

پیانولا

مرجان فریدی

مقدمه:

بگذار دستانت به آرامی نوازشم کنند.

نُت به نُت تنم را در آغوش بگیرند و تمام مرا بنوازند.

من برای تا ابد نوازش شدن به دست تو

کلاویه‌ات می‌شوم.

به شرط آن که، تو نوازنده‌ام باشی.

مثل کلاویه‌های پیانو

سیاه بود، سیاه.

مثل کلاویه‌های پیانو،

سفید بود، سفید.

نُت به نُت،

من او را از بر بودم و او مرا،

من بدون او یک پیانوی بی‌صدا بودم و او بدون من، بدون من...

او همیشه بود، حتی بدون من

حتی بدون من.

خزان، دختری که سال‌ها روزگارش جنس پاییز بود، روحش زرد و مچاله و جسمش مانند برگ‌های زخمی و خش

خورده. خو گرفته در عمارتی که سال‌هاست بویی از زندگی نبرده‌است.

فقط خودش بود و یک پیانو، تا این که او آمد، آمد تا بر خزان ببارد یا شاید هم بتازد!

آمد تا خزانش را سبز کند و یا...

این نسخه از رمان "پیانولا" اثر مرجان فریدی

هنوز ویراستاری نشده و دارای اشکالات نگارشی و املایی است.

نسخه نهایی پس از بازنویسی و نگارش مجدد، برای چاپ آماده خواهد شد.

این کتاب دارای قرارداد چاپ است.

دستی به یقه‌ی کتم کشیدم، نگاهم را از آینه گرفتم و نیشخندی زدم، کی فکرش را می‌کرد که یک روز واقعاً همه به جز من مشکی‌پوش باشند؟

شاید حال، بیشتر درکم کنند شاید بفهمند، تقدیری که سیاه است را چه به رنگارنگی؟

با صدای در اتاق، سرم را به سمتش چرخاندم:

_بیا!

آرام در را گشود، نگاهم را از موهای جوگندمی و کوتاهش گرفتم:

_بله؟

لبخند کمرنگی زد:

_ببخشید خانم، شازده رسیدن.

به سمتش چرخیدم، گرمی نگاهش را مهمان سردخانه‌ی چشمانم کرد.

_پس شازده کوچولو هم اومده!

پوزخندم آن‌قدری آشکار بود که بانو با ناراحتی چشم به زمین بدوزد:

_حیف که...

به سمت در قدم برداشتم:

_خودت رو ناراحت نکن بانو، از مهمون‌ها پذیرایی کن.

از کنارش گذشتم.

_توی اتاق کار، منتظرتون هستن.

سر تکان دادم و از اتاق خارج شدم، راهرو را پشت سر گذاشتم و از پله‌های انتهای راهرو بالا رفتم بعد از ده پله، تنها در گنده‌کاری‌شده‌ی عمارت مقابلم بود، به آرامی دستم را بالا بردم و روی دستگیره‌ی در گذاشتم.

این اتاق مامن ما بود و بس؛ در این اتاق حضور چون اویی که دیگر هرگز نبود را برنمی‌تابیدم.

در را به آرامی گشودم، صدای پاشنه‌ی کفش‌هایم نیز باعث نشد سرش را به سمتم بچرخاند. او هرگز به من نگاه نکرده و هرگز مرا ندیده بود، حتی با تهدیدهایی که شد، حتی با از دست دادن همه چیزش حاضر نشد مرا ببیند. در این حد بد بودم؟

نگاهم را گرفتم و با قدم‌های بلند به سمتش رفتم، پشت به من رو به میز کار ایستاده بود.

_خوش اومدید.

چشم از شانه‌های پهنش گرفتم؛ اُورکت بلند و مشکی و یقه اسکی ستش...

به سمتم چرخید:

_تو کی هستی؟

پوزخند زدم، آن‌قدر پوزخندم عمیق بود که بشناسد، که بفهمد.

به میز پشتش تکیه زد:

_خزان؟

درست بعد از شنیدن اسمم، گویی همه‌ی اتفاقات این سال‌ها مانند پرده‌ای از جلوی چشمانم گذر کردند، سفری به گذشته‌ای نه چندان دور، آخرین‌بار او بود که نامم را صدا زد. درست دو ماه پیش و در همین اتاق. پشت به پنجره‌ی قدی روی ویلچر نشسته و موهای جوگندمی و کم پشتش زیر نور آفتاب درخشش خاصی داشتند.

با لبخند کنارش ایستادم و دستم را روی پشتی ویلچرش گذاشتم:

_خان‌بابا چطورن؟

خیره به نمای سنگ‌فرش باغ، تلخند زده بود:

_همچنان بعد از هفت سال منتظرم.

لبخندم ردی از غم گرفت:

_مگه دکتر نگفت...

نرم و لرزان خندیده بود:

_دکتر گفت غصه نخورم، استرس نداشته باشم، میدونم دختر جان.

کنارش روی دو زانو نشستم تا هم‌قدش باشم:

_شما هم که چقدر گوش می‌دید!

لبخند محوی زد:

_دست خودم نیست، هم من میدونم خیلی وقت ندارم هم تو.

با غم نگاهش کرده بودم، تماشای رد غم، چشمان درمانده و گرد و غبار گرفته‌اش برایم تداعی‌کننده‌ی درد مطلق بود و بس.

_این چه حرفیه؟!

خندید، با همان صدای لرزان و کلفتش:

_این بدن رو به زِواله دخترجان، این تن جون نداره.

بغض کرده بودم.

به پنجره خیره شده بود:

_من هفت ساله که کم آوردم دختر، بالاخره دارم حسش می‌کنم، حس رفتن رو.

بغض به جان گلویم افتاده بود، سعی بر فروخوردن بغضم داشتم. تقلایی ناعادلانه، برای پیروزی در نبردی که تهش باخت بود و گریه‌ای بی‌صدا.

به گونه‌های خیسم زل زده بود:

_خزان؟

با بغض نگاهش کردم.

_اون بالاخره برمی‌گرده، مطمئنم برمی‌گرده. الان نه، ولی بعد مرگم میاد.

دستم را روی دسته ویلچرش گذاشتم، خیره نگاهم کرد:

_نزار...

_با شمام!

پلک زدم، گویی حساب زمان و مکان از دستم در رفته بود، به‌جای خان‌بابا، اکنون او مقابلم بود. درست با همان قد و هیکل و با همان ژست و استایل. خیلی‌ها می‌گفتند، او نسخه‌ی کوچک شازده است، برای همین هم او را شازده‌کوچولو صدا می‌زدم.

چشمان تاریک و بی‌حالتش، بینی ساده و کمی قوزدارش، ته‌ریش مشکی و لب‌های قلوه‌ای از او مرد کاملی ساخته‌بود، درست برخلاف آن چیزی که در تصوراتم داشتم.

_بله؟

به سمت میز کنده‌کاری شده با طرح‌های سنتی رفتم. دور زدم و روی صندلیه بزرگ و دکمه‌دوزی شده نشستم با نگاه ریزبینش حرکاتم را زیر نظر داشت.

هنوز هم آمدنش را باور نمی‌کردم، او و بازگشتنش به این عمارت برای همه، از جمله من همچون افسانه‌ای غیرممکن به نظر می‌رسید.

و امّا، او اینجا در یک قدمیه من نشسته، دستانش را در هم قلاب کرده و بوی اونتوس مارکش کل اتاق را دربرگرفته بود.

_برای وصیت‌نامه تشریف آوردید؟

متوجه طعنه‌ی زیادی واضحم شد، نیشخندش به جان لب‌های من هم ریخته شد که من نیز نیشخند زدم.

دستانم را مانند خودش، روی میز قلاب زدم و به چشمان خالی از حسش زل زدم.

_خیر، من از ارث محروم شدم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

_پس چرا بعد از چهل روز اینجایید؟

شانه‌اش را بالا انداخت:

_چون وکیل خان، زنگ زد و اطلاع داد که حتماً باید امروز اینجا باشم.

به پشتی صندلی تکیه زدم:

_عجب!

نگاه براقش را میخ چشمانم کرد:

_اومدنم خوشایندتون نبوده بانو؟

خندید، نرم و آرام.

_البته منم از هیچی به همه چی رسیده بودم، هوا برم می‌داشت و با چنگ و دندون می‌افتادم رو این همه مال و منال که خدایی نکرده، کسی صاحبش نشه تا دوباره برگردم به آشغال دونیم.

ناخواسته، لبخند عمیقی زدم، به من اخطار داده بود، گفته بود که زبان دراز و سرخی دارد.

_درسته!

خونسرد نگاهم می‌کرد، امّا چشمانش زیادی آماده‌ی جنگ بود.

_اتاق مهمون رو برای چند روز براتون حاضر می‌کنم.

از جایم برخاستم، در دلم می‌شمردم اگر هر آنچه از او می‌دانستم واقعیت داشت کمی بعد، باید نقشه‌ام جواب می‌داد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در رفتم

یک، دو، سه...

دستم را روی دستگیره‌ی در قراردادم.

_فکر نمیکنم تو خونه خودم، نیاز به اتاق مهمون داشته باشم.

پشت به او، لبخند عمیقی زدم، پس درست پیش میرفتم:

_باشه، هرطور مایلید.

در را گشودم و از اتاق خارج شدم.

بعد از هفت سال آزگار، منتظر این مرد ماندن، درس‌هایی هم به من آموخته بود. این مرد، لجبازترین و یک دنده‌ترین، در ورژن خودش هست و بس!

این مرد، هفت سال با خودش و هر آنکس که برایش روزی عزیز بوده، جنگیده و بازنگشته‌است. من برای نگه‌داشتن این مرد، برخلاف همه نه التماس می‌کردم و نه اجبار. باید او را سر لج می‌انداختم؛ فقط همین.

_فوت کن دیگه!

نگاهم روی عدد ۱۸ بالا و پایین شد.

_چرا شمعش این‌قدر زشته؟

قهقهه زدم:

_شکل سر خره ببین کجه.

مامان با چشمای گرد شده سرش رو خم کرد و به شمع زل زد.

_وا!؟ خب آب شده.

چشمامو لوچ کردم:

_وا مامان شمع هشت سالگی نیلای رو برداشتی!؟

بابا دستی به کش پیژامش کشید:

_خب بابا جان شمع رو حیف کنیم؟ نو بود دیگه!

به عدد یک و هشت زل زدم نیلای درحالی که دستش را تا آرنج درون ظرف چیپس فرو برده بود گفت:

_خوبه دیگه خزان، فوت کن!

بابا همون‌طور که کنار نیلای می‌نشست، پس گردنی‌ای نصارش کرد:

_آدم خواهر بزرگ‌ترش رو به اسم صدا میکنه!؟

نیلای با اخم درحالی که دستش رو بند گردنش می‌کرد گفت:

_خوودش میگه بهم نگو آبجی!

مامان با حرص گفت:

_فوت کن دیگه.

نیشم رو تا بناگوشم شل کردم:

_چی آرزو کنم!؟

با هیجان به بابا زل زدم:

_خب آرزو میکنم بابا پول عمل بینیم رو بده.

بابا سرش رو کج کرد و با اخم گفت:

_دختر جان مگه عقلت کمه؟ دماغت به صورتت میاد.

به خودش اشاره کرد:

_تو ببین همه‌ی آریایی‌های اصیل بینی‌شون غوز داشته، عکس کوروش رو برو ببین ایرانی اصیل یعنی...

همون‌طور که حرف می‌زد چشمام رو بستم و شمع تولدم رو فوت کردم:

_باشه بابا، بیا فوت کردم.

نیلای با قهقهه برام دست زد:

_آفرین دختر خوشگلم.

با نیش شل به آغوش مامان خزیدم و درحالی که خودم رو لوس می‌کردم و برای نیلای زبان درمی‌آوردم گفتم:

_بگو منو بیشتر از نیلای دوست داری؟

مامان همون‌طور که موهام رو نوازش می‌کرد خندید:

_از دست تو!

پیشانیم رو بوسید:

_پیشونیت سفیدشه مادر.

نیلای خندید:

_گاو پیشونی سفید.

بابا خواست دوباره پس گردنی‌اش رو نصارش کنه که نیلای دست جنباند و پا به فرار گذاشت. بابا با خنده به سمتم آمد، از آغوش مامان که جدا شدم، خودم رو مانند چسب رازی بند شکم بابا کردم و محکم به آغوشش چسبیدم:

_تولدت مبارک دختر جان.

نیشم را شل نمودم:

_ولی خدایی پول عملم رو بده دیگه.

خندید و من هم خندیدم.

_همین‌جوری هم خوشگلی بابا.

ابروهایم را درهم نمودم:

_هیچکی نمیگه ماست من ترشه که!

مامان همون‌طور که کیک رو برش می‌زد گفت:

_حالا یکم اضافه وزن هم داری، که اونم با رژیم و باشگاه درست میشه صورتت که قشنگه مادر.

دهانم را تا جای ممکن باز کردم و قهقهه‌زنان گفتم:

_تو که دیگه اینو نگو.

خندید:

_گمشوو الان من تپلم چیشده مگه!؟

پشت چشم نازک کرد:

_بابات خیلی هم از خداش باشه.

سرم را کج کردم:

_باشه بابا.

با ولع، همان‌طور که روی مبل چهار زانو می‌زدم ظرفی که مادرم به سمتم می‌گرفت را از دستش گرفتم، با ذوق چنگالم را درون کیک خامه‌ای وسوسه‌انگیزم فروبردم. قطعاً بهترین قسمت تولد همین کیکش بود و بس؛ وگرنه بالا رفتن سن هم مگر شادی داشت؟

عینکم را روی چشمم جابه‌جا کردم و با هیجان گفتم:

_وای چه‌قدر این خامه آبیا خوش‌مزست!

نیلای با خنده گفت:

_اونا که قرمزن.

مامان برایش چشم و ابرو آمد. نیلای نگاه من را که دید خودش را مشغول خوردن کیک نشان داد.

لبخند محوی زدم خجالتش را حس کردم:

_مهم اینه خوش‌مزست رنگش مهم نیست که.

لبخندی زد و برایم سر تکان داد، بابا به سمتم آمد و کادویش را برابر چشمان گشاده‌ام گرفت:

_بگیر وزه خانم!

با هیجان کادو را چنگ زدم و درحالی که بپربپر می‌کردم به سمت اتاقم دویدم. صدای شلیک خنده‌هایشان

را می‌شنیدم، من عاشق کادو بودم. روی تخت نشستم، با هیجان دستم را روی در باکس فشردم.

بلند جیغ زدم:

_یعنی چی میتونه باشه؟

لب گزیدم به آرامی در باکس را گشودم، نفسم لحظه‌ای رفت و چشمانم گویی تار می‌دید. با بهت دستم را روی دهان نیمه‌بازم فشردم و به سمت در چرخیدم.

مامان کنار در ایستاده و با لبخند نگاهم می‌کرد بابا هم درست پشت سر مامان ایستاده و چشمان پر مهرش را به من دوخته بود. چشمانم تر شدند، بغض به جان گلویم افتاد

امّا از سر ذوق، ذوقی که نمی‌توانستم کنترلش کنم. ویولن را از جعبه بیرون کشیدم و با بغض نالیدم:

_ب...باورم نمیشه!

مامان به سمتم آمد و روی تختم نشست، صدای نیلای را شنیدم:

_زودتر برو کلاس که به منم یاد بدی.

خندیدم و با هیجان مامان را در آغوش گرفتم.

بابا هم تکیه زده به کمدم لبخند به رویم می‌پاشید. همان‌طور که نگاهش می‌کردم چندبار پلک زدم، تشکّر چشمانم را که دید، لبخندش دندان‌نما شد.

با هیجان از آغوش مامان که فاصله گرفتم.

نوک انگشتم را روی سیم‌های ویولن کشیدم، چشمانم را بستم و به صدایش گوش سپردم زنگ خاصی داشت. لبخند محوی زدم.

_خانم؟

سرم را بلند کردم و به بانو نیم‌نگاهی انداختم.

به قاب در تکیه زده بود.

نگاهم را به عارشه ویولن دوختم:

_هیس!

سکوت کرد، سنگینی نگاهش را می‌دیدم. به آرامی عارشه را روی سیم‌های ویولن کشیدم، به صدایش گوش سپردم و لبخند زدم.

چندی مکث کردم، سنگینی نگاهش آزارم می‌داد.

_چیشده بانو؟

عارشه را روی میز گذاشتم و کامل به سمتش چرخیدم.

یک قدم جلوتر آمد:

_وکیل تماس گرفت تا دو ساعت دیگه میرسن.

سر تکان دادم، کمر صاف کردم و به سمت پنجره‌ی قدی چرخیدم:

_میتونی بری.

همچنان حضورش را حس می‌کردم مکثش را از بر بودم

_دیگه چیه بانو؟

نفس عمیقی کشید با احتیاط یک قدم دیگر، رو به جلو برداشت:

_راستش، فردا شب تولدتونه، میدونم عزادارید ولی خب دیروز چهلم آقا تموم شد.

پوزخند زدم، روی پاشنه‌ی کفش به سمتش چرخیدم:

_الان توقع داری شمع فوت کنم؟ با ذوق کادوهای نداشتم رو باز کنم!؟

به زمین زل زده بود، زن بیچاره تا کی می‌خواست من خشکیده را به امید شکوفه دادن آبیاری کند؟ کی می‌خواست بفهمد خزان زاتش پاییز است؟ کی می‌خواستند بفهمند؟ کی؟

_ممنون که به فکر منید، ولی واقعاً نیازی نیست.

مغموم سرتکان داد:

_چشم خانم.

قبل از این که از اتاق خارج بشود پرسیدم:

_شازده کوچولو کجاست؟

طعنه‌ام را که دید، ناخواسته اخم کرد می‌دانستم همه در این عمارت او را طور دیگری دوست دارند.

_از اتاقش بیرون نیومده، هنوز چمدونش رو باز نکرده، مثل این که برای فردا پرواز داره.

دست به سینه به سمت پنجره چرخیدم:

_بلیتش حیف میشه!

گیج پرسید:

_ببخشید؟

پوزخند زدم:

_میتونی بری.

چشمی گفت و به آرامی از اتاق خارج شد. به درختان بی‌روح باغ زل زدم برگ‌هایشان در این فصل احتمالا سبز بود امّا روحشان عجیب زرد بود.

اصلاً زرد چه رنگیست؟ نزدیک به سیاه؟ پاییز سیاه بود؟ قطعاً بود که خزانش من بودم دیگر.

پشت میزکار بازگشتم، روی صندلی نشستم.

ویولن را جمع کردم و درون باکسش قرارش دادم و باکس را کنار میز گذاشتم.

موهایم را از پس چشمانم کنار زدم، دفتر بزرگ روی میز را گشودم و به دست خطش زل زدم.

او هم رفت؟ مانند بقیه؟ من بی او در این عمارت چه می‌کردم؟ هرچند گزافه‌گویی می‌کردم، من جزوی از این عمارت بودم. مانند آن پیانوی خاک گرفته در اتاق زیر شیروانی من هم جزوی از این خانه بودم، شاید خاک گرفته باشم، شاید غبار غم تمام تنم را به خاک سیاه نشانده باشد امّا من مانند در و پنجره‌های

این عمارت، از آن این خانه و کاشانه بودم. حتی بی او، حتی بی او!

انگشتم را آرام روی دست خطش کشیدم؛ او برایم پدری کرده بود، هرگز نگاهش را از یاد نمی‌بردم و هرگز فراموشش نمی‌کردم.

تا زمانی که ناهید بیاید و صدایم کند، حساب و کتاب‌ها را بررسی کردم. با آمدنش سر از دفتر جدا کردم و نگاه ریز شده‌ام را به چشمان پرمهرش دوختم.

_وکیل اومده خانم.

سر تکان دادم:

_به شازده هم خبر بدید.

برایم سر تکان داد و دستی به دامن سرمه‌ای و بلندش کشید:

_چشم خانوم.

از اتاق که خارج شد، من هم به آرامی دفتر را بستم. با مکث از روی صندلی برخاستم و به سمت آینه‌ی قدی و قدیمی کنج اتاق رفتم. مقابل آینه، چنگی به موهایم زدم، نفس عمیق کشیدم و چند لحظه چشمانم را بستم. رشته‌ی گسسته‌ی افکار نا به سامانم را با دندان گره زدم و کمی مغز آشفته‌ام را آرام کردم.

چشم که گشودم، مستقیم نگاهم خیره‌ی دو قرنیه سیاه شد؛ دو قرنیه‌ی بی‌حالت و خمار که در بی روح‌ترین حالت ممکن در آینه خیره‌ام بودند.

پوزخندی زدم و از اتاق خارج شدم، چندی بعد، درحالی که نرم دستم را روی نرده می‌کشیدم، پاشنه‌های کفشم را روی پله‌ها یکی پس از دیگری قراره داده و به سمت سالن اصلی سرازیر می‌شدم، صدای وکیل را می‌شنیدم.

صدای پاشنه‌های کفشم، سبب سکوت‌شان شد.

به آخرین پله که رسیدم، سرم را به سمت چپ چرخاندم، همگی روی مبل‌های چرمی نشسته و نظاره‌گرم بودند. به سمت‌شان رفتم، سنگینی نگاه عمه خانم، چندان خوشایند نبود. هرچند نه تنها نگاه‌هایش بلکه

دستانش هم...

_این اینجا چه غلطی میکنه؟

پوزخند زدم، طبق معمول وجود من هرگز برای این زن اثبات نمی‌شد.

_سلام، خوش اومدید جناب حق‌دوست.

حق‌دوست از روی مبل برخاست و برایم سر تکان داد، وکیل و دوست قدیمی خان بابا، مردی پنجاه و اندی ساله که موهایش ریخته و چشمان ریز قهوه‌ای رنگش، مهربان‌تر از هرکسی در جمع من را می‌کاوید.

_هه!

نیم‌نگاهی به عمه خانم انداختم، دست به عصا نشسته و پا روی پا انداخته بود. چرا نمی‌مرد؟ همیشه برایم سوال بود که چرا آدم‌های بد، دیرتر از آدم‌های خوب می‌میرند؟

روی مبل تکی مقابل حق‌دوست نشستم، ناهید سینی به دست وارد سالن شد؛ مستقیم به چشمانم زل زد، منتظر اجازه‌ی من بود.

_از مهمون‌ها پذیرایی کن.

کارد به عمه خانم می‌زدی خونش در نمی‌آمد، در این بین در گوشه‌ترین قسمت سالن، او بود که روی صندلی چوبی کنار پنجره لم داده و پایش را روی میز مقابلش انداخته و از پنجره به منظره‌ی باغ خیره بود.

_نمیخورم.

به سمت عمه خانم چرخیدم، با بغض این را گفته بود. ناهید که سینی به دست مقابلم خم شد، آرام فنجان چای را برداشتم و روی میز پایه بلند کنارم قرار دادم.

_دخترشون تشریف نمیارن؟

پایم را روی پایم بند کردم:

_خیر، برای تحصیل کانادا هستن، نتونستن بیان.

حق‌دوست همان‌طور که کیف مشکی و چرمی‌اش را روی پایش می‌گذاشت گفت:

_پس مجبورم در عدم حضور ایشون وصیت نامه رو بخونم هرچند مرحوم تاکید داشتن، همه‌ی بچه‌هاشون حین خوندن وصیت‌شون حضور داشته باشن.

عمه خانم با حرص گفت:

_مگه برادرزادم چشم دیدن این دختره رو داشت که بیاد؟

میان حرفش زجه زد:

_بدبخت داداشم که...

حق‌دوست با خونسردی ذاتی و متانتی که داشت به آرامی میان زجه و مویه‌های عمه خانم پرید:

_خانم لطفاً آروم باشید! به روح اون مرحوم هم بی‌احترامی نشه.

عمه خانم چشمان وق زده و خیسش را به زمین دوخت و با دستمال سفید و دست‌دوزش اشک‌های تمساحی‌اش را پاک کرد.

نگاهم را به او دوختم، همچنان بی‌تفاوت از پنجره به بیرون خیره بود. حق‌دوست، پاکت نامه‌ای را از کیفش بیرون کشید و به آرامی پاکت را گشود. نگاهم تنها خیره‌ی او بود، کمی دیگر باز هم این گونه بی‌تفاوت می‌ماند؟

حدس می‌زدم صندلی‌ای که رویش نشسته را روی سرمان بشکند!

صدای حقی، نگاه لرزانم را به خود کشاند.

-اینجانب کیارش کیهان، فرزند ابراهیم کیهان

به حق یکتایی خالق اعظم در صحت و سلامت عقل، با اختیار و رضایت، بدون اکراه و اجبار و با

حواس کامل وصایای خود را ذکر می‌نمایم.

خیره نگاهش کردم، سیگاری از باکس کوچک بیرون کشید و با فندکش آتش زد، همان‌طور که از پنجره به بیرون خیره بود از سیگارش کام گرفت.

حق‌دوست مکثی کرد و آرام گفت:

_از قسمت وصایا میخونم.

خیره نگاهش کردم، دود سیگار را به آرامی از میان لب‌هایش خارج کرد.

_اموال و دارایی‌های من شامل:

عمارت پدری، دو ویلا در محمودآباد و انزلی، زمین کشاورزی اصفهان و زمین‌های کشاورزی شمال، آموزشگاه موسیقی و مغازه‌های فردوس و...

نفس عمیقی کشید:

_ویلای انزلی به همراه ویلای محمودآباد و یک دهنه مغازه‌ی فردوس را برای دخترم راحیل به ارث می‌گذارم.

نفس عمیقی کشیدم.

_زمین کشاورزی اصفهان با ارزش ۷۳میلیارد تومان و زمین‌های کشاورزی شمال با ارزش ۹۶میلیارد تومان و تمام نقدینگی‌ام را برای پسرم میکائیل به ارث می‌گذارم.

لبخند محوی زدم:

_آموزشگاه موسیقی را به همراه سه دنگ از عمارت پدری را برای خزانم به یادگار می‌گذارم.

تلخند زدم، خزانم؛ همیشه میم مالکیتش را بر روی اسمم حفظ کرد او مرا جزوی از این خانواده دانست و همیشه تلاشش این بود که همه من را بپذیرند.

عمه خانم کبود شده مرا می‌نگریست.

_یک دهنه مغازه در فردوس را برای تنها خواهرم به ارث می‌گذارم.

حق دوست نفسی تازه کرد و سر بلند کرد:

_ایشون قبلا اعلام کرده بودند که شمارو از ارث محروم کردن، امّا نظرشون عوض شد.

میکائیل فیلتر سیگارش را با لبه‌ی پنجره خاموش کرد و از جایش برخاست. با صدای خش‌دار و بی‌حسش رو به حق‌دوست گفت:

_هرچی به نام من زده، به نام خواهرم بزنید من چیزی ازش نمیخوام.

به سمت در رفت، امّا صدای حق‌دوست تقریباً چهارستون عمارت را لرزاند:

_ایشون ضمن شرط وصیت‌نامه‌شون ذکر کردن:

_دخترم راحیل و پسرم میکائیل باید به مدت یک‌سال در عمارت پدری، زندگی کنند، بعد از این مدت تمامی اموالشان به نامشان خواهد شد. در غیر این صورت، تمامی اموالم را از زمین‌ها گرفته تا عمارت، مغازه‌ها و ویلاها همه را برای خزان به ارث می‌گذارم و او صاحب تمامی ارث من خواهد بود. در پایان از همه ی کسانی که حقی بر من داشته و دارند طلب بخشش دارم و کسی که طبق وصیتم عمل نکرده یا قصد برهم زدن وصیتم را داشته باشد

به خدا سپرده و هرگز اورا نخواهم بخشید. پدر تنهایتان، شازده.

اشکی که روی گونه‌ام سرخورده بود را با کف دست از میان بردم. کمی دیگر، قیامت می‌شد.

میکائیل با انگشت شصتش چانه‌ی خود را به آرامی لمس کرد. خنده‌دار بود، ته دلم لرزید مگر می‌شد؟ برای لمس کردن چانه‌اش، درست با انگشت شصت و تکیه دادن انگشت سبابه‌اش به تیکه بینی‌اش، می‌شد مرد.

بغض به بن گلویم چسبید. نیشتر اشک به چشمان خشک شده‌ام، باران را هدیه داد.

از جایش برخاست، همزمان با سوختن قفسه‌ی سینه‌ام شوک زده از جایم برخاستم.

با بهت به عمه خانم زل زدم جیغی زد و عصایش را بالا اورد و با ته عصایش به شانه‌ام کوبید. کمی قبل فنجان چایش را رویم ریخته بود

الان هم با عصایش به من حمله‌ور شده بود، حق‌دوست سعی داشت جلویش را بگیرد:

_خانم لطفاً آروم باشید!

سینه‌ام می‌سوخت، دستم را روی شانه‌ام گذاشتم تیر می‌کشید، گویی استخوانش شکسته باشد؛ هم می‌سوخت و هم درد داشت. لب گزیده همان‌طور که خم شده بودم، به سختی کمر صاف کردم.

من همیشه طفیلی بودم، با وجود سالیانی سخت، باز هم من هرگز جزوی از این فامیل نشدم. بانو با سرعت به سمت در عمارت دوید. کمی بعد اوضاع پیچیده‌تر می‌شد.

_خدا لعنتت کنه، دختره‌ی نحس از وقتی اومدی گند زدی به زندگیمون.

پوزخند زدم، قلبم در دهانم می‌زد امّا پوزخندم را حفظ کردم تا سوزش سینه‌ام را تلافی کرده‌باشم و شاید حد المقدور اورا بسوزانم.

نگاه نفرت زده‌اش که به رد عمیق پوزخندم افتاد، گویی اسپند روی آتش ریخته باشند

از جای جهید و خودش را به سمتم پرت کرد، نکن زن! از عصای دستت خجالت بکش. تو باید تا الان هفت کفن را پوسانده باشی، بعد با من کشتی میگیری؟

حق‌دوست بیچاره مقابل من ایستاده و نمی‌گذاشت عمه خانم عصایش را بر فرق سرم بکوباند. در این میان نگاهم خیره‌ی او ماند، پشت به تمام بلبلشوی اطرافش، سیگار به دست رو به پنجره ایستاده بود، تمام حدسیاتم را برهم زده بود. مگر الان نباید دیوانه می‌شد؟

مگر الان نباید خرخره‌ام را می‌جوید؟

_الهی بمیری، الهی زلیل بشی!

نگاهم دوباره به چشمان براق شده‌ی عمه خانم خیره ماند.

به سینه‌اش کوبید:

_هی گفتم این دختر نحسه، هیچکس باور نکرد کی میخوایم از شرت راحت بشیم؟ ها؟

چه‌قدر بر دلم مانده بود که بغض کنم، من سال‌ها، دلم باریدن می‌خواست. دلم می‌خواست نیش اشکی‌ای که چشمانم را می‌سوزاند سقوط کند و گونه‌ام را تر کند، نه یک قطره، یک قطره که فایده نداشت من تمام اشک‌هایم را در این سال‌ها، در خود انبوه کرده و حالا در درون، تا گردن در دریای اشک‌های نباریده، فرورفته بودم و دست و پا می‌زدم تا شاید ببارم تا کمی نفس بکشم. نه یک قطره اشک، من به خودم ساعت‌ها گریستن مدیون بودم.

با آمدن بانو و ناهید با سرعت به سمت در رفتم. آقای حق‌دوست همچنان سعی داشت جلوی عمه خانم را بگیرد، بانو بازوی عمه را گرفت و به زور روی مبل نشاند. عمه خودش را به موش مردگی زده بود، رو به ناهید بلند با صدایی که زجه‌های عمه خانم را به سکوت مبدل کند گفتم:

_براشون دم نوش گل‌گاوزبان آماده کنید، آرامش بخشه.

با قدم‌های بلند از سالن خارج شدم و مستقیم به سمت پله‌ها رفتم. صدای ناله و مویه‌هایش می‌آمد، نفرینم می‌کرد. مثل این می‌ماند کلاغ را نفرین کنی تا سیاه شود؛ نفرین کردن من در همین اندازه خنده‌دار بود. قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوخت، این سوزش منجر به سردردم شده بود، نفس عمیقی کشیدم. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم دستی به گردنم کشیدم حس می‌کردم کمی دیگر خفه خواهم شد.

دستم را روی دستگیره‌ی در گذاشتم، صدایش متوقفم کرد:

_میدونی که من میرم.

به آرامی چرخیدم و نگاهش کردم، به دیوار مقابلم تکیه زده و دست به سینه نگاهم می‌کرد.

_هر طور مایلید.

خواستم بچرخم که دوباره صدایش نگهم داشت:

-من باید برم بمیرم اگه ندونم چرا همچین شرط مزخرفی گذاشته. یک تای ابرویم بالا رفت، خان‌بابا گفته بود که باهوش است و در لحظه‌ی اول نقشه‌هایمان را متوجه خواهد شد.

من هم مانند خودش، به در پشت سرم تکیه دادم و دستانم را در هم گره ای کور زدم:

_خب؟

گوشه‌ی لبش کش آمد:

_میخواد من رو تو این خونه به زور نگه داره، اون هم پیش تو!

تو، را عمدا کش‌دار گفت، با تمسخر و نگاهی بی‌اندازه بی‌احساس.

یک قدم به سمتم برداشت، سوزش سینه‌ام بیشتر شد.

_میخواد کاری که هفت سال پیش وقتی زنده بود نتونست انجام بده رو الان بعد مرگش انجام بده.

یک قدم دیگر، درست مقابلم با فاصله‌ی کمی ایستاد، سرش را کمی به سمتم متمایل نمود:

_میخواد مجبورم کنه باهات ازدواج کنم.

دو طرف لبم تا موازات گوش‌هایم کش آمدند، به بخند دندان‌نمایم زل زد:

_چیه خوشت اومد؟

نگاهم را بالا آوردم، سرم را مانند خودش کج کردم:

_درسته.

تصور نمی‌کرد که حقیقت را این‌گونه رک و راست بگویم.

با همان لحن ادامه دادم:

_باباتون می‌خواست بیاین و بعدشم به واسطه‌ی علاقه‌مند شدن به من، دوباره تو این عمارت زندگی کنید، می‌خواست دوباره با برگشتن خواهرتون این خونه روح بگیره.

شانه‌هایم را بالا انداختم:

_امّا اینا خواسته‌های پدرتونه.

لبخند پیروزمندانه‌ای زدم.

_کی گفته منم این خواسته‌هارو دارم؟

دستم را از پشت روی دستگیره‌ی در فشردم و درب را گشودم، همان‌طور که وارد اتاق می‌شدم به نگاه سنگین و سردش زل زدم:

_می‌تونید برگردید انگلیس، منم صاحب تمام چیزی میشم که از اول هم حقم بود.

با این جمله تیر آخرم را زدم، رگ‌های گردنش برجسته و سیبک گلویش بالا پایین شد. چشم از دستان مشت شده‌اش گرفتم درب را محکم مقابل چشمان درنده‌اش بهم کوبیدم. با بستن در، با قلبی که در دهانم می‌تپید به در تکیه زدم و عمیق نفس کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم، لعنت به چشم‌هایش.

کمرم را به لبه‌ی جزیره تکیه زدم.

_خانم؟ حسن آقا منتظره که بسته‌بندی‌هارو ببره.

نگاهم را به جعبه‌های حاوی بسته‌بندی‌های حلوا و خرما دوختم:

_خوبه بگید بین همسایه‌ها و مناطق دیگه پخش کنن.

بانو در حالی که دستانش را با دستمالی که به دست داشت تمیز می‌نمود گفت:

_چشم خانم، نگران نباشید.

ناهید درحالی که ملاقه به دست به سمت‌مان می‌چرخید گفت:

_خانم مزش رو تست نمی‌کنید؟ ببینید خوبه؟

خواستم به سمت دیگر بروم که با صدای بانو سرجایم مکث کردم، بانو درحالی که از پنجره‌ی آشپزخانه به باغ زل زده بود گفت:

_واه واه! عمه خانم و بچه‌هاش اومدن.

تکیه‌ام را از لبه‌ی سنگی جزیره جدا کردم و به سمت پنجره رفتم، پرده‌ی حریر را کنار زدم و به در

ورودی پارکینگ زل زدم؛ عمه خانم و بچه‌هایش، مشکی‌پوش با استایل‌های مکش مرگ‌ما که یعنی ما پولدار و بی‌عار و بینی به نوک قاف چسبیده‌ایم، وارد باغ شده و سانتال مانتال به سمت در اصلی عمارت می‌آمدند.

پلک‌هایم را چندی بستم تف به این حجم از بیچارگی‌ام:

-ازشون پذیرایی کنید، به شازده کوچیکم خبر بدید عمه‌اش اومده.

بانو درحالی که پیش‌بندش را از دور گردن برمی‌داشت و گره‌اش را از دور کمرش می‌گشود گفت:

_خداروشکر مثل این که نمیخوان دیگه برگردن، امروز بهم گفتن اتاقشون رو تمیز و ملاحفه‌هارو عوض کنم.

پوزخند زدم، این را که از اول می‌دانستم این پسر سر جنگ دارد؛ با همه، با خودش و من زبان جنگ با اورا به خوبی آموخته بودم.

اندکی بعد به سمت پذیرایی قدم برمی‌داشتم، بانو تا کمر خم شده و سینی چایی را مقابل قوم‌الظالمین گرفته بود.

_خوش اومدید!

سرشان به سمتم چرخید، نگاه برنده و فشاری سحر برایم خوشایند بود. به صورت غیرقابل انکاری، از حرص خوردنش خرسند بودم.

مقابل‌شان روی مبل تکی سلطنتی نشستم و پایم را روی پای دیگرم انداختم. عمه خانم چشم غره‌ای رفت، ابروهای نازک و قهوه‌ای رنگش را بهم گره زد. درحالی که عصایش را به دست گرفته بود پوزخندزنان گفت:

_نمیدونم تا کی قراره ریخت نحست رو توی خونه‌ی داداشم ببینیم.

سحر که لذّت وافری از سخنان بیمارگونه‌ی مادرش برده بود برایم چشم و ابرو آمد.

تکیه‌ام را به پشتی مبل زدم:

_عمه خانم، متاسفانه حالاحالاها مجبورید تحملم کنید.

سالار خیره خیره مرا می‌نگریست، عجیب بود! این مردک در این سال‌ها سر جمع پنج ثانیه هم روی هم رفته به من نگاه نکرده بود و اصلاً مرا در حد خودش و یک کامیون خویشاوند اصیلش نمی‌دانست. این مرد چنان ابرخویشی نسبت به خودش داشت که من را کنیزش هم نمی‌دانست.

نگاه از چشمان دریده‌اش گرفتم و به عمه خانم زل زدم.

_برادرزادم کجاست؟

خواستم جواب بدهم که صدای رسایش درست از پشت سرم منجر به بستن دهان نیمه‌بازم شد.

_اینجام عمه.

سالار برخاست و با دو قدم بلند مقابلش قرار گرفت، خواست او را در آغوش بکشد امّا با حرکت سریع میکائل رو به عقب مواجه شد.

میکائیل دو قدم فاصله را با رفتنش به سمت مبل تکی بیشتر نمود سالار مانند یخ وارفته، همان‌جا خشک شده مانده بود، گمان می‌کنم رویش نمی‌شد حتی به سمت ما بچرخد.

عمه فوری درحالی لبخند کش‌دارش را بند رد اخم چهره‌ی سرد میکائیل می‌نمود گفت:

_وا!؟ ببخشید میکائیل‌جان، سالار چند ساله ندیدتت، حواسش نبود.

سالار بالاخره خودش را جمع و جور کرد، به سمت جایگاهش بازگشت و نشست. نگاه ریزشده‌ام را به میکائیل دوختم.

سحر خیره به میکائیل گفت:

_تسلیت میگم، امیدوارم دیگه غم نبینید!

میکائیل آرام برایش سر تکان داد.

سحر امّا ادامه داد:

_پسر دایی چه‌قدر تغییر کردی!

میکائیل نیشخند زد:

_چه تغیری؟

سحر پایش را روی پایش انداخت و با عشوه‌ای که به اجبار، قبول داشتم ذاتی بود پاسخ داد:

_خوش‌تیپ‌تر انگار بزرگ شدی، خیلی متفاوت‌تر از قدیم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم، کلا سحرجان گویا عادتش بود خودش را بند پسران این خانواده کند.

نیشخند میکائیل گویی کش آمده باشد همزمان با چرخاندن سرش به سمت پنجره گفت:

_درسته، تو هم خیلی تغییر کردی انگار پیر شدی بیشتر به خودت برس، حیفه از الان این‌قدر داغون شدی.

دست خودم نبود که به دسته‌ی مبل چنگ زدم تا جلوی کش آمدن لب‌هایم را بگیرم. عمه خانم با چشمانی گرد شده به سحر که رنگ سفید پوستش به کبودی گراییده بود زل زد.

سحر با حرصی آشکار گفت:

_والا بعد اتفاقاتی که افتاد، کمر هممون شکست!

و مستقیم به من زل زد، رد لبخند از روی لب‌هایم کنار رفت، با فکی منقبض خیره نگاهش کردم. ناگهان حزن عمیقی بر سر دل بیچاره‌ام چادر زد.

با بی‌قراری در جایم جابه‌جا شدم، بزاق دهانم را به سختی فروخوردم.

سالار رو به میکائیل گفت:

_فکر می‌کردم این همه سال انگلیس موندنت باعث شده بیماریت خوب بشه.

گویی سالار آن وارفتگی را می‌بایست هرجور شده جبران کند. با زهری آشکار در کلامش کنایه‌اش را به میکائیل انداخته بود.

میکائیل امّا همچنان خیره از پنجره به بیرون زل زده بود:

_مریض کسیه که دنبال درمانه، من مریض نیستم چون به درمان نیاز ندارم.

سالار همواره با تکبّری که در چشمان قهوه‌ای رنگش چمبره زده بود به میکائیل نگاه دوخته بود:

_بالاخره که چی؟ نمیخوای خانواده تشکیل بدی؟ زن بگیری؟ بابا بشی و بچه...

عمه خانم که از نگاه میکائیل پی به وخامت اوضاع برده بود با عصایش میان صحبت‌های دردانه‌اش

پرید:

_وا!؟ سالارجان، میکائیل این سبک زندگی رو انتخاب کرده، ما هم اومدیم اینجا که تو این روزای سخت کنارش باشیم وگرنه...

میکائیل با خونسردترین حالت ممکن میان حرف عمه خانم پرید:

_روزای سخت؟

همزمان در حالی که سیگار بین دو انگشتش را به جان لب‌هایش می‌سپرد گفت:

_مگه اتفاقی افتاده؟

با فندکش سیگارش را روشن کرد همگی خیره نگاهش می‌کردیم. عمه خانوم به لکنت افتاد:

_ب...بالاخره بابات و...

دود را از میان لب‌هایش بیرون فرستاد:

_کدوم بابا؟

با دست به بدون نگاه کردن به من، اشاره کرد:

_بابایی که نزاشت این گورش رو گم کنه از زندگیه ما؟

دستانم مشت شد، حس کردم چیزی درونم فروریخت گمانم قلبم بود. احتمالاً بیچاره، شکست!

عمه خانم نگاه آتشی‌اش را به من دوخت:

_الهی ذلیل بشی که زندگی جیگر گوشه‌هام رو سیاه کردی، گمشو برو دیگه!

سعی کردم صدایم را کنترل کنم:

_نمیتونم.

از جایش برخاست و عصایش را به زمین کوبید؛ شانه‌هایم لرزید دست خودم نبود، من نسبت به هر صدایی که از حد معمولش بلندتر می‌شد، واکنش بدی نشان می‌دادم.

هراسیده نگاه لرزانم را به چشمان ترسناکش دوختم، مقابلم قرار گرفت:

_یعنی چی که نمیتونی؟ گم میشی میری، فهمیدی؟

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم. تا وقتی خان‌بابا بود جرعت نداشتند نزدیکم شوند، سال‌ها دور از آن‌ها، رنگ آرامش را دیدم و حال با نبودش، این‌گونه مجبور به خورد شدن بودم. به طرح قالی زل زده بودم و نفسم در نمی‌آمد.

_نمیتونه، اگه بره که این همه مال و منال رو مفت از دست میده.

سرم را به سختی بلند کردم چشمانم را به چشمان سردش دوختم و یخ زدم.

عمه با حرص گفت:

_تو چه نکبتی هستی ها؟ چیکاره‌ی این خانواده‌ای که باید همه چی رو بزنیم به نامت و به ریش ما هرهر بخندی؟

سرم را به سمتش چرخاندم، با بغض به سختی غریدم:

_من عروس این خونم.

یک قدم به سمتش برداشتم، با همان صدای خش خورده نالیدم:

_هیچجا هم نمیتونم برم، وصیّت شازده رو هم اجرا می‌کنم.

با قدم‌های بلند به سمت پله‌ها رفتم:

_عروس خونه نه، تو زن بابامی.

دستم را به در بند کردم تا نیفتم؛ شانه‌هایم خمیده و نفسم تنگ شده بود با نگاه تارم به راه‌پله‌ی مقابلم زل زده بودم، صدایش تیر آخر بود:

_یه زن بابای بیوه!

این مرد چه قدر بَد بود!

این مرد...

این مرد...

بَد بود!

به سال‌ها قبل بازگشتم، به آن سال‌هایی که بیوه شدن برایم غریبانه‌تر از هرچیزی بود و در نهایت فقط

می‌شد درباره‌ی آن شنید.

_بیوه شده!

همان‌طور که گوشی به دست عرض خیابان را طی می‌نمودم گفتم:

_نه بابا؟ بچه داشت که طفلک!

به خیابان و ماشین‌هایی که با سرعت از مقابلم می‌گذشتند زل زدم صدایش در گوشم پیچید:

_آره طفلی، پسرش یک‌سالشه، شوهرش انگار تصادف کرده.

با لب‌های آویزان به ورودی آموزشکده زل زدم آن طرف خیابان بود و من هر روز باید برای ردشدن، از این خیابان مسخره رد می‌شدم.

_الهه هم خیلی مظلوم بود طفلی، از همون دبیرستان یادمه پسردادییش رو دوست داشت، حالا فکر کن بعد این همه مدت بهم رسیدن و تهش این‌طوری ازهم جدا شدن.

صدایش را نازک کرد:

_حالا ولش کن اینارو، تو چرا میری آموزشگاه نگفتی منم بیام؟

با حرص دستم را به کمرم زدم، حالا انگار او ژست عصبی من را می‌بیند:

_دیگه چی؟ رفتم کلاس نقاشی، دوییدی اومدی، رفتم کلاس آشپزی اونم بدو اومدی، بزار یه کارم ازت جلو باشم.

قهقهه می‌زد

با حرص همان‌طور که به آن طرف خیابان قدم برمی‌داشتم گفتم:

_پرستو؟

با صدای بوق ممتد ماشینی از فاصله‌ی نزدیکم، وحشت‌زده چرخیدم، درست یک سانت با زانوهای از ترس سِر شده‌ام فاصله داشت؛ میخ ترمزش به جا بود که کتلت نشدم الان که بیشتر می‌اندیشم شاید هم مدل بالای ماشینش مزید بر علت شد. اگر زهرترک شدن و خیس کردن خودم را نادید بگیرم، بدم هم نمی‌آمد یک تصادف جزئی با این چنین بنز گران قیمتی داشته باشم بلکه دیه هم به درد عمل بینی بخورد.

همان‌طور وحشت‌زده و آشفته‌حال مانده و از ترس نای تکان خوردن هم نداشتم، گوشی بخت برگشته‌ام روی زمین کله پاچه شده بود و هر تکه‌اش یه گوشه افتاده بود.

در ماشین با سرعت باز شد، چشم از کتانی‌هایش گرفتم و نگاهم بالا آمد. پسری با ابروهای گره خورده به سمتم می‌آمد و من همچنان وامانده بودم، یادم نمی‌آمد چه‌طور باید صاف ایستاد.

_خانوم مگه کوری؟

پلک زدم، لعنت به این توهین، لعنت به این مردک تازه به دوران رسیده.

کمر صاف نمودم و ابروهایم را بهم وصله زدم و بعد دستم را به کمرم زدم:

_من اگرم ایرادی داشته باشم، نداشتن کمربند مشکی کارته‌ست که یکی بخوابونم تو دهنت تا یادبگیری وقتی داری تو خیابونی میری که عابر پیاده رد میشه و اتفاقاً مسکونیه، نباید با سرعت ۱۴۰ تا بیای که تهش میخ ترمزای ماشین بابای خرمایت نجاتت بده.

چشمانش گرد شده بود، نفس عمیقی کشیدم.

آن یکی دستم را هم به کمرم زدم:

_کورم خودتی که من به این گندگی رو وسط خیابون ندیدی.

دهانش را باز کرد و به سختی گفت:

_خ...خب ندیدم.

سرم را تا جای ممکن بالا گرفتم تا طلب‌کارتر به نظر برسم:

_فکر کنم باید بیخیال رژیم بشم، وقتی با این وزن نمی‌بینیم، لاغر بشم حتما زیر می‌گیریم دیگه.

نمیدانم چرا وقتی عصبی می‌شدم هرچه به مغز مریضم خطور می‌کرد به زبان می‌آوردم، دستش را بند دهانش کرد تا نیش شل شده‌اش را نبینم؛ دیگر خبری از آن گره ابرو نبود.

درخیالاتم ،خودم را با او در لباس عروس تصور نمودم، هم بنز داشت، هم خوش‌تیپ بود، تازه مانند رمان‌های عاشقانه هم یکدیگر را سر سکانس عاشقانه و اتفاقاً بر تصادف و لجبازی مشاهده نمودیم. چه از این بهتر؟

با اخم‌های درهم خم شدم و لاشه گوشی بی‌نوایم را از کف آسفالت جمع کردم صدایش سبب شد سرم را برای دیدنش بلند کنم:

_خب من معذرت میخوام، عصبی بودم، گوشیتونم شکست.

کمرم را صاف نمودم کیف ویالونم را روی زمین گزاشتم و لاشه‌های گوشی را درون کیف شانه‌ایم ریختم.

_منم عصبی شدم، ولش کن آقا برو به کارت برس.

خم شدم تا ویالونم را بردارم، که مانع شد خم شد و ویالون را برداشت. مانند سریال‌ها نبود که صحنه آهسته شود و من لحظات طولانی‌ای را غرق چشمان تیره‌اش باشم امّا هرچه بود، تلاقی نگاهمان سبب ریختن دلم شد.

میدانی دیگر؟ که ریختن دل چه حالیست؟ انگاری از بلندی افتاده باشی یا از چیزی ترسیده باشی، دلم ریخت!

هر دو باهم برخاستیم، نگاهم را از ویالونی که به سمتم گرفته بود، دزدیدم و کیف ویالون را از دستش گرفتم.

_گوشیتون به خاطر من شکست.

سرم را کج کردم:

_الان میخوای مثل فیلم ترکیا برام آیفون بخری ربان پیچش کنی بزاری دم خونم؟

دهانش را نیم‌متر باز کرد و قهقهه زد.

_چیه!؟

رد عمیقی از لبخند روی لب‌هایش مانده بود

_شمارم رو میدم بهتون، گوشیتونم می‌برم تعمیر میکنم، باهام تماس بگیرید که گوشیتون رو براتون بیارم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم، بار اولی نبود که با پسری ارتباط داشته باشم چندین باری با رابطه‌های

مجازی نشت زده بودم و به همین دلیل از ارتباط با جنس مخالف آن هم این‌قدر واقعی می‌ترسیدم.

کارتش را از کیف پولش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

با مکث کارت را از دستش گرفتم. (موسسه آموزش موسیقی مَلِک)، با تعجب نگاهش کردم.

خندید:

_متاسفانه تو یک آموزشگاه نیستیم، ولی خب همکار از آب دراومدیم!

همزمان با چشمک به ویالونم اشاره کرد.

_لازم به این کارا نیست آقای محترم، منم اندازه‌ی تعمیر گوشیم پس انداز دارم نگران نباش!

کیفم را روی شانه مرتب کردم با صدای بوق ماشینش از جایم پریدم، شیشه‌ها دودی بود فکر نمی‌کردم کسی داخل نشسته باشد.

_ببخشید همراهم منتظره.

کارتش را با سرعت لبه‌ی جیب بیرونی کیفم فرو کرد:

_لطفا تماس بگیر وگرنه میام آموزشگاهت.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم:

_چی!

به سمت ماشینش رفت:

_فیلم ترکی زیاد می‌بینی؟

با بهت نگاهش می‌کردم که با خنده همان‌طور که سوار ماشینش میشد بلند گفت:

_من مثل همون پسر ترکیا سمجم.

چندین بار پلک زدم، با اخم داد زدم:

_مواد زدی‌هاااا.

همزمان با سرعت از خیابان رد شدم، پشت سرم را ندیدم ولی او بعدها گفت که به رفتنم زل زده بوده، با لبخندی عمیق بر لب‌هایش

بعدها گفت که همان روز عهد بسته که مرا به دست بیاورد،

دروغ هم نگفت مرا به دست آورد امّا مفت از دست داد.

ماندنش در عمارت قطعی بود، وسایلش را چیده و اتاقش را سامان بخشیده بود.

تقریباً هرگز اورا نمی‌دیدم، یک هفته از آمدن عمه خانم گذشته و در این یک هفته حتی یک‌بار هم با او رو در رو نشدم.

خودش را در پستوی اتاقش زندانی کرده بود

آخر شب‌ها صدای روشن شدن ماشینش را می‌شنیدم.

بانو می‌گفت سه روز پیش آئودی (AOD)مشکی رنگ پارک شده در حیاط را خریده است.

چندان اهل ول خرجی هم نبود، این مرد با زندگی هم قهر بود.

حسن آقا مارا تا بهشت زهرا رساند از ماشین که پیاده می‌شدم، همزمان عینکم را به چشم زدم.

دستی به روسری مینی اسکارف مشکی‌ام کشیدم. بانو و ناهید هم با من از ماشین پیاده شدند.

حلواها و دیس خرماهای گردویی را به سمت مزارش بردند. از دور چند تن از فامیل‌ها، دوست و آشناهای خانوادگی‌شان را دیدم.

نظمی به شمارش نفس‌هایم دادم کمرم را صاف کردم و قدم‌های بلندتری برداشتم

سرهایشان به سمت‌مان چرخید.

پنجشنبه بود، قبرستان خلوت‌تر از روزی بود که برای خاکسپاری آمده بودیم.

کنار قبرش ایستادم و برای کسانی که با کنجکاوی نگاهم می‌کردند، سر تکان دادم

عده‌ای تسلیت گفتند، عده‌ای هم طوری نگاهم می‌کردند گویی جن دیده‌اند.

به نامش خیره شدم، او بزرگ‌ترین مردی بود که در طی زندگی دیده بودم، بزرگ ترین نوازنده ایران یکی از به نام‌ترین هنرمندهای ایران.

و حال بعد از چهل و اندی روز بعد از مرگش

از آن تعداد انبوهی که روز خاکسپاری سینه می‌زدند و خاک بر سر می‌ریختند، عده‌ای انگشت شمار حضور داشتند.

بانو و ناهید حلوا و خرما می‌گرداندند، کنار سنگش نشستم و به نوشته‌ی روی سنگش چشم دوختم:

_به سراغ من اگر میایید

نرم و آهسته بیایید

مبادا که ترک بردارد

چینی نازک تنهایی من

بغضم را فروخوردم، صدای تق‌تق عصا و سلام علیک‌های فیک و تسلیت گفتن‌ها و گریه‌های ناگهانی، سبب شد با سری خمیده پوزخند بزنم

عمه خانم تشریف فرما شده بودند.

روبه‌رویم روی سکوی کنار سنگ قبر نشست، نگاه نفرت‌زده‌ی خود را از من جدا کرد و اشک‌های تمساحش را با دستمال پاک کرد.

گاهی سعی میکردم درکش کنم بالاخره من با بیش از سی‌سال اختلاف سنی زن برادر مرحومش شده بودم و اتفاقاً برادر مرحومش مرا به او و نسل در نسلش ترجیه داده بود. شاید من هم بودم، همین‌قدر حرص می‌خوردم.

امّا بدی و خودخواهی این زن، برایم غیرقابل درک بود.

سالار و سحر هم آمده بودند. سحر، گویی برای دیدن میکائیل این‌قدر به خود رسیده بود که عدم دیدنش لب‌هایش را آویزان کرده بود.

آن‌قدری آنجا ماندم، که همه کم‌کم متفرق شدند. به بانو و ناهید گفتم با حسن آقا بروند. نیاز داشتم کمی تنها

باشم.

یعنی با او تنها باشم، نگاهی به اطراف انداختم و عینکم را از چشم برداشتم.

_خان بابا، من اومدم.

سرم را کج کردم و سنگ قبرش را به آرامی لمس کردم:

_همش بهم گیر می‌دادی که هیچی نمیخورم و پوست و استخون شدم

نرم خندیدم:

_کجایی ببینی این چهل روز سر جمع چهار وعده هم غذا از گلوم پایین نرفته.

قطره‌ی اشکم گونه‌ی سردم را گرم کرد:

_شازده چرا؟ چرا اجازه دادم بری؟ نمیگی تنها شدم؟ نمیگی دق کرد؟

_وقتی با یکی ازدواج میکنی که ۳۷سال ازت بزرگـتره باید فکر تنهایی بعدشم بکنی.

نگاهم روی سنگ قبر خشک شد، شنیدن صدای سرد و جدی‌اش درست از پشت سرم، نفسم را قطع نمود.

دور زد و مقابلم روی سکوی کنار قبر نشست، عینک دودی‌اش را از چشمش برداشت:

_منتظر بودم همه برن که بیام ولی تو پیله‌تر از این حرف‌هایی.

تلخند زدم:

_هفت سال منتظرت بود، که برگردی امروز دلش آروم می‌گیره.

خیره به قبر زل زده بود، سپیدی چشمانش رگه‌های عجیبی داشتند. زیر چشمانش گود رفته و نگاهش تاریـک‌تر از همیشه بود:

_وقتی با تو ازدواج کرد بهش گفتم.

گفتم تا نمیره برنمیگردم، گفتم سر خاکسپاریت هم نمیام.

نگاهش را به چشمانم دوخت:

_من سر حرف‌هام میمونم.

نگاه غمگینم را به عکسش روی سنگ قبر دوختم:

_بابات عاشقت بود، تو براش فرق داشتی.

خندید، قهقهه زد و بعد سکوت کرد؛ سرد به مزار چشم دوخت:

_من بچه‌ی مربضش بودم، من هیچ‌وقت نبودم. هیچ‌وقت نمی‌تونست بغلم کنه، حتی بهم دست بزنه من آخرین نفری بودم که براش مهم بود.

سرش را کج کرد:

_برای همین هم میخواست تورو بهم بندازه، برای انتقام خودش، دیوار از من کوتاه‌تر پیدا نکرد، براش مهم نبود من رو نابود کنه.

مرا بندازد؟ قلبم لحظه‌ای مچاله شد هرچند خودم هم می‌دانستم طفلی‌ای بیش نبودم

امّا شنیدنش، بدتر بود.

_من این‌طور فکر نمیکنم.

لب‌های برجسته‌اش به یک سمت کج شدند:

_به افکار تو نیازی ندارم.

از جایش برخاست، دستی به اورکت بلندش کشید. گرمش نمی‌شد؟

عینکش را به چشم زد:

_بعید میدونم تا شب فاتحه فرستادنات تموم بشه.

طعنه‌اش قسمتی از قلبم را هدف گرفت که سال‌ها زخمی بود. او رفت و من ماندم و بغضی که به بن گلویم چسبیده بود.

دو ساعت بعد، حسن آقا در همان جای همیشگی زیر درخت پیر کاج پارک کرده و من سوار ماشین می‌شدم.

در را که بستم با صدایی خراشیده غریدم:

_برو خونه.

همان‌طور که راه می‌افتاد گفت:

_خانوم مامان‌تون تماس گرفتن، مثل این که گوشی‌تون رو جواب ندادید، نگران شدن.

نفس خسته‌ام را آه مانند از سینه خارج نمودم:

_خودم حلش می‌کنم، ممنون.

سکوت کرد، چشم به بیرون دوختم.

مردم سر مزار عزیزانشان می‌آمدند، چه تلخ و غم‌انگیز!

بعد از مرگ من چه کسی برایم می‌گریست؟

انگشت‌شمار هم نبودند.

چه‌قدر تنها و بیچاره بودم!

از ماشین که پیاده شدم، سنگ‌فرش‌های باغ تا ورودی اصلی را با پاشنه بلندهایم به سختی طی نمودم.

بانو دم در ایستاده بود، سراسیمگی از چهره‌ی رنگ پریده‌اش هویدا بود.

یک تای ابرویم بالا پرید:

_چیشده؟

خواست دهن باز کند، امّا صدایی که از داخل شنیدم، آن‌قدری برایم آشنا بود که بفهمم چرا بانو در این حد آشفته حال است.

نفس عمیقی کشیدم و از کنارش گذشتم.

_خانم!

بی توجّه به صدای نگرانش وارد راهرو شدم، به سمت پذیرایی رفتم.

صدای عمه خانم می‌آمد.

صدای او...

صدای پاشنه‌های کفشم، موجب سکوت‌شان شد. چشم از نگاه تک‌تک آنها گرفتم تا به او رسیدم. سیگار به دست، در حالی که پایش را روی پایش بند نموده و موهای شلاقی و خرمایی‌اش، شانه‌های ظریفش را

احاطه کرده بود به من می‌نگریست. زیر چشمانش کمی سیاه بود، صورتش هم رنگ پریده و لاغر شده بود. نگاهش چنان گرد غمی داشت که شانه‌هایم را با تمام توان خم نمود.

بغضم را فروخوردم. چه توقعی داشتم، برخیزد و مرا سخت در آغوشش بفشارد؟

از جایش برخاست، سیگارش را در جا سیگاری کنارش روی میز خاموش کرد:

_به‌به، زن بابا!

سحر نیشش شل شد. سنگینی نگاه میکائیل را حس میکردم.

_راحیل.

خندید...

_اسمم رو یادته!؟ من فکر کردم یادت رفته.

چانه‌ام لرزید، شیشه‌ای که سال‌ها درون قلب زخمی‌ام گیر کرده بود، با تپش سریع قلبم به جراحتی که مدت‌ها قبل‌تر زده بود، دامن زد. دمل چرکی، سر باز کرده و کل وجودم را تسخیر نموده بود.

چشمانش درست مثل روز اولی بود که دیدمش امّا دیگر چراغ روشنی در آن دو گوی روزهای اول نبود.

خنده‌اش بند آمد:

_میدونی چرا این همه سال نیومدم؟ ناراحت نشیا، راستش ترسیدم مثل نامادری سیندرلا ازم کار بکشی و بگی برات خونه رو تمیز کنم.

سحر این باز قهقهه زد.

به میکائیل زل زدم، مستقیم بدون هیچ حالتی نگاهم می‌کرد. لب گزیدم، سالار هم گوشه‌ای ایستاده بود و خیره مرا نگاه می‌کرد.

_خ...خوشحالم که برگشتی.

سرش را کج کرد:

_خوشحالی!؟

دستش را بند شکمش کرد و خم شد و قهقهه زد، نیش اشک به چشمانم هجوم آورد.

_بعد این همه سال برگشتم، نه بابام اینجاست، نه...

ناگهان با گریه جیغ زد:

_ولی تو هستی، چرا نمردی ها؟ چرا زنده موندی؟

یک قدم به عقب برداشتم. به سمتم هجوم آورد، میکائیل برخاست و با دقت از لباس خواهرش گرفت و اورا عقب راند. صدای جیغ‌هایش وجودم را به لرزه درآورده بود:

_چرا بابام حتی تو وصیتش هم باید تورو به ما ترجیه بده ها؟ چرا؟ چرا اومدی تو زندگیه ما؟ من به خاطر توی عوضی چرا باید برگردم به این خراب شده؟ که تو همه‌چی رو بالا نکشی؟ چرا تو گم نمیشی بری؟

میکائیل محکم اورا نگه داشته بود و من سنگ‌کوب کرده، هاج و واج به راحیل زل زده بودم به صدای خش‌دارش به گریه‌های غمناکش...

بغضم را به سختی فروخوردم، عمه خانم نفرینم می‌کرد. با بغض به اطراف نگاهی انداختم پوزخند سحر، نگاه بیخیال سالار، چشمان کینه‌توز عمه خانم، نگاه غمزده و گریان راحیل و چشمان سرد و تو خالی میکائیل.

با بغض عقب عقب رفتم، کاش می‌رفتم!

کاش آن شب کزایی، به خان‌بابا آن قول را نداده بودم!

کاش گورم را گم می‌کردم!

نفسم را در سینه حبس کرده بودم، نه اینکه خودم بخواهم او در سینه‌ی من حبس ابد خورده بود گویی یک تخته سنگ قورت داده باشم نه می‌توانستم نفس بکشم و نه فریاد بزنم؛ تنها با چشمان نمزده‌ام نگاهش می‌کردم.

او را با همان، لبخند دندان‌نما و چال کوچک گونه‌ی راستش به یاد آوردم. روزی که برای اولین بار دیدمش را خوب به یاد دارم؛ النگوهای چوبی و هنری، گوشواره‌های کوچک و گرد و عروسکی. به سختی با آن اندام ظریف کیف ویالونش را با کوله‌ی روی دوشش حمل می‌کرد. استاد او را معرفی کرد، گفت چند جلسه به صورت افتخاری در کلاس ما حضور دارد.

استاد که مردی میان‌سال و کمی تپل بود با خنده، هیجان‌زده گفت که پدر دخترک عروسکی‌پوش، از بزرگ‌ترین اساتید موسیقی ایران است. چندان نفهمیدم چه‌ها گفت، با کنجکاوی هیکل دختر را زیر نظر داشتم، همیشه بیشتر از ظاهر دیگران، هیکل‌شان برایم مهم بود. اندام ظریف و به قول مامان لاغر مردنی او آرزوی منی بود که تا به یاد داشتم تپل بودم و لپ‌هایم کمی آویزان.

دختر با لبخندی گشاده خودش را معرفی نمود

_سلام من راحیل کیهانم، از آشنایی با شما خوشحالم.

نگاهش بین تمام کلاس چرخید، روی من با چشمان ریز شده مکث کرد، هول شده پایم را روی پایم انداختم و به زمین چشم دوختم.

درست کنار من نشست...

بوی عطرش را دوست داشتم...

پولدار بود،لباس هایش در این سادگی مارک بودند، گوشی اش اخرین مدل،و حتی ویالونش هم ده سر و گردن بالا تر از ویالون باقی بچه های کلاس بود.

تا انتهای کلاس،و تمرین هایمان، هر ازگاهی متوجه چت کردنش با گوشی اش شدم

حواسش چندان به کلاس نبود.

غبطه خوردم،من هم یک گوشی ساده داشتم، که چهار روزی میشد که در دست تعمیر بود و همچنان

تحویلش نداده بودند.

بعد از کلاس و رفتن استاد.

با صدایش سرم را به سمتش چرخاندم

_چه عینک با مزه ای داری!

هول شده عینکم را از چشم برداشتم.

لبخند محوی زدم:

_ممنون!

سرش را به سمتم کج کرد:

_اسمت چیه؟

یاد دوران دبستانم افتادم...دختر جالبی بود.

با لبخند زمزمه کردم:

_خزان.

چشمانش برق زد...

_چه اسم قشنگی!

با نیش گشاده گوشی اش را به سمتم گرفت:

_شمارت و وارد کن،من گاهی کلاس نمیام،شاید ازت کمک بخوام.

متفکر نگاهش کردم.

در هرصورت من که گوشی نداشتم...مثلا میخواست با شماره ام چه کند!؟

شماره ام را برایش وارد مخاطبین کردم

از جایش برخاست.

_نمیخوای بری خونه؟

از جایم برخاستم،دفترم را جمع کردم و ویالون را درون کیفم قرار دادم

_چرا الان میرم.

هم زمان با من به سمت در آمد

_چند سالته؟

لبخندم کش آمد

_هیجده.

چشمانش گرد شد

_بهت نمیخووره!

خندیدم...

_بهم چند میخوره؟

از راهرو گذشتیم

_مثلا ۱۵ ۱۶

خندیدم و با همان خنده گفتم

_یعنی هم سن تو؟

با بهت سرجایش ایستاد

_من نوزده سالمهه!

خندیدم...

_خب نتیجه میگیریم سن یه عددهه!

از پله های اموزشگاه سرازیر شدیم.

_دانشگاه نرفتی هنوز؟

شانه ام را بالا انداختم:

_احتمالا سال دیگه کنکور بدم، امسال امادگیش و ندارم.

از در اموزشگاه خارج شدیم.

به سمتم چرخید

_ببخشید اینو میگم...امیدوارم ازم ناراحت نشی!

به کیف ویالونش اشاره کرد:

_من نقاشم اصلا ام علاقه ای به موسیقی و ویالون ندارم

متعجب به چشمان بادمی و خط چشم کشیده اش زل زدم

_خب پس چرا اومدی کلاس؟

همان طور که عقب عقب میرفت با خنده گفت:

_چون داداشم گفت!

هم زمان چرخید و به سمت پسری که به ماشینش تکیه زده و دست به سینه منتظرش بود رفت.

یک قدم به عقب برداشتم

دهانم تا انتها باز مانده بود.

همان پسر...همانی که...

دهانم از این باز تر نمیشد...

لبخند دندان نمایش از دور قابل روئیت بود!

برایم با همان لبخند دستی تکان داد و در را برای راحیل گشود

راحیل که نشست، اخرین نگاهش را به من انداخت و دور زد و سوار شد.

همان روز بود که چیزی در قلبم تکان خورده بود

همان روز فهمیدم، این خانواده، قرار است با من گره بخورند...

اما نمیدانستم، چنان به هم گره کوری میخوریم،که به قیمت مرگمان هم از هم جدا نمیشویم.

****

نگاه لرزانم را از چشمان خیسش گرفتم...

میکائیل رو به سحر غرید:

_بگو براش آب قند بیارن فشارش افتاده!

بانو و ناهید به سمتمان دویدند.

از شلوغی استفاده کردم.

با قدم های بلند، به سمت انتهای راهرو رفتم.

چشمانم تار و قلبم حیران!

حیران از این همه غم،حیران از این درد...

از عمارت خارج شدم.

مستقیم به سمت کنج ترین قسمت باغ میرفتم.

به سمت تاب کوچک و چوبی ام...

تاب کوچکی که طنابش پوسیده و رنگ و رویی نداشت.

اما همچنان مامن تنهایی من بود.

روی تخته چوبی نشستم و دستانم را از روی دهانم برداشتم.

نمیتوانستم هق بزنم.

نمیتوانستم زار بزنم.

چنان تیماری بر تیغه دلم نشسته بود که

امان نمیداد لحظه ای نفس بکشم

چند سالی بود که این درد هم به درد هایم افزوده شده بود

گریه نکردن!

نمیتوانستم زجه بزنم

حتی نمیتوانستم دل پر دردم را گوشه ای از این دنیای تو خالی، خالی کنم.

گاهی دلم میگرفت...

یعنی این دنیا فقط برای زجه های من جای کم داشت؟

این قدر ضرفیتش پر شده بود!؟

دستم را به گلویم بند کردم و به سقف آسمان چشم دوختم.

شاخه های درختان نرم تکان میخوردند.

صدای جیرجیرک...

صدای شب!

صدای نفس نفس زن ها از سر بغض...

صدای او...

_از خواهرم تا جایی که میتونی دوری کن!

سرم را نچرخاندم.

صدا نزدیک شد.

با دستان تنورمنش، دو طرف بند تاب را اسیر کرد

صدای جیرجیرک

صدای شب

صدای بغض

صدای نفس هایش

صدای تپش قلبم

_شنیدی؟

بغضم را فروخوردم

_اگه دور نشم؟

_اگه دور نشم!؟

فشار دستانش دور طناب بیشتر شد، به رگ‌های برجسته‌ی ساعدش زل زدم:

_اون‌وقت خیلی بد میشه.

سرش را به سمت سرم خم نمود:

_برات گرون تموم میشه.

دلم کمی، اندازه‌ی ابر گوشه‌گیر پاییزی گرفت، چرا من این‌چنین محافظی نداشتم؟ کسی که مراقبم باشد؟!

_راحیل از من متنفره، بخوام هم نمیتونم بهش نزدیک بشم.

دور زد و مقابلم قرار گرفت، همچنان دو طرف طناب را به دست داشت، خیره نگاهش می‌کردم.

بوی چمن تازه خیس خورده می‌آمد، بوی خاک تازه نمزده، بوی عطر او می‌آمد، بوی اونتوس.

_راحیل دیگه مثل قدیم نیست، افسردست، رفتاراش هیجانی‌ان، به نفعته بیشتر از این اذیتش نکنی و با بودنت دور و برش حالش رو بدتر نکنی.

یک تای ابرویم را بالا انداختم:

_من خوب با افسردگی آشنام، شازده کوچولو. نیاز نیست چیزی یادم بدی.

پوزخند زد، طناب‌ها را به سمت خودش کشید

سرم به صورتش نزدیک شد، بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم:

_صدام نزن شازده کوچولو!

_چرا شازده کوچولو؟

نیشخندش عمق گرفت:

_لج میکنی!؟

شانه‌ام را بالا انداختم:

_تو این‌طور فکر کن.

تاب را با ضرب رها کرد، تکان سختی خوردم امّا خودم را به سختی نگه‌داشتم.

_باشه کلاغ سیاه.

گیج نگاهش کردم، پوزخند زد:

_تعجب نکن! تو هم که هم زشتی هم سیاه پوش.

سرش را کج کرد

_پس تو هم مِن بعد کلاغ سیاهی.

اخم کرده نگاهش می‌کردم.

به من گفت زشت!؟

مردک مغرور خودپسند!

دستانش را درون شلوار جینش فرو برد.

_و تا جای ممکن از من دور باش!

سرم را به سمتش چرخاندم

_حالا انگار من خیلی تو نخ دیدنتم!

هم زمان از رو تاب بلند شدم.

به سمتش رفتم.

خیره و سرد نگاهم میکرد

_من از خدامه شمارو نبینم!

همچنان سرد و تو خالی نگاهم میکرد

خواستم از کنارش بگذرم...

که آستین کتم را کشید

سرش را به سمتم خم کرد، با لحن غریبی زمزمه کرد:

_۷ سال خوردی و خوابیدی...لباسای مارک، عطرای گرون،یه عمارت که توش خانومی کردی درحالی

که لیاقت کف سابیشم نداشتی...

سرم را به عقب خم کردم

و او سرش را جلو تر اورد

قلبم در دهانم میزد

_ماشین مدل بالا و راننده؟ بهترین اتاق و خدمتکار!؟

لبخند دندان نمایش،روی اعصابم ناخن کشید

_حقت بود اون روزی که بابام گفت بگیرمت، لج نمیکردم...باید زن من میشدی نه اون!

قلبم فرو ریخت..

ناگهان نگاهش خالی از حس شد

لبخندش کوچ کرد...

_حقت بود زن من میشدی...تا الان از سر قبر تو برمیگشتیم...

چانه ام لرزید...

نیشخند زد:

_ولی نگران نباش،یک سال وقت دارم...یکسال وقت دارم چنان این عمارت و برات جهنم کنم که خودت

دمت و بزاری رو کولت و گم شی!

نگاهم تار شد...

چشمان او اما سرد تر از این حرف ها بود که اشک های من یخشان را آب کند!

کتم را به ضرب رها نمود و به سمت ماشینش قدم برداشت.

تنها خشک شده به جای خالی اش چشم دوخته بودم...

او نمیدانست...این عمارت زندان من است؟

او نمیدانست گردنبند طلایم، قلاده من و راننده من زندان بانم بوده؟

او بعد از سال ها آمده و هیچ نمیدانست...

همان طور که به او گفته بودم،

سعی نکردم با راحیل رو در رو شوم.

او راحیل گذشته نبود.من هم خزان پیش نبودم!

در ما چیزی به نام زندگی، مرده بود!

عصر روز بعد،اماده شده و به حسن اقا خبر دادم که ماشین را حاضر کند.

صبحانه را در اشپزخانه، به همراه ناهید و بانو خوردم.

این مادر و دختر، امین من بودند...

بانو چه چیز ها که در این خانه ندیده بود...

از ۱۸ سالگی به همراه همسر سابقش در همین عمارت کار میکرد.

از شوهرش جدا شده و به تنهایی ناهید را بزرگ میکرد.

همیشه برایم سوال بود، که شوهرش چه طور دلش آمد رهایش کند!؟

از این زن بهتر هم مگر بود!؟

دستکش های سفیدو پلاستیکی اش را در اورد

_چیزه خانوم، میگم این پرده های آشپزخونه و پزیرایی و عوض نکنیم؟ آقا خدا رحمتی ام رنگشون و

دوست نداشتن، دیگه خیلی ام قدیمی شدن!

نگاهم را به پرده دوختم.

آنها میگفتند سبز است، من هم میگفتم سبز است دیگر!

برای من که فرقی نمیکرد!

مثلا من میدانستم که مبلمان طبق گفته ناهید سبز کله غازی است و کاغذ دیواری ها کرمی و شکلاتی...

اما من فقط میدانستم...درکی از آن نداشتم!

هرچند گاهی میتوانستم رنگ هارا از طیف تیرگی و روشنیشان تشخیص دهم،اما بازم چندان قابل

اطمینان نبود.

_برای من که سبز و صورتی فرقی ندارن...اگه خیلی به نظرت بدن عوض کنید...مثلا،بنفش...

خیره نگاهم کرد...نیشخند زدم

_قدیما میتونستم با عینک بنفش و تشخیص بدم...دوست دارم!

با ناراحتی سرش را زیر انداخت

_چشم خانوم.

بعد از کمی مکث سرش را بالا آورد:

_میگم...هنوزم نمیخواید عینک مخصوصتون و بزنید تا بعضی از رنگا رو...

میان حرفش پریدم و سرد زمزمه کردم:

_نه!

با مکث زمزمه کرد:

_میرید پیش خانوادتون؟

تکه ای از خیارم را به چنگال زدم و به سمت دهانم بردم

_آره.

لبخند محوی زد

_خوب کاری میکنید، اون طفلی هام دل نگرونن.

همان طور خیره به چنگال برایش سر تکان دادم.

ناهید همان طور که اب پرتقالش را میخورد جزوه اش را میخواند

_مامان بعد مدرسه با دوستام میرم سینما.

بانو چشم غره رفت

_واه واه! کجا به سلامتی!؟ با کی!؟

خنده تا روی لب هایم آمد.

ناهید دستی به مغنعه اش کشید و فوری از پشت میز برخاست

_خزان خانوم، شما بگید بهش خب!

شانه ام را بالا انداختم، درحالی که از پشت میز برمیخاستم گفتم

_بزار بره بانو،همین که به جای پیچوندنت داره ازت اجازه میگیره،جای شکر داره!

ناهید قهقهه زد.

بانو با خنده برایم سر تکان داد

_عجب!

ناهید با خنده گفت:

_خزان خانوم حتما خیلی مامانتون و میپیچوندید!

دستم روی دستگیره در گیر کرد.

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم...

اولین بارم را به یاد داشتم...

اولین باری که به مامان دروغ گفتم را...

ساعت کلاس هایم در اموزشگاه دقیقا بعد از مدرسه بود.

و این تغیر سه روزی بود که حسابی اعصابم را بر هم ریخته بود.

دخترک عروسکی پوش ،جز آن روز که برگ هایم را ریزانده بود، دیگر به کلاس نیامده بود.

گویا فقط شماره ام را نیاز داشت

هرچند من که فعلا گوشی ای نداشتم!

نمیرسیدم بعد از مدرسه به خانه بروم و لباس عوض کنم،مجبورا مانند احمق ها با آن یونیفرم نچسب

سرمه ای در کلاس حاضر میشدم...

بعد از کلاس ،راه خانه را در پیش گرفتم.

پیاده عرض خیابان را طی مینمودم که با صدای بوق ماشینی از پشت سر

اخم کرده سرعتم را بیشتر کردم تا مردک رد شود.

اما انگار نه انگار، دوباره بوق زد!

چیزی در دلم فرو ریخت...

نکند او...

_اوی تپلی!

چشمانم گرد شد

با سرعت گردن چرخاندم،با اخم های در هم و نگاهی وق زده به اویی که سر از میان شیشه پنجره

بیرون فرستاده و مانند دلقک ها نیشش را شل نموده بود خیره شدم

همان پسر...

همان پسر عجیب!

_چی میگی آقا؟

در دل، لجبازی با او را می‌خواستم، من موضعم با خودم مشخص بود. او می‌توانست، نیمه‌ی گم‌شده‌ی من

باشد، اصلاً مگر همه‌ی عشق و عاشقی‌ها همین‌طوری آغاز نمی‌شدند؟

_چرا بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟

با حرص به سمتش رفتم:

_چون جنابعالی زدی گوشیم رو شکوندی.

خندید.

_به چی می‌خندی؟

سرش را کمی کج کرد:

_به تو.

دستم را به کمرم زدم و به سمتش مایل شدم:

_تو زیاد فیلم می‌بینی نه؟ با خودت گفتی مثل شخصیت‌های فیلم‌ها آویزونش بشم، تهشم مخش رو بزنم؟

متفکر نگاهم می‌کرد:

_من اصلاً فیلم نمی‌بینم.

با بهت از ماشینش فاصله گرفتم

_پس ما اصلاً زوج خوبی نمیشیم.

قهقهه زد:

_من کی گفتم قراره زوج شیم؟

گونه‌هایم داغ شدند، قلبم مانند یک تکه یخ ذوب شده، از قفسه‌ی سینه‌ام لیز خورد و فروریخت.

خاک بر سر جوگیرم.

از ماشینش پیاده شد و به سمتم آمد:

_شنیدم اسمت خزانه.

اخم کرده نگاهش کردم، امّا در درونم قلبم بی‌جهت دیوانه‌وارانه می‌تپید.

_که چی؟

سرش را به سمتم کج نمود:

_اسم خواهرم راحیله، بابام اسمامون رو با توجه به فرشته‌ها انتخاب کرده، حالا اگر گفتی اسم من چیه؟

چشمانم را ریز کردم و با لحن تمسخرآمیزی گفتم:

_حوری؟ پری؟ پریا؟

قهقهه زد، می‌خندید و در دل من کوهی از قند آب می‌شد.

_ولش کن، هروقت مخت رو زدم اسمم رو بهت میگم، تا اون موقع...

میان حرفش پریدم:

_هوری صدات می‌کنم.

دوباره خندید، خودم نیز خنده ام گرفته بود...

_خب اجازه میدی حداقل تا خونه‌تون برسونمت؟

به ماشینش چشم دوختم؛ دلم می‌خواست، دلم نمی‌خواست. می‌ترسیدم، تردید داشتم.

اگر کسی مرا در ماشینش را می‌دید چه؟ اگر با خودش می‌گفت دخترک چه زود وا داد.

بر خلاف میل درونی‌ام شانه‌ام را بالا انداختم

_نخیر برو پی کارت.

با لبخند خیره نگاهم می‌کرد.

پا تند کردم و پشت به او به مسیرم ادامه دادم، صدایش را شنیدم:

_مخت رو میزنم خزان.

مانند خودش صدایم را بالا آوردم:

_باشه حوری.

_خزان خانوم خوبید؟

سر چرخاندم و به ناهید زل زدم، با چهره‌ای نگران، به نگاه سرمازده‌ی من چشم دوخته بود.

آن روز وقتی به خانه بازگشتم، مامان پرسید چرا دیر کرده‌ام و من هول شده گفتم کلاس طول کشیده.

شاید تا قبل آن دروغ‌های سطحی و مصلحتیه زیادی گفته بودم امّا آن روز را با آن حجم از هیجان و تپش قلب، هرگز از یاد نمی‌بردم.

_آره منم به مامانم چندبار دروغ گفتم.

نیشخند زدم:

_ولی تو نگو.

همزمان بی‌توجّه به نگاه سنگین و خیره‌شان از آشپزخانه خارج شدم.

از در فرعی آشپزخانه وارد حیاط شده و به سمت ماشین پارک شده قدم برداشتم.

حسن آقا با دیدنم سوار ماشین شد، دور زدم و در عقب را گشودم.

سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم.

فوری شیشه‌های دودی را تا جای ممکن پایین کشیدم، همیشه در فضای ماشین نفس کم می‌آوردم.

_بریم خانم؟

نگاهم را از نگاه تیره‌ی حسن آقا که از آینه خیره‌ام بود، گرفتم:

_برید خونه‌مون.

چشمی گفت و راه افتاد، و من به این فکر کردم، که چند سالی می‌شد که آن‌جا خانه‌ی من نبود، چند سالی می‌شد که مانند مهمان می‌رفتم و می‌آمدم، چه‌قدر دلم برای آن سال‌های رنگی تنگ شده بود. نه که رنگ داشته باشند، امّا در خاطراتم، گذشته‌ام را رنگانگ به خاطر می‌آورم. هرچند که ندانم صورتی و قرمز و سبز چه رنگی‌اند.

در طول مسیر بی‌حرف از پنجره به بیرون خیره بودم، به محله‌ی آشنایمان رسیدیم. ماشین را نزدیک به در آپارتمان پارک کرد:

_منتظر بمونم؟

سر تکان دادم.

_آره.

از ماشین پیاده شدم، به سمت سوپر مارکت روبه‌روی خانه رفتم.

وارد مغازه شدم.

مرد مو جوگندمی میان‌سال برایم سر تکان داد

دو نایلون بزرگ برداشتم. بی‌فکر، هر چه به دستم می‌رسید، درون نایلون می‌ریختم. به گونه‌ای که هر دو دستم کامل پر شدند.

بعد از حساب کردن، از مغازه خارج شدم، به سمت آپارتمانمان رفتم. نایلون دست راستم را روی زمین گذاشتم و با دست آزادم، دکمه را فشردم. دقایقی به طول انجامید تا در باز شد، نایلون را برداشته و وارد ساختمان شدم. تا طبقه‌ی دوم که بدون آسانسور هم بود به سختی پله‌ها را پیمودم.

مامان دم در ایستاده و با نگاه نمزده خیره‌ام بود. نایلون‌ها را پیش رویش زمین گذاشتم

او اول به سمتم قدم برداشت، لحظه ای بعد خودم را میان آغوشش یافتم. بغض گره خورده‌ام را با همان گره کور، فرو خوردم. مادر یک معادله‌ی چند جوابه بود که هر جوابش، به مهر و محبّت بی‌انتها خطم می‌شد.

بوی عطرش را به شامه کشیدم...

او هرگز عطر خاصی نداشت.

مادر من زیادی ساده بود...مادرم هرگز بیشتر از یک بار در سال برای خودش لباس جدیدی نمیخرید...

عمرش را پای ما گذاشت...

به پای من...به پای نیلای...

_خوبی م...مامان؟

صدایم میلرزید.

بغضم را فروخوردم.

از هم به سختی فاصله گرفتیم.

_آره مادر...چرا این قدر دیر اومدی!

چانه ام لرزید...

_مرد مامان...

چشمان ریز شده اش را به نگاه ترم دوخت

_چی!؟ کی!؟

به سختی به خودم و صدای لرزانم را کنترل کردم

_شازده...شازده مرد...چهل روز بیشتره...

با بهت نگاهم کرد...قطره درشت اشکش از گوشه چشمش فرو ریخت...

دل من هم ریخت...

دستم را به دیوار بند کرد.

بازویش را گرفتم.

نفس عمیقی کشید

_ای وای!

بازویش را گرفتم، کمکش کردم تا وارد پذیرایی شویم.

روی مبل راحتی نشاندمش.

کنارش نشستم.

مات و رنگ پریده به نقش و نگار فرش زیر پایش چشم دوخته بود.

_بابا کجاست؟

نفس عمیقی کشید.

_تو اتاقشه کار داره...

طرح غم انگیزی از لبخند بر لبان خشکیده ام نقش بست...

قهرش را تمام نمیکرد؟

هرگز مرا نمیبخشید؟

حق هم داشت...منی که خودم را نبخشیدم...چه توقعی از اویی دارم که غرور و ابروی چندین ساله اش را حراج زدم!؟

_مریض بود؟

نگاهش کردم،میدانستم در دل،شازده را نبخشیده...

_اهوم...خیلی وقت بود،دکترا جوابش کرده بودن، میدونست کم تر از چند روز وقت داره

سر تکان داد.

دستش را گرفتم و فشردم

_ببخشش مامان.

شانه هایش لرزید، درآغوشش گرفتم.

دلم خون بود...و هههقهق های مظلومانه مامان به دل خونم دامن میزد.

_چه طور ببخشم؟

چشمانم را چند لحظه بستم...

_مامان این بسته ها چی ان!؟

چرخیدم و به نیلای که با یونیفرم مدرسه وارد خانه میشد چشم دوختم.

لبخند عمیقی زدم.

مامان برگشت و اشک هایش را با دست پاک کرد

_خواهرت آورده...

از جایم برخاستم و با لبخند منتظر نگاهش کردم.

لبخند دندان نمایش به آنی با دیدنم از روی لب هایش محو شد.

دستش را بند کوله اش کرد و کوله را روی کانتر انداخت.

بی توجه به من به سمت آشپزخانه رفت

_سلام...چیشده که اومدی!؟

بغض به دیواره هنجره ام چسبید...

سینه ام سنگین و لبخندم از رو رفت...

_س...سلام.

در یخچال را باز کرده و خودش را مشغول نشان میداد.

مامان نگاه نگرانش را از من گرفت

_نیلای بیا اینجا حالا بعدا برات غدا گرم میکنم،خواهرت خیلی وقته ندیدتت!

نیلای همان طور که سر در یخچال فرو برده گفت:

_خب میخواست زود زود بیاد! بعدشم ما عادت داریم، وقتی میاد بیشتر آدم موذب میشه!

لب گزیدم، بار اولش نبود که این‌چنین زخم زبان می‌زد او دیگر خواهر نُه ساله‌ی کوچکم نبود، همان خواهر که با ذوق هر روز صبح بیدار می‌شد تا باب اسفنجی ببیند و من را کفری می‌کرد که به دندان‌های خرگوشی‌اش بنگرم و لذت دنیا را ببرم.

مامان با اخم تشر زد:

_نیلای؟

بی‌توجّه به مامان درحالی که در یخچال را می‌بست، همان‌طور که ظرف بستنی را به دست داشت به سمت اتاقش می‌رفت:

_ولم کنید بابا!

در سکوت تنها رفتنش را نگریستم، به موهای تیره و بلندی که از انتهای مقنعه‌ی بزرگش بیرون زده و خودنمایی می‌کرد. آخرین باری که با مهر نگاهم کرده بود را به یاد دارم، آخرین باری که برایم گریست، آخرین باری که آبجی صدایم زد. آن روز موهای زیبایش تا شانه‌اش می‌رسید. خوب به یاد دارم که تل عروسکی‌اش از روی موهایش افتاده و از میان موهای لخت و درهم برهمش چشمان درشت و خیسش را به من دوخته و صدایم می‌زد.

از آن روز تا به الان چند سال گذشته؟

که موهایش این‌قدر بلند شده؟

_خزان؟

چرخیدم و با لبخند به مامان زل زدم.

_هنوز بچه‌ست، شونزده سالشه اوج بلوغه، تو هم که الان بیشتر میتونی بهمون سر بزنی، کم‌کم به اشتباهش پی می‌بره، به اونم حق بده.

پوزخند، گریبان‌گیر لب‌هایم شد:

_همه حق دارن مامان.

با چشمانی که پرده‌ای از غم همواره چراغ روشن چشمانش را خاموش کرده بود نگاهم می‌کرد.

کمی بعد، در ماشین نشسته و از پس شیشه‌ی دودی ماشین، به محله‌مان زل زده بودم، محله‌ای که در آن بزرگ شدم، همسایه‌های غریب و آشنایمان، فامیل‌های دور و نزدیک‌مان و خرازی‌ای که همیشه دفتر و کتاب‌های مدرسه را از آن می‌خریدم؛ سرم را به شیشه تکیه زدم.

حال دلم خراب بود، چند سالی بود که حال دلم خوب نبود؛ نه دیگر امیدی در درونم مانده بود و نه هدفی.

_برمی‌گردید عمارت؟

صدایم برایم غریب بود:

_آره.

سنگینی نگاهش را از پس آینه جلویش حس کردم.

چرا کنجکاو حالمی حسن آقا؟ تو که خوب میدانی، من با حال خوب غریبم.

کمی بعد مسیر عمارت را پیش گرفته و به آرامی از در دوم، وارد آشپزخانه شدم

نمی‌خواستم با کسی روبه‌رو شوم، امّا گویی شانس با من همیشه سر جنگ داشت.

نگاهم خیره به سالار ماند، او اینجا چه می‌کرد؟

از وقتی خان‌بابا مرده بود، عمه خانم و بچه‌هایش خوب از ارث و میراث شازده آویزان شده بودند!

با دیدنم اویی که داشت از ناهید لیوان آب را می‌گرفت، به سمتم چرخید:

_به به...فکر می‌کردم، امشب نبینمت!

یک تای ابرویم بالا پرید.

دستی به موهای تیره و حالت‌دارش کشید

لیوان آب را روی کانتر گذاشت. ناهید با اجازه‌ای گفت و از آشپزخانه خارج شد.

_نمی‌دونستم امشب هم اینجایید.

طعنه‌ام را روی هوا گرفت، نیشخند دندان‌نمایی زد و یک قدم به سمتم برداشت:

_بیخیال، چرا با من سر جنگ داری؟ میکائیل اذیتت میکنه، نه من.

بی‌حوصله دستانم را در سینه گره زدم:

_خب که چی؟

یک قدم دیگر جلو آمد، با چشمان ریز شده حرکاتش را زیر نظر داشتم:

_همیشه می‌گفتم، خوش به حال داییم با این دختری که تور کرد.

دندان روی هم ساییدم، مثلاً الان داشت تعریف می‌کرد؟ مردک احمق!

مقابلم با فاصله‌ی کمی قرار گرفت:

_ولی خیلی دلم می‌سوخت که همه اذیتت می‌کنن، ولی خب زن‌داییم بودی، نمی‌تونستم به کسی چیزی بگم.

همچنان خیره نگاهش می‌کردم.

_ولی الان که دایی نیست، میتونم ازت مراقبت کنم، زیر سایه‌ی من کسی نمیتونه اذیتت کنه.

با سری کج شده سرتاپایش را سرسری نگاهی انداختم.

لب‌هایم نرم‌نرمک کش آمدند، قهقهه زدم، قهقهه‌ام صرفاً نمایشی بود.

وگرنه که این مرد حتی نمی‌توانست خنده‌دار هم باشد. با چشمان ریز شده و ابروهای گره خورده نگاهم می‌کرد، همچنان می‌خندیدم که صدایی توجّه هردویمان را به خود سوق داد:

_سالار؟

سالار با همان اخم‌های درهم خیره به چشمان سرد و بی‌روح میکائیل گفت:

_بله؟

میکائیل همان‌طور که یک دست در جیب شلوار جین زاپ‌دار زغالی‌اش فروبرده بود گفت:

_مامانت میخواد برگرده خونه، قرص‌هاش رو نیاورده، منتظرن.

سالار نیم نگاهی به لبخند دندان‌نمای من انداخت، با اخم برای میکائیل سری تکان داد و از آشپزخانه

خارج شد.

بیخیال به سمت در رفتم تا هرچه زودتر در اتاقم به آرامش برسم که دستش جلویم روی قاب در نشست، با ابروهای بالا رفته رد دستانش تا چشمانش را پیمودم:

_رفتی سراغ نقشه‌ی شماره سه؟

دندان‌هایم را روی هم فشردم:

_چی؟

سرش را به سمتم خم نمود:

_نقشه‌ی اولت شکست خورد، نقشه‌ی دومت رو روی بابام پیاده کردی، الان هم دیدی اوضاعت میزون نیست، گفتی نقشه‌ی سومت رو روی سالار پیاده کنی؟

از خونسردی نگاهش قلبم لبریز از نفرت و حرص می‌شد، نفس‌نفس می زدم.

نیشخندش تیر آخر بود:

_البته بدم نیست، در و تخته جورین:.

با حرص ابرو درهم کشیدم و غریدم

_پسر عمه‌ی تو، من رو یه بیوه‌ی پولدار فرض کرده که میخواد مخش رو بزنه به حساب خودش منم سریع وا میدم.

نیشخندش، لبخند شد و لبخندش، خنده!

قهقهه‌ی تمسخرآمیزش، مو به تنم سیخ می‌کرد:

_آها یعنی الان تو از خدات نیست، شوهر بعدیت به جای شصت یا هفتاد سال، سی ساله باشه؟

سر تکان داد:

_به نظرم برای من نقش بازی نکن.

بغضم را فرو خوردم، جلوی ریزش اشک‌هایم را گرفتم، من جلوی این مرد، نباید گریه می‌کردم.

_به نظرم به جای من، این حرف‌هارو به پسر عمه‌ی احمقت بزن چون خیال داره با من تیم بشه، ارث

تورو از چنگت دربیاره.

خیره نگاهم می‌کرد، نیشخند زدم:

_و برو دعا کن که حرفات درست نباشه و من لنگ شوهر سی ساله نباشم، وگرنه برای تلافی همه‌ی توهین‌هات، حاضرم تحملش کنم و زنش بشم تا هرچی داری ازت بگیرم.

با حرص سرم را نزدیک به صورتش کج کردم:

_قبلاً هم یه بار همه چیت رو ازت گرفتم، یادت رفته؟

این را درحالی گفتم که چشمانم به سوزش افتاده و ناخن‌های بلندم به جان پوست نازک دستان مشت شده‌ام افتاده بود.

شکستن شیشه‌ی آرامش چشمانش را دیدم، صدای نفس‌های کش‌دارش را شنیدم، چشمانم را بستم.

من با این حرف‌ها او را نه، خودم را شکنجه کرده بودم، موفق هم شدم، دیوانه شد!

شالم را با مشتش به چنگ گرفت و با حرکتی سریع شال را دور گردنم پیچاند و مرا به دیوار پشتم کوباند.

در لحظه، نفسم رفت. رگ‌های گردن و کناره‌ی شقیقه‌ی او از اعصبانیت متورم شده بود و رگ و پی من از عدم اکسیژن.

قطره‌ی اشکم فروریخت، دستانم را لبه‌ی شال گذاشتم تا از گلویم دورش کنم. امّا نمی‌شد، چنان با تمام قدرت سعی بر کشتنم داشت که زورم نمی‌رسید.

دهانم را برای یافتن ذره‌ای اکسیژن باز کرده و آخرین نفس‌هایم را خرج زندگی کثافت‌بارم می‌کردم. به خس‌خس افتاده و قلبم چنان می‌زد که گویی کمی بعد منفجر می‌شود. با چشمان نفرت زده‌اش نگاهم می‌کرد. در عمق چشمانش تصویر خودم را می‌دیدم، تصویری که کمی بعد می‌مرد.

_دوباره جملت رو تکرار کن.

این را از لابه‌لای دندان‌هایش غرید، با غیض فریاد زد:

_الان کی داره زندگی اون یکی رو ازش میگیره ها؟

صدای شکستن چیزی آمد، جیغ بانو را شنیدم

بانو با عجله به بازوی میکائیل آویخت:

_ولش کن آقا، کشتیش.

چشمانم سیاهی می‌رفت، مرگ چه‌قدر درد داشت و نمی‌دانستم.

نمی‌شد با قرص مسمومم کند؟

تا دستان بانو بازویش را لمس کرد، مانند برق گرفته‌ها از جای جهید و فریاد زد:

_بهم دست نزن.

همزمان که دستش را از شالم رها می‌کرد، به صندلی پایه بلند پشت کانتر لگد زد. بانو وحشت‌زده با گریه مرا بغل زد، همان‌جا با زانو زمین خوردم و دستم را به گردنم آویختم. چنان ماهی‌ای که بعد از دقایقی دوری از تنگ، آب دیده، نفس‌نفس می‌زدم که دلم به حال خودم هم سوخت.

او امّا دیوانه‌وارانه هرچه دم دستش می‌رسید را پرت می‌کرد و درهم می‌شکست. ناهید گوشه‌ای ایستاده و با وحشت دستانش را روی گوش‌هایش گذاشته بود، سرفه‌کنان سعی می‌کردم ریه‌هایم را از اکسیژن لبریز کنم.

صدای لرزان راحیل، متوقفش کرد:

_داداش؟

پشت به راحیل به کانتر تکیه زده و نفس‌نفس می‌زد، راحیل با تردید آرام به سمتش رفت، چشمانش خیس و دستانش می‌لرزیدند:

_بهت دست نمیزنم، ف...فقط آروم باش!

میکائیل امّا سرش را پایین انداخته و به زمین خیره بود، موهایش درهم و آشفته و فکش همچنان منقبض.

با بغض دستم را به دیوار گرفتم و سعی کردم برخیزم، بانو زیر بغلم را گرفت تا سقوط نکنم.

راحیل نگاه خیسش را از من گرفت.

آرام به میکائیل نزدیک شد:

_خوبی؟

دلم زجه خواست، کم مانده بود مرا خفه کند.

آشپزخانه‌ی دوست‌داشتنی‌ام را به میدان جنگ تبدیل کرده و حالا خواهرش از او می‌پرسید که حالش خوب است یا نه؟

من هم که...

من؟

من که باشم؟

بی‌توجّه به آن دو، به کمک بانویی که ترسیده بود، از آشپزخانه خارج شدم. کنار در، سالار بود که با چشمان ریزشده‌اش خیره مرا می‌کاوید.

از این مرد متنفر بودم. زانوهایم جان ایستادگی نداشتند، نمیدانم چه‌طور تا اتاقم رفتم. حتی نمیدانم بانو چه‌طور مانتویم را از تنم کند یا چه‌طور مرا روی تخت خواباند.

فقط میدانم تنم داغ بود. فقط میدانم، هنوز سنگینی دستانش را دور گردنم حس می‌کردم

هنوز هم سخت نفس می‌کشیدم.

بانو ماند، بانو نرفت؛ کنارم روی تخت نشست و منی که بالشتم را بغل زده و در تب درونی‌ام می‌سوختم را نوازش می‌کرد، روی موهایم دست می‌کشید. حتی نمیدانم چه‌طور آن شب صبح شد.

طی سه روز گذشته، نه من او را دیدم و

نه او مرا؛ گویی در یک عمارت زندگی نمی‌کردیم.

من در آشپزخانه و آن دو در اتاق‌هایشان غذاهای‌مان را می‌خوردیم.

نیمه شب درحالی که ماگ هات چاکلتم را به دست داشتم در، تراس اتاقم روی تک صندلی راحتی نشسته و به باغ سوت و کور و تاریک مقابلم چشم دوخته بودم.

کمی از محتویات ماگم را نوشیدم، کتاب جدیدی که تازه می‌خواستم شروعش کنم را روی میز برابرم گذاشتم.

نگاهم را از جلدش گرفتم، صفحه‌ی اولش را آوردم که با شنیدن صدای آرامی از طبقه‌ی بالا، نگاهم چرخید. سرم را چرخاندم و به تراس طبقه‌ی بالا زل زدم.

صدای آرام پیانو، همان پیانوی خاک گرفته‌ی اتاقش، همان پیانو که شازده به ما اجازه‌ی دست زدن به آن را نمی‌داد.

شازده کوچولو، پیانویش را بعد از هفت سال به آغوش کشیده بود؟

حتما حرف‌های زیادی باهم داشتند، موزیک غم‌انگیزی که دل پر دردم را به درد عمیق‌تری وا می‌داشت.

بیچاره پیانو، حتما دارد از غمش می‌گوید، از درد دل تنهایی‌اش، حتماً گله دارد.

صدایش آرامش خاصی داشت، به گوشم آشنا بود.

به آرامی برخاستم، ماگ و کتابم را برداشتم و به اتاقم بازگشتم، شازده کوچولو امشب باید به تنهایی با پیانواش خلوت می‌کرد.

***

گوشی ام درست شده بود...

گوشی را که روشن کردم...با سیلی از پیام هایی از یک شماره ناشناس مواجه شدم

نگران بودم بابا یا مامان شماره اش را ببیند...

برای همین فوری شماره را با نام کلاس ویالون سیو کردم.

قلبم در دهانم میزد...پسرک واقعا عقلش را از دست داده بود!؟

جدی جدی پیگیرم شده بود!

ناخداگاه ذوقی زیر پوستی در سلول به سلول تنم شکل گرفته بود.

پیام هایش را میخواندم

_گوشیت هنوز درست نشده تپلی؟

_میخوام ببینمت...امشب میای بیرون؟

_شمارم و سیو کن.

_راحیل گفت اسمت خزانه،چه اسم قشنگی!

نیش شلم را به سختی بستم، درب اتاق باز شد، هول شده گوشی را زیر بالشتم پنهان کردم

نیلای به سمتم آمد

_آبجی موهام و میبندی؟

لبخند زدم

_آره بیا.

روی تختم چهار زانو نشست، موهایش به سختی تا زیر گردنش میرسید

_چی این و ببندم اخه؟

خندید...بانمک میخندید،

_ببافشون،دوست دارم موهام مثل تو بلند شه.

لبخند دندان نمایی زدم

من اگر هیچ چیز برای ارائه نداشتم

موهای لخت و مشکی رنگ بلندی داشتم که از هشت سالگی کوتاهشان نکرده بودم

و حالا بلندیشان تقریبا تا اواسط رون هایم میرسیدند

_بلند میشه عزیزم.

هم زمان از وسط فرق سرش، برایش بافت کج و زیبایی زدم که انتهایش تا پشت گوشش میرسید

باکس کوچک گیره و کش هایش را گرفتم و همان طور که با یک دست مویش را نگه داشته بودم،یک

گیره کوچک انتخاب کردم و مویش را بند آن کردم تا باز نشود

_تمومه.

با ذوق برخاست و به سمت آینه چسبیده به در کمد رفت

_وای چه قشنگ شد.

با لبخند دندان نمایم خیره نگاهش میکردم

برایم بوسی فرستاد

_مرسی خزان.

با خنده گفتم:

_کارت راه نیفتاده بود آبجی بودم،الان شدم خزان؟

قهقهه زد و با ذوق از اتاقم خارج شد

با همان نیش شل به آرامی گوشی ام را از زیر بالشتم بیرون کشیدم

لب به دندان کشیدم

به شماره اش زل زدم

دل دل میزدم...

تصمیمم را گرفته بودم...

من به این قصه باور داشتم...

او شاهزاده من میشد...میدانستم!

برایش نوشتم:

_اسمت و هوری سیو کردم.

هنوز یک دقیقه نگذشته بود گوشی ام لرزید

پیامش را با نیش شل میخواندم

منم تپلی سیوت کردم عیب نداره

حق با من بود...

او هم قصه من بود...

اما هرگز نمیدانستم...

او مرا میانه راه رها میکند...

هرگز نمیدانستم.

که قصه من، پایان خوشی ندارد.

***

خسته عینکم را از چشم برداشتم.

لحظه ای چشمانم را بستم.

کارهایم عقب افتاده بود...در این چند وقت به هیچ یک از کارها رسیدگی نکرده بودم

حال باید مدام جواب ایمیل هایم را میدادم

با مدیر اموزشگاه ها حرف میزدم

باید به کار های اموزشگاه جدید رسیدگی میکردم.

کلافه از پشت میز برخاستم.

به سمت کتابخانه ام رفتم

از طبقه اول جا لنزی ام را برداشتم.

انگشتانم را با مایع مخصوص تمیز نمودم

جلوی آینه قدی ایستاده و با احتیاط لنز هایم را درون چشمانم قرار دادم.

چند بار پلک زدم، قطره مخصوصم را درون چشمانم ریختم که صدای در حواسم را پرت کرد و کمی

بیشتر از حد معمول در چشمانم ریخت

_بیا...

هم زمان سعی میکردم با پلک زدم مایع اضافی را از چشمانم خارج کنم.

ناهید با دیدنم نگران یک قدم جلو آمد

_گریه میکنید؟

نیشخند زدم:

_نه قطره چشمم ریخت...چیشده؟

نفس راحتی کشید و دست هایش را به هم گره زد

_اقا میکائیل خونه نیستن،برای صبحانه هرچی راحیل خانوم و صدا زدیم در اتاقشون و باز نکردن، الانم براشون خواستیم ناهار ببریم بازم در اتاقشون و باز نکردن، هیچ صدایی ام از اتاق نمیاد، نگرانشون شدیم.

متعجب قطره ام را روی قفسه گذاشتم و به سمت در قدم برداشتم

_هیچ جوابی بهتون نداد؟

سر تکان داد:

_نه اصلا،هیچ صدایی از اتاقشون نمیاد.

ابروهایم در هم گره خوردند.

با اخم از اتاق خارج شدم

مسیر راهرو را پیمودم.

انتهای راهرو مقابل درب اتاقش قرار گرفتم

دستم را بالا اوردم و چند ضربه به در زدم

_راحیل؟ میشه در و باز کنی؟

صدایی نمی آمد...

لب به دندان گرفتم...دوباره چند ضربه به در زدم

_راحیل؟

ناهید کنارم با نگرانی ایستاده بود

_برو کلید یدکی و بیار.

با سرعت چشمی گفت و به سمت پله ها دوید

پیوسته در میزدم و سعی میکردم با آرامش صدایش کنم

اما جوابی نمیداد...

استرس به تارو پود تنم تازیانه زده بود که حس میکردم دست و پایم یخ زده...

ناهید نفس نفس زنان خودش را به من رساند

گویا از پله ها دویده بود

با سرعت دسته کلید را از او گرفتم و دو کلید اول به در نخورد، اما سومی قفل در را گشود

_بیرون منتظر باش!

هم زمان با احتیاط در را گشودم

به آرامی وارد اتاق شدم،به اطراف نگاهی انداختم

نبود...رو تختی اش به هم ریخته و اتاق به هم ریخته بود.

با نگرانی به سمت در حمام رفتم

در را گشودم

اما نبود...

با سرعت از حمام خارج شدم و خواستم ناهید را صدا بزنم اما بادیدن پاپوش هایی که دم در تراس افتاده

بود با سرعت به سمت تراس قدم تند کردم

درب تراس را با سرعت گشودم

کف زمین افتاده و چشمانش بسته بود.

با وحشت صدایش زدم

_راحیل!

به سمتش خم شدم که نگاهم روی میز تراس قفل ماند...

با بهت یک قدم به عقب برداشته و دستم را روی دهانم بند کردم

قلبم در دهانم میزد

روی میز چند تکه پلاستیک با محتویات پودری مانند سفید رنگ بود...

آرام سر انگشتم را روی مواد سفید رنگ ریخته شده روی میز زدم

انگشتم را به سختی به سمت دهانم بردم

طعم تلخش باعث شد فوری انگشتم را با شلوار جینم پاک کنم.

کوکائین مصرف میکرد!؟

با وحشت خم شدم ،بازویش را گرفتم

_راحیل؟ راحیل!

نمیدانستم باید چه غلطی کنم.

با استرس برخاستم تا ناهید را صدا کنم که با دستش مچم را گرفت و به سختی نیم خیز شد

چشمانش خمار و گیج میزد

_ت...تو اینجا چ غلطی میکنی؟

نفس راحتی کشیدم، کم مانده بود از ترس سکته کنم.

به سمتش خم شدم و بازویش را گرفتم وکمکش کردم تا نیم خیز شود

به دیوار پشتش تکیه زد

آن قدر گیج و منگ بود که گویی درکی از اطراف نداشت

دستی به موهای آشفته اش کشید

خیره خیره تنها نگاهش میکردم

کوکائین مصرف میکرد!؟

از این بدتر هم مگر میشد؟

_ن...نگرانت شدیم در اتاقت و باز نمیکردی.

چند لحظه چشمانش را بست و دستی به سرش کشید

_هووف...سرم.

به سختی دستش را از میز گرفت و برخاست

_راحیل!

بی توجه به من مسیر اتاقش را پیش گرفت،یکی از بسته هارا از روی میز چنگ زدم و پشت سرش وارد اتاقش شدم

_این چیه؟

بی حال به سمت تختش میرفت

_کوکائین مصرف میکنی؟

سرجایش ماند،با مکث به سمتم چرخید

صدایش بغض داشت.

_به تو چه!؟

با سرعت به سمتم آمد، هرچند روی راه رفتنش تسلط نداشت

بسته را با چنگ از دستم در آورد

_به تو چه ها؟

توورویم داد زده بود

با همان نگاه کدر و گرفته به زیر چشمان گود رفته اش زل زده بودم

_من...

با حرص داد زد:

_اومدی ازم اتو بگیری؟

به سینه ام کوبید...یک قدم به عقب برداشتم

_میخوای خود شیرین بازی دربیاری سریع بری به داداشم بگی؟

یک قطره اشک از چشمان غم زده ام سقوط کرد...فقط یک قطره از تمام آن دردی که درونم غوطه ور بود و داشت غرقم میکرد!

_باید...ترک کنی!

مانند دیوانه ها خندید

_دیگه چی؟ دستور دیگه ای نداری؟

با بغض نگاهش میکردم که فریاد زد؛

_اگه به داداشم چیزی بگی میکشمت فهمیدی؟

دستش را ناگهان بند شکمش کرد وبا چهره در هم رفته غرید

_دست از سرم بردار!

نیشخند زدم...نمیخواست بفهمد همه ی دردم اوییست که دارد خودش را نابود میکند؟

_اینجا چه خبره؟

سر هردویمان به سمت در چرخید

من با بغض و او با بهت به داداشش خیره بود

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

◇ توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

میکائیل در آستانه در ایستاده و نگاه سرد و ترسناکش را مستقیم بند چشمان غبار گرفته من نموده بود

_تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مگه نگفتم از راحیل دور بمون؟

راحیل با وحشت بسته مواد را پشتش پنهان کرده بود

اگر میکائیل یک قدم دیگر جلو می آمد میتوانست دستان پنهان شده ی راحیل را ببیند.

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم

_م...می خواستم باهاش حرف بزنم!

اخم هایش در هم رفت

خواست جلو بیاید که من پیش دستی کردم و به سمتش قدم برداشتم

ابرو در هم کشیدم و غریدم:

_اینجا خونه منم هست، هرجا که دوست داشته باشم میرم، هر اتاقی که دلم بخواد میرم،حق نداری از من حساب پس بگیری!

راحیل با چشمان خیس و وحشت زده به میکائیل زل زده بود

نفس هایم گویی مقابلشان چراغ قرمز بود که این چنین به ترافیک برخورده بودندو سینه ام را از نبود اکسیژن میسوزاندند.

_چی گفتی؟

یک قدم به سمتم برداشت.

یک قدم به سمتش برداشتم.

با گوشه چشم راحیل را دیدم که با وحشت در خودش مچاله شده بود

میدانستم و میدانست که اگر برادرش از اعتیادش خبر دار شود، زمین و زمان را به هم میدوزد.

با مچاله شدن یقه شومیز ساتنم میان مشتش چشم به نگاه غضب ناکش دوختم.

بند دلم پاره شد...نه از مهر...بلکن از وحشت!

من این نگاه نفرت زده را...بار ها دیده بودم...

ناگهان همان طور که یقه ام را میکشید مرا به سمت در برد.

با غیض رهایم کرد که با کمر به دیوار راهرو برخوردم.

اخ از میان حنجره ام هنوز خارج نشده بود که دوباره یقه ام را صاحب شد.

چشم به چشمه خروشان چشمانش دوختم.

قلبم در دهانم میزد...

_فکر کردی جلوم وای میستی،به چشمام زل میزنی، دل و جرعت نداشتت و نشونم میدی و منم برات

کف بالا میارم!!

سعی کردم دستش را پس بزنم

هنوز سرانگشتم به پوست دستش نخورده بود، با انزجار دستش را عقب کشید

اما همین عقب کشیدنش چنان با خشونت بود،که با پارکت ها یکی شوم!

یک قدم فاصله گرفت.

نفس نفس میزد

_بهت گفتم ازش فاصله بگیر!

چشمان نفرت زده ام را از میان تار و پود موهایم به نگاه خیره اش دوختم

فاصله را کم کرد و روی پاهایش نشست.

چشمان ترسناکش را میخ کرد در چشمانم

_بهت گفتم از راحیل فاصله بگیر...گفتم یا نه؟

به سختی نفس میکشیدم

صدایم را گم کرده بودم.

به سختی در پرسوی هنجره ام یافتمش

_م...من نگرانش شده بودم!

پوزخند زد...پوزخند رفت

چشمان درشت شده اش را به چشمانم پیوند زد

_نگران خودت باش...

خندید...سرش را کج نمود

_چون تاحالا توی بهشت زندگی کردی...نمیدونی جهنم چه شکلیه...من میخوام این عمارت و برات جهنم کنم!

دل هم میتواند نیشخند بزند؟

دل من زد..

دل سوخته تاول زده من در آن لحظه نیشخند زد...

ماهی را از غرق شدن در دریا میترساند

یا کلاغ را از سیاه شدن؟

پوزخند زدم:

_من و تهدید نکن...کلاغ و از سیاهی میترسونی؟

خیره در چشمان نفرت زده ام،پوزخند زد.

برخاست...به سمت اتاق راحیل رفت

_کلاغ و از آتیش زدن بال و پرش میترسونم!

دلم لرزید...وارد اتاق راحیل شد و در را محکم به هم کوبید

به زمین زل زدم...

تو نمیدانی...بال و پرم را سال ها پیش سوزاندند!

نباید هم بدانی...

پر پرواز تورا که نسوزاندند...

پر زدی و از این عمارت ماتم زده رفتی...

نفهمیدی...ماندن و هر روز نمک بر زخم زدن چه دردی دارد.

***

_پرنده دوست داری؟

با ذوق به سمتش چرخیدم.

_آره عاااشق عروس هلندی ام!

خیره خیره نگاهم میکرد.

نگاهش طور خاصی بود...گویی در صورتم غرق شده باشد...

_چرا این جوری نگام میکنی؟

تکیه اش را به درخت زد:

_من نقاشم...تو ام نقاشیمی...سیر نمیشم از دیدنت.

بند دلم پاره شد...

لب گذیدم و نگاهم را به قمری کوچکی دادم که خرامان خرامان راه میرفت و هر از گاهی میپرید و

پرواز میکرد

_خب...تپلی داشتی میگفتی!

خندیدم...

_گفتم پرنده هارو دوست دارم، دو تا قناری ام دارم، اسم یکیش طلاییه اسم اون یکی ام پنبه.

لبخند زد.

_خب از کدوم پرنده بدت میاد؟

چشم ریز کردم...

حق داشت طفلکی، نمیدانست در قرار دوممان راجب چه صحبت کنیم بهتر است.

_از کلاغ...سیاه و شومه.

نیشخند زد:

_هووم...

به کیف ویالونم زل زد به سمتم امد و کنارم روی نیم کت نشست.

_ویالون دوست داری؟

با ذوق سر تکان دادم

لبخند دندان نمایی زد:

-من خیلی علاقه ای به ویالون ندارم،ولی یه ساز دیگه بلدم.

خیره نگاهش کردم

_بابام از بچگی دوست داشت راه اونو بریم...نمیدونم کارش خوب بود یا نه، ولی ما هیچ وقت علایق خودمون و پیدا نکردیم.

وقتی حرف میزد، ناخدا گاه در چشمانش گم میشدم.

_چه سازی میزنی؟

لبخند زد:

_من سنت شکنی کردم،گیتار الکتریک میزنم!

با هیجان نگاهش کردم؛

_چه خفن!

بلافاصله پرسیدم:

_خب مامانت چی؟ اونم نوازندس؟

به کفش هایش زل زد

_عشق اول مامانم پیانو بود، بعد بابام،اون استاد ادبیات بود ولی جوری پیانو میزد که انگار برای این کار افریده شده...چند سال پیش فوت شد،ناراحتی قلبی داشت.

با ناراحتی نگاهش کردم...

دلم برایش مچاله شده بود.

_ن...نمیدونستم،خدا بیامرزش.

لبخندش را از سر گرفت.

_نگران نباش...راستی راحیل گفت برم دنبالش رفته خرید کنه،تو ام بیا، ببینتت خوشحال میشه.

با تردید به ساعت مچی ام زل زدم

_میدونم هنوز وقت داری! بیا دیگه!

اگر میخواست کاری کند یا بلایی سرم بیاورد سر قرار قبلی ام میتوانست!

بند کیفم را کشید

_پاشوو لوس نشو

نرم خندیدم...

کاش عمر آن خنده ها آن قدر کوتاه نبود

***

_شما تمام این مدت طرف حساب ما بودید؟

سر تکان دادم.

مرد عینکش را از چشم برداشت و از روی صندلی اش برخاست،میزش را دور زد و رو به رویم روی مبل چرمی نشست.

_خانومِ؟

من فامیلی خودم را از یاد برده بودم...

مگر من هویت هم داشتم؟

_کیهان هستم.

متفکر دستی به کرواتش کشید

_چه نسبتی با...

خب الان چه میگفتم؟

_ایشون قبل فوتشون من و موکلشون کردن،بیشتر از دو ساله من به تمام کاراشون رسیدگی میکنم،جواب تمام ایمیل هاتونم من میدادم!

متعجب با دقت بیشتری به سرتاپایم زل زد

_شرمنده...راستش چون دخترشون و قبلا دیده بودم متعجب شدم،چون میدونم جز راحیل خانوم دختر دیگه ای نداشتن.

در سکوت نگاهش کردم.

سکوتم به اندازه کافی توهین آمیز بود که ماستش را کیسه کند.

پوشه را روی میزش قرار دادم

_از این به بعد شخصا به اموزشگاها رسیدگی میکنم،با یه مهندس قرار داد بستم برای ساخت اموزشگاه جدید، میخوام به یاد ایشون این موسسه ساخته بشه.

از جایش برخاست

_چشم،رسیدگی میکنیم به همشون

نگاه ریز شده ام را از چشمان دریده اش گرفتم

_گفتم رسیدگی میکنم،جمع نبستم،شما دیگه اینجا کاری ندارید،یه مدیر مالی جدید استخدام کردیم،قبلا مصاحبه انجام شده

ممنون از خدماتتون.

چشمانش چنان گرد شد که خنده ام گرفت.

_یعنی چی خانوم!؟

کیفم را از روی میز برداشتم

_خدماتتون رضایت بخش نبودن،من تمام جزئیات حسابا رو برسی کردم،خیلی تمیز کارتون و انجام میدید، اما فقط به نفع خودتون!

رنگ از رخش پریده بود

_به اندازه کافی و بیشتر از حقتون و کارتون پول دراوردید...جا داشت ازتون شکایت کنم،اما برای اسم و رسم کیهانا خوب نمیشد.

پس زودتر با حساب داری تسویه کنید!

روی پاشنه پا چرخیدم و به سمت در رفتم

صدای خس خس نفس های گرفته اش را میشنیدم

مردک مفت خور!

کمی بعد در ماشین نشسته و حسن اقا ماشین را به راه می انداخت.

قطره چشمم را ریختم تا خشکی چشمم،ازاردهنده نباشد.

_برمیگردید خونه؟

نفس عمیقی کشیدم

_آره.

برایم سری تکان داد و به روبه رویش چشم دوخت.

از پنجره به بیرون زل زدم.

من سال ها از پشت پرده با نام خود خان بابا به تمام کار ها رسیدگی میکردم

او سال ها با بیماری اش دست و پنجه نرم مینمود و جز من امینی نداشت...

حال که پرده فرو افتاده بود...

کسی باورش نمیشد،که من از پس آن پرده نمایان شوم

اکثر مردمان این سرزمین، هرچه قدر هم خودشان را روشن فکر نشان میدادند...

زن را خانه دار میپنداشتند...

زن را مادر خوبی میپنداشتند...

زن را برای همسری میخواستند...

و وقتی زنی را میدیدند،که روی پایش ایستاده،خودش حرف میزند،خودش کار میکند...چیزی در

باورشان میشکست...

شاید چیزی به نام غرور!

ماشین را کنار در باغ پارک کرد

_میبخشید خانوم، امروزباید ماشین و ببرم نمایندگی،اگر یه وقت جایی تشریف میبرید،بمونم!

در را گشودم

_ایرادی نداره.جایی نمیرم،ممنون

از ماشین پیاده شدم و کیفم را روی شانه مرتب کردم.

در را با کلید گشودم.

مسیر سنگ فرش شده تا عمارت را در پیش گرفتم.

با شنیدن صدای موزیکی از دل باغ نگاهم به آن سمت کشیده شد

به آرامی به سمت موسیقی آشنا قدم برداشتم.

کمی بعد، راحیل را دیدم،گوشه ای در الاچیق روی صندلی حصیری نشسته بود

سیگارش میان انگشتان سفید و کشیده اش به چشم میامد

_تو؟

حواسم پرت موسیقی بود...

متوجه گیجی ام شد که پوزخند زد

_یادت نمیاد؟

به صدای خواننده گوش سپردم!

بغضم مجال حرف زدن نداد

مگر میشد یادم نباشد؟

سال ها پیش، من بودم و او...بعد از کلاسی که این اواخر به لطف من و دردانه برادرش جدی گرفته

بودش، با یکدیگر سوار ماشین اویی بودیم که با سرخوشی دستش بند ضبط و یک ریز موزیک های رپ پلی میکرد

راحیل با حرص دستش را بالا اورد و یکی به گردن آن بیچاره کوبید

_داداش،این خز بازیا چیه...یه موزیک بزار عشق کنیم!

صدای خنده ام...بلند شد.

راحیل با حرص همان طور که با سرعت دکمه ضبط را میفشرد گفت

_محسن یگانه کو؟ مگه شماره بیست و دو نبود؟

او اما با اخم گفت:

_ولم کن قفلی زدی رو اهنگای این!

راحیل زبانش را تا انتها از حلقش آویزان نمود

_حسوود.

نگاه او اما چشمان مرا از آینه شکار کرد

_من رو یکی دیگه حسودی میکنم نه توی خنگول

صدای محسن یگانه هم زمان شد با جیغ هیجان زده راحیل

_اهاا!

هم زمان با هیجان میخواند و خودش را با چهره و ژست شکست عشقی خورده ها تکان تکان میداد

_کاش کی تورو سرنوشت ازم نگیره...

میترسه دلم...بعد رفتنت بگیره...

***

چندین بار پلک زدم تا از خاطراتم فاصله بگیرم

_چیشد یادت اومد؟

قطره اشکم فرو ریخت...

محسن یگانه همچنان میخواند

_بمون،دل من فقط به بودنت خوشه

من و فکر رفتنت و میکشه...

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

از جایش برخاست.

فیلتر سیگارش را جایی روی زمین انداخت:

_اهنگ نوستالژیه...انگار صد سال از وقتی گوش میکردیمش میگذره!

خیره نگاهش کردم که ادامه داد؛

_هیچ وقت نتونستم درکت کنم

همچنان خیره نگاهش میکردم

او آن دخترک سر خوش ۷ سال پیش بود؟

_چه طوری هم نقش منفی این داستان تویی هم ادای پرنسسای خوش قلب مظلوم و در میاری!؟

پوزخندم مسری بود...

او هم پوزخند زد

_چیه،حرف حق گفتم؟

نگاهم را به فیلتر له شده سیگارش بر روی زمین دوختم

_من اون سیگاری ام که هرکی از راه رسید یه کام ازش گرفت و نگفت گناه داره میسوزه...

خندیدم:

_آخرشم گفتن، اون مضره...باید ترکش کرد!

سرم را کج کردم:

_الانم تویی که واسه اون کوکائینا مضری! تا دیر نشده ترکشون کن!

هم زمان چرخیدم تا بروم که بازویم را کشید

_بحث و به اینجا کشوندی که تهدیدم کنی، اون روزم برای همین به میکائیل هیچی نگفتی نه؟ که بعدش با لذت تهدیدم کنی!؟

با حرص بازوییم را از میان دستانش بیرون کشیدم

_نگفتم چون میکشتت!

اخم کرد...اما نتوانست نگاه ترسیده اش را پنهان کند

_اسمش و هرکوفتی میخوای بزار، ولی اگه خودت ترک نکنی، بهش همه چی و میگم!

با حرص فریاد زد:

_چرا پات و از زندگی من نمیکشی بیرون!

نفس نفس زنان نگاهش میکردم

دلم فریاد زدن میخواست

اما صدایی نداشتم!

_ازت متنفرم!

هم زمان تنه زد و نصف شانه ام را با خود برد...

با درد دست بند شانه ام کردم

کلافه روی صندلی نشستم و به موهای بیرون زده از شالم چنگ زدم

صدای زنگ گوشی ام نگاهم را به کیفم بند کرد

با حرص گوشی را از کیفم بیرون کشیدم

شماره ناشناس بود

_الو؟

صدای خش خشی آمد...

دوباره صدای خش خش...

_الو!؟

با حرص گوشی را از گوشم فاصله دادم و انگشتم را به سمت آیکون سمت چپ بردم که صدای پسری را شنیدم

_الو

فوری گوشی را به گوشم چسباندم

_بفرمایید؟

دوباره سکوت...

_الو!؟

نفس نفس میزد

_خانوم این خواهرت یه چیزی خورده،حالش بده،اینا میخوان بندازنش تو خیابون میترسن دردسر شه واسشون،تورو قران زنگ نزنی به پلیس،ادرس میدم بیا دنبالش.

چشمانم داشت از حدقه در میامد

نفسم رفت و برنگشت

بزاق دهانم گویی عرق سگی باشد،میان گلویم ماند و پایین نرفت

کم مانده بود عق بزنم...

تمام تنم لرزید...

_چ...چ...ک...کجا؟

تماس قطع شد...

شوک بعدی!

گوشی از میان دستان یخ و فریز شده ام سرخورد و روی زانوهایم افتاد

صفحه گوشی روشن شد...

آدرس فرستاده بود...

به سختی به کیفم چنگ زدم و برخاستم

چند قدم اول تلو تلو خوردم

چند قدم بعدی را دویدم

چند قدم بعدی را پرواز کردم

به سمت ماشین پارک شده...دویدم

دستگیره در را فشردم،درش قفل بود

خشکم زد

داغ شدم...گویی یخ ها ذوب شده باشند

قلبم تیر کشید

از پس شیشه به فرمان زل زدم...به دنده...

من که نمیتوانم رانندگی کنم!

دستم را به دهانم بند کردم

زانوهایم میلرزید...

کم مانده بود پس بیفتم.

همان جا سر خوردم و روی زمین نشستم

چه قدر بیچاره بودم!

چه قدر تنها بودم!

به قدری حالم بد شده بود که نای تکان خوردن هم نداشتم.

صدای عجیبی در سرم میپیچید، همچون صدای فریاد...

چه قدر گذشت؟ چند دقیقه؟

کجا میرفتم؟ چه میکردم؟

_میشه جای تکیه دادن به ماشینم به یه جای دیکه تکیه بدی؟

به سمتش چرخیدم.

دزدگیر را غیر فعال کرد

حتی متوجه صدای آژیر ماشین نشده بودم!

نگاهش خیره به چشمان نا امید و مغمومم بود

_میشه ب...ببریم یه جایی؟

چشمانش در کسری از ثانیه ریز شد...

گوشه لبش کش آمد...

به سختی برخاستم...دستم را به کاپوت ماشینش تکیه زدم تا پس نیفتم

_دیگه چی؟اگه خرید داری بازارم ببرمت!

بغض به گلویم چنگ زد و هنجره ام را خراشید

حس میکردم نمیتوانم حرف بزنم

برای ادای هر کلمه،گویی میمردم و زنده میشدم

_م...میدونم ازم متنفری...و...ولی من ش...شماره آژانس ندارم...حسن اقا ...ر...رفت...

به هق هق افتادم:

_خ...خواهرم...

همچنان سرد نگاهم میکرد

گویی هیچ چیز احساس نمیکرد

_ن...نمیتونم رانندگی کنم...لطفا!

پوزخندش پر رنگ تر شد.

ناتوانی ام حالش را خوب مینمود

انگاری از ضعف و بیچارگی ام لذت میبرد

به سمت ماشین آمد.

مقابلم قرار گرفت،خم شد و دستش را پشت سرم بند سقف ماشینش کرد

قلبم فرو ریخت، نگاه بغض زده ام را به چشمانش میخ زدم

_بشین!

سرد و محکم گفته بود...

فوری نفس حبس شده ام را از سینه خارج نمودم

با سرعت ماشین را دور زدم و در سمت بغل راننده را گشودم.

سوار شدم ،نفس عمیقی کشیدم

_یک کلمه صدات و بشنوم از ماشینم پرتت میکنم پایین!

در سکوت به نیم رخش زل زدم

سرد به جلویش زل زده بود

ماشین را روشن کرد،دنده عقب گرفت

با ریموت در پارکینگ را باز نمود.

به قدری معذب و مغموم بودم که سعی میکردم حتی صدای نفس کشیدنم را هم نشنود.

تمام طول مسیر به تمام مقدسات التماس کردم

در دل به هرگناه کرده و نکرده توبه کردم

صد ها صلوات نذر کردم

میترسیدم به مامان زنگ بزنم و نگرانش کنم

فشارش بالا بود...میترسیدم حالش بدشود

گوشی ام را به آرامی به سمتش گرفتم تا آدرس را ببیند

زیر چشمی نگاهی گذرا به آدرس انداخت و مسیرش را تغیر داد.

پوست دور ناخن هایم را از شدت استرس تقریبا کنده بودم

آن پسر که بود؟ کاش دروغ گفته باشد

کاش مزاحم بوده باشد.

با این فکر، فوری شماره نیلای را گرفتم.

گوشی را به گوشم چسباندم

بوق میخورد اما جواب نمیداد...

با قلبی فشرده و چشمانی تر از بر شیشه های نیمه دودی اش به بیرون زل زدم

بوی اونتوس تمام ماشین را در برگرفته بود

نیم نگاهی به او انداختم

یک آرنجش را به شیشه و یک دستش را بند فرمان کرده بود

نگاهم را به سختی از دستبند چرمی دور مچش گرفتم

دلم زیر و شد...

همه چیز دست به دست هم داده بود تا من امروز به درک واصل شوم!

من هم ست آن دستبند چرمی را داشتم...

سال ها بود که در صندوق چه اسرارم خاک میخورد...

ماشین را که پشت دویست و هفت نوک مدادی پارک نمود در سکوت دستش را از روی دنده برداشت و

به رو به رو خیره شد

هول شده فوری از ماشین پیاده شدم.

_ممنون.

به دنبال در ویلای طوسی رنگ میگشتم

با دیدن در نیمه باز طوسی رنگ و دختر و پسر هایی که از آن خارج میشدند و به سمت ماشین هایشان

میرفتند، با سرعت به سمت ویلا پا تند کردم

به چند نفر تنه زدم را نمیدانم

فقط میدانم شانه ام درد میکرد.

باغ کوچک و ساده ای بود

حتی درب و داغان به حساب میامد

با عجله وارد خانه شدم.

برق ها نیمه خاموش و رقص نور روشن بود

اما خبری از موزیک نبود

جز سه چهار نفر پسر که سراسیمه به نظر میرسیدند مهمان دیگری نمانده بود

_خواهرم کجاست؟

گویی جن دیده باشند از جای جهیدند

_این کیه دیگه!؟

این را پسر قد بلندی گفت که از گوشه سالن به سمتم میامد.

بقیه ترسیده و هول شده نگاهم میکردند

اخم هایم به هم گره خوردند

دست و پایم میلرزید،قلبم تند میزد

میترسیدم...استرس داشتم

اما باید نیلای را پیدا میکردم

_گفتم خواهرم کجاست!؟

پسر که با آن زنجیر کارتیه و تیشرت لش با عکس جوکر رویش حس شاخ پنداری و لاتی داشت فریاد زد:

_ما چه میدونیم خواهرت کدوم گوریه، بکن از اینجا!

نفس نفس میزدم...مغزم در سرم سنگینی میکرد

سنگینی نگاهشان را حس میکردم

_یکی بهم خبر داد گفت خواهرم اینجاست،بگو کجاست؟

اخم هایش در هم فرو رفت و چرخید و به آن پسر ها نگاه تهدید آمیزی بند کرد و غرید

_هرکی گفته گوه خورده!

بغض به جان گلویم افتاد

_بگو خواهرم کجاست!

گویا از بغضم بدش نیامد، بیش از پیش شیر شد و برابرم گردن کشید

_گمشو برو میگم!

هم زمان بند کیفم را کشید...

نفس نفس زنان جیغ زدم

_ولم کن!

گوشی ام را بالا آوردم

فوری شماره کسی که پیام داده بود را گرفتم

_الان معلوم میشه!

صدای زنگ موبایلی از سمت چپ سالن به گوش رسید

سر گرداندم

از میان سه پسر ایستاده، آن که بیبی فیس تر و ساده تر بود با رنگ و روی پریده گوشی اش را از جیبش بیرون کشید

با غیض رو به پسر شاخ پندار فریاد زدم:

_حالا بهت ثابت شد؟ خواهرم کجاست؟

پسر عصبی فریاد زد:

_سعید چه گوهی خوردی؟

آن یکی پسر که گویا سعید نام داشت با لکنت گفت:

_ترسیدم داداش...

بیش از پیش گر گرفتم

گویی ادرنالین به خونم تزریق شده باشد

با کیفم به سر پسر بلند قد مقابلم کوبیدم

_بگو خواهرم کجاست!

هم زمان که جیغ میزدم با پا به رقص نور لگدی زدم و پرتش کردم وسط سالن

_نیلای کجاست؟

همه با حیرت نگاهم میکردند

دیوانه شده بودم...

پسر عصبی دستش را بالا برد که نگاهش خیره پشت سرم خشک شد

نفس نفس زنان چرخیدم و به قاب در زل زدم

تکیه زده به قاب در با خونسرد ترین حالت ممکن نگاهمان میکرد!

پسر با چشمانی گرد شده خیره به میکائیل دستش را پایین آورد

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم و نگاهم را از میکائیل گرفتم

_م...من...دیدم خواهرت حالش بده...میخواستم تو جاده ولش کنم ولی ترسیدم شر شه...بردیمش دم

بیمارستان انداختیمش...

چشمانم گرد شد...

نفسم رفت...

نگاهش را از میکائیل گرفت

چنان با دیدن میکائیل ترسیده بودند که انگار اسلحه به دست دارد!

او اما چنان خونسرد و بیخیال نگاهشان میکرد انگاری عابر خیابان بوده و رد شده و آمده سر و گوشی

آب بده...

دستم را روی سینه ام گذاشتم

_ح...حیوون!

پسر با ناراحتی نالید:

_بابا ما یه گوهی خوردیم پارتی گرفتیم، خواهرت یه چیزی خورد حالش بد شد...تورو قران شکایت نکنید!

خشمگین به سمت میز باری که چیده بودند رفتم و با حرص هرآنچه رویش بود را چپ کردم

صدای شکستن شیشه ها و جیغم چنان سمفونی پدید آورده بود که روحم را تسکین میداد...

_حیوون!

با حیرت نگاهم میکردند...

شیشه ای که به دست داشتم را به میز کوبیدم

از وسط شکست...قسمت شکسته و تیزش را به سمت همان پسر گرفتم و فریاد زدم:

_خواهر من به زور شونزده سالش نشده...کشوندینش پارتی تهشم که حالش بد شد مثل یه تیکه گوشت انداختینش دم در بیمارستان؟ الان تشکر کنم یا شاه رگت و ببرم!؟

گلویم با جیغ آخر،خراشیده شد...

چشمان پسر مقابلم تقریبا از حدقه در رفته و رنگی به رویش نمانده بود

با غیض شیشه را روی زمین انداختم

_دعا کن خواهرم چیزیش نشده باشه وگرنه میکشمت فهمیدی؟

به سمت در رفتم:

_کدوم بیمارستانه؟

این را قبل از خروج پرسیدم

پسر خشک شده به سختی زمزمه کرد:

_بیمارستان سینا.

با غیض تنه ای به میکاییل که ایستاده و خونسرد نگاهم میکرد زدم و کاش نمیزدم

شانه ام دوباره تیر کشید...

دستم را بند شانه ام کردم

صدای پوزخندش عملا اعصاب نداشته ام را به تاراج داد.

بدنش از چه بود؟ سنگ؟ مانند دلش؟

با اخم های در هم از آن باغ کزایی خارج شدم.

صدای قدم هایش را میشنیدم

در ماشینش را گشودم و سوار شدم

دست هایم میلرزیدند.قلبم هم همین طور

حس میکردم از جنگ برگشته ام...

تپش قلبم را در سرم حس میکردم.

بی حرف سوار شد و در سکوت راه افتاد...

سرم را به شیشه چسباندم و عمیق نفس کشیدم

نفس کشیدم تا بوی اونتوس بوی بد الکل آن خانه را از سرم خارج کند

نگاهم خیره دستم ماند...بریده بود

خون میامد...حتی سوزشش را حس هم نمیکردم!

با اخم هایی در هم به اطراف نگاهی انداختم

دستمال کاغذی نداشت؟

_یک قطره خون بریزه تو ماشینم، وسط جاده پیادت میکنم!

برایم این رفتار هایش عادی شده بود

، برای این مرد جنتلمن بودن چیزی دور از تصور بود!

مثلا اگر مانند شخصیت کتاب ها ماشین را نگه میداشت و دور دست خون زده ام پارچه گره میزد و نگاه

نگران و کلافه اش را به زخمم میدوخت چه میشد؟

البته که هیچی!

شاید دلم کمی ترحم میخواست!

وگرنه که من و این مرد مگر در جهنم ما میشدیم!

کلافه با غیض با انتهای مانتوی مشکی ام روی زخمم را گرفتم تا از دهنه اش خون جاری نشود.

حتی نیم نگاهم نمیکرد

مردک بت!

هرچند به قدری استرس زده و نگران بودم که این مرد و رفتارش ته لیست بدبختی هایم باشند

دوباره به چان پوست نازک دور ناخنم افتادم

از استرس پایم را مدام تکان میدادم و لب میجویدم

_نکن!

از جایم پریدم

چنان با صلابت و جدیت این کلمه سه حرفی را ادا نموده بود که از ترس از جایم پریدم!

_چی!

بی توجه به نگاه معترض من زمزمه کرد

_پات و این قدر تکون نده!

با حرص دندان روی هم ساییدم

مردکه...

خدایا یک صبری به من بده و یک شعوری ام به او!

تا انتهای مسیر...نه او چیزی گفت و نه من...

من تمام مسیر خودخوری کردم و تنها نکته مثبت ماشینش بوی عطرش بود و تمام...

ماشین را که مقابل بیمارستان پارک نمود، فوری درب را گشودم و خواستم خودم را از ماشین به بیرون

شلیک کنم که صدایش متوقفم کرد

_من میرم خونه،راه برگشتم که خودت بلدی!

با غیض بع سمتش چرخیدم

نگاه خیره ام باعث شد رویش را بلاخره با اکراه به سمتم بچرخاند

_بلدم!

نفس گرفتم...من گربه کوره نبودم!

_ممنون که رسوندیم...و ممنون که اونجا اومدی باغ،اگه نمیومدی شاید یه بلایی سرم میاوردن...

یک تای ابرویش بالا پرید

با تمسخر سرش را خم کرد و دستش را به فرمان تکیه زد

_فکر کردی به خاطر این اومدم که بلایی سرت نیاد!؟

قهقهه زد...

خیره نگاهش میکردم

شصتش را به گوشه لبش کشید

_نه کلاغ کوچولو...اومدم ببینم اگه رفتی خوش گذرونی علافت نشم و برگردم!

سرش را به سمتم خم نمود

با لب های مهرو موم شده از خشم تنها از بینی مانند اژدها نفس میکشیدم

ولم صدایش را پایین آورد

_من...اگه میدیدم، اونجا دارن تیکه تیکه اتم میکنن...فقط لذت میبردم...همین!

یک تای ابرویم بالا پرید...مهر لب هایم را گشودم

با غیض پوزخند زدم...

مانند خودش ولم صدایم را پایین اوردم

_شاید چون بی غیرتی!

از طوفانی شدن نگاهش چنان کیفور شدم که لبم به لبخند کش آمد

رگ های کناره شقیقه اش که متورم شد

تازه فهمیدم چندان هم نباید کیفور باشم!

با غیض سرش را به سمتم خم کرد ولبش را مماس گوشم قرار داد

_من غیرت دارم...اتفاقا زیادیشم دارم...

فاصله گرفت...

با چشمانش گویی پوزخند زد

_فقط...برای تـــو دلیلی نمیبینم غیرتی شم!

با حرص و نیشخند در را گشودم

_منم که چه قدر محتاج غیرت تــو ام!

هم زمان پیاده شدم و در را به هم کوبیدم

مردک بیشعور!

به سمت ورودی بیمارستان قدم برمیداشتم.

هر قدم که نزدیک تر میشدم...

انرژی ام بیش از قدم پیش،تحلیل میرفت.

نفس نفس زنان، به سختی وارد بیمارستان شدم.

طول سالن را پیمودم تا به پذیرش برسم.

لکنت به جانم افتاده بود اما به هر جان کندنی بود سراغ خواهرم را گرفتم.

زن دستی به موهای چتری اش کشید و به سیستم پیش رویش زل زد

خونسردی اش، ازارم میداد

_طبقه دوم...

هم زمان گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را فشرد

کمی بعد از نیلایم پرسید...

_کدوم بخشه؟ خواهر بیمار اومده...

نفس نفس زنان نگاهش میکردم

گوشی را سرجایش قرار داد

_معدشون و شست و شو دادن،مسمومیت داشتن،میتونید برید،اجازه ملاقات داره.

فقط بعدش بیاید این فرما رو پر کنید.

سر تکان دادم...نفسی که در سینه حبس شده و گره خورده بود

بلاخره آزاد شد.

به سمت آسانسور تقریبا پرواز کردم.

نمیدانم چه قدر به طول انجامید...

که آن راهرو مسخره و سرد را طی کنم...

فقط میدانم وقتی پشت در اتاق دکترش مقابلم قرار گرفت کم مانده بود پس بیفتم

_خانوم یک ساعت دیر تر رسیده بود احتمال مرگ یا کما رفتنش بود...چند سالشه؟

گیج گیج نگاهش میکردم

زن میان سال با ابروهای نیمه پیوندی

_ش...شونزده.

اخم کرده کنار میز پذیرش ایستاده و چیزی را درون برگه ای نوشت

_فشارش اون قدر پایین بود که فقط برو خدات و شکر کن رسوندنش بیمارستان!

بغض به جان گلویم افتاد

_پدرش باید باید حتما بیاد...

با بهت نگاهش کردم...

بابا قلبش مریض بود...

بابا گناه داشت...

بابا کمرش میشکست!

_ن..نمیشه...

اخم کرده نگاهم کرد...دکتر نامهربانی بود

_نمیشه خانوم،زیر سن قانونیه،مدارکشم بیارید، باباشم باید بیاد که مرخص شه، فردا اگه وضعیتش ثابت باشه مرخصه.

هم زمان چرخید و به سمت در کناریمان رفت.

چنگی به موهایم زدم...

به سختی به سمت اتاقش رفتم.

در را با آرامی گشودم...

از میان پرده ،سومین تخت، از آن او بود...

چشمان نیمه بازش با دیدن من، کامل باز شدند..

به سمتش رفتم...قلبم بی قرار در آغوش کشیدنش بود.

اما تنها جلو رفتم و کنار تختش ایستادم

دو بیمار دیگر هم در اتاق بودند.

_خ...خزان.

نگاه نگرانم را پشت پرده ای از اعصبانیت پنهان کردم

زیر چشمانش گود رفته و لب هایش سفید شده بودند

چشم از سرمش گرفتم

_من خیلی غلطا تو زندگیم کردم که همیشه بابتش باز خواستم کردی!

به سمتش خم شدم

_خیلی اشتباهاتم کردم که بابا رو نا امید و مامان و گریوندم...

با نگاه مغمومش تنها به پنجره زل زده بود

میدانست مقصر است...حرفی نداشت!

_ولی توی شونزده سالگیم،نرفتم جایی که به جای این که وقتی حالم بد شد،مثل آدم زنگ بزنن اورژانس

تا نجاتم بدن...

مثل یک تیکه آشغال، با منت بندازنم دم بیمارستان و برن!

چشمانش خیس شدند...دلم گرفت...اما گفتم

چون باید میگفتم...

شانه اش میلرزید...هق هق میکرد

_چون من هر غلطی ام تو زندگیم کرده باشم، نزاشتم ،خانوادم در به در تو باغ و بیمارستان دنبالم بگردن!

نگاه لرزانش را به چشمانم دوخت

_م...من!

میان حرفش پریدم

_الان من مجبورم به بابا زنگ بزنم بیاد که مرخصت کنن، درحالی که اون فکر میکنه مدرسه ای!

گریه اش شدت گرفت...

من هم بغض کردم

با بغض غریدم

_تو بگو الان چه غلطی کنم!؟

با بغض دستم را گرفت و فشرد ،نیم خیز شد

_توروخدا خزان...من به مامان الان پیام دادم گفتم با تو اومدم بیرون...لطفا نزار بابا بفهمه، قلبش...

با بغض پیشانی ام را به میله کنار تختش چسباندم...

التماس میکرد...هق میزد...

_غلط کردم...به خدا بار اولم بود...نمیدونستم این طوری میشه.

سرم را از میله فاصله دادم و دستش را پس زدم.

با حرص و قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

تنها یک راه داشتم...

تنها راهم او بود...

یا او کمکم میکرد...

و یا برای بار دوم کمر بابا میشکست...

و من حاضر بودم ب دست و پایش بی افتم، غرورم را خورد و خاک شیر کنم، اما بار دیگر، شاهد شکست پدرم نباشم

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم، لیست مخاطبین من کوتاه‌تر از اسکرین گوشی‌ام بود

بد هم نبود، حداقل نیازی نبود چندان به دنبال شماره‌ی مورد نظرم بگردم. تماس که برقرار شد، گوشی را به گوشم چسباندم.

سه بوق نخورده صدای بانو در گوشم پیچید:

_الو خانم؟

فوری پاسخ دادم:

_بانو من شماره‌ی راحیل رو ندارم، گوشی بهش میدی؟

با مکث پرسید:

_چیزی شده خانم؟

عصبی راهرو را پیمودم:

_نه، گوشی رو بده بهش.

با مکث به سختی گفت:

_چیزه، یه ساعتی میشه از عمارت رفتن، گوشی‌شون رو هم جا گذاشتن، قبل شما میکائیل خان زنگ زدن سراغش و گرفتن. گفتیم خبری ازش نشده، نگران شدن رفتن سمت خونه‌ی عمه خانم ببینن رفته اونجا یا نه.

کلافه پیشانی‌ام را با دست قاب گرفتم، لعنت به این شانس:

_شماره‌ی میکائیل دو برام بفرست.

همزمان فوری تماس را قطع کردم اگر راحیل به دادم نمی‌رسید قطعاً میکائیل تره هم خورد نمی‌کرد.

با اضطراب و سراسیمه حالی، روی صندلی نشسته و به اسکرین گوشی زل زده بودم با لرزش گوشی میان دستم، فوری نوتیف را لمس کردم ، شماره‌ای که بانو فرستاده بود را لمس کردم تا تماس برقرار شود گوشی را با تپش قلبی که به جانم افتاده بود به گوشم چساندم، بوق چهارم یا پنجم بود که صدایش مو به تنم سیخ نمود.

_الو...

نفس عمیقی کشیدم، صدایم را از پرسویی در وجودم یافتم که تا پیش از این نمی‌دانستم وجود دارد:

_م...من به کمکت نیاز دارم.

سکوتش که طولانی شد، آزار دهنده‌ام شد.

_باید گوشی و خطم رو باهم بندازم سطل آشغال.

خواست تماس را قطع کند:

_ص...صبر کن!

بغضم را فرو خوردم:

_میدونم ازم متنفری، اصلا هرچی تو بگی ولی خواهرم هیچ تقصیری نداره تو خانوادم رو دیدی مگه نه؟ بابام رو یادته؟

اشک از گوشه چشمم چکید:

_قلبش مریضه، بفهمه خواهرم بیمارستانه سکته میکنه.

سکوتش به درازا کشید که ادامه دادم:

_مگه عمه خانم توی یکی از بیمارستان‌های تهران، سهامدار نیست؟ ح...حتما آشنا داره، عمت از من متنفره ولی به حرف تو گوش میده فقط میخوام کاری کنه بدون بابام، خواهرم مرخص بشه.

نفس عمیقی کشیدم:

_به خاطره...

با صدای بوق ممتد، چشمانم را بستم تماس را قطع کرده بود. دست آزادم به گلویم چنگ زد تا کمکی به نفس کشیدنم کند.

امّا زهی خیال باطل!

سرم گیج می‌رفت، نگاهم تار می‌دید، قلبم می‌گریست و هنجره‌ام فریاد می‌خواست.

با بغضی چسبیده به گلویم، به اطراف نگاهی انداختم.

بابا را به‌خاطر آوردم، آن روز شوم را...

همان روزی که درست مقابل بابا ایستاده و قالی زیر پایم و نقش و نگارهای عجیبش، برایم راه فرار شده بودند تا چشم به چشمانش ندوزم.

چشم به چشمانی که خیس بود، چشمانی که در صدم ثانیه گَرد غم رویش نشسته بود.

_منو ببین...

بغض کرده و داشتم خفه می‌شدم شاید هم همان روز خفه شدم و الان روحم اسیر برزخ شده و به خیالش زندگی می‌کند.

_به من نگاه کن بابا!

صدایش لرزیده بود، مانند دل من که لرزید و سر خورد و شکست، مانند دل او!

نگاه خیس و غم زده‌ام را به چشمانش دوختم

مامان کمی دورتر با دستی که به دهانش فشرده بود، روی زمین تقریباً افتاده و نیلای برایش آب قند آورده بود:

_راسته بابا؟

چانه‌ام لرزید، به دستبند چرمی دور مچم زل زدم و دلم مچاله شد. دلم می‌خواست همان لحظه و همان‌جا جان بکنم. سخت بود گفتنش.

امّا مگر گفتنی‌ها را نباید گفت؟ خب من هم گفتم و ای کاش قبل از گفتن، یکی مرا زنده به گور می‌کرد:

_ر...راسته.

لب به دندان گرفتم و با بغض نگاهش کردم

چیزی درون چشمانش شکست. گویی من شمع زندگی‌اش بوده باشم. خودم، خاموش شدنم را در چشمانش دیدم.

در چشمان پدرم، زانوهایم لرزیدند.

_با...مردی که از من بزرگـتره ازدواج کردی؟

این را ناباور گفت، لب‌هایم لرزید سینه‌ام ضرب می‌زد.

قلبم بود که داشت منفجر می‌شد:

_ب...بابا...

قطره‌ی اشکش فروریخت، کاش می‌مردم!

_تو...با اون...

دستش را روی قلبش گرفت، چهره‌اش کبود شد.

نفسم رفت، چشمانش گرد شده و زانوهایش خم شدند، با زانو روی زمین فرود آمد.

نمیدانم...

نمیدانم...

که آن لحظه و آن روز چه بر من گذشت امّا میدانم، خوب میدانم که چند بار از خدا مرگم را خواستم.

مسیر حیاط تا ورودی خانه را با قدم‌هایی تند گذراندم، من کمی پیش، در بیمارستان، با خود عهد بستم که یا با دست پر از این خانه برمی‌گردم و یا خودم، خودم را خلاص می‌کنم و بار دیگر شکستن پدرم را نمی‌بینم.

قبل از ورودم به خانه، با شنیدن صدای تق‌تق عصایش، سرجایم ایستادم.

نگاهم را به زمین دوختم، مقابلم قرار گرفته بود. من از این زن متنفر بودم امّا حالا که نه راحیلی هست و نه میکائیل کمکم می‌کند، چاره‌ای ندارم جز خورد کردن خودم و غرور نداشته‌ام:

_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

نگاهم بالا آمد، دستی به پر روسری‌اش کشید ابروهای نازکش را درهم پیچانده و چشمان تیز و بادمی‌اش خیره به چشمانم بودند.

_سلام.

عصایش را به زمین کوباند، یک قدم بلند به سمتم برداشت:

_عمه.

به سمتش نچرخیدم، صدایش کافی بود، بانو گفته بود که آمده خانه عمه‌اش او هم از در خانه خارج شد و کنار عمه خانوم قرار گرفت:

_این چرا اومده اینجا؟

صدایش از فرط اعصبانیت می‌لرزید، میکائیل اخم کرده خیره به من غرید:

_الان میره!

نفس عمیقی کشیدم:

_به کمکـتون نیاز دارم.

حق داشت چشمانش را گرد کند و ابروهایش را تا فرق سرش بالا بیندازد، امّا حق نداشت بخندد:

_من؟ به تو کمک کنم؟ برو گمشو بیرون دختره‌ی بی‌آبرو!

کم نیاور خزان، تو با دست پر از این خانه خارج می‌شوی:

_خواهرم بیمارستانه، نمیخوام بابام بیاد مرخصش کنه، قلبش مریضه، فقط میخوام کمک کنید بدون امضای بابام مرخص بشه، همین!

از چشمانش شراره‌های آتش می‌باریدند، عصایش را دوباره به زمین کوبید:

_تو کی هستی که اومدی از من کمک میخوای ها؟

سر و صدایش، بقیه‌ی اهل خانه را هم بیرون کشاند.

سالار پشت سر میکائیل قرار گرفت، مردی که گویا سرایدار بود از گوشه‌ی حیاط به سمت‌مان آمد، بزاق

دهانم را به سختی فروخوردم:

_از من بدتون میاد، باشه. ولی خواهرم فقط شونزده سالشه، از اونم بدتون میاد؟ از بابام چی؟ اون چیکارتون کرده مگه؟

جمله‌ی آخر را به سختی بدون بغض ادا کردم

بغض امانم را بریده بود، نه خفه‌ام می‌کرد و نه تمام می‌شد بیخ گلویم چسبیده و بیچاره‌ام کرده بود.

با حرص فریاد زد:

_اومدی خونم، زبون درازی هم می‌کنی؟

همزمان عصایش را بالا آورد و یک قدم به سمتم برداشت:

_از وقتی اومدی خونه‌ی داداشم، نحس بودنت دامن همه‌مون رو گرفت!

صامت ایستاده و از جایم تکان نخوردم، من از آن عصا نمی‌ترسیدم، من دیگر از هیچی جز از دست دادن خانواده ام نمی‌ترسیدم:

_تا کمکم نکنید نمیرم.

سنگینی نگاهشان آزارم می‌داد، گویی زیر سنگینی نگاهشان هر لحظه کمرم خم می‌شد.

این حرفم سپند روی آتش شد، سرخ شده عصایش را بلند کرد و به شانه‌ام کوبید، بگویم درد نداشت دروغ گفتم، نه که چندان محکم زده باشد امّا انگار شانه‌ام از پیش درد می‌کرد

و این ضربه، تیر آخر بود.

با درد خم شدم و دستم را روی کتفم گرفتم

سالار یک قدم جلو آمد امّا میکائیل دستش را مقابلش گرفت، خیره نگاهم می‌کرد

سرد و بی‌احساس، با وجود تاری چشمانم، دیدم آن چشمان سرما دیده را.

عصایش دوباره بالا آمد:

_میری یا بزنم، ها؟

پوزخند زدم، امّا نه به عمه به او، به اویی که از عذاب کشیدنم لذت می‌برد.

کمر صاف نمودم:

_نه!

کبود شده انتهای عصایش را به پهلویم کوبید:

_آ...

نفسم بود که، از درد صدا داد.

با بغض خم شدم و پهلوم را با چنگ گرفتم، سالار با بهت نالید:

_مامان!

عمه خانم امّا همچون دیوانه‌ها فریاد می‌زد:

_دختره‌ی نحس، کی از شرت خلاص میشم ها؟

عصایش را دوباره به پهلویم و چند تایی هم به کمرم کوباند، با زانو زمین خوردم. چشمانم تار می‌دید، هنوز زود بود برای غش کردن. چشمانم از اشک‌هایم تار شده بود، از بی‌کسی‌ام، از بیچارگی‌ام...

دست‌هایم به کف‌پوش حیاط چسبید و نگاه تارم خیره‌ی طرح کم‌رنگ گیاه پیچ خورده در دل سنگ:

_گمشووو دیگه...

دوباره ضربه‌ای دیگر، سرایدار بیچاره با ناراحتی نگاهم می‌کرد و گویی جرعت نداشت جلو بیاید.

حتی سالار هم جرعت مادرش را نمی‌کرد

میکائیل نیز جلویش را گرفته بود، حیف شد سحر نمایش را از دست داده بود.

در همان حال به سختی لبخند زدم و لبخندم دندان‌نما شد، از میان تار و پود موهایم به سختی چشم به عمه خانم دوختم، نفس‌نفس می‌زد و برآشفته بود.

دستم را به زمین تکیه زدم و به سختی برخاستم

بی تعادل به لبه باغچه چنگ زدم و خمیده، با لبخند دندان نمایم خیره اش شدم

خندیدم...

به چهره ابوس و ترسناکش...

خندیدم...

با بهت نگاهم میکرد

به سختی خنده ام را کنترل کردم

_م...من...هی..هیچ جا نمیرم!

این را با لبخندی گشاده گفتم.

اشکم را با دست پس زدم...

خنده رفت...

بغض آمد

به سختی غریدم

_یه بار به خاطر خانوادتون ،کمر بابام شکست...نمیزارم دوباره بشکنه!

عمه خانوم با غیض عصایش را بالا اورد و فریاد زد

_دختره...

هنوز حرفش تموم نشده بود، عصا از دستش افتاد،بی حال دستش را روی سینه اش گذاشت

سالار نامش را فریاد زد و با سرعت بازویش را گرفت...

عمه خانوم به سختی در حالی که نای بلند شدن نداشت نالید

_اینو...ب...بندازید بیرون...ب...بره

با نگاه بغض زده ام خیره اش بودم...

میکائیل نگاهش را به من دوخت.

نگاهش طوفانی بود یا نه را نمیدانم

این مرد هیچ حسی را از پس چشمانش منتقل نمیکرد

با قدم های بلند به سمتم آمد.

خیره نگاهش میکردم

که انتهای بند کمربند مانتویم را کشید و مرا به سمت در برد...

با حرص تقلا کردم

اما اگر مقاومت میکردم،پخش زمین میشدم

چرا که به یک بند کمربند آویزان مانده بودم

_ولم کن!

مرا با سرعت به سمت در کشاند...

از خانه خارج شدیم در را به هم کوبید تا برنگردم

با رها شدن بند کمربندم

با غیض به سمتش خیز گرفتم و جیغ زدم

_به چه حقی...

دستش را میانمان قرار داد تا جلوتر نرم

با مکث به دستش زل زدم

نفس نفس میزدم

سرمای نگاهش را به جان چشمانم ریخت

_من کی از شرت خلاص میشم!؟

با غیض غریدم:

_وقتی سینه قبرستون خاکم کنن!

ابروهایش در هم فرو رفت...

پشت به من به سمت ماشینش که آن طرف تر پارک شده بود رفت.

بی توجه به او به سمت در چرخیدم و به در کوبیدم

_باز کن درو...

بی توجه به درد شانه و دستاتم، تنها به در ضربه میزدم

_باز کن درو...چه طوری این قدر سنگ دلین ها؟

گلویم سوزش گرفت...

بغض بود؟ درد بود؟ چه بود را نمیدانم

فقط میدانم، گلویم بد میسوخت...

آتش جهنم آتش جهنم که میگفتند...

همین بود دگر؟

جهنم در وجودم بود که این چنین شعله کشیده و درون و برونم را سوزانده بود

شعله اش دست آویز گلویم شده بود که هم میسوزاند و هم نفسم را میگرفت؟

دودش هم در چشمم فرو رفته بود که دیده ام را تر کرده بود؟

همین بود دیگر!

جهنم واقعی...درون من بود و بس!

با گریه جیغ زدم:

_میگم بابام قلبش مریضه...

هم زمان با زانو سر خوردم روی زمین...

اما دستانم از تلاش دست نمیکشیدند...

همچنان به در میکوبیدم...هرچند هر لحظه...ضرباتم به در کم تر و آرام تر میشد...

هقهق کنان نالیدم:

_بابام چه گناهی داره؟ ت....مگه انسان نیستی؟

سرم را به سمتی که او هنوز ایستاده بود چرخاندم

با نگاه خیسم به چشمانش زل زدم

دست به جیب به در ماشینش تکیه زده و نگاهم میکرد

در نگاهش هیچ معلوم نبود

فقط خیره خیره بیچارگی ام را مینگریست

خوب میدانستم که روح او از درد و رنج من تغزیع میکند...

با باز شدن در، فوری از روی زمین برخاستم

بی تعادل،جلویش ایستادم

سالار بود...با تاسف به سرتاپایم نگاهی انداخت.

به آرامی در را پشت سرش بست و یک قدم به سمتم برداشت.

_خواهرت کدوم بیمارستانه؟

***

او خوابیده و من خیره به مژه های کوتاه و تیره اش زل زده بودم.

روی چانه اش خال کوچکی داشت...

دو ساله که بود،،وقتی میخندید، دندان های خرگوشی اش را نشانم میداد...

من هم ذوق زده میشدم و روی چانه اش را، درست جای همان خال کوچک را گاز میگرفتم...

_خانوم!

نگاهم را از نیلای گرفتم ،سر چرخاندم و به پرستار زل زدم.

_میتونید مرخصش کنید،تماس گرفتن اطلاع دادن.

سر تکان دادم...لبخند بی جانی زدم...

از روی صندلی برخاستم و از اتاق خارج شدم.

هنوز در اتاق را نبسته بودم، گوشی ام میان دستم لرزید.

شماره ناشناس بود

اما من آن ناشناس را میشناختم...

دیشب، شماره ام را گرفت...

_الو!

صدایش در گوشم پیچید، نفس عمیقی کشیدم

_الو.

با لحن کشیده ای گفت:

_آبجی کوچوولوت به زودی مرخص میشه، نیازی به بابات نیست.

با وجود کمک شایانش، من هرگز از این مرد خوشم نمی آمد

_ممنونم لطف کردین!

خندید:

_ترجیه میدم مفرد باشم، سالار صدام کنی راحت ترم.

اخم هایم در هم فرو رفت...

کلافه به کفش هایم زل زدم

_لطفتون و جبران میکنم.

بیخیال با همان لحن کیفور ادامه داد:

_لازم نیست، فقط به دو سه نفر زنگ زدم...از اولم باید میومدی پیش خودم!

دندان روی هم ساییدم.

این مردک آدم نمیشد!

بعد از پیچاندن سالار و قطع کردن تماس شماره مامان را گرفتم.

از دیشب مدام سوال پیچم میکرد و پیام میداد

چند باری هم خاست که با نیلای حرف بزند...

نیلای هم به سختی سعی کرده بود به دروغ مامان را قانع کند که خواسته با من رابطه اش را بهتر کند و

شب را پیش من میماند...

میدانستم بابا راضی نیست...

بابا نمیخواست نیلای شب را پیش من بماند...

از نظر او...من بدترین الگوی ممکن برای دختر کوچکش بودم.

_الو مامان؟

نفس عمیقی کشید و صدایش را شنیدم

_مامان جان؟

صدایش را که میشنیدم، گویی کسی روی جهنم درونم آب سرد میریخت.

_عزیزم، من یکی دو ساعت دیگه نیلای و میارم خونه،از طرف من از بابا عذرخواهی کن، من یهو

رفتم دنبالش از مدرسه برداشتمش.

با مکث پاسخ داد:

_عیب نداره دخترم،فقط...چیزه...

منتظر شدم تا حرفی که میخواست بزند را مزه مزه کند

_ولی دخترم، بالا نیا...بابات یکم عصبیه...میترسم اوقات تلخی کنه!

قلبم را گویی میان مشتش گرفته باشد...بفشارد...له شدن و درد قلبم را هم زمان حس کردم...

حتی خونی که از قلبم چکه میکرد و سر دلم میریخت را هم حس کردم...

به سختی لبخند زدم...گوشه های لبم، برای کش آمدن مقاومت میکردند...

_ن...نه ایرادی نداره مامان...من برم نیلای صدام میکنه...

هم زمان فوری تماس را قطع کردم

دست بند گردنم کردم،نفس کشیدم تا نمیرم...

هرچند، قلب من به این فشار ها عادت داشت.

قلب من انعطاف پذیر شده بود.

بعد از انجام کار های پذیرشش،لباس هایش را تحویل گرفتم،قبل از ترخیصش، تا داروخانه خود بیمارستان رفتم و داروهایش را گرفتم.

چند بسته ویتامین و قرص جوشان هم برایش گرفتم.

با حسن اقا تماس گرفتم تا به دنبالمان بیاید.

تمام مدت گوشه ای دور از من جسبیده به در ماشین نشسته و به بیرون زل زده بود.

میدانستم دلش با من صاف نمیشود.

حق هم داشت...من هم دلم با خودم صاف نمیشد!

حسن اقا ماشین را که مقابل خانه نگه داشت...

کوله پشتی اش را به سمتش گرفتم

_توش داروهات و گذاشتم،حواست باشه مامان نبینه.

کوله را به آرامی از دستم گرفت.

نگاهش را به چشمانم دوخت...

به آرامی زمزمه کرد:

_دیگه برات دردسر درست نمیکنم...ببخشید

دستش را روی دستگیره در گذاشت

_چرا گفتی اون پسره بهم زنگ بزنه؟ قطعا خودت بهشون گفتی!

نگاهش را چرخاند و قفل چشمانم کرد

_چون تو تنها کسی بودی که کمکم میکردی!

تلخند زدم...متوجه تلخی لبخندم شد که نگاهش را به دستانش دوخت

_چون خودت میدونی طرد شدن چه حسی داره!

بغض به گلویم هجوم اورد...

با بغض نگاهم کرد:

_من اخرین تصوری که ازت دارم...روز عقدته...لباس پفی ونباتی و خوشگلت...صورتت که اون قدر

ناز شده بود که به همه بچه های درو همسایه و فامیل پزت و میدادم...

صدایش میلرزید...مانند دل من

_اخرین تصورم...نگاه خوشحال مامان باباست...ذوق چشماشون...اشک شوقشون...

نیشخند زد:

_وقتی با ماشین عروست رفتی...اومدم توی اتاقت و اتاقت پر از اکلیلای خوشگل شده بود...

قطره اشکش فرو ریخت...

_انگار یه فرشته اومده تو اتاق و. رفته...

بغض کمی دیگر خفه ام میکرد!

_و...ولی اون اخرین تصور قشنگم از اون خواهر نباتی پوشمه...

به لباس های مشکی ام اشاره کرد:

_الان ف...فقط سیاهی میبینم!

اشک هایش را پس زد:

_شاید تو اون حالم...اون فرشته نباتی پوش و یادم اومده که شمارت و دادم...

نگاهش را گرفت:

_برای همه چی ممنون!

با سرعت درب ماشین را گشود و از ماشین پیاده شد.

سنگینی نگاه حسن اقا را از آینه حس میکردم...

دلم در دهانم میزد...

دستم را روی دهانم گذاشتم تا هق نزنم...

چشمانم را بستم...

بستم تا اشک هایم نبارند...

لعنت به آن فرشته نباتی پوش...

لعنت به من سیاه پوش...

لعنت به من... لعنت به من!

طی چند روز گذشته...چندان،نه راحیل را دیدم و نه میکائیل را...

گویی من جن بودم و آن ها بسم الله...

در این هفته دو بار به مغازه ها سر زده و فقط به ایمیل ها جواب داده بودم...

روی صندلی محبوبم نشسته و کتاب جدیدم را ورق میزدم...

شاید تنها دنیایی که من واقعا در آن زندگی کرده بودم، دنیای کتاب ها بود.

با صدای خش خشی...از میان باغ...

سرم را نوشته های کتاب جدا نمودم

چشم به دل تاریکی دوختم...

کمی بعد سایه ای از زیر درخت بیرون آمد

زیر نور چراغ پایه بلند که قرار گرفت تشخیصش دادم...

راحیل بود که دست در جیب شلوار راحتی اش فرو برده و سر خوش به سمت عمارت میامد.

چشمانم را باریک تر نمودم...

بعد از رفتن او...به فاصله دو دقیقه...صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم...

و گاز دادنش...

چیزی در وجودم فریاد میزد...

که راحیل روز به روز بیش از پیش، درگیر مواد میشود...

و شکی که به جان دلم افتاده بود

به من این یقین را میداد، که او شبانه با مواد فروشش قرار دارد...

سر خم کردم و سمت چپ باغ را نگاه کردم

خبری از ماشین میکائیل نبود

پس حدسم درست بود...

شب هایی که میکائیل نبود،فرصت را غنیمت میشمرد.

کلافه چنگی به موهایم زدم،بیخیال کتاب عزیزم شدم و به اتاقم بازگشتم.

کتاب را در کتاب خانه دوست داشتنی ام قرار دادم و به سمت تخت خوابم رفتم...

سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را به تاریکی دوختم...

قبل از خواب...ستاره هارا میشماردم...

ستاره های خیالی ام را....

تنها راه فرارم از افکارم بود.

***

دوشادوشم ایستاده بود.

مردِ مقابلمان...اخم هایش در هم کشیده و چشمانش را به خط ریزی بدل کرده بود

نگاهش سرتاپایم را رسد میکرد.

_بابا!

او هم مانند من شوک زده بود...

چند روزی بود که با خانواده اش قهر و شب هارا در خانه دوستش میماند...

و حال دقیقا روزی که آمده بود مرا ببیند...

درست وسط خنده هایمان، مردی که گویا پدرش بود، از بنز اخرین مدلی که راننده در را برایش گشوده بود، پیاده شده و مقابلمان ایستاده و نگاهمان میکرد.

لب گذیدم...نگاهم را از کسانی که در فضای سبز نشسته و با تعجب نگاهمان میکردند گرفتم.

داشتم از خجالت آب میشدم

سرم را پایین انداختم

_سرت و پایین نانداز!

با بهت به آرامی سرم بلند کردم

صدای بم و گیرای مرد مقابلم، ابهتش...ترس به جانم میریخت!

_بابا اینجا چیکار میکنی!

مرد یک قدم جلو آمد...عصایش را به زمین کوبید

_به من زل بزن...نگاهت و نگیر...باید بدونی داری چه لقمه بزرگ تر از دهنت و برمیداری!

لب هایم مانند ماهی باز و بست شد...

قلبم به آنی ریخت...

دستم را محکم گرفت و رو به پدرش غرید:

_بابا گفتم دوسش دارم...گفتم بیخیالش نمیشم...الان بعد چهار روز اومدی گند بزنی به همه چی!؟

عصایش را دوباره به زمین کوبید

زانوهایم لرزید...

_عمه ات راست میگفت!تحقیق کرده راجبشون...علاوه بر این که در حد ما نیستن...

آبرو دارم نیستن!

نگاه تحقیر آمیرش را به من دوخت...

_این دختره اگر خانواده دار بود، میومد وسط پارک با تو بشینه!؟

بغض به گلویم چنگ انداخت...

با همان بغض نگاهم به زمین چشم دوختم

صدای او اما از خشم میلرزید

_حتما سحر آبرو داره که شبی پنجاه بار به زنگ میزنه و نخ میده؟ عمه بره اونو جمع کنه بعد کاراگاه بازی دربیاره!

دستم را فشرد:

_من خزان و دوست دارم...ولش نمیکنم!

پدرش خندید...

به تمسخر...

_اون از علاقت به گیتار الکتریکیت...اینم از این دختری که انتخاب کردی!

با اعصبانیت غرید:

_به دنیا اومدی که فقط آبروی من و ببری؟

به او زل زدم که با سری افتاده و دستانی مشت شده به کفش هایش زل زده بود

اشک از چشمم شره کرد...

کاش میمردم و آن حرف هارا نمیشنیدم

_تو دوست دختر زیاد داشتی...اینم رو بقیه...هفته دیگه دست یکی دیگه رو میگیری میاری میگی میخوایش!

دلم گرفت...احساس تنهایی و ترس میکردم

_خونه میبینمت!

هم زمان پشت کرد به ما و به سمت راننده اش رفت...

تمام مدت با نگاه خیسم به او زل زده بودم

بعد از رفتنشان...به سمتم چرخید

_خزان!

نگاه خیسم را به چشمان گرفته اش دوختم

_دیدی چیا گفت؟

این را با بغض گفتم

او هم بغض کرده بود

_ببخشید...بهش اهمیت نده...

چانه ام لرزید...

دلم تکه پاره شده بود

_بهم دیگه زنگ نزن!

هم زمان چرخیدم که بازویم را کشید

_یعنی چی!

با بغض فریاد زدم

_نگفته بودی خانوادت منو نمیخوان!

بازویم را فشرد

_مگه اونا باید بخوان!

بغض زده فریاد زدم

_ولم کن فکر کردی بابات اجازه میده بیای خواستگاری؟

با غیض غرید:

_با هرکسی که بخواد تورو ازم بگیره در میفتم...چه بابام باشه چه هر کی!

الانم میرم با بابات مستقیم حرف میزنم، تو ام حق نداری جلوم و بگیری!

نا باور با بهت غریدم

_چی!

از پشت شیشه عینکم میتوانستم برجستگی رگ های گردنش و سفیدی چشمانش که به سختی تغیر رنگش را تشخیص میدادم...را ببینم.

_همین که گفتم!لازم باشه بدون بابام میام خواستگاریت!

هم زمان چرخید و به سمت پیاده رو رفت...

دنبالش دویدم

_کجا میری...صبر کن!

دیوانه شده بود...

با گریه صدایش میزدم...

_صبر کن...دیوونه شدی؟

به سمت خیابان رفت...تا سوار ماشینش شود

با صدای بوق ممتد اتوبوسی که مستقیم به سمتش میرفت

جیغ زدم...

با تمام وجود صدایش زدم

_حابیل!

***

نفس نفس زنان از جای جهیدم و وحشت زده به بازوی کسی که کنارم نشسته بود چنگ زدم

فوری دستم را پس زد و فاصله

گرفت دو تیله تیره در تاریکی خیره نگاهم میکردند

با گریه دستم را روی سینه ام فشرده سعی بر نفس کشیدن داشتم

کمی زمان برد تا وضعیتم را درک کنم!

با چشمان خیسم به میکائیل چشم دوختم...

مانند گرگی که فقط چشمانش در تاریکی برق میزدند، گوشه ای ایستاده و خیره نگاهم میکرد

_ت...تو اینجا چی کار میکنی؟

پوزخند زد...برق دندان هایش را دیدم

_اومدم بیدارت کنم...تو خواب جیغ و داد میکردی...نمیخواستم راحیل صدات و بشنوه و بترسه!

یک قدم به سمتم برداشت...

با بهت نگاهش میکردم

به سمتم خم شد...

هنوز هم در گلویم بغض سنگینم را حس مینمودم

_تو حتی حق نداری خواب داداشم و ببینی!

سرش را کج کرد:

_داداشی که بهش خیانت کردی!

چانه ام لرزید...

_حق نداری حتی تو خواب اسمش و بیاری!

به روتختی چنگ زدم تا جلوی زجه زدنم را بگیرم.

فاصله گرفت...

_خوب بخوابی بچه کلاغ!

هم زمان از اتاق خارج شد...

نفسم رفت و به سختی بازگشت...

با گریه به رو تختی زل زدم

خم شدم و دهانم را درون بالشتم فرو کردم...

با بغض زجه زدم...

هق زدم...

چرا خواب هایش تمام نمیشد؟

چرا رهایم نمیکرد؟

چرا نمیرفت...

چرا؟

نگاهم را از ساختمان گرفتم...

کارگر ها مشغول کار کردن بر روی نمای ساختمان بودند.

به آرامی به سمت در رفتم...

تقریبا تکمیل شده بود، شاید کم تر از سه ماه دیگر کار داشت...

یکی از کارگر ها درحالی که تخته ای روی شانه لاغرش گذاشته و به سمت در میرفت، خیره نگاهم کرد

_بفرمایید خانوم!

بیشتر نگران شانه اش بودم.

بی توجه به سنگینی تخته منتظر ایستاده و مرا نگاه میکرد

_با مهندس ملوکی قرار داشتم.

درحالی که گوشه چشمانش چین خورده و پیشانی اش خیس از عرق بود سر تکان داد

_حیاط پشتی ان.

مغموم نگاهم را به زمین دوختم تا رد شود.

_ممنون.

شاید نهایتا هجده سال سن داشت!

راهرو را پیمودم...

برای رد شدن از کنار سطل رنگ، با احتیاط، پایم را بلند کردم تا گوشه دمپای مازراتی ام به گوشه سطل نخورد.

از راهرو که گذشتم...

با دقت خم شدم و از لای در نیمه باز به اتاق کناری ام زل زدم

دل باز بود...

_خانومِ کیهان!

سر چرخاندم.

به مردی که پشت به من ایستاده بود زل زدم

_جناب مهندس؟

به سمتم آمد...شاید حدودا چهل ساله بود.

قد بلند و چشمان تیره و بادمی ای داشت...

مقابلم قرار گرفت

_خوش اومدید.

سر تکان دادم و زیر لب تشکر کردم

موهایش تقریبا جوگندمی بودند

اما مدل آلمانی کوتاهش کرده و همین باعث میشد مرد تخصی به نظر برسد.

_خب نظرتون چیه؟

نگاهم را به اطراف دوختم.

هم زمان مسیر حیاط خلوت را پیش گرفتم

_فعلا که عالیه...فکر نمیکردم این قدر سریع کارا رو پیش ببرید.

نگاهم را به درخت ها و گل های باغچه دوختم

_محیطش و دوست دارم...آرامش بخشه.

کنارم قرار گرفت

_همون طوره که میخواستید.

لبخند محوی زدم

_دوست دارم زودتر آماده شه...ذوق بچه هایی که برای اولین بار میان اینجا و اسم مینویسن... ذوق اون لحظه ای و دارم که برای اولین بار صدای موسیقی در و دیوار این ساختمون و پر میکنه...از زیبایی..

خیره نگاهم میکرد:

_تا حالا از این دید به اموزشگاهای موسیقی نگاه نکرده بودم!

نگاهم را از گل لاله ای که رویش فرچه نقاشی افتاده بود گرفتم و به نیم رخش زل زدم

_ما بلد نیستیم، نگاهمون به اطرافمون و تغیر بدیم، برای همینم همه چی از نظرمون ساده و بی اهمیته.

متفکر به روبه رویش چشم دوخته بود...

داشت حرف هایم را هضم میکرد!؟

به سمت باغچه رفتم و خم شدم.

فرچه را از روی ساقه گل برداشتم

گل بیچاره به سختی کمر صاف نمود

گویا کمرش شکسته باشد...سرش رو به زمین مایل بود

فرچه را لبه باغچه گذاشتم و برگشتم

خیره نگاهم میکرد

_به هر حال ممنون، خسته نباشید.

به احترام سر تکان داد.

_انجام وظیفه بود.

به سمت در رفتم...پست سرم میامد

_وقت کنم دوباره سر میزنم...ولی در کل ایرادی ندیدم.

کنار در خروج ایستاد.

من هم ایستادم و روی پاشنه کفشم به سمتش چرخیدم

_در ضمن...اون کارگری که اونجاست.

به همان پسر هجده ساله که کمی آن طرف تر داشت از نیسان سنگ های نما را پایین میاورد اشاره کردم

_حقوقش و از طرف من دو برابر کنید.

با چشمان ریز شده نگاهم کرد

_نمیشه...باقی کارگرا...

از پله ها پایین رفتم

همان طور که به سمت حسن اقا که به ماشین تکیه زده بود میرفتم بلند گفتم

_پس حقوق همه رو دو برابر کنید!

سنگینی نگاهش را تا لحظه ای که سوار ماشین میشدم و حسن اقا راه می افتاد روی خود حس مینمودم.

الان حتما فکر میکرد از کیسه خلیفه میبخشم...

اما این یک مورد از پس انداز خودم بود.

شب در آشپزخانه میان بانو و ناهید شام خوردم.

بعد از شام کتاب جدیدم را برداشته و با چراغ قوه به سمت انتهای باغ میرفتم.

روی تاب محبوبم نشستم و چراغ قوه را روشن کردم

نورش را روی صفحه کتاب انداختم

همان طور که به آرامی تاب میخوردم

به نوشته های کتاب زل زدم

دختری که قصه اش را میخواندم...

برای اولین بار خوانواده شوهرش را دیده و برایش مراسم گرفته و مادر شوهرش هم مثلا قربان صدقه اش میرفت

صفحه را ورق زدم.نگاهم را به نوشته ها دوختم

اما ذهنم گذشته را کنکاش میکرد

من مادر شوهر نداشتم...

کسی ام در مراسم خواستگاری قربان صدقه ام نرفت...

من بودم که در مبل فرو رفته و به صندل های مجلسی ام زل زده و با ناخن لاک زده ام بازی بازی میکردم...

راحیل گوشه ای با رنگ و روی پریده به پدرش چشم دوخته بود...

خان بابا صدایش میزدند...ابهتش جو سنگینی را در خانه راه انداخته و نیلای کوچک دردانه ام بغل دست من روی مبل نشسته و با آن چشمان بادمی اش کنجکاو به حابیل زل زده بود.

قلبم تقریبا در دهانم میزد...

مامان برای بار دوم چای میاورد...

و هنوز خان بابا روزه سکوتش را باز نکرده بود

زیر چشمی به بابا زل زدم

چشم به فرش دوخته و کمی قرمز شده بود

میدانستم خجالتیست...و میدانستم دوست نداشت حالا حالا مرا شوهر دهد...

دلم برای مظلومیتش کباب شد...

با صدای آرام حابیل...قلبم از جایش تکان خورد

_بابا جان؟

خان بابا سر بلند کرد...سگرمه هایش در هم فرو رفته و فکش منقبض بود.

_گفتنی ها از قبل بین شما دوتا جوون گفته شده!

لب گزیدم و با خجالت به گل های قالی چشم دوختم...

خدا خدا میکردم بابا حرفی نزند...

شر نشود!

راحیل خندید؛

_بلاخره دوره زمونه فرق کرده دیگه...

خان بابا زیر چشمی چشم غره ای به راحیل بیچاره رفت...

راحیل اما تخص با خنده به من زل زد

دلم کمی آرام گرفت...

مامان پشت کانتر ایستاده و خودش را مشغول جمع و جور کردن اشپزخانه نشان میداد

صدای خان بابا بر تپش قلبم افزود

_حابیل گفت،چشماتون مشکل داره...

حس کردم گر گرفتم،حابیل با چهره در هم نالید

_بابا!

اما خان بابا خونسرد ادامه داد

_عینکش نرمال نیست ...مگه جلسه خواستکاری نیست؟حق ندارم بدونم عروس ایندم چه مشکلی داره!؟

بابا به سختی چشمانش را که گویی گرد غم به رویش پاشیده بودند،نگاهش را از من گرفت

_درسته...ولی ما اسمش و نمیزاریم مشکل جناب کیهان،خزان از بچه گی اکثر رنگا رو نمیتونست

تشخیص بده...

با عینک مخصوص میتونه بعضی از رنگا رو تشخیص بده...

هم زمان به سختی لبخند زد

_دختر من،متفاوته...و این ایراد نیست!

خان بابا در سکوت نگاه مغرورش را از من گرفت

سکوت فضای خانه را در بر گرفت،نفس در سینه ام گیر کرده بود.

کمی بعد حابیل سرخ شده به سختی زمزمه کرد:

_مثل این که خودم باید شروع کنم...

به کروات زغال سنگی اش زل زدم و در دل قربان صدقه اش رفتم...

به بابا زل زد

_من و جدا از خانوادم بپذیرید جناب...

من تنهایی دلم لرزید...تنهایی ام مسئولیت زندگیم و به عهده میگیرم...شاید مخالفتایی باشه...اما من از تصمیمم مطمئنم...

بابا خیره به حابیل زل زده وگویی در دل من رخت میشستند...

صدای گرفته بابا، سکوت را شکست

_اونچه مشخصه...نا رضایتی، پدرتون از این وصلته...دختر منم چیزی از هیچ کس کم نداشته و نداره...شاید عمارت توی زعفرانیه نداشته باشیم...ولی یه عمر کارمند دولت بودم و نون حلالم اوردم سر سفره زن و بچم.

خان بابا همچنان با اخم به دیوار مقابلش چشم دوخته بود

حابیل با ناراحتی زمزمه کرد:

_میدونم...حق با شماست...ولی پدرم هرچند مخالف، اما قبول کرد اگه پیش خودش زندگی کنیم،مخالفت نمیکنه،الانم اینجاست...

نگاه خیره حابیل به خان بابا سبب شد بلاخره چشم از دیوار بگیرد

به سختی زمزمه کرد:

_من مشکلی برای ازدواجشون پیش نمیارم،هرچند ناراضی...اما زندگی پسرم و هرگز خراب نمیکنم...الانم برای خواستگاری اومدیم نه بحث...

همچنان به گل های قالی زل زده بودم

بابا خیره نگاهم میکرد

نفس نمیکشیدم...میترسیدم صدای نفس هایم را بشنوند...

_با دخترم مشورت کنیم...جواب نهایی و به اطلاعتون میرسونیم.

نگاه کرفته و مغموم حابیل خیره به من

و نگاه بغض زده من به او...

ما دو قطب مخالف اهن ربا بودیم

من و او...ما میشدیم؟

با صدای خش خشی از پشت سرم

ترسیده از خاطراتم بیرون کشیده شدم

فوری از روی تاب پایین پریدم و کتاب را روی تنه چوبی گذاشتم.

صدای قدم ها دور تر شدند...

کمی بعد صدای ترمز ماشینی را از خیابان شنیدم...

به آرامی به سمت در باغ قدم برداشتم

دکمه چراغ قوه را زدم تا خاموش شود.

کمی بعد صدای باز شدن در باغ را شنیدم.

چه کسی در پشتی را باز میکرد!؟

آن هم این موقع از شب!؟

به آرامی به سمت در پا تند کردم

در نیمه باز بود.سرم را از لای در رد کردم و پنهانی به ماشین پارک شده روبه روی در چشم دوختم

با دیدن راحیل که سوار ماشین میشد

چشمانم چین خوردند...

با بهت نگاهش میکردم

شیشه ها دودی بود، چیزی مشخص نبود...

قلبم در دهانم میزد...دوباره با ساقی اش قرار داشت!؟

ناگهان با شنیدن صدای موتور ماشینی از آن سمت باغ چشمانم گرد شد

رعشه به جانم افتاد... با حیرت سر چرخاندم

نور چراغ های ماشینش را تشخیص دادم...

میکائیل آمده بود...

با سرعت به سمت انتهای باغ دویدم...

اگر میفهمید راحیل در اتاقش نیست...

زمین و زمان را به هم میدوخت.

همان طور که میدویدم گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم

با روشن شدن اسکرین صفحه و نمایان شدن ساعت، قلبم فرو ریخت

ساعت سه صبح بود..

خواستم شماره راحیل را بگیرم که با دیدن میکائیل که سوییچ به دست به سمت عمارت میرفت،گوشی را

فوری در جیبم فرو بردم

_میکائیل!

به سمتم چرخید...

ابروهایش در هم فرو رفت

ومن حتی نمیدانستم، چرا صدایش زدم؟

اصلا چه باید میگفتم!؟

با قدم های بلند به سمتش رفتم...

نفس نفس میزدم.

چشمانش در تاریکی شب، برق ترسناکی داشتند.

_چیه!؟

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم

_م... من!

چشمانش را ریز کرد و کمرش را به در ماشینش تکیه زد:

_ت...تو؟

ادایم را در می آورد بیشعور!

عصبی دستی به پشت گردنم کشیدم

_م...میخواستم باهات حرف بزنم!

خونسرد نگاهم میکرد.

نفس عمیقی کشیدم

_من...من...

مغزم گویی قفل کرده باشد...

هیچی به ذهنم نمیرسید!

_میخوام پیانو یاد بگیرم!

چشمانش ریز شد...

سرش را کمی کج زد...

گوشه لبش تا موازات گوش هایش کش آمد

ردیف سفیدی از دندان هایش در تاریکی برق زد.

خنده کوتاهی کرد...

_خب!؟

لب گذیدم...صدای قدم هایی از پشت سرم میامد...

راحیل نمیدانست میکائیل آمده...

کم مانده بود همگی بیچاره شویم.

_بیا بریم توی عمارت حرف بزنیم اینجا تاریکه!

بی حوصله به سمت انتهای باغ رفت:

_میخوام سیگار بکشم...جلو چشمم نباش این قدر!

داشت درست به سمت راحیل میرفت...

قلبم در دهانم میزد...

فوری جلویش قرار گرفتم

_ن...نه اونجا نرو!

ابروهایش در هم گره خورد

_داری چه غلطی میکنی!؟

خواست از کنارم رد شود که دوباره با سرعت مقابلش قرار گرفتم

_اون...اونجا ترسناکه!

با بهت سر جایش ایستاد...

متفکر گفت:

_what!?

با قلبی که در دهانم میزد...دستان خیس شده از عرقم را به شلوار ورزشی ام کشیدم

_م...من یکم پیش داشتم اونجا کتاب میخوندم...یهو یه صدای ترسناکی اومد.

چشمانش چین خورد...

لبخند دندان نمایی زد

کمی بعد سرش را به سمتم خم نمود

تن صدایش را پایین آورد

_اگرم لازم باشه از کسی بترسی...اون منم کلاغ کوچولو!

این را با لحن ترسناک و کشیده ای گفت!

قلبم در سینه مچاله شد.

لب هایم را با زبانم تر نمودم

_من ازت نمیترسم!

خنده کوتاهش، سوهان روحم بود.

سرش را به سمتم تا جای ممکن خم نمود

_ولی باید بترسی!

عصبی نیشخند زدم:

_تو حتی نمیتونی لمسم کنی...بعد میخوای مثلا چه بلایی سرم بیاری؟

دست به سینه با لحن تمسخر آمیزی گفتم:

_مثلا میخوای چه طوری شکنجم کنی؟

یا بکشیم؟

با خونسردی تمام نگاهم میکرد

یک تای ابرویم را بالا انداختم...

_چیشد؟ جوابی نداری؟

فقط مشغول سر گرم کردنش بودم...

وگرنه که من غلط میکردم در دل سیاهی ترسناک این باغ، به چشمان زاغش زل بزنم و زبان درازی کنم!

یک قدم به سمتم برداشت...

یک قدم رو به عقب برداشتم...

قلبم در دهانم میزد

آن قدری عقب رفتم که به در ماشینش برخورد کردم.

مقابلم در فاصله کمی قرار گرفت...

با چشمان گرد شده نگاهش میکردم

_زخمای جسمت خوب میشه...

خیره به چشمانش زل زده بودم که با دیدن راحیل که از دل تاریکی بیرون آمد و با رنگ و روی پریده با ترس و لرز پاورچین پاورچین به سمت در عمارت میرفت چشمانم گرد شد

میکائیل با دیدن خیرگی نگاه من به پشت سرش، خواست سر بچرخاند که فوری گفتم

_ولی داشتی خفم میکردی!

نیشخند زد...

راحیل اخرین نگاه وحشت زده اش را به من دوخت و فوری وارد عمارت شد...

نفس عمیقی کشیدم

_حمله عصبی بود...وگرنه من چه طور دلم میاد تورو بکشم!؟

با بهت نگاهش کردم

نگاهش پوزخند عمیقی داشت.

سرش را به سمتم خم کرد

قلبم گویی سقوط کرده باشد...

از تپش باز ایستاد

_اونم وقتی میتونم از دیدن عذاب کشیدنت لذت ببرم!

با نفرت نگاهش کردم که خندید.

_چیه!؟ ناراحت شدی!؟

دستش را کنارم روی لبه سقف ماشین گذاشت

_من جسمت و نه...روحت و جر میدم!

حیرت زده قفل نگاه وحشتناکش بودم که با نفرت غرید

_میخوای پیانو یاد بگیری؟

خندید...

ناگهان مشتش را کنارم روی سقف ماشین فرود آورد و غرید

_داداشم بهت یاد نداد!؟ اونم کم و بیش بلد بود!

موفق شد...که روحم را پاره پاره کند...

اشک به چشمانم نیش زد!

با نفرت غرید:

_میخوای قطعه ای که شب عروسیتون زدم و بهت یاد بدم؟

چانه ام لرزید...

مانند دیوانه ها خندید

_میبینی!؟ این طوری بدون دست زدن به جسمت...شکنجت میکنم!

رهایم کرد و عقب عقب رفت

_این طوری قراره عذاب بکشی!

با بغض نگاهش میکردم

به سمت عمارت رفت...

زانوهایم خم شدند...

همان جا روی زمین فرود آمدم.

حق با او بود...

او برای کشتن من نیازی به لمس کردنم نداشت...

او مرا نرم نرم با حرف هایش میکشت

گویی پنجه هایش را در بال و پر سیاهم فرو برده و بال های تکه تکه زخمی ام را در چنگ میفشرد...

او از شکنجه دادن من لذت میبرد.

و من از شکنجه شدن نه...

از دلیل شکنجه شدنم دردم می آمد...

با بغض به جای خالی اش زل زدم...

یک قطره از اشکم چکید.

قطره دوم ... و سوم هم چکیدند...

نمیدانم چه قدر آنجا نشستم...که

با صدای میو میو گربه ای نزدیک به درخت گردو...

با پشت دست اشکم را پاک کردم و برخاستم.

نفس عمیقم چنان خسته بود که گویی پیرزنی هفتاد ساله در درونم میزیستد.

با قدم های متزلزل به سمت عمارت میرفتم.

کمرم خمیده و چشمانم به خماری بامداد غم انگیز آن روز بود...

صدای آرام پیانو اش را از طبقه بالا میشنیدم...

قلبم را گویی در دست گرفته و میفشرد...

قطعه ای که میزد...

مرا سال ها دور کرد...

آن قدر دور که دوباره هجده ساله شدم.

و بازگشتم به آن روز...

همان روزی که برای اولین بار به این عمارت پا گذاشتم...

با آن پیراهن نباتی و بلند.

در حالی که قلبم از خوشی رو به پرواز بود و در دل هر ثانیه هزار بار خدارا شکر میکردم که بابا

بلاخره بعد از هفته ها آمد و رفت حابیل اجازه ازدواجمان را داد...

بعد از عقد محضر...به این عمارت آمدیم.

همه حا چراغانی شده بود.

حابیل دستم را گرفت و از ماشین پیاده ام کرد...

همه برایمان دست و سوت و میزدند...

صدای ارکست میامد...

در همین باغ معروف ترین خواننده ها و ارکستر ها برایمان خواندند و زدند و مهمان ها هم رقصیدند...

در دل با دیدن حابیل کیلو کیلو قند آب میکردم...

خنده های از ته دلش...برق چشمان تیره اش...

همان روز هم به خاطر نداشتن عینک بزرگ و مخصوصم من همه جا را کامل سیاه سفید میدیدم...

اما در خاطرم...همه چیز رنگی بود!

نمیدانم چه طور...اما واقعا گویی گذشته ام رنگ داشت...

رنگ هایی که اسمشان را نمیدانستم...

رنگ هایی که شبیهشان را قطعا هیچ کس ندیده...

از میان مهمان ها...عمه خانوم برایم حکم مترسگ را داشت...

سرتا پا مشکی پوشیده و با اخم و تخم بعد از محضر خودش را به اینجا رسانده و کنار دختر و پسرش نشسته بود.

اصلا اورا دوست نداشتم.

حابیل هم اورا دوست نداشت...

همان طور که به نیلای زل زده بودم که با پریا دختر خاله کوچکم میرقصید رو به حابیل گفتم:

_مگه نگفتی داداش کوچیک تر داری؟ چرا نه محضر اومد نه الان اینجاست!؟

دستی به کراواتش کشید...

به سمتم خم شد، بوی افتر شیوش در بینی ام پیچید.

مارکی که عمدا اسمش را نمیگفت تا شبیهش را نخرم و همیشه خودش همان بوی خاص را داشته باشد

_عزیزم بعدا برات توضیح میدم...ولی احتمالا یکم دیگه بیاد...فقط لطفا باهاش تماس برقرار نکن.اختلال عصبی اضطرابی داره.

با بهت نگاهش کردم

_یعنی نمیتونه هیچ کسی و لمس کنه!؟

نگاهش را به روبه رویش دوخت و با نگاهی غم زده سر تکان داد.

راحیل پوشیده در پیراهن کوتاه و عروسکی اش به سمتمان دوید...

موهایش را دورش رها و فرفری کرده بود.

دقیقا همانند عروسک های پشت ویترین بود.

_پاشید پاشید....

هم زمان که دستمان را میگرفت...

صدای جیغ و دست و سوت بلند شد.

به جمع زل زدم.برای ما دست نمیردند...

نور باغ کم تر شد...پسری قد بلند و لاغر...در حالی که تی شرت و کتانی های ساده سفیدش میان آن

همه جمع رسمی پوش کت شلواری به چشم میامد...با سری افتاده... به سمت پیانو گوشه باغ رفت.

من فکر میکردم که این پیانو تزیینی باشد...

چرا که رویش را با گل های لیلیوم تزئین کرده بودند.

حابیل با لبخند دندان نمایی گفت

_اینم داداشم!

خیره نگاهش کردم...

به آرامی پشت پیانو اش نشست...

سکوت همه جارا فرا گرفت...

حابیل به سمتش رفت...

خم شد و دستش را روی شانه برادرش گذاشت

با بهت رو به راحیل گفتم

_مگه داداشت اختلال عصبی نداره؟

راحیل با لبخند خیره به برادر هایش گفت:

_چرا...ولی برای حابیل نداره!

ناخداگاه لبخند زدم...عشق زیبایم!

به قدری مهربان و پر عشق بود که...اختلالات جسمی و روانی هم در مقابلش به زانو درمیامدند...

حابیل به سمتم آمد...

دستم را گرفت...قلبم لرزید.

این مرد باید اسمش زلزله میبود...

چرا که قلبم را چنان میلرزاند که گاهی میترسیدم کارم به بیمارستان بکشد...

حابیل دستم را کشید و مرا به سمت وسط باغ برد...

دور تا دور میز و صندلی چیده شده بود.

از پشت شانه هایش به چهره خندان مامان زل زدم.

پشت میز نشسته و نیلای را روی پایش گذاشته بود.

لبخند عمیقی زدم

_اگه یه روز خواستم بمیرمم...بهم لبخند بزن خب؟

با بهت نگاهم را به چشمانش دوختم.

_این چه حرفیه دیوونه!

لبخند عمیقی زد:

_تو بهم لبخند بزن...قول میدم رو به موتم باشم، زنده شم!

لبخند دندان نمایم...زیادی واقعی بود.

اصلا این مرد...مرا واقعی میخنداند!

با صدای پیانو...حس کردم ناگهان قلبم فرو ریخت...مو های تنم قیام کردند.

تا به حال این چنین نت هایی را نشنیده بودم...

حابیل لبخند عمیقی زد.

دستش را دور کمرم بند کرد

نگاهم از پس شانه اش به برادرش خیره ماند

با چشمان بسته مینواخت...

_قلبت تند میزنه نه؟

با بهت سر تکان دادم...

همان طور که با ریتم موزیک تکان تکان میخوردیم زمزمه کرد:

_بعد از مامانم بهترین پیانیست دنیاست!

گیج چشم به چشمانش سپردم...

_مامانت این قدر حرفه ای بود؟

چشم بست...

سرش را روی شانه ام گذاشت

_اره...از بچگی برامون میزد...اینم پیانو اونه...هزار بار ازش دعوت کردن بره اروپا و کنسرت بزاره...نمونش توی دنیا نبود...اما نرفت...میگفت من فقط مادری کردن و بلدم...و عاشقی کردنو...

ناخداگاه لبخند زدم

سرش را از روی شانه ام برداشت

_منم فقط عاشق تو بودنو!

در چشمانش ستاره ای متولد شد...که گویی هزاران سال از من دور اما به چشمانم چشمک میزد...

_میدونی اندازه ماه،دوست دارم!؟

دستانم را با لذت به دور گردنش آویختم...

هم زمان با ریتم دل نواز پیانو...ما رقص که نه...بیشتر پرواز میکردیم....

به سمت اتاقم میرفتم...

قدم هایم کند و برای پارکت ها، چوب خراش بود.

به سختی در اتاقم را گشودم...

نگاهم بغض داشت...

صدایم بغض داشت...

دلم بغض داشت...

این بغض نارس، نانجیب...مرا کشت و کشت...

هزاران بار...در این سال ها کشت و نرسید...

که اگر میرسید و نهالش سمره میداد...

الان سمره این بغض هزار تنی...هزاران هزار اشک بی وقفه و هق هق بی پایان میشد.

به سمت تراس رفتم...

صدای پیانو میامد...

نت به نت...حال مرا مینواخت....

دست به گلویم انداختم...

داشت شکنجه ام میکرد!

همان قطعه را میزد...همان که در شب عقدمان زد...

هق هق میکردم...اما بی صدا...

دهانم باز و نفس های با ضربه، به بیرون از درونم میجهیدند.

به سمت تراس رفتم...قلبم از سینه ام بیرون زده بود که جایش را خالی حس میکردم نه!؟

نگاهم را به باغ دوختم....

جایی درست وسط آن علف های هرز و زشت...

سال ها پیش...من و او میان جمعی که دورمان را گرفته بودند...اولین و آخرین تانگویمان را

رقصیدیم...

با همین صدا...با همی نوا....

قطره اشکم پس از تقلاهای بسیار...از چشمم بیرون زد و روی گونه یخ زده ام سقوط کرد و یخ بست.

دستانم را به لبه جان پناه تکیه دادم و با زانو زمین خوردم...

قلبم تیر میکشید...

صدا بلند تر شد...شاید هم من توهم زدم.

شاید اصلا پیانویی در کار نیست

شاید من دوباره مانند گذشته،دچار جنون شده ام!

صدای او را میشنیدم....

_خیلی خوشگل شدی...نباتی خیلی بهت میاد دختر!

_ولی من که نمیتونم بفهمم...برای من خاکستریه...

دستش را روی گونه ام حس کردم...

همان جا دراز کشیده و نفس نفس میزدم...

_مهم اینه من ببینمت...خوشگلیات و فقط من باید ببینم!

لبخند زدم...خندیدم...قهقهه زدم....

دستم را روی گونه ام گذاشتم...

رد دستش را روی گونه ام حس میکردم...

خیره به آسمان بی ستاره امشب فریاد زدم

_چرا نمیبینیم پس؟ ها؟ چرا؟

صدای موسیقی را دیگر نمیشنیدم...

همان طور که ناخن هایم را در پوست گونه ام فرو میبردم جیغ میزدم

_چرا نمیای ببینیم؟ چرا نمیگی چرا همیشه سیاه پوشی؟ چراااا؟

همان طور خوابیده روی زمین...

چنگ هایم را به جان پوستم میریختم...

پوستم را میخراشیدم و با درد جیغ میزدم...

ناگهان صندلی کنارم چپه شد و من پاهای کشیده ای را دیدم که برابرم زانو زد...

همچنان جیغ میزدم و به صورتم چنگ میانداختم...

صدای وحشت زده بانو را میشنیدم.

مقابلم قرار گرفت و دست هایم را مهار کرد.

از میان دستان بانو...

به چشمان مبهوت او خیره شدم...

خیره نگاهم میکرد...

کمی پشت سرش راحیل با چشمان خیس و لبریز از ترهمش نگاهم میکرد.

همان طور که سرم را در آغوش بانو پنهان کرده بودم خس خس کنان...میان صدایی که رو به خاموشی میرفت نالیدم

_بگووو ب...برن....بگووو ب...برن.

با بیچاره ترین لحن ممکن نالیدم

_بگو....ا...اون بیاد...بگو زنده شه...

بانو با گریه موهایم را میبوسید و نوازشم میکرد...

و من در آغوشش مانند کودکی یتیم و آواره...آرام گرفتم...و نمیدانم چه قدر بعد، به تخت خوابم پناه بردم و کم کمک میان نوازش های بانو و رد دستش بر روی زخم های سوزانم...به خواب رفتم...

دستش را نوازش وارانه روی پوست گونه ام میکشید...

دلم نمیخواست چشمانم را باز کنم...نور از پشت پرده حریر به پشت چشمانم نفوذ کرده و سیاهی را به سفیدی مبدل ساخته بود.

_خانوم تپلی!

لبخند عمیقی زدم...

خودم را بیش از پیش لوس کردم؛

_نکن حابیل...خوابم میاد!

صدای پیانو می آمد...تقریبا هر روزمان را با صدای پیانو شروع میکردیم...

_انگار میکائیل برای من و تو میزنه...

که من به تو نگاه کنم...موزیکم باشه...صبحم باشه...

سرش را در گودی گردنم فرو کرد و عمیق نفس کشید

_بوی عطرتم باشه!

انگاری لج کرده بودم و چشمانم را باز نمیکردم

تا او به لوس کردنم ادامه دهد.

امتداد دسته ای از موهایم را میان انگشتانش گرفته و میبوسیدشان...

کم کم وسوسه میشدم چشمانم را باز کنم...

صدای پیانو اوج گرفت...

سرش را به سمت گوشم خم کرد

_پاشو تپلی!

با همان لبخند پلک هایم را از هم گسستم...

با لبخند به جای خالی اش نگاه کردم...

رد دستانش از روی موهایم رفت....

لبخند روی لب هایم خشک شد...

هنوز هم صدای پیانو می آمد...

اما او نبود!

نگاه خشک شده ام روی بالشت کنارم مانده بود.

دستم را روی گردنم گذاشتم...

بدترین قسمت این سال ها...

بیداری ام بود...

زمانی که او را در خواب در آغوشم داشتم

و از هر واقعیتی،واقعی تر بود...

اما خدا لعنت کند، بیداری را...

با بغضی که به جان گلویم افتاده بود نالیدم

_کاری باهام کردی که...

به دیدنت توی خوابمم راضی ام!

اشک هایم را که تا پشت چشمم نیش زده بودند را با دست پس زدم.

حس میکردم کل تنم درد میکند

به یاد نداشتم چه شده

حتی به یاد نداشتم دیشب کی خوابیده ام

اما کمی بعد در حمام،پشت پرده بخار گرفته آینه...

رد چنگ هایم را که بر روی گونه ام دیدم

فهمیدم چه شده...

تمام دیشب را به خاطر آوردم

از حمام که خارج شدم...

هنوز هم صدای پیانو اش می آمد...

عصبی با همان موهای خیس در حالی که تنها ست راحتی مخمل مشکی رنگم را به تن داشتم، با سرعت از اتاق خارج شدم.

از راهرو با سرعت گذشتم.

در اتاق زیر شیروانی بود.

صدا از همان پیانو می آمد...

پاهایم را به زمین میکوبیدم.

من این مرد را میکشتم.

در اتاق را با شدت باز کردم.

با صدای به هم کوبیده شدن در،دستانش روی کلاویه ها ثابت ماند.

پشت به من رو به پنجره نشسته بود.

با خشم نفس نفس میزدم.

_بهت یاد ندادن در بزنی!؟

با قدم های بلندم به سمتش رفتم.

مشتم را روی کلاویه ها فرود آوردم که با خشم از جایش برخاست و کلاه هودی ام را کشید و مرا عقب راند.

با غیض فریاد زدم

_دیشب عمدا اون قطعه رو زدی...مگه نه!؟

خونسرد نگاهم کرد

_کدوم قطعه!؟

از بازی دادنم خوشش می آمد.

با نفرت غریدم:

_همون قطعه که شب عقدمون زدی...

یک قدم به سمتش برداشتم و فریاد زدم:

_میخوای من و دیوونه کنی!؟

با لذت نیشخند زد

_دیوونه شدی؟

یک قدم به سمتم برداشت

دستانم را گره کرده و آماده بودم که،مشتم را در دهانش فرود بیاورم

_هنوز که کاری نکردم!

سرش را کج کرد

نفس های داغش به صورتم میخورد

_تا گورت و گم نکنی و از این خونه نری...روز به روز بیشتر دیوونت میکنم!

نیش بغض را در گلویم حس میکردم

تلخی زهرش گلویم را آزرد.

تلخند زدم

_نمیتونم برم!

پوزخند زد...

با نفرت غریدم

_هر غلطی دلت میخواد بکن، ولی اگه یه بار دیگه اون قطعه رو بزنی...پیانوت و آتیش میزنم!

ناگهان بند هودی ام را در مشتش فشرد و مرا به سمت خودش کشید

نگاه زاغ و ترسناکش را قفل چشمان نفرت زده ام کرد

_جرعت داری یه باز دیگه تهدیدم کن!

با غیض پوزخند زدم

_ا...اگه یه بار دیگه،اون قطعه رو بزنی...پیانوت و...

با خشم به ضرب رهایم کرد ،کمرم به صندلی پشت پیانو برخورد کرد و با همان شانه که این روز ها حسابی درد میکرد به زمین افتادم

با درد ناله ای کردم...

به سمتم آمد و مقابلم خم شد...

_با دیوونه بازی نمیتونی ترهم بخری کلاغ کوچولو...

هم زمان به رد چنگ های روی گونه ام اشاره کرد

_این چنگا، رد خیانتت به داداشم و پاک نمیکنه!

یقه ام را گرفت و سرم را به سمت خودش کشاند

نفسم رفت...

به چشمان اشک آلودم خیره شد

_تو با پدر شوهرت به شوهرت خیانت کردی...باهاش هم خوابه شدی که این عمارت و از چنگت در نیارن...

با نفرت خیره به نگاه زخم خورده ام غرید

_هرچه قدرم تلاش کنی ادای مظلوما رو دربیاری...کسی باورت نمیکنه!

با بغض خراشیده ام نالیدم

_من د....دیگه حتی تلاش نمیکنم از خ...خودم دفاع کنم!

قطره اشکم چکید

_کسایی که یه روزی باورم نکردن، ارزش ندارن براشون بجنگم!

نیشخندش را به جان چشمان اشک آلودم ریخت.

_زندگیت ارزش جنگیدن نداره! هیچی تو دیگه ارزش نداره!

با بغض نگاهش کردم...رهایم کرد و با سرعت از اتاق خارج شد...

نگاهم خیره به قاب در ماند...

راحیل تکیه زده به قاب در خیره نگاهم میکرد

در نگاهش ترهم را میشد دید...

تلخند زدم...

اگر ترهم خریدنی بود...

گمانم تا کنون باید گدا میشدم

چرا که سال ها بود که کارم ترهم خریدن بود و بس.

***

_جناب حق دوست،من نمیدونم چی کار کنم!

مرد پخته ای بود،ریش هایش جوگندمی و کهولت سنش،حس اطمینان بیشتری به موکل هایش میداد

_درکتون میکنم،اما این راهیه که تا اینجاش و اومدید، مرحوم شازده ام دوست ندارن به وصیتشون عمل نشه!

نفس عمیقی کشیدم و تکیه ام را به صندلی چرمی دادم.

_میدونم...من اگه از اون خونه برم، اونام میرن، سر لج با من وایسادن که چیزی به من نرسه...حالا انگار برای من خیلی مهمه!

سر تکان داد؛

_میکائیل، یه اسطوره است ...سال ها استعدادش و از پدرش و وطنش دریغ کرد تا از پدرش انتقام بگیره...اما اینجا بودنش یعنی مسیری که شازده تایین کرده درسته....

دستم را زیر چانه ام بند کردم.

_منم به شازده قول دادم که پسرش و توی ایران و عمارتش نگه دارم...

پوزخند زدم:

_منتهی دارم تو اون عمارت له میشم!

کلافه از روی صندلی ام برخاستم

_همون طور که شازده وصیت کرد،توی اون خونه میمونم،ولی بعد تموم شدن همه این ها...میخوام به قولتون عمل کنید.

از جایش برخاست، دستی به یقه کت کرمی رنگش کشید.

_نگران نباش دخترم.

تشکر کردم و به سمت در رفتم

_من و خیلی یاد خانوم بزرگ میندازید.

به سمتش چرخیدم.

لبخند آرامی زد

_علاوه بر شباهت چشماتون...رفتارتونم شبیهشه...استعدادی که نخواست دیده بشه...

زیبا...یک مادر نمونه...یک همسر با وفا...

عینکش را از چشم برداشت

_البته که این که این قدر کامل بودن، بدی های خودش رو هم داشت، بعد از فوتشون، خانواده کیهان از هم پاشیدن...میکائیل مادرش و ستایش میکرد...طوری عاشق مادرش بود که مسیح نبود!

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد

_من و یاد خانوم میندازید...به نظرم تنها کسی که میتونه اون خانواده از هم پاشیده رو جمع و جور کنه شمایید.

خیره نگاهش میکردم...

کهولت سنش بود یا کار و خستگی!؟

من خانه خراب کن را چه به ساخت و ساز!

نیشخند زدم

_ممنون.

از اتاقش که خارج میشدم

به این میگماشتم که،مگر من جز نحسی،ویژگی دیگری ام داشتم!؟

از دفتر حق دوست، به سمت ساختمان در حال ساخت رفتم.

هوس کردم به آنجا سری بزنم و سرو گوشی آب دهم.

سر راه برای کارگر ها غذا گرفتیم

کمی بعد ،حسن اقا که ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد، از ماشین پیاده شدم و به سمت آموزشگاه قدم برداشتم.

کارگر ها در حال ساخت نمای ساختمان بودن

روی داربست ها ایستاده کار میکردند

با ترس نگاهشان کردم

چه گونه سر زندگیشان این چنین ریسک میکردند!؟

از پله ها بالا رفتم و وارد راهرو اصلی شدم.

گویا کسی داخل نبود.

با دقت اطراف را مینگریستم.

چند نکته را باید به مهندس یاد اور میشدم.

_کفتر کاکل به سر های های...این خبر از من ببر وای وای...

با چشمان گرد شده به سمت صدا قدم برداشتم.

در یکی از اتاق ها باز بود.

پسر جوانی روی چهارپایه نشسته و سرهمی سفید رنگی به تن داشت که رویش به نظر میرسید رنگی شده.

فرچه به دست همان طور که روی دیوار طرح های هنری ای میکشید می خواند

_بگووو به یاارم که دووووسش دارم!

ناخواسته دو طرف لب هایم از هم کش آمدند

موهای خرمایی و فشنی داشت

خم شد از روی زمین قوطی رنگ را بردارد که با دیدن من وحشت زده از جایش پرید و با چهار پایه

پخش زمین شد!

_یا حضرت عزرائیل

با بهت به سمتش دویدم.

خم شدم و چهار پایه را از روی پایش بلند کردم

با چشمان گرد شده گفت:

_خواهر من مگه اومدی بهشت زهرا،همین طوری میگردی برای خودت!

هم زمان با غر و لند از جایش برمی‌خاست...

متعجب نگاهش میکردم که فرچه را روی زمین انداخت و دستش را به کمرش زد

_خب ترسیدم دیگه سر تا پا سیاهم پوشیدی عین عزرائیل!

هم زمان لب گذید:

_نکنه واقعا عزرائیلی!؟

با چشمان گرد شده نگاهش میکردم.

_من ش...

ناگهان اخم کرد:

_هاا نکنه از شهرداری اومدی!؟

یک قدم به سمتم برداشت

_خانوم اینجا مجوز ساخت داره، یه مهندس بالای سر کاره عین هو خرس!

چشمانش را گرد کرد؛

_صاحب پروژه ام یک آدم پیییر خر پولیه که نگووو

با دست به اطراف اشاره کرد

_می‌گن اندازه تانک گندست،از در رد نمیشه...از من به تو نصیحت، پروژشون و بخوابونی، میان بالا سرت!

با ابروهای بالا رفته متفکر سرتکان دادم...

_خانوم کیهان!

به سمت در چرخیدم.

یکی از کارگر ها بود،گویا مرا میشناخت.

پسر بیچاره مانند سکته ای ها با دهان کج رو به کارگر گفت

_ک...کیهان!؟

کارگر که گویا افغانی بود لبخند دندان نمایی زد

_بله...خانوم ، مهندس امروز نیستن،میخواید بهشان خبر بدیم!؟

سر تکان دادم و با لبخند به پسر که چشمان گشاده اش را به من دوخته بود، زل زدم

_نه همین طوری اومدم سر بزنم.

مرد رو پسر نقاش گفت:

_داریوش کارت تمام شد بیا طبقه بالا.

چرخیدم و به داریوش زل زدم.

لبخند کج و دندان نمایی زد

دستش را میان موهای مدل دارش فرو برد

_چ...چیزه...

خنده ام را کنترل کردم

_عیبی نداره...ولی خب باید خداتون و شکر کنید که من اندازه تانک نیستم!

یک تای ابرویم را بالا انداختم

_وگرنه از روتون رد میشدم!

لب گزید و سر تکان داد

به آرامی زمزمه کرد

_خاک به سرم.

_شما...

به سمت در رفتم:

_صاحب پروژه ام.

صدای قدم هایش را شنیدم

_خدایا العفو...

پشت سرم میامد

_خانوم به مهندس چیزی نگین ها...پوستم و میکنه!

با لبخندی زیر پوستی به سمت در میرفتم.

_به خدا علیلم...زن و بچه گرسنه دارم...

با لب های مچاله شده به سمتش چرخیدم

به زور جلوی لبخندم را گرفته بودم

به سرتاپایش نگاهی انداختم

هول شده ایستاد

_چ...چیزه، علیل بودم...امام رضا شفام داد!

زنم ندارم.

متفکر سر تکان دادم

_مشخصه!

به سمت در چرخیدم و از پله ها سرازیر شدم.

هنوز هم پشت سرم میامد...

_خانوم،من و به کوچیکی خودت بب...

به سمتش چرخیدم و با اخم نگاهش کردم

که با لبخند خشک شده به سختی نالید

_ا...از نظر ابعاد کوچیک ترین خب...س...سایز منظورمه...وگرنه که شما بزرگ مایی!

واقعا بعد از سال ها دلم میخواست قهقهه بزنم!

حسن اقا از ماشین پیاده شد.

در صندوق را گشود...

به جعبه غذا ها اشاره کردم

_اینا رو بی زحمت بده به کارگرا...

لبخند دندان نمایی زد

_اخیی چهه کیووت

با بهت نگاهش میکردم

_پس من کباب و برمیدارم برای خودم

خیره نگاهش میکردم که جعبه هارا زیر بغل زد و به سختی دور زد تا از خیابان رد شود

حسن اقا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

من هم گوشه لبم را به دندان گرفتم

از دور نگاهش میکردم

بامزه بود!

***

در را با کلید گشودم،هم زمان با ورودم،راحیل را دیدم که به سمت در میامد.

زیر چشمانش گود تر شده و به نظر بی حال میرسید.

_کجا!؟

اخم هایش در هم فرو رفت.

_به تو چه ربطی داره!؟

جلویش را گرفتم و من هم مانند خودش اخم کردم

_بهت گفتم نزاری کنار،همه چی و به میکائیل میگم!

با حرص به اطراف نگاهی انداخت و با ولم صدای پایین تری غرید:

_گفتم زندگی من به تو ربطی نداره!

بازویش را گرفتم و مانند خودش، با صدای آرام اما محکمی گفتم:

_چرا ربط داره...تهش هر بلایی سرت بیاد، کاسه کوزه هاش سر من میشکنه...که من خانوادت و از هم پاشوندم...که من زندگی تورو خراب کردم...

با صدای بلند تری غریدم:

_که من باعث معتاد شدنتم!

با رنگ و روی پریده نالید:

_آروم ،داد نزن!

نفس نفس زنان غریدم.

_لازم باشه به زور میبرمت،دکتر،کمپ، هرجا، ولی نمیزارم ته مونده زندگیت و خراب کنی!

اشک هایش را پس زد و با صدای خش دارش نالید

_چرا دست از سر من بر نمیداری...

با حرص هولم داد که با کمر به در بر خورد کردم

با برخورد کتفم به در، چهره ام از درد در هم فرو رفت.

با حرص در را گشود و با سرعت از عمارت بیرون زد.

با درد خم شدم و همان طور که شانه ام را به چنگ گرفته بودم، چند بار نفس عمیق کشیدم.

دم...باز دم....

بانو از دور به سمتم میامد

_خانوم،خوبین!؟

سرم را بلند کردم...دستم را از روی شانه ام برداشتم.

_آره...

بانو با اخم غرید

_خانوم کوچیک خیلی عوض شدن،چند روزه یا بالا میارن یا بیحالن،یا حوصله هیچ کس و ندارن...الانم که با شما این طوری رفتار میکنن!

سرم را که برای دیدن بانو بلند کردم، با دیدن،میکائیل که بر روی تراس اتاقش ایستاده مرا به تماشا نشسته بود، رنگ نگاهم تغیر کرد.

ابروهایم در هم فرو رفتند.

_براتون آب بیارم!؟

نگاهم را از دو تیله سیاهش گرفتم.

_نه،بریم داخل.

همان طور که بازویم را گرفته و چند قدمی مرا با خود را میبرد گفت:

_عمه خانوم اومدن...با بچه هاشون!

خب...گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

به همراه بانو وارد عمارت شدیم.

ناهید با شربت بهار نارنج از مهمان ها پذیرایی میکرد.

عمه خانوم با دیدنم پوزخند صدا داری زد

_به به...خانووووم خونه!

نفسم را آه مانند از سینه خارج نمودم

_خوش اومدید!

سالار پایش را روی پایش انداخت

_دختر دایی که رفت،میکائیلم که به خودش زحمت نمیده بیاد دست بوسی عمش...باز خوبه تو اومدی!

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

عمه با حرص عصایش را به زمین کوبید

_تقصیر این بچه ها نیست...تقصیر باعث و بانیه خراب شدن زندگیشونه!

لب هایش را آویزان کرد و بانالـه گفت:

_بیچاره برادر زاده هام، نمیخوان ریخت این زن و تو خونشون ببینن، تحمل ندارن بیان جایی که اون هست!

با بهت تمام نمایش مزحکش را مینگریستم!

_کی طاقت نداره عمه!؟

با شنیدن صدایش درست از پشت سرم، بوی عطرش را با نفس عمیقم، به شامه کشیدم.

از کنارم گذشت و به سمت عمه خانوم رفت.

_خوش اومدی.

هم زمان روی مبل همیشگی اش کنار پنجره نشست.

ناهید سینی به دست منتظر نگاهم کرد که علامت دادم برود.

همان طور که به سمت راه پله میرفتم گفتم

_به بانو میگم شام درست کنه، با اجازه!

هم زمان پایم را اوی پله اول گذاشتم.

_لازم نکرده تو به بانو تایین تکلیف کنی!

صدای او بود...با سرد ترین حالت ممکن این جمله را گفته بود ،ان هم در حالی که نگاه خونسرد و بیخیالش را از پنجره به بیرون دوخته بود.

سنگینی نگاه عمه خانوم و سالار،روی اعصابم خط کشید.

با غیض پوزخند زدم.

راه اتاقم را در پیش گرفتم و در راه هزار بار خود را لعنت کردم که چرا قبول کردم در این عمارت بمانم!؟

وارد اتاقم که شدم با حرص دکمه های مانتو ام را کند زدم و از تن کندمش...

دستی به گردنم کشیدم و مستقیم به سمت میز کارم رفتم.

پشت میز نشسته و نگاه عصبی ام را به جعبه ویالونم دوختم...

دلم آرشه ام را میخواست....

سرم را میان دستانم گرفتم و چندین بار پیاپی نفس عمیق کشیدم...

دم...باز دم...دم...باز دم...

با صدای ضرباتی که به در میخورد سرم را بلند کردم

در باز شد، اخم هایم در هم فرو رفتند.

_من اجازه ورود دادم!؟

نیشخند زد...

من از این مرد،حس بدی میگرفتم...حسی که میکائیل با تمام بدی هایش در من ایجاد نمیکرد!

_نگرانت شدم!

پوزخند زدم و از پشت میز برخاستم.

_چرا اون وقت!؟

سالار همان طور که به سمتم میامد، نیشخند زد:

_حرف میکائیل بد بود،خیلی باهات بد رفتاری میکنه!

ابروهایم به بالا ترین نقطه ممکن رسیدند

_اها حتما مامانتون ناز و نوازشم میکنه!؟

میز را دور زد و مقابلم قرار گرفت، تمام مدت با اخم نگاهش میکردم

_مامانم و ولش کن، پیر شده،عقلش از کار افتاده!

مردی که راجب مادرش این گونه حرف میزد، قابل اعتماد بود!؟ قطعا خیر!

_عقل شما ام از کار افتاده که بی اجازه اومدی توی اتاق یه زن بیوه که از قضا زن داییتونه!

سرش را کج کرد:

_یه روزم زن پسر داییم بودی!

یک قدم نزدیک تر شد

_یک روز زن داییم شدی!

خودش را به سمتم خم نمود، دستانم را به میز تکیه زدم تا بر اثر خم شدن بیش از حد،نیفتم.

_یه روزم شاید زن من شدی!

با غیض نگاهش میکردم...از خشم بیش از حد، به نقطه جوش رسیده بودم!

از سکوتم طور دیگری برداشت کرد که سرش را نزدیک تر کرد:

_میگن، لذتی که توی زن بیوه هست توی دخترای مجرد نیست...

صدای کشیده ای که به جان صورت منحوسش ریختم...در اتاق پیچید!

به ضرب هولش دادم...نفس نفس میزدم...

چشمانم داشتند از حدقه در می آمدند...

با خشم بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید...

_چه غلطی کردی!؟

با نفرت سعی کردم هولش دهم اما زورش غالب بود!

به گردنم چنگ زد، با غیض غرید:

_فکر کردی کی هستی؟ هان!؟ پاپتی با دوتا شوهر کردن و بیوه بودنت، فکر کردی برات صف کشیدن؟

با بغض سعی کردم هولش بدهم امّا زورم نمی‌رسید. چشمانم خیس شده و او با لذّت غرید:

_چیشد؟ ترسیدی؟

دستم را روی میز کشیدم، به خرخر افتاده بودم و نفسم در نمی‌آمد.

دستم ماگم را لمس کرد و با سرعت ماگ را برداشتم و به سرش کوبیدم.

با آخ بلندی که گفت رهایم کرد، نفس‌نفس زنان در حالی که به گردنم دست آویز شده بودم به سمت در دویدم در را با سرعت گشودم، با چشمان خیسم راهرو را تار می‌دیدم. صدای قدم‌هایش را از پشت سر شنیدم.

با وحشت چرخیدم و با دیدنش که به سمتم می‌آمد و یک دستش را روی سر خون زده‌اش گرفته بود، قالب تهی کردم.

چرخیدم و همزمان به جسم سختی برخورد کردم، با بهت نفس‌نفس زنان نگاه خیسم را به میکائیل دوختم.

خیره به پشت سر من زل زده بود. با بغض پشت سرش پناه گرفتم و به تیشرتش چنگ زدم.

از پشت شانه‌ی پهنش به سالار زل زدم مات و خشک شده وسط راهرو مانده بود.

صدای نفس‌های تندی را می‌شنیدم که متعلق به من نبودند. او بود که با هر دم و باز دم، وحشت را در وجود سالار هزار برابر می‌ساخت.

سالار در حالی که خودش را به موش مردگی می‌زد دستش را روی سرش گذاشت:

_آخ، سرم!

نفسم بالا نمی‌آمد و تمام تنم به رعشه افتاده بود.

صدای سردش، لرز به جان تنم ریخت.

_تو این بالا چیکار می‌کنی؟

این را با نهایت سرمای درونی‌اش گفته بود. سالار هول شده درحالی که خون از شقیقه‌اش راه گرفته و به گوش‌هایش رسیده بود گفت:

_ا...اومدم یه حالی از خزان ب...بپرسم و...ولی تا بهش گفتم از این عمارت بره و دیگه خودش و از این ماجرا بکشه بیرون، عصبی شد و با ماگ زد تو سرم!

با دهان باز نگاهش می‌کردم. سینه‌ام از خشم درونم، آتش گرفته و دودش از بینی‌ام بیرون زده بود.

_چ...چی؟

میکائیل لحظه‌ای سرش را به سمتم چرخاند و دوباره نگاهش را به سالار دوخت:

_د...دروغ میگه.

با بغض نالیدم:

_بهم پیشنهاد رابطه داد ق...قبول نکردم.

سالار با خشم فریاد زد:

_باورم نمیشه، چه‌جور جونوری هستی تو؟

چشمانم از حدقه درآمده بودند، با صدای جیغ عمه خانم ،به سمت راه‌پله چرخیدیم.

عصایش را با سرعت به زمین می‌کوبید و به سمت پسرش پرواز می‌کرد:

_چیشده؟ سالار؟

سالار همچنان در نقشش فرو رفته بود، دستم را به دیوار گرفتم و بی‌حال نگاهم را به پارکت‌ها دوختم:

_ب...بهم توهین کرد وقتی دید پیشنهادش رو قبول نمیکنم، بهم ت...توهین کرد.

عمه خانم با بهت به سمتم چرخید:

_تو این بلا رو سر پسرم آوردی؟

صدای فریاد گوش خراشش، روی اعصابم خط کشید.

با نفرت به سمتم خیز گرفت:

_دختره ی پاپتی، تو کی باشی که پسرم بهش پیشنهاد بده؟ یک تار موی گندیده‌ی پسرم رو به صدتا زن بیوه خراب مثل تو نمیدم.

چشمانم دیده‌ام را باور نمی‌کرد و گوش‌هایم، شنیده‌هایش را...

_نکنه فکر کردی دختری؟ ها؟ فکر کردی عفت داری؟

مغزم لحظه‌ای از کار افتاد، خداکند سکته کرده باشم. حس می‌کردم گونه‌هایم سرخ شده و داغ بودنشان را حس می‌کردم.

بانو به دادم رسید که نفس‌نفس زنان خودش را از پله‌ها به من رساند و بازویم را گرفت

رویم نمی‌شد به میکائیل نگاه کنم.

امّا سنگینی نگاهش را حس می‌کردم با بغض به سختی رو به او نالیدم:

_د...دروغه!

صدای سالار، صدایم را خفه کرد

_فقط بهش گفتم بیخیال ارث و میراث بشه و کمتر مامانم و شمارو اذیت کنه یهو شروع کرد به داد زدن و چیز پرت کردن.

عمه خانم همچنان نفرین می‌کرد نگاه خیسم را به میکائیل دوختم. سرمای نگاهش، قطرات اشکم را منجمد کرد.

بغضم ،اسید شد و وجودم را سوزاند.

باورم نکرد!

اصلاً مگر کسی هم بود که مرا باور کند؟

میان داد و فریادهای عمه و سالار لبخند زدم، خیره به نگاه سرد و بی‌حالت او لبخند می‌زدم.

بانو مرا کشان‌کشان به سمت اتاقم می‌برد ناهید پادرمیانی می‌کرد تا عمه خانم به سمتم حمله‌ور نشود.

اما عمه خانوم با نفرت صدایم میزد

_دختره بی آبرو... اگر داداشم نبود الان تو خیابونا بودی...

اشک هایم فرو میریختند...

راهرو پیش رویم، کش می آمد...

در ها تکان تکان میخوردند...

آباژور ها بزرگ تر میشدند...

قطره اشکم چکید، در ها به سر جایشان بازگشتند...

بانو همچنان دستم را میکشید...

_هرزه...

صدایش همچنان میامد...

_ولش کن مامان، اونو خدا زده!

سر جایم خشکم زد...

با بهت چرخیدم...

سالار رو به مادرش کرده بود:

_اگه خدا نزده بودش که تو این سن دو بار بیوه نشده بود... اون از حابیل بدبخت، اونم از دایی،هزار تا مشکل و مرضم که داره...

نگاه خشک شده ام را به دهانش دوخته بودم

صدای سرد و ترسناک میکائیل حواسم را معطوف خودش ساخت

_بسه...بیشتر از این کشش ندید...

بانو سعی کرد مرا به سمت اتاق بکشاند.

ناهید زیر بازوی عمه خانوم را گرفته و نگهش داشته بود

_خدا من و زده!؟

هر سه سرشان به سمتم چرخید.

صدایم را نمیشناختم...

با قدم های لرزان، به سمتشان حرکت کردم.

_خانوم، بیاید بریم اتاقتون تورو قران!

بی توجه به بانو غریدم:

_آره... زده... زده که تنهایی این همه بدبختی و تحمل کردم و صدام در نیومد!

یک قدم دیگر برداشتم.

_اگه نزده بود که،خودم و مقصر نمیدونستم...

که اگه عذاب وجدان نداشتم، خفه خون نمیگرفتم این همه سال!

با حرص و نفرت فریاد زدم:

_این همه سال هر بلایی سرم اوردید، صدام در نیومد چون گفتم حقمه!

صدایم را بالا بردم

_ولی حقم نبود!

این را جیغ زدم

_هرزه دختره توعه...

هم زمان فریاد زدم:

_اگر دختر کثافتت نبود، ما اون شب دعوا نمیکردیم...من نمیرفتم...

با بغض و حرص خیره به چهره کبود عمه خانوم فریاد زدم

_اگر تو و خانواده نحست نبودین، اون اتفاق نمیفتاد!

به سینه ام کوبیدم

_اصلا...باشهه همش تقصیر منه... همه اتفاقات کوفتی تقصیر منه!

هم زمان با دست به تابلو نقش دره و ماه چنگ زدم و از دیوار جدایش کردم

به سمتشان پرتش کردم و فریاد زدم

_همش تقصیر منه...

هیچ کس توانایی جلو آمدن نداشت...

حتی سالار با چشمان گرد شده پشت مادرش پنهان شده بود

به گلدان پایه بلند چنگ زدم و پرتش کردم

_مرگ حابیل تقصیر منه... من کشتمش... من!

هم زمان پرده مخمل را گرفتم و کشیدمش

_من سقف این خونه رو روی سر همه خراب کردم... من!

صدایم خش برداشته بود... سینه ام خس خس میکرد.

نفس نفس زنان همان طور که به پرده چنگ میزدم تا از سقف جدایش کنم فریاد زدم

_مرگ شازده ام تقصیر منه...

مانند دیوانه ها خندیدم

_آخه من این همه سال ولش کردم و رفتم خارج و تا چهلمش برنگشتم!

هم زمان خیره به نگاه سنگ شده میکائیل غریدم

_چیه!؟ تو که مقصر نیستی... مگه همه چیز تقصیر من نیست!

به سینه ام کوبیدم

_مگه من خراب نکردم!؟

به پرده چنگ زدم و فریاد زدم

_الانم میخوام خراب کنم این عمارتو!

میکائیل به سمتم آمد

_بسه!

بی توجه به سردی صدایش به پرده چنگ میزدم

_بس نیست...

با چند قدم سریع مقابلم قرار گرفت

پرده را گرفت تا رهایش کنم

اما من با غیض به پرده آویختم و فریاد زدم

_ولش کن...

فریاد زد:

_گفتم بسه!

با غیض به سمتش چرخیدم و با کف دست به سینه اش کوبیدم

_به من نزدیک نشو! فهمیدی!؟

با چهره ای کبود غرید

_بار آخرت باشه بهم دست میزنی!

دیوانه شده بودم... به سمتش خیز برداشتم

_هرکار دلم میخواد میکنم!

سرم را به سمت عمه خانوم که چهره اش به کبودی میزد چرخاندم

_مگه هرزه نبودم!؟

دستم را به سمتش بردم

_دوست دارم دست بزنم...

با غیض ناگهان پرده را با یک دست چنان کند زد که چوب پرده با تکه ای از گچ بری سقف کنده شد و به زمین افتاد،همان طور که پرده را میان مشتش میفشرد غرید

_گفتم بسه!

با سرعت پرده را دورم پیجید

با بهت فریاد زدم:

_ولم کن...چیکار میکنی؟

اما بی توجه به من همان طور که پرده را با سرعت و حرص دورم میپیچاند دست دور کمرم انداخت

با غیض و نفرت جیغ و داد میکردم

_ولم کن...

از کمرم گرفته مرا بلند کرده و به سمت اتاقم میبرد

در هوا دست و پا میزدم اما پارچه زخیم و مخمل پرده چنان دور دست و پایم پیچیده بود که نمیتوانستم چندان مقاومت کنم

_گفتم ولم کن عوضی...

همان طور که مرا زیر بغلش زده بود به سمت اتاقم میبرد

گلویم میسوخت

شاید حواسم نبوده و جای بغض، زغال قورت داده ام!؟

با بغض با نفس های قطار شده سعی میکردم صدایش بزنم...

مرا جلوی چشمان گرد شده همه،به درون اتاقم پرت کرد.

هم زمان با زمین خوردنم، دستانم را برای گرفتن از تخت بالا آوردم،اما کتفم چنان دردی گرفت که با ناله و ضعف پشت به او در همان حال لب گزیدم.

او اما بی توجه به من به سمتم آمد و پرده را از پشت پهلویم کشید،با کشیده شدن پرده، مجبور شدم به سمتش بچرخم

به سمتم خم شده ,شقیقه اش متورم به نظر میرسید.

_هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی!؟

دندان هایم را بر هم فشردم

_برو از اون عمه و پسر عمه روانیت بپرس

چنگی به موهایش زد...

نفس نفس میزد، از من فاصله گرفت و غرید:

_اول حابیل... بعدش بابام... حالا ام سالار!؟

با چشمانی گشاده نگاهش میکردم

_س... سالار اومد توی اتاقم ،میفهمی!؟

هم زمان به میز کارم اشاره کردم

_وقتی بهش سیلی زدم به سمتم حمله کرد منم فقط از خودم دفاع کردم!

پوزخند زد

_درسته!

با غیض به سختی از جایم برخاستم

_کیو مسخره میکنی!!

چانه اش را با سر ناخن لمس کرد

_تورو...

به سمتش خیز گرفتم

_گمشو از اتاقم بیرون!

به اطراف نگاهی انداخت

_خونه منه... هرجا دوست داشته باشم میرم!

با خشم نگاهش میکردم

با نفرت فریاد زدم

_فعلا که منم توش زندگی میکنم و ازش سهم دارم!

سرش را کج کرد و با خونسردی تمام گفت:

_میخواستم به همین جا برسم!

به دستان مشت شده ام اشاره کرد

_سالار باهات بد حرف زده... تو ام که روی مال و منال حساااس!

از عمد حرفش را کشید و با خنده عصبی و تمسخر آمیزش گفت:

_نتونستی تحمل کنی و زدیش!

دندان هایم تیک تیک صدا میدادند...

مانند صدای عقربه های ساعت دیواری!

مانند صدای استخوان های انگشتانم،میان مشتم.

به سمت در چرخید و زمزمه کرد:

_برای کسی قصه بباف که باور کنه!

نفس نفس میزدم

_خودتم حرفای خودت و باور نداری نه!؟

همچنان پشت به من ایستاده بود

قطره اشکم چکید

_مهم نیست که یه مرد بیاد اتاق ناموس خونت...

بغضم را فرو خوردم

_مهم نیست حتی در نمیزنه تا لباس تنم کنم!

صدایم لرزید،لعنت به این بغض لجوج!

_حتی مهم نیست که میخواد با استفاده از من، ارث و میراثتون و بالا بکشه...

یک قدم به سمتش برداشتم و نالیدم

_این که به من تعرض میکنه یا بهم دست میزنه، این که عمت به اندازه تمام گناهای عمرم، بهم توهین میکنه... مهم نیست!

هق زدم و در حالی که سعی میکردم حرفم را ادامه دهم گفتم:

_فقط این مهمه که تهش بگی من مقصرم...مگه نه!؟

با حرص اشک هایم را پس زدم، اما همچنان صدایم میلرزید

_فقط این ،مهمه که من و عذاب بدی!؟

هیچ واکنشی نشان نمیداد، تنها پشت به من ایستاده بود...

با قدم های بلند به سمت در رفت

_هرکار دلت میخواد بکن... من از این خونه نمیرم!

در را گشود و با سرعت از اتاق خارج شد

با زانو زمین خوردم و با گریه فریاد زدم

_بی شرف!

***

اقا حسن در حالی که پک های غذا را به دست کار گر ها میداد رو به من گفت:

_بعد اینجا کجا میریم خانوم!؟

به ساعت مچی ام زل زدم

_میریم دم مدرسه نیلای، میخوام ببینمش.

برایم سرتکان داد، نگاهم را به پسر جوانی که موهای بور و بامزه ای داشت دوختم

بی توجه به باقی کارگر ها گوشه ای نشسته و سرش در کتابی بود که روی پایش گذاشته بود.

به سمتش رفتم، پک را به سمتش گرفتم.

با تعجب سرش را بلند کرد.

_چرا نیومدی غذات و بگیری!؟

شانه اش را بالا انداخت و در حالی ظرف را از دستم میگرفت گفت:

_داشتم درس میخوندم

به کتاب زبانش زل زدم

لبخند کم رنگی بر روی لبانم نقش بست.

_چه خوب.

به نظر خیلی جدی و عبوس میرسید، چندان سنی ام نداشت، نهایتا هجده سالش بود

_ممنون.

_خانوم کیهان!

با صدایی از پشت سرم، روی پاشنه پا چرخیدم

با دیدن مهندس،ابروهایم بالا پرید

_جناب مهندس!

دستی به موهای جوگندمی اش کشید

به نسبت سنش، بسیار خوش قیافه و خوش پوش بود.

_زحمت دادید!

لبخند زدم:

_اومدم در رابطه با ناهار کارگرا صحبت کنم!

هم زمان مسیر داخل اموزشگاه را در پیش گرفتیم

_خب؟

هم زمان که از راهرو میگذشتیم گفتم

_به قرارداد ها، ناهار و صبحانه کارگرا ام اضافه کنید لطفا...

با مکث به سمتم چرخید

_چون تعدادشون زیاده...

سر تکان دادم:

_ایرادی نداره.

به جای خالی آسانسور زل زدم

_تا طبقه چند تکمیل شده!؟

او هم به همان سمت چرخید

_تا طبقه هفتم...هنوز ،سه طبقه دیگه مونده.

سر تکان دادم...

_حاجی چه بوی کبابی میاد!

هردو با تعجب سرمان را به سمت راه پله چرخاندیم.

با دیدن همان پسر آن روزی، ناخدا گاه لبخند زدم.

حواسش به ما نبود، با سرعت به سمت در خروجی میرفت

_داریوش!

پسر مانند جن دیده ها به سمتمان چرخید

اول مهندس را دید

_یا ابلفضل...

از پشت مهندس بیرون امدم.

چشمانش چنان گرد شد که کم مانده بود از کاسه در بیاید

_یا موسی بن جعفر!

مهندس با خنده گفت:

_ببخشید خانوم کیهان،داریوش،یکی از دانشجوهای با استعداده که هم زمان کارم میکنه،ببخشید یکم شوخه!

داریوش که چهره اش آویزان شده بود با استرس برایم سر تکان داد

_بله آشنا شدیم!

مهندس متعجب نگاهم کرد

_جدا!؟

داریوش مانند سکته ایا ابرویش را برایم بالا می انداخت

_چ...چیزه...به شما ناهار دادن!؟

هم زمان به بیرون اشاره کرد

_بوی غذا میاد خب!

لبخند محوی بر لبانم نقش بست.

_بله،مثل این که به شما ندادن!

با لب های آویزان به مهندس اشاره کرد

_نه خانوم...از ما بلا نصبت مثل سگ، کار میکشن!

چشمان مهندس گرد شد

داریوش همان طور که به مهندس زل زده بود گفت:

_وا، چرا ناراحت میشی

مهندس به سخنی لبخند زد و دستش را روی شانه داریوش گذاشت

_داریوش یکم شوخه... شما جدیش نگیرید!

یک تای ابرویم را بالا انداختم

_نه این چه حرفیه!

داریوش یک قدم به سمتم برداشت

_خانوم شما یک دیقه بیا...

با بهت نگاهش کردم، با دست به در اتاق مقابلمان اشاره میکرد

با تردید پشت سرش راه افتادم،مهندس بیچاره با چشم و ابرو به داریوش علامت میداد،و برایش خط و

نشان میکشید، اما داریوش بی توجه به مهندس مرا به سمت اتاق میبرد.

وارد اتاق شدیم.به دیوار های مقابلمان اشاره کرد

_شما نگاه چی خلق کردم!

خیره به دیواری که نشانش میداد، زل زدم.

تنها رنگ سیاه را تشخیص میدادم

حدس میزدم آن یکی، آبی باشد، برای من چندان رنگی نداشت...

اما گذر زمان،چیز هایی هم از رنگ ها به من اموخته بود...

میتوانستم بر اساس اشکال ترسیم شده یا طیف روشنی و تیرگی بعضی، را تشخیص دهم.

_یه کهکشان و روی دیوار پیاده کردم... بعد هنوز بهم ناهار ندادن.

هم زمان به سمت دیوار رفت

به قسمتی اشاره کرد

_این رنگ و ببین جون من!

عادت داشتم...من سال ها بود که به نقطه ضعفم، عادت داشتم.

به این که من نمیتوانم مانند بقیه، دنیا را رنگارنگ ببینم....

اما چه کنم، گاهی،کمی دلم میشکست.

طوری که دلم میخواست ضعفم را بر سر آن کس که نمیداند بکوبم

تا به او عذاب وجدان دهم

_من نمیتونم رنگارو تشخیص بدم.

هردو سرشان به سمتم چرخید

لبخند زدم

_میتونم فقط حدس بزنم، هیچ درکی از رنگا ندارم، همتون و سیاه سفید میبینم، مثل فیلمای قدیمی.

چهره مهندس در هم فرو رفت و با چشمانش برای داریوش خط و نشان کشید

هم زمان نگاه ترهم انگیزش را به چشمانم دوخت.

با صدای داریوش چشمانم گرد شد

_بهترررر خانوم، بهتر!

با بهت به داریوش زل زدم.

به قوطی رنگ هایش اشاره کرد

_من که رنگ میبینم حالت تهوع میگیرم دیگه... تازه شما خیلی آپشنا داریا...مثلا دیگه نیاز به عینک دودی نداری!

با افسوس ،متفکر گفت:

_ملت چه مشکلات خفنی دارن...بعد ما ته ته مسائلمون اینه یا یبوست میگیریم یا اسهال میشیم.

با حیرت نگاهش میکردم

مهندس با غیض غرید

_داریوش!

هم زمان به سمتش قدم برداشت.

داریوش اما با خنده همان طور که به سمت در میدوید گفت

_من برم ناهارم و بگیرم...

هم زمان دستی تکان داد و از اتاق خارج شد.

مهندس با ناراحتی رو به من گفت

_عذر میخوام واقعا، رفتارش اصلا شایسته نبود...

متفکر به جای خالی اش زل زدم

ناخداگاه لبخند کم رنگی بر روی لبانم نقش بست.

_خوب بود...

مهندس متعجب نگاهم کرد

_چی!؟

لبخندم عمق گرفت

_اولین بار بود که از رفتار کسی بابت بیماریم نرنجیدم...ترهم نداشت...

به چشمان متفکرش زل زدم

_قدرش و بدونید!

هم زمان با افسوس به سمت در قدم برداشتم

در دل افسوس این را داشتم که شاید اگر من هم برادری چون میکائیل یا داریوش داشتم

شاید زندگی بهتری داشتم

چرا که کسی بود که مرا بخنداند و یا پشتم باشد...

اما به یاد ندارم من در زندگی. در چیزی شانس آورده باشم

بعد از اموزشگاه، به دنبال نیلای رفتیم، حسن آقا ماشین را مقابل درب مدرسه پارک کرده و منتظر

هردو به در زل زده بودیم

هنوز زنگ آخر نخورده بود.

چه قدر دل تنگ آن دوران بودم.

دل تنگ دوستی هایی که قرار بود ابدی باشد اما چند سال بعد از مدرسه، هرکس پی راه خودش رفت و

دگر خبری از آن یکی نگرفت!

مانند پرستوهایی که به هم قول دیدار را میدهند...

دسته جمعی کوچ میکنند...

اما باد هر کدام را به مسیری که میخواهد سوق میدهد...

مانند مسیر من که به دره ختم شد!

گوشی ام بر وی پایم لرزید...

به شماره ناشناس زل زدو، با تردید پاسخ دادم

_الو؟

صدای مرد مرا به فکر فرو برد

_سلام،عذر میخوام بد موقع تماس گرفتم،کوهسار هستم،برگزار کننده و تهیه کننده یا همون اسپانسر کنسرت...

متفکر درحالی که از شیشه به بیرون زل زده بودم

در اعماق مغزم به دنبال نام آشنای کوهسار میگشتم...

_میخواستم در رابطه با اقای میکائیل باهاتون حرف بزنم.

شنیدن نام میکائیل،برگی از دفتر خاطرات ذهنم را گشود...

و ذهنم را به سال ها پیش کشاند...

*

صدای خنده در سرم میپیچد...

صدای خنده های خودم!

...

روی تاب کوچکم نشسته ام و دستان او دور کمرم پیچ خورده و تابم میدهد...

_حابیل!

بی توجه به تشر زدن هایم،با قدرت بیشتری هولم میدهد

وحشت زده به طناب چنگ میزنم

_الان میفتم!

فوری کمرم را میگیرد و هم زمان با دست دیگرش طناب را نگه میدارد.

سرش را در گودی گردنم فرو میبرد

_مگه من مردم!؟

لبم را میگزم:

_خدا نکنه!

تاب را دور میزند

_خوشت اومد!؟

به اثر هنری که خلق کرده بود نگاهی انداختم.

دور دوتار طناب هارا با گل های نرگس پر کرده و مرا با تاب کوچک و دوست داشتنی ام سوپرایز کرده بود.

_خیلیی!

هم زمان دست آزادم را بند لپش کردم

_خیلی دوسش دارم... دوست دارم بشینم روش کتاب بخونم...

لبخند زد:

_بازم کتاب؟ خسته نمیشی؟

سرم را بالا انداختم

_نه خیر.

لبخند زد...با صدای روشن شدن موتور ماشینی، هردو به سمت عمارت نگاه کردیم

چیزی از لابه لای شاخ و برگ ها دیده نمیشد

_صدای ماشینه میکائیله...چه عجب از اتاقش دل کند!

شانه ام را بالا انداختم

_شیش ماهه عروستونم...کلا شیش بار دیدمش!

تلخند زد:

_بهش سخت نگیر...مریضی خیلی خاصی داره...علاوه بر افسردگیش، با آدمای محدودی ارتباط برقرار میکنه...

سر تکان دادم:

_دیروز یه آقایی اومد فکر کنم فامیلش کوهسار بود...با بابات حرف میزد،میگفت میکائیل استعداد مادرش و داره...نابغه است...باید اون ور کنسرت بزاره...

نیشخند زد:

_میکائیل بعد از مرگ مامانم.افسردگیش بدتر شد،روحیشم داغون شد،جمع گریز ترم شد...همین الانشم خصوصی فقط برای خیریه ها کنسرت میزاره...عمرا اگه به فکر پیشرفت باشه!

تلخند زد:

_آرزومه ببینم به جایگاهی که حقشه رسیده...

اقای کوهسار یکشنبه، ترتیب ملاقات حضوری در یکی از شعبه رستوران های خودش را داد و در نهایت بعد از تشکر و احترام فراوان تماس را قطع کرده بود.

همزمان نیلای را دیدم که ازدرمدرسه بیرون آمد.

موجی از دختر ها با یونیفرم هایی یک شکل اما در سایز و قد های متفاوت از مدرسه خارج میشدند،

برای این که ببینتم از ماشین پیاده شدم.

به همراه دختر عموی کوچکم نرگس داشتند از خیابان رد میشدند.

برایشان دست تکان دادم.

هردو سرشان را به سمتم چرخاندند.

نرگس بهت زده گفت:

_خزان!

نیلای متعجب به اطراف نگاهی انداخت و به سمتم آمد...

نرگس زودتر دستش را به سمتم دراز کرد.

کوتاه با او دست دادم...

چندان از او خوشم نمیامد،من با خواهرش نسترن صمیمی تر بودم...

هرچند در این سال ها ارتباطی نداشتیم.

نیلای چشمانش را ریز کرد:

_سلام چرا اومدی!؟

لحن سرد و بی حسش موجب نیشخند نرگس شد.

بیش از حد شبیه به زن عمویم بود.

_میخواستم ببینم حالت خوبه،داروهات و میخوری؟

نیم نگاهی به نرگس انداخت،متوجه شدم که نرگس از موضوع باغ خبر ندارد

_سرماخوردگیت...

فوری سر تکان داد و دستش را به بند کوله اش آویخت.

_آره...خوبم نگران نباش!

نرگس به حالت کنجکاوی به ماشین و حسن آقایی که آن طرف به در طرف راننده تکیه زده بود نگاه کرد

_راننده داری!؟

نفس عمیقی کشیدم، کلافه نگاهم را از نیلای گرفتم

_راننده عمارته...فقط راننده من نیست.

آدامسش را به حالت بدی میجوید.

_اووووه...عمارتم دارین پس!

با خنده دهانش را تا انتها باز کرد

_من هی به نیلای میگمم از خواهرت یاد بگیر،یه شوگر پیدا کن دست ما رو هم بگیرا...گوش نمیده!

دندان هایم را به هم چسباندم...

نفس نمیکشیدم تا عطش درونم با بخار از بینی ام خارج نشود!

نیلای با ابروهای در هم رفته رو به من گفت:

_گفته بودم که نیا دم مدرسه!

منظورش این بود چرا میایی تا فک و فامیل مسخریمان کنند!

حال میفهمیدم چرا نیلای رفتارش روز به روز بدتر میشد و از من بیش از پیش فاصله میگرفت.

نرگس و نزدیکی بیش از حدش به او...همان دوستی خاله خرسه بود!

_یکم برای به زبون اوردن کلمه شوگر کوچولویی... بزار بوی شیر از دهنت بره...بعد بهت آموزش میدم چه جوری با یکی هم سن بابات ازدواج کنی!

نرگس با چهره ای بر افروخته نگاهم میکرد

_اره باید بیام پیش خودت، ماشالا تجربت خیلی بالاست...نسترن هم سن توعه تازه اخر این هفته عقد میکنه، تو ماشالا با این سن دوتا مهر خورده تو شناسنامت!

نیلای کلافه نگاهش را به زمین دوخت.

مغموم به او چشم دوختم...

زهر طعنه های نرگس جانم را نمیسوزاند...

سکوت و رفاقت نیلای با این دختر مرا زجر میداد...

_نسترن داره ازدواج میکنه!؟

قری به گردنش داد؛

_آره... با دکتر بخششون...خیلی پسره خوشگلهه...

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

بی توجه به درد قلبم،لبخند زدم.

_خوشحال شدم...

رو به نیلای که به زمین نگاه میکرد با تلخند گفتم:

_میخواستم تا خونه برسونمت،هوا گرم بود....ولی مثل این که مزاحم شدم!

سرش را بلند کرد...ناراحتی را در چشمانش دیدم.

بی توجه به نرگس دور زدم و سوار ماشین شدم.

حسن آقا ام سوار شد.

کمی بعد،باخروج ماشین از آن خیابان،بغضم را فروخوردم و از شیشه به بیرون زل زدم.

کمی بعد حسن آقا ماشین را پارک‌میکرد ومن پیاده به سمت آشپزخانه میرفتم.

با شنیدن صدای تلفن حرف زدن راحیل، قدم هایم را کندی برداشتم.

_من این قبرستون گیر کردم میفهمی!؟بهت میگم اگه داداشم بفهمه میکشتم!

به آرامی در را گشودم و به شانه های ظریفش که گویا زیر فشار غم و غصه اش خم شده بودند زل زدم

ناگهان شروع کرد به انگلیسی حرف زدن

_چی!؟ تو درباره من چی فکر کردی؟ من...

کمی از حرف هایش را فهمیدم، اما آن قدر تند حرف میزد که متوجه باقی جملاتش نشدم.

با هق هق تماس را قطع کرد و به سمت در چرخید که با دیدن من، چسبیده به در، ماتش برد

با چشمان خیسش خشک شده نگاهم میکرد

_چیشده!؟

لب هایش را روی هم فشرد و با غیض نالید

_به تو چه!؟ ها!؟

خواست از کنارم رد شود که بازویش را گرفتم

_میگم چی شده!؟

با گریه هولم داد، اما رهایش نکردم

_میتونی به من بگی!

با بغض نالید

_تو کمکم نمیکنی...هیچ کس کمکم نمیکنه!

با چشمان ریز شده نگاهش میکردم

_شاید کمکت کردم! الان جز من کسی و نداری!

ابروهایم در هم فرو رفت

_میتونستم به میکائیل همه چی و راجب اعتیادت بگم ولی نگفتم!

با بغض...هقهقه کنان نالید

_من باید برگردم...میکائیل نمیزاره برگردم...از طرفی اگه برم همه چی و از دست میدم...اونجا بدون پول چه غلطی کنم!

به شکمش چنگ زد

_من باید برم!

حس میکردم رنگ و رویش پریده

بازویش را فشردم

_دلت درد میکنه!؟ چیشده!؟

با بغض خندید

_نه...دل درد نیست...از حاملگیه!

با همان گریه از شوکه شدن من از استفاده کرد و فاصله گرفت

کمرش را به کابینت پشت سرش چسباند و روی پارکت سر خورد

از شوک نفسم در نمی آمد

با گریه میخندید

_بدبخت شدم...

دستم را به سرم بند کردم،حس میکردم مغزم تحمل این حجم از داده را ندارد

_ا...از کی!؟

با گریه زمزمه کرد

_اون ور هم خونه داشتم...ازم استفاده کرد چه مالی چه جسمی...الانم که بهش خبر دادم میگه همون جا بندازش!

با مشتش به شکمش کوبید

_ولی این وامونده رو اینجا سقط نمیکنن!

با گریه نالید

_من میترسم!

دستم را مقابل دهان نیمه بازم گذاشتم

به سمت پنجره رفتم...نفس نفس میزدم

_تو معتادی...اون بچه همین الانشم باید سقط شه!

صدای گرفته اش را از پشت سرم شنیدم

به سختی برخاسته بود

_برم بیمارستان، اول میگن کو شوهرت؟ دوم میگن کو خانوادت!؟ بعدش به میکاییل میگن خواهرت یه معتاد حامله است!

با هق هق زمزمه کرد

_بدبخت شدم!

به گریه به سمتم خم شد و با التماس نالید

_تورو خ...خدا به ه...هیچ کس هیچی نگو...

نفسش از شدت هق هق در نمی آمد

دستم را به سمت گردنم بردم

حس میکردم کم مانده تا خفه شوم

بازویش را گرفتم و به سکت صندلی بردمش.

حسن اقا در حالی که آستینش را تا زده بود وارد آشپزخانه شد

_بانو خانوم!؟

با دیدن ما در آن وضعیت با بهت گفت

_ب..بخشید مثل این که بد موقع اومدم.

هم زمان سرش را پایین انداخت و از آشپزخانه خارج شد.

_چند ماهته!؟

به آرامی زمزمه کرد

_سه ماه!

نفس عمیقی کشیدم....حس میکردم با دنبال چاره گشتن دارم در هونگ آب میوکبم!

_غیر قانونی خطرناکه سقط کنی...باید ببریمت یه کلینیک خصوصی...با پول هرچی شده حلش کنیم...

با ناراحتی نگاهش کردم

_من نمیتونم بگم این بچه رو نگه دار یا نه...حتی اجازه این و ندارم بهت بگم چه کاری درسته چی اشتباه!

بغضم را فرو خوردم

_ولی مطمئنی نمیخوایش؟ شاید دکترا یه کاری کنن سالم به دنیا بیاد!

به سرش چنگ زد

_من تنهام خزان...نه مامانی دارم نه بابایی...حتی بابای این بچه نخواستش...

با گریه نالید

-به خدا اگه مامانم قبل به دنیا اوردنم سقطم کرده بود ازش تشکر میکردم

با بغض ادامه داد

_من که تازه مامان و بابا داشتم..،تو یه خانواده خوب بودم...الان اینه وضعم!

با ناراحتی نگاهش میکردم

به سختی چشم از چشمانش گرفتم

وقتی گریه میکرد...چشمانش شبیه به اومیشد!

حابیل نگاهش همیشه جوری بود که گویی اشک در چشمانش حلقه زده.

میگفت چشمانش زلال است...مثل قلبش!

و من چه احمقانه ام آن چشم هارا باور نکردم!

_درستش میکنیم...

هم به آرامی زمزمه کردم

_یه نفر ومیشناسم که میتونه کمکون کنه...

خیلی وقته ندیدمش... ولی میتونم باهاش حرف بزنم!

با بغض خندید

_واقعا!؟

سر تکان دادم تا حداقل کمی چشمانش بخندد و کم تر مرا یاد او بیاندازد

_من هرکاری میکنم تا تو گریه نکنی...

خیره نگاهم میکرد

به سمت در رفتم

_بهت خبر میدم،چیکار کنی...چند روز صبر کن!

صدایش مرا از رفتن واداشت.

_همیشه یه سوال مغزم و سوراخ میکرد،اونم این بود که...چرا تو!؟ چرا باید به داداشم خیانت میکردی و با باباش ازدواج میکردی!؟ واقعا همون طور که خودت گفتی به خاطر پول بود!؟ نتونستی از این ثروت بگذری!؟ چرا خزان چرا!؟

درسکوت به قاب در زل زده بودم

_خیانت نبود...فقط باید تاوان گناهم و پس میدادم...همین!

هم زمان از آشپزخانه خارج شدم.

صدایم لرزیده بود...مانند قلبم...

قلبی که این همه سال چنان در اشک های نباریده غرق شده بود که داشت جان میداد...

قلب کوچک و بیچاره ام...

نیمه ات را که جلویت دفن کردند، چه طور طاقت آوردی؟

چه طور باز هم تپیدی و نمردی!؟

قلب کوچک من...کاش از سنگ میشدی

کاش این قدر درد نمیکشیدی!

کاش!

مستقیم مسیر اتاق را در پیش گرفتم...

به سمت تراس رفتم و روی صندلی ام نشستم...

به ماه زل زدم... امشب کامل بود...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به باغ دوختم...

اما ماه مرا به سمت خودش فرا میخواند

حسش میکردم...

او داشت با من حرف میزد...

چشمان اشک آلود راحیل را در ماه میدیدم...

چشمانش تغیر کرد...

چشمان اورا دیدم!

مژه های سیاه و بلندش را میدیدم!

روی همین تراس بودیم که شانه به شانه اش چسباندم

با حرص غریدم

_حواسم هست همیشه به ماه زل میزنیا...بابات میگه بچه که بودی سر گرفتن این اتاق زمین و به زمان اوردی تا فقط بتونی شبا ماه و ببینی!

دستش را به لبه جان پناه چسباند

_مامانم تولد شیش سالگیم بهم یه دوربین داد...

منم توی باغ بودم، با دوق دوربین و چسبوندم به چشمام... اولین چیزی که دیدم ماه بود...

قلبم از تپش وایساد...از ذوق آب دهنم خشک شد.

مامانم ترسیده بود هی میگفت

_حابیل...حابیل!

خندید:

_ولی من محو ماهم شده بودم، حس کردم عاشقش شدم...

با بهت دستم را به کمرم زدم

_دیگههه چی!؟

لبخند عمیقی زد و به ماه زل زد

چشمان زلالش زیر نور ماه، برق میزدند...

انگار ساعت ها گریسته باشد.

_من یه روزی عاشق ماه شدم...

بهش گفتم زیباتر از تو توی جهان وجود نداره

هر شب به دیدنش میرفتم و محوش میشدم

ولی من یه روز تورو دیدم!

به چهره متعجبم زل زد

_من عاشق تو شدم...دیگه ماه به چشمم نیومد!

سرش را کمی کج کرد

_به ماه گفتم اگه قول بدی من و به عشقم برسونی، قول میدم عاشق جفتتون باشم!

شانه اش را بالا انداخت و مانند دیوانه ها رو به ماه گفت

_بعدش اون حسودی کرد...قهر کرد و چند روز نیومد به تراسم!

ولی بعدش اومد و با ناراحتب گفت

_باشه ولی یه شرط داره...اگه فقط عاشق اون باشی...ازت میگیرمش!

با اخم غریدم

_وا!

لبخند زد

_منم قبول کردم...الانم بهش حسودی نکن،بلاخره هووته!

جیغی زدم و به سمتش حمله ور شدم که بازو هایم را گرفت و لب هایش را به لب هایم مهر زد

نفس نفس زنان گفتم

_میدونستی ماه یه روز یه تیکه از زمین بوده!؟

سرش را کج کرد

_میدونم...توام یه تیکه از منی...برای همینم دیگه تو ماه منی!

با صدای به هم خوردن در اتاقم از جای پریدم...

کتابی که روی میزم بود با برخورد دستم از میز افتاد.

با بهت خم شدم و در حالی که خودم را مشغول برداشتن کتاب میکردم، اشک هایم را با پشت دست پس زدم.

حس میکردم در آن خال خمیده ام میتوانم قلبم را بالا بیاورم و خودم را خلاص کنم.

_خانوم؟

سرم را بلند کردم و به بانو چشم دوختم

مشخص بود که از چشمانم حالم را فهمیده

_فردا شب عمه خانوم وبچه هاش میخوان بیان اینجا مثل این که تولد عمه خانومه گفته میخواد پیش برادرزاده هاش باشه!

با بهت خندیدم...

خنده ای که تمامش از تمسخر بود

_من جای اون بودم یادم نمیومد چند سالمه چه برسه تولدم یادم باشه! حتما براش کیک باربی ام باید بگیریم؟ تم تولدم پونی کوچولو باشه؟ چه طوره؟

بانو لبش را گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد

_شیرینی درست میکنیم دیگه با کیک خونگی...

یک تای ابرویم را بالا انداختم

_من فردا شب احتمالا نیستم، بازم خبر میدم.

سر تکان داد

_چشم، با اجازه.

گوشی ام را برداشتم و به رفتن بانو زل زدم

هم زمان در مخاطبینم شماره مامان را جست و جو کردم

کمی بعد صدایش در گوشم پیچید

_جان مادر!

لبخند زدم...صدایش گوشت میشد میچسبید به تنم!

_سلام مامان...خوبین؟

با مکث جواب داد...صدای اخبار میامد...

دلم پر کشید برای بابا و همیشه اخبار نگاه کردن هایش...

_آره مامان جان همه خوبیم؟ تو خوبی دخترم؟

با من من با تردید زمزمه کردم

_چیزه...شنیدم عروسی نسترنه...میخوان عقد کنن؟

مامان با ذوق گفت

_آره شوهرش چه قدر آقاست...مول این که تورم میشناسه!

تلخند زدم

_قدیما نسترن بهم معرفیش کرده بود...

راستش میخواستم منم بیام جشنش!

مامان مکث کرد...

دلم گرفت...میدانستم چرا مکث کرده

_بیا دخترم...دختر عموته به هرحال!

میدانستم چرا مکث کرده و خوب میدانستم چه قدر در مقابل چشم غره های بابا مقاومت کرده و با رفتنم موافقت کرده.

_خوبه پس ،تو پیجش دیدم فردا شب بود جشن، برام آدرس و بفرست.

کمی بعد از حال و احوال تماس را قطع کرده و دوباره به ماهم زل زدم

_مجبورم برم...برای راحیل مجبورم!

مجبور بودم فامیلی را ببینم که خروار خروار حرف پشتم در آورده بودند

فامیل هایی که برخلاف کتاب ها نه تنها برایم خوب نبودند، بلکه چنان زخم هایی زدند که جایشان هنوز درد میکند.

با دیدن ماشین میکائیل که وارد پارکینک شد، برخاستم و به سمت اتاقم رفتم.

دوش سریعی گرفتم و به بانو گفتم شام نمیخواهم.

به تختم پناه بردم تا شاید خواب کمی دورم کند

از هر آنچه به آن طعلق نداشم

چراغ خواب را خاموش کردم...

چشمانم را بستم و موهای خیسم را از جلوی چشمم کنار زدم، حال خشک کردنشان را نداشتم

با شنیدن صدای آرام و گوش نواز پیانو، پلک هایم را گشودم.

صدا از اتاق او بود...

چنان مینواخت که گویی صد هزار نفر به تماشای او نشسته اند

صدای پیانو اش چنان مرا به خلصه وا داشته بود، که بر خلاف هر شب که ساعت ها برای خوابیدن با خود کلنجار میرفتم...

خیلی زودتر از آنچه که به یاد دارم، خوابم برد.

خوابی که به زیبایی مرگ بود...

به همان زیبایی!

***

کت شلوار مشکی ای به تن زده وموهای سوار کشیده و لختم را با روسری ساتن نقره ای به سختی مهار کرده بودم.

گوشه پر روسری را یک دور دور گردنم پیچاندم و خیره به چشمان بی روحم گره کوچکی به آن زدم.

کیف کوچکم را از روی تخت برداشتم.

از اتاق خارج شدم و در را پشت سر آن غریبه مقابل آینه بستم.

آن غریبه که با آن چهره سرد و بی روح و لباس های سیاهش به عزرائیل شبیه مینمود!

بانو رنگ روسری ام را انتخاب کرد

گفت بد است تمام سیاه بپوشم و به عقد بندان بروم!

راست هم میگفت...

من که از رنگی جز سیاه و سفید سر درنمی آوردم!

و خیلی وقت بود با سفید قهر بودم

شاید از همان روز ک کفن سفید را دور او پیچیدند!

مسیر پله هارا در پیش گرفتم.

حسن آقا درحال تعویض پرده های راهرو بود

روی چهارپایه ایستاده و داشت چوب پرده را نصب میکرد

_مراقب پرده ها باش،پارچشون خیلی حساسه...

همان طور که به چوب پرده زل زده بودگفت

_چشم خانوم.

بینی ام را با دستمال کاغذی تمیز کردم

از دیشب که با موهای خیس خوابیده بودم، احساس سرما خوردگی و آب ریزش بینی داشتم

خواستم به سمت پله ها بچرخم که پاشنه کفشم به برجستگی قسمتی از پارکت ها گیر کرد

فوری از نرده گرفتم و رو به حسن آقا گفتم

_این پارکتا ام بگین بیان درست کنن...

باز هم همان طور که پرده را برمیداشت گفت

_چشم خانوم!

لبخند محوی زدم، مرد مهربان و بامزه ای بود.

مرا یاد دایی علی ام می انداخت.

همان دایی علی مهربانی که همیشه برایم از سوپر مارکتش بستنی میاورد...

و حالا به لطف زندایی ام سال هاست اورا ندیدم.

از پله ها به نرمی سرازیر شدم.

بانو و ناهید درگیر تمیز کاری سالن بودند.

ناهید همان طور که پله هارا طی میکشید لبخند زد

_چه خوشگلین شدین!

لبخند کوچکی به چهره بی روحم هدیه دادم

هرچند این هدیه را به ناهید و برق چشمانش دادم

وگرنه که چهره من با لبخند غریب تر از ان بود که از هدیه خوشش بیاید!

_ممنون.

به سمت در خروجی رفتم که با صدای راحیل دستم بر روی دستگیره ماند

_من و تو این شرایط بیخیال شدی و میری پی خوش گذرونی!؟

صدایش میلرزید.به سمتش چرخیدم و رو به ناهید که با دقت به ما زل زده بود گفتم

_برو آشپزخونه رو تمیز کن.

او چشمی گفت و به سمت آشپزخانه رفت، من هم یک قدم به سمت راحیل برداشتم.

رنگ به رو نداشت و چشمانش از فرط غم رو به انفجار بودند.

_من نمیرم پی خوش گذرونی!

پوزخند زد

_من از استرس دارم میمیرم بعد تو تیپ زدی داری میری مهمونی!؟ چرا دوباره بهت اعتماد کردم!

به سمت پله ها رفت که بازویش را گرفتم

_چرت نگو...من

بازویش را به ضرب از میان دستم بیرون کشید

_نمیدونم چه طور به قاتل داداشم که زن بابام شد اعتماد کردم! فقط میدونم خیلی احمقم!

بدنم لحظه ای به خود لرزید.

آب دهانم خشک شد...حس میکردم سرم سنگین شده وگونه هایم به داغی آتش.

_م... من قاتلم؟

با غیض چرخید و با سرعت از پله ها بالا رفت.

دستم را بند سینه سوخته ام کردم تا از آتش گرفتگی ام خواری کنم

شاید این گونه حداقل فقط سینه ام میشوخت...

شاید اگر دستم را برمیداشتم، آتش از قلبم زبانه میکشید و این عمارت را با خاکستر یکسان میکرد!

شاید!

بی توجه به سردرد شدیدی که گویا ناگهان گرفتارش شده بودم...به سمت در چرخیدم

هم زمان با خروجم بانورا دیدم

-خانوم تاکسی دم در منتظره،مطمئنید نمیخواید حسن اقا برسونتتون!؟

صدایم را به سختی از اعماق هنجره ام پیدا کردم

_از صبح کار داشته، الانم داره پرده نصب میکنه، تو این ترافیک اذیت میشه،نگران نباش!

هم زمان از عمارت خارج شدم

_صداتون گرفته!؟ خوبین؟

نتوانستم دیگر جوابی دهم...فقط با سرعت مسیر سنگ فرش شده را طی میکردم تا هرچه زودتر سوار

تاکسی شده و از این عمارت با درد عجین شده دور شوم

از کنار ماشین میکائیل که به تازگی وارد باغ شده بود گذشتم.

صدای باز شدن در هایش را شنیدم وصدایش

_فکر میکردم بانو بهت گفته مهمون داریم!

عصبی به سمتش چرخیدم و با صدایی که میرفت تا خروسکی شود فریاد زدم

_برای رفتن به بیرون باید از هفت خوان رستم رد شم؟ اول راحیل بعد بانو حالا ام تو!؟

با دست به عمارت اشاره کردم

_نه که عمه خانومتون خیلی عاشق چشم و ابروی منن، زشته برای تولد نود سالگیش نباشم!

با حرص چرخیدم و به سمت در رفتم

در سکوت فقط به فریاد هایم گوش کرده بود

با حرص در را گشودم و از باغ خارج شدم

لعنت به من و این زندگی جهنمی ام!

تمام مدت در مسیر سرم را به شیشه چسبانده بودم تا اندک سرمایش، تن گر گرفته ام را از این حرارت لعنتی جدا کند.

ماشین که مقابل محضر نگه داشت، در کیف کوچکم را گشودم و تراول را به سمت راننده گرفتم.

مرد تشکری کرد،و من تن لشم را به سختی از تاکسی پیاده کردم

هر لحظه احساس سرما خوردگی بر من قالب میشد و بی حال تر میشدم

اما راهی بود که آمده بودم، و چاره ای جز ادامه دادن نداشتم.

از در ویلایی که گذشتم مقابلم حیاط کوچک اما زیبایی بود که حوض چه ای که درونش فرشته ای با بال های کوچک قرار داشت درست رو به روی در ورودی بود و چشم بیننده را خیره خود میساخت.

از دو پله منتهی به در بزرگ چوبی گذشتم و در نیمه باز را با فشار دستانم کامل گشودم

صدای دف زنی میامد

چند زن با لباس محلی انتهای سالن در حال دف زدن بودند و عروس و داماد در انتهای سالن نشسته و همه گی سر میز های خانوادگیشان بودند.

قلبم ناگهان به تنش افتاد

استرس چنان به گوشت و استخوانم چسبید که گویا نمیتوانستم نفس بکشم

بعد از این همه سال باید با همه آن ها رو به رومیشدم!؟

میتوانستم!؟

میشد!؟

بزاق دهانم را به هر ضرب و زوری بود فروخوردم.

قدم هایم را محکم برداشتم تا نلرزند...

اما با شنیدن صدای زن عموی بزرگم، متاسفانه لرزیدم.

_خزان!

به سمتش چرخیدم.

زن عموی بزرگم، و مادر نرگس و نسترن!

آن قدری آرایش داشت که حدس میزدم با هرکس روبوسی کند، نصفی از آرایشش را بر روی صورت بی نوای طرف مقابل بر جای میگذارد.

_سلام زن عمو، مبارکه!

به سمتم آمد، دستی به یقه کت روشنش کشید.

_چه قدر تغیر کردی! لاغر شدی...همچین چهرت خراب شده نشناختمت!

یک تای ابرویم بالا پرید

_تپل بودی بیشتر بهت میومد، گونه هات زده بیرون...

و من به این فکر میکردم که تا چند سال قبل که تپل تر بودم...

همه جا میگفت که از بس تنبل و پر خوراکم چاقم و باید حتما لاغر شوم!

لبخند محوی زدم و بی خیال جواب دادم

_درسته،البته تو اتاقم آینه دارم.

ابروهایش در هم فرو رفت.

_در کل خوش اومدی عزیزم...میز مامانت اینا اون سمته..،

با دست به انتهای سالن اشاره کرد

_من برم.

برایش سر تکان دادم،او هم سرش را چنان چرخاند که لحظه ای نگران رگ به رگ شدن گردنش شدم.

بدون نگاه کردن به اطراف ، به سمت انتهاب سالن حرکت کردم

سنگینی نگاه همه را حس میکردم.

با دیدن نیلای با قدم های بلند به سمت میزشان حرکت کردم.

از دور با دیدن بابا لبخند محوی زدم

او هم مرا دید،شیرینی اش را به آرامی نصفه نیمه در بشقابش رها کرد و از جایش برخاست.

بی توجه به چهره سوالی مامان، سرش را پایین انداخت و به سمت میز مادربزرگم رفت.

حس کردم قلبم را فشردند...

لب گذیدم تا بغضم از لابه لای لب هایم بیرون نزند.

تا لب هایم نلرزند،تا صدایش نزنند.

_سلام مامان.

مامان به سمتم چرخید...و من قربان صدقه خط چشم کج و معوجش شدم.

با لبخند برخاست و در اغوشم گرفت

_سلام مامان جان بشین اینجا!

هم زمان که کنار نیلای مینشستم به سمتش چرخیدم

_سلام!

نیلای اما با بهت به مامان زل زده بود

_نگفته بودی میاد!

خشکم زد...

مامان دست پاچه شده به سختی گفت

-دخترم این چه حرفیه! خواهرت مگه باید از تو اجازه بگیره!؟

پوزخندی زدم و سرم را با درست کردن رو سری ام گرم کردم

_میتونه بیاد، ولی نمیدونی الان تا صبح زخم زبونای مادربزرگ و فامیل ومیشنویم!؟

با حرص از جایش برخاست

_یک شب اومدیم مهمونی!

دستم را روی گردنم گذاشتم...

حس میکردم گره روسری به گردنم فشار میاورد.

نمیتوانستم درست نفس بکشم!

نیلای با سرعت به سمت میز عموهایم رفت...

و من با سرعت نگاهم را به کیفم دوختم

تنها یک نگاه برای دیدن چشمان متعجب همه و نگاهای پر حرفشان کافی بود!

مامان دستم را گرفت،سرم را بلند کردم

_قربونت برم ازش ناراحت نشو!

لبخند کم رنگی زدم تا از نگرانی اش بکاهم

_نه مامان من ناراحت نمیشم.

راست هم گفتم...من ناراحت نمیشدم...

من له میشدم!

و آن قدری له و درمانده بودم که درکی از ناراحتی نداشته باشم!

_خوش اومدی خزان!

سرم را بلند کردم.

با دیدن دختر عموی بزرگ ترم که دخترش به تازگی به دنیا آمده بود، از جایم برخاستم.

_سلام عزیزم.

لبخند مهربانی زد

همان طور که بغلم میکرد گفت؛

_چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

کمی تپل تر شده بود...

_منم همین طور.

سرش را به سمتم خم کرد

_میدونی چند ساله ندیدیمت!؟ همه چشاشون از کاسه دراومده!

نیشخند زدم...نرم خندید.

عینکش را از چشم برداشت

_دیدی دخترمو؟

هم زمان از دور به دختر بچه ای. دو ساله با موهای خرمایی اشاره کرد که در حال دویدن در سالن بود.

_اون مهیاست!؟ چه قدر بزرگ شده!

بهتم زده بود...اخرین بار که مامان گفت رعنا زایمان کرده کی بود!؟

دو سال پیش!؟ سه سال پیش!؟

دستش را روی شکمش گذاشت و خندید

_تازه بعدی ام توراهه!

با بهت دستم را روی شکمش گذاشتم

_واقعا!؟

خندید وسرش را چرخاند که ناگهان خنده روی لبش خشک شد

رد نگاهش را دنبال کردم و به شوهرش رسیدم

درحالی که دخترشان را بغل میکرد به آرامی با اخم هایی در هم علامت میداد رعنا به آن سمت برگردد!

یک تای ابرویم بالا پرید

پس مامان راجب شوهر رعنا راست میگفت!

رعنا هول شده فاصله گرفت

_بعدا میبینمت عزیزم...

با سرعت به سمت شوهرش رفت.

مامان با اخم هایی درهم به آرامی گفت

_شوهرش فکر کرده تو دو دقیقه زنش و از راه به در میکنی!

پوزخند زدم و سر جایم نشستم.

_از خودت پذیرایی کن مامان.

به اطراف نگاهی انداختم

_میل ندارم مامان جان

هنوز هم سرم درد میکرد و کوفتگی را در بند بند تنم حس میکردم

با صدای موزیک ورود عروس و داماد سرم را به سمت در چرخاندم.

نسترن پوشیده در پیراهن ساده و سفیدش دست در دست داماد وارد سالن شد.

قطره ای اشک در چشمانم حلقه زد...

همه دست میزدند اما من با دیدن زیبایی اش در آن پیراهن،تقریبا قدرت هیچ واکنشی را نداشتم.

چه قدر خانوم شده بود!

چه قدر به آقای دکتر می آمد!

لبخندم این بار واقعی بود...

هر دو دست در دست هم به سمت جایگاهشان رفتند.

زن هایی که گوشه سالن ایستاده بودند به زیبایی دف میزدند.

کمی بعد عاقد آمد...

همه در سکوت به جایگاه رل زده بودند.

موهایش را عروسکی بالا جمع کرده و توربان زیبایی دور موهایش پیچیده شده بود.

نرگس و مادرش به سمت جایگاه رفتند

خانواده داماد هم همچنین.

عاقد شروع به خواندن خطبه عقد کرد.

دستم را به چانه ام تکیه زده بودم و با لذت نگاهشان میکردم.

دیدن هم بازی کودکی ام که پوشیده در سپیدی لباس عروسش به زیبایی فرشته ها شده بود،قند در دلم آب میکرد

عاقد خطبه راخواند و نسترن بعد از آوردن گلاب و گرفتن زیر لفظی بله را داد.

قطره اشک از چشمانم فرو ریخت

و هم زمان همه شروع به دست زدن کردند.

کمی بعد...پشت سر مامان از جایم برخاستم و به سمت جایگاه رفتم.

به آرامی در کیفم را گشودم.

دی جی درحال اعلام هدایا بود.

به آرامی جلوتر رفتم...

نسترن با لبخند به سمتم چرخبد...اما خشکش زد.

مات و مبهوت از جایش برخاست.

با بغض لبخند زدم

_مبارک باشه!

با بغض نالید

_بی معرفت!

هم زمان جلو آمد و در آغوشم گرفت.

با بغش دستم را روی تور بانش کشیدم و نوازشش کردم

_خوش بخت بشی عزیزم!

با بغض فاصله گرفت

_فکر نکن بخشیدمت!

به سختی لبخند زدم

_خوشبختم!

رو به دکتر با لبخند کفتم

_من و یادتون نمیاد!؟

متفکر نگاهم کرد و ناگهان با بهت گفت

_خزان خانوم!؟

به آرامی سر تکان دادم

دستی به یقه کت شلوارش کشید و با لبخند گفت

_چه قدر بزرگ شدین!

نسترن خندید

_نکه اون موقع خیلی کوچولو بودیم...کلا هرکدوم از دوستای منو بعد چند سال دیده میگه چه قدر عوض شدید!

نرم خندیدم و پاکت کادو را به سمتشان گرفتم

_خیلی خوشحال شدم تونستم تو این لباس ببینمت...خوش بخت باشین!

دکتر با احترام سر خم نمود و تشکر کرد

نسترن همان طور که پاکت را از دستم میگرفت با غمی که در چشمانش میرقصید گفت

_باید باهم حرف بزنیم..نری حاجی حاجی مکه!

با بغض لبخند زدم

_باشه.

نسترن تشکر کرد و کادو را به دست دی جی داد.

دی جی همان طور که در پاکت را باز میکرد گفت

_بگم از طرف کی!؟

نسترن با بغض زمزمه کرد

_دختر عموی عروس.

میدانستم چرا بغض دارد...من هم داشتم...

اما بغض من کجا و بغض او کجا!

_دو سکه کامل بهار آزادی از طرف دختر عموی عروس خانوم!

نسترن با چشمان گرد شده برایم خط و نشان کشید.

لبخند محوی زدم و به آرامی به سمتش خم شدم

_دکتر هنوزم تو کار زنان و زایمانه؟

نسترن متعجب سر تکان داد

_اره برای چی!؟

به آرامی دم گوشش گفتم

_باید درباره یه نفر باهاش حرف بزنم، به کمکش نیاز دارم.

نسترس فوری فاصله گرفت و به سمت دکتر که داشت با مامانم حال و احوال میکرد رفت

کمی بعد دکتر به سمتم آمد

_چیزی شده؟

به اطراف نگاهی کردم و با سرعت گفتم

-میدونم الان وقتش نیست، ولی خیلی فوریه...یکی از دوستام بارداره و نیاز به کمک داره،چون اعتیاد داره وکسی از خانوادش خبر ندارن، اگر بفهمن بیچاره میشه...

سرم را کمی به سمتش خم نمودم تا صدایم را بشنود

_میتونید معاینه اش کنید؟ بچه اش نامشروعه!

ابروهایش بالا پرید...خیلی جدی به آرامی گفت

_حتما...میگم نسترن کارت مطب و بده بهتون.

با هیجان لبخند زدم

_واقعا ممنونم!

با احترام سرش را کمی خم کرد

_خواهش میکنم.

نرگس ناگهان به سمتمان آمد و با لبخند دندان نمای مسخره ای گفت

_شوهر خواهرم و چیکار داری خزان!

با بهت نگاهش کردم

دکتر به نرمی خندید

_مربوط به بزرگ ترا بود خانوم کوچولو

نرگس ابروهایش در هم فرو رفت.

با اجازه ای گفتم و به سمت میزمان رفتم.

مامان و بابا رفته بودن برای عکس گرفتن.

_خزان جان!

به سمت زن عمو چرخیدم

با رنگ و رویی که به سرخی میزد به میز مادر بزرگم اشاره کرد

_مادرجان کارت داره!

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم

قلبم ناگهان فرو ریخته بود

به آرامی پشت سرش به سمت میز مادربزرگم روانه شدم

میزی متشکل از تمام زن عموها و مادربزرگی که هرچه زخم زبان شنیدم سر منشعش او بود

به سختی توانستم نگاهم را دور تا دور میز بچرخانم

همه گی خیره نگاهم میکردند

_به به...خزان خانوم!

زن عموی کوچکم گفت...

موهایش را احتمالا بلوند کرده بود که این گونه به سفیدی میزدند.

به سختی لبخند زدم

_سلام!

مادربزرگم با ابروهای در هم کشیده دستش را به سمتم دراز کرد

_نباید بیای سر میز مادربزرگت؟

به آرامی به سمتش خم شدم و دستش را گرفتم

_شرمنده مادرجان...حواسم نبود.

پوزخند زد و رو به زن عموی بزرگم گفت

_حواسش نبوده!

هم زمان با نیشخند گفت

_ولی حواسش هست فامیلاش و خورد کنه!

با بهت نگاهش کردم

_چی؟

زن عمو علی ام درحالی که نوزادش را به بغل داشت گفت

_میای دوتا دوتا سکه میندازی، پول اون پیرمرد بدبخت و به رخ ما میکشی!؟

مادربزرگم با اخم غرید

_از عموهات بیشتر سکه میندازی که سکه یه پولشون کنی!؟

با بهت نگاهشان میکردم

_من!

زن عموی کوچیکم با خنده گفت

_وای نسرت...نگفتی بد شکومه زن مطلقه تو عقد دخترت باشه!؟

زن عمو دستی به یقه کتش کشید و با خنده گفت

_وای اینا که خرافاته...بیشتر باید از نزدیک شدنش به دامادم بترسم!

هم زمان زن عموی کوچکم با خنده گفت

_خزان جان لقمه جدید دیدی!؟ همچین با دکتر گرم گرفته بودی گفتم چه خبره!

قلبم در دهانم میزد، حس میکردم مغزم درحال فروپاشیست.

آن قدر مبهوت بودم که قدرت پلک زدن هم

نداشتم.

زن عمو درحالی که خودش را مهربان نشان میداد دستش را روی سرشانه هایم گذاشت

_خزان جان قصدش بد نبوده که...مگه نه!؟

با بهت سرم را به سمتش چرخاندم

داشتم کابوس میدیدم!؟

به دستی یک قدم به عقب برداشتم

خیلی دوست داشتم حرفی بزنم...واکنشی نشان دهم...

خیلی دوست داشتم میزشان را بر سرشان خراب کنم!

میدانم تو ام دوست داشتی...

اما این قصه تو نیست...

قصه خزانیست که با رفتنت زرد و زارش کردی...

پاییز را بر سرم هوار کردی...

و این منی که بعد از آن زمستان سخت میبینی...آن ،من نیستم!

قطره اشکم نچکید،ماند و در چشمانم جوشید

_خزان جان؟

به سمت مامان چرخیدم.

با بدبینی به زن عموهایم زل زده بود

نمیدانم آن لبخند را چه گونه و با چه قدرتی به لب هایم پینه زدم

فقط میدانم،درد کشیدم با بند بند آن پینه ها...

اگر مهر داغ بر لبم زده بودند این قدر نمیسوختم که آن لبخند مرا سوزاند

_من برم مامان...یه کاری برام پیش اومده،از ن...نسترن خداحافظی کن.

مامان متعجب دستم را گرفت

_چرا رنگت پریده مامان جان!؟

صدای زن عمو زهرایم گوش هایم را سوزاند

_خوبه حتما کار داره دیگه، زحمت کشیدی خزان جان،بازم بیا ببینیمت!

با بهت به چشمان مهربانش زل زدم

آن مهربانی پشتش چه جهنمی بود!؟

چه گونه این قدر پلید بودند؟

به سختی نگاهم را از چشمان نفرت انگیزش گرفتم.

دستم را عقب راندم و به سختی نالیدم

_من برم مامان!

هم زمان فوری چرخیدم و به سمت در رفتم...

هر قدم که برمیداشتم،انگار در خروجی از من دور تر و دورتر میشد!

نفس کم آورده بودم و نیاز به اکسیژن داشتم

و قطعا اکسیژن جایی دور از آن میز کزایی بود.

به سختی از تالار خارج شدم...

دستم را روی دهنم گرفتم و خمیده خمیده بی تعادل سنگ فرش هارا طی میکردم تا از در حیاط خارج شوم...

بغض چنان به گلویم امیخته بود که تا خفه ام نمیکرد بیخیالم نمیشد

_خزان!!

سرم را به سختی به سمت نیلای چرخاندم.

گوشی به دست وسط حیاط ایستاده و خشکش زده بود

_چیشده!

بی توجه به او دستم را از درخت گرفتم و با فشار به سختی کمرم را صاف نمودم

هم زمان با صدایی ک برای خودم هم غریب بود گفتم

_برو پیش خانوادت...پیش فامیلات...حق با تو بود...نباید میومدم...

نگاه خیسم را به چشمان گرد شده اش دوختم

_البته نگران نباش...حرفایی ک باید میزدن و به خودم زدن،با شما کاری ندارن...

به سختی لبخند زدم و با بغض نالیدم

_برو...

هم زمان چرخیدم و به سمت در رفتم

با بغض صدایم زد

_خزان!

توان چرخیدن نداشتم

سینه ام میسوخت و قلبم تیر میکشید

گلویم از سرما خوردگی بود یا از فشار بغض...نمیدانم ولی خیلی درد میکرد

به سختی خودم را از تالار نجات دادم و مسیر پیاده رو را در پیش گرفتم

ماشین ها با سرعت از خیابان میگذشتند

و من تکه زده به دیوار...به آرامی قدم میزدم

شاید تا عمارت را پیاده میرفتم

شاید میان راه ماشینی زیرم میگرفت و راحتم میکرد

به آرامی سر انگشتانم را روی دیوار میکشیدم و راه میرفتم.

مقصد را نمیدانستم...

شاید چون من هرگز مقصدی نداشتم!

نمیدانم چه قدر راه رفته بودم...

فقط میدانم دیگر دیواری اطرافم نبود تا انگشتانم را رویش بکشم...

گوشه ای از پیاده رو را هدف گرفته بودم و مستقیم راه میرفتم

نه حال و حوصله در و دیوار آن عمارت غم زده را داشتم

نه حال هیچ کس و هیچ چیز را

دلم میخواست بی وقفه راه بروم

نه مقصدی در کار باشد نه آدمی!

خودم باشم و خودم!

نه کوفتگی تنم مهم بود نه آدم هایی که خیره و متعجب به حال و روزم نکاه میکردند و از کنارم رد میشدند

گلو دردم هم که هیچ وقت مهم نبود

من دائم گلو درد داشتم

گلویی که آن حجم از بغض سال ها با درو دیوارش عجین بود،درد سرما خوردگی که برایش چیزی نبود!

کم کم خیابان ها خلوت تر و پیاده رو بی عابر تر میشد

آن قدری که فقط من ماندم و موبایلی که مدام در کیفم ویبره میرفت

مثلا که میتوانست باشد!؟

ماامان!؟ بانو؟

دیگر کی!؟

هیچ کس!

اشک نباریده ام را با پشت دست پس زدم

_خانوم!

صدای موتور را شنیدم

هم زمان با چرخیدنم.

دوجوان سوار بر موتور کنارم قرار گرفتند

خیره نگاهشان کردم...

و بعد به اطراف نگاه کردم..،

کسی جز من در خیابان نبود...من بودم و درخت های کاج قد کشیده پست سرم.

پسری که با چفیه صورتش را پوشانده بود ناگهان به زنجیر کیفم چنگ زد.

اما چون کیف را کج از شانه ام رد کرده بودم نتوانست کیف را بقاپد.

به سختی خودم را عقب کشیدم.

هم زمان با بغض زنجیر کیفم را از سر شانه آزاد کردم و با کج کردن گردنم کیف را در آوردم

خیره به چشمان تیره پسری که داشت از موتور پیاده میشد تا با زور کیفم را بگیرد گفتم

_بیا...

هم زمان ساعتم را هم در آوردم

ساعتم را هم به همراه کیف به سمتش گرفتم

گوشی ام همچنان در کیفم ویبره میرفت

با بغض نالیدم

_گوشیمم خاموش کنید...فکر کنن مردم

هردو خشک شده نگاهم میکردند

پسر به آرامی کیفم را از دستم گرفت.

هم زمان چهارصد وپنج نوک مدادی ای کنارمان قرار گرفت

مرد میان سالی که ریش های بلندی داشت سرش را از شیشه بیرون آورد

_مزاحم شدن خانوم؟

پسر داشت با سرعت سوار موتورش میشد

دوستش هم آماده فرار بود

با بغض لبخند زدم

_نه...داداشمه چیزی لازم داشت،ممنون.

مرد متعجب نگاه دیگری به دو پسر ک سوار بر موتور خشکشان زده بود انداخت

_شب خوش!

هم زمان که چهارصد و پنج راه افتاد پشتم را کردم و دوباره به مسیرم ادامه دادم

صدای روشن شدن موتور را شنیدم

کمی بعد صدای پسر جوان که به نظر میرسید اوایل بلوغش باشد...شاید نهایتا ۱۹ سال داشت

_خانوم!

به سمتش چرخیدم

چفیه اش را به آرامی از روی صورتش پایین داد

_خوبی!؟

کاش نای خندیدن داشتم!

به سختی لبخند زدم

_نه...ولی مرسی که پرسیدی!

هردو خیره نگاهم میکردند...

سرم را چرخاندم و به مسیرم ادامه دادم

صدای موتورشان را میشنیدم

به آرامی پشت سرم حرکت میکردند!

باید میترسیدم اما...خب من چیزی برای ترسیدن نداشتم!

مثلا از چه میترسیدم!؟

تجاوز!؟ کتک!؟دزدی!؟

نمیدانم چه قدر گذشته بود...

فقط میدانم صدای موتور را هنوز از پشت سرم میشنیدم که به آرامی دنبالم میکرد

خداراشکز خیابان تمام نمیشد

حداقل تا وقتی من تمام نمیشدم،خیابان تمام نمیشد!

بینی ام را بالا کشیدم...سینه اممیسوخت

خیلی وقت بود دلم سرفع نیخواست

اما نای سرفع کردن هم نداشتم

که اگر داشتم تمام زندگی ام را سرفه میکردم تا شاید کمی درونم صاف شود!

ناگهان با صدای گاز شدید ماشینی که از روبه رو میامد و پیچیدن ناگهانی اش درست مقابلم ،از قدم ایستادم.

در طرف راننده باز شد و با دیدن قدم های بلند میکائیل که به سمتم برداشته میشد خشکم زد!

خیره نگاهش میکردم که بی توجه به من به سمت موتور پشت سرم رفت

با وحشت چرخیدم و به پسر کم سن و سالی که از. موتور پیاده میشد زل زدم

منتظر دعوا بودم و چنان در خود مچاله شده بودم که گویی میخواهند مرا کتک بزنند!

_تو جوابم و دادی ،ادرس و گفتی!؟

پسر نگاهی به دوستش که پشت فرمان موتور بود انداخت و با تردید با لهجه مشهدی گفت

_ها مو دیدمگوشی خانومه هی زنگ موخوره مو ام جواب دادم

میکائیل سر تکان داد

_اسمت چیه!؟

پسر سرش را خم کرد و به آرامی با خجالت گفت

_حمید ،اقا...

با بهت نگاهشان میکردم!

پسری ک پشت فرمان بود کلاهش را در اورد

_منم جوادم...چیزه...این خدمت شما

هم زمان کیف را به سمت میکائیل گرفت

میکائیل خونسرد در حالی که کیف را میگرفت گفت

_از کی کیف قاپی میکنین!؟

هردو هم زمان گفتند

_باره اولومه اقا

_این سومیه به خدا!

میکائیل دستش را درون جیب اورکتش فرو برد

_بلاخره اولیه یا سومی!؟

حمید با حرص رو به دوستش گفت:

_خو اسکول...اولی که تو کیفش هیچی نداشت...دومی ام که فقط توش ماتیک و خرت و پرت ارایشی بود

جواد که نسبتا درشت تر بود خم شد و گفت

_آقا ما هرچی هستیم بی ناموس نیستیم، دیدیم این خواهرمون تنهاست نصفه شبه خطرناکه،بعدم دیدیم لومون نداد،باهاش حال کردیم!

میکائیل نیشخندی زد و گفت

_باهاش حال کردین،که خیلی جالب نیست،خوشتون اومد دیگه!؟

حمید پس گردنی ای به دوستش زد

_خاک ب سرت کنن با ای حرف زدنت...

هم زمان رو به میکائیل گفت

_اقا من بچه پایین مشهدم ،تازه امدم تهران کارگری که یه نونی ببریم برا ننه بابامان، ولی این صاحاب کار سگ مصب حقوقمان و خورد که ایشالا ابلغضل بزنه به کمرش،روزیش خشک بشه

نفس نفس زنان ادامه داد

_بعدش دگ مجبور شدیم بزنیم ب کار دزدی...مگن نون توشه.

دهانم از تعجب باز مانده بود...نمیتوانستم حتی از جایم تکان بخورم!

میکائیل نگاهی به من انداخت وگفت

_پول نقد همرام نیست...ولی این شمارمه...من لطف کسی و بی جواب نمیزارم!

همان طور که کارتش را به حمید میداد گفت

_بیا دیگه ام دزدی نکن...نون توش نیست،

هم زمان انگشتش را به سمت سر حمید گرفت

_نون اینجاست!

نفس عمیقی کشیدم و بی حال چرخیدم تا از آنها دور شوم

انگار داشتم کلید اسرار میدیدم!

_صبر کن!

به صدایش توجه نکردم

به سمتم آمد، صدای قدم هایش را شنیدم

_با تو نیستم مگه!؟

بی حال به سمتش چرخیدم

_چیه!؟

خیره در سکوت نگاهم کرد...

و بعد به دست هایش...

صدای روشن شدن موتور امد

به سمت موتور چرخید

_کفتی اسمت چی بود!؟

حمید با تعجب به سمتش چرخید

_حمید اقا

میکائیل به چفیه دور گلوی حمید اشاره کرد

_اینی که دور گردنته رو باز کن

حمید با تعجب چفیه را باز کرد و به سمت میکاییل گرفت

_اوکی شب خوش!

هم زمان که به سمتم میامد چفیه را دور دستش میپیچاند

با بهت یک قدم به عقب برداشتم

خیلی خونسرد بازویم را با دستی ک پارچه پیچ شده بود،گرفت!

در حالی که کشان کشان مرا به سمت ماشینش میبرد گفت

_باید دستکش بخرم...مجبورم میکنی بهت دست بزنم!

پوزخند زدم،بی حال سرم را کج کردم

_خب دست نزن!

همان طور که مرا به سمت ماشینش میبرد گفت

_خب ساعت دو صبح تو خیابون ول نچرخ!

آن قدری بی حال بودم که نای تقلا ام نداشتم!

به سختی نالیدم

_چون خونه ای ندارم...هیچ کی و ندارم!

بازویم را کمی فشرد و وادارم کرد سوار ماشین شوم.

دور زد و درحالی که سوار میشد گفت:

_کاش نداشتی!

بی حال سرم را به شیشه تکیه زدم که سوار شد و در را بست.

در حالی که دنده عقب میگرفت گفت

_چرا نیومدی خونه؟

سوالش را با سوال جواب دادم

_برای کی مهمم؟

نیشخندی زد و درحالی که فرمان را میچرخاند گفت

_برای بانو...میدونی که حکم مادر دوم و واسمون داره...داشت سکته میکرد...بهت زنگ میزد جواب

نمیدادی...التماسم کرد پیدات کنم...منم چند بار زنگ زدم،تا اخر این پسره جواب داد با ترس و لرز گفت تو خیابون دیدنت،بیام دنبالت.

سرم را به پشتی صندلی تکیه زدم،سردم بود...گویا سلول به سلول تنم از درون میلرزید

هرچند من به این لرز ها عادت داشتم

زمستانم داشت فرا میرسید...

تن خشکیده مرا میلرزاند تا همین چند برگ خشکیده ام هم بریزد...

تا شاید بعد از من بهار بیاید...

بخاری را روشن کرد و خیره به رو به رویش گفت

_سوالم و جواب ندادی!

چشمانم را بستم و به سختی زمزمه کردم

_اونجا اسمش خونه نیست.

سکوت کرد...

گرمای ماشین، نه تنها گرمم نمیکرد، بلکه لرزشم را بیشتر کرده بود.

در خودم مچاله شده و میلرزیدم که کلافه درحالی که سرعتش را بیشتر میکرد گفت

_چته!؟

نمیتوانستم حرف بزنم.

_ببرمت بیمارستان؟

جوابی ندادم...

با حرص ماشین را گوشه ی خیابان نگه داشت و به سمتم خم شد

_این فیلمارو واسه من درنیار...حرف بزن ببینم چته!

به سختی سرم را بالا آوردم

فکم مانند تمام تنم میلرزید

نمیتوانستم حرف بزنم

کلافه دستش را به لبه پنجره تکیه زد...

چند ثانیه در سکوت خیره به مقابلش زل زد

_میتونم نبرمت بیمارستان تا همینجا زجر بکشی...

بیحال سرم را به سمتش چرخاندم

از درون داغ بودم و از بیرون سردم بود

درحالی که در خود مچاله و میلرزیدم نالیدم

_خ...خوبه.

پوزخند زد...

به ارامی صندلی را به عقب خم کردم تا کامل دراز بکشم

با ناله به سختی زمزمه کردم

_همین ج...جا و...ولم کن..

سنگینی نگاهش را حس میکردم

پاهایم را درون شکمم جمع کردم...

چشمانم را بستم...تحمل بیداری را نداشتم

به سمتم خم شد

_چرا با بابام ازدواج کردی؟

از سوالش جا خوردم...

داغی نفس هایش پوست پیشانی ام را میسوزاند.

_چرا به داداشم خیانت کردی؟

صدایش را از اعماق گلویش به سختی میشنیدم، انگار به سختی حرف میزد، از بغض یا نفرت مردانه اش بود یا نه...نمیدانم...اما صدایش عجیب دلم را لرزاند

چشمانم را به آرامی به چشمانش پیوند زدم

با نگاه خیسم،صورتش را تار میدیدم.

اما بوی اونتوسش واضح بود...

عجیب بود که بویایی ام را هنوز از دست نداده بودم!

_م....مجبور ش...شدم.

این را با چنان ناتوانی ای گفتم...با چنان بغض مظلومانه ای گفتم که رنگ نگاهش تغیر کرد

بازویم را فشرد

_چرا؟ برای پول!؟

با بغض زمزمه کردم

_ب...برای ا....انتقام.

با بهت به سختی غرید

_انتقام از کی!؟

چشمانم را بستم...

بی حال زمزمه کردم

_ا....از خودم...

سنگینی نگاهش را حس میکردم اما توان باز کردن چشمانم را نداشتم.

فاصله گرفت، کمی بعد ماشین راه افتاد،اما من همچنان نمیخواستم،چشمانم را باز کنم،من بیداری را نمیخواستم.

درکی از اطراف و دقایقی که میگذشت نداشتم، فقط میدانم از شدت لرزش،احساس کوفتگی میکردم انگار که له شده باشم، حتی توانایی قورت دادن بزاق دهانم را نداشتم، گویی زغال در گلویم انداخته

باشند.

شاید هم اتشفشان درونم فعال شده بود و گذازه هایش را به سمت دهانم پرت میکرد

کم کم خواب ،هوشیاری ام را ربود و ذهنم را غرق خاطراتم کرد...خاطراتی که آن قدر در بیداری از

آنها فراری بودم، که در بیهوشی ام،به سراغم میامدند.

دستم را به سرامیک های سرد دسشویی تکیه زده و به شکمم چنگ زده بودم.

هرچه خورده و نخورده بودم را بالا اورده بودم...

این دومین باری بود که در این سه روز بالا میاوردم...

صدای حابیل را میشنیدم

_عشقم؟ میای بیرون، نکنه مسموم شدی!

با بغض صورتم را شستم...

میترسیدم...میترسیدم حامله باشم!

اگر حامله بودم چه!؟ تنها چهار ماه بعد از عقدمان!؟ مردم چه میگفتند!؟

هنوز نوزده سال هم نداشتم...مادر میشدم!؟

در دسشویی زا به سختی گشودم.

نگاه غمگینم را به چشمان نگرانش دوختم

خیره نگاهم میکرد، بازویم را گرفت

_خوبی عشقم؟ چیشدی تو؟

جوابی ندادم...

به سختی نالیدم

_ی....یک هفته گذشته...

متعجب نگاهم میکرد، که به سمت تخت رفتم و رویش نشستم

_یه هفتع از چی؟

با بغض نالیدم

_از پریودیم...دو روزه همش حالت تهوع دارم...

چشمانش کرد شده و شکه شده نگاهم میکرد.

با بغض زمزمه کردم

_حالا چه غلطی کنم!؟

برخلاف من،او با ذوق به سمتم دوید و مقابلم زانو رد

_دارم بابا میشم!؟؟

با بهت،عصبی به بازویش مشت کوبیدم

_صدات و بیار پایین! احمق!

با ذوق دستش را روی دهانش گذاشت و از جایش برخاست

_فکر کن...یه بچه از تو...چه قدر ناز شه!

با چشمان گردم فقط ذوقش را به تماشا نشسته بودم!

واقعا برایش این که در این سن بچه دار شود مهم نبود!؟

با بغض،کلافه نالیدم

_هنوز که مشخص نیست!

دستم را گرفت و به زور بلندم کرد

-بپوش بریم دکتر...

خشک شده دستم را از دستش کشیدم.

_چی میگی تو...هنوز که هیچی معلوم نیست!

با ذوق لپم را کشید

_من حس پدرانم میگه...هست...تو شکمت یه جوجو کوچولوعه...

از شدت دیوانگی اش به خنده افتادم

_باورم نمیشه!

دستم را گرفت و به سمت کمد برد

_لباس بپوش دیگه!

با خنده دستم را از دستش کشیدم

_امروز جلسه دومه آموزش رانندگیمه ها...میخوای عمت باز بگه، عرضه نداشت یه ماشین برونه و دهاتیه؟

چشمانش را لوچ کرد

_خزاااان ول کن عممو اون بدبخت پیره نمیدونه چی میگه...تو حاضر شو من به استادت زنگ میزنم نیاد دنبالت

هنوز در شوک بودم!

چیزی در وجودم تکان خورده بود، شاید قلبم بود...

من بچه نمیخواستم...اما دیدن پدر شدن اورا چرا!

لب گذیدم و ناچار به سمت کمد رفتم...

که ناگهان صدای بسته شدن در اتاق باعث شد چشمانم را ببندم...

_خزان؟ صدام و میشنوی!؟ رسیدیم بیمارستان...

چشمانم را به سختی گشودم

او بود که در طرف خودش را به همکوبانده بود و مرا از خلسه ام ربوده بود.

گلویم میسوخت...تب تنم را چنان حس میکردم که گویی از چشمانم حرارت بیرون میزد و از دهانم آتش...

به سختی به چشمان رنگ شب میکائیل زل زده بودم، توان باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم...

به سختی دستم را از دستگیره گرفتم تا نیفتم.

به کمک پارچه ای که دور دستش پیچیده بود، راحت تر بازویم را کرفت و از ماشین پیاده ام کرد.

به سختی چهار پله منتهی به بیمارستان را طی کردم.

سکوت کرده بود. اما صدای قدم های سنگینش با نفس های کش دارش در هم آمیخته شده بود...

او حتی نفس کشیدن و قدم زدنش هم آهنگ خاص خودش را داشت

انگار لحظه به لحظه زندگی اش را خودش مینواخت...

بی حال دستم را به شانه اش تکیه زدم

جا خورد و کمی جا به جا شد، اما عقب گرد نکرد.

به سختی نالیدم

_ح...حالت تهوع دارم....

سرد وبی حوصله گفت

_رو من فقط بالا نیار...

به کمکش وارد بیمارستان شدم، مستقیم به بخش اورژانس هدایتم کردند.

لحظه آخری که با پرستار وارد بخش میشدم

به چشمانش از دور زل زدم

کلافه دست در جیب برده و سیگار به دست به سمت در خروجی میرفت تا کامش را بگیرد...

_خانوم؟

به آرامی با کمک پرستار وارد بخش شدم و چشم از او گرفتم.

کمی بعد از معاینه دکتر شیفت شب،من روی تخت دراز کشیده و چشمان بی جانم را به سرمم دوخته بودم

به قطراتی که میریختند تا کیسه پلاستیکی را خالی کنند...

مانند عمر من...که قطره قطره ریخت...

مانند تمام من...که تمامش،به زودی به پایان میرسد...

دکتر بعد از معاینه ام،یک سرم و سه تا امپول تجویز کرد و کلی قرص و داروهم به ریش میکائیل بخت برگشته بست!

بیچاره او که، مجبور شده از کسی که چشم دیدنش را ندارد،مراقبت کند...

بیچاره من که هیچ کس چشم دیدنم را ندارد!

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم، گلو دردم کی خوب میشد را نمیدانم!

اما خوب میدانستم حال امشبم هرگز خوب نمیشود...

_داروهات...

سرم را به سمت در چرخاندم.

از پشت پرده بیرون آمد، خسته کنار تخت، روی صندلی آبی رنگ نشست.

پلاستیک داروهارا کنارم روی میز گذاشت.

نگاهش را به پنجره دوخته و به قدری خسته به نظر میرسید،که از خودم برای هزارمین بار متنفر شوم،که چرا به دردسر انداختمش.

با صدایی که بی شباهت با سی دی خش دار نبود گفتم:

_روزی که میخواستن وصیت نامه رو بخونن...من بهت نگاه کردم، نشسته بودی رو همون مبل همیشگیت، نگاهت به پنجره بود یا فیلتر سیگارت و یادم نیست...

بزاق دهانم را به سختی فروخوردم

هنوز هم نگاهم نمیکرد

_بعد، به نیم رخت زل زدم،که چه قدر این چند سال نبودت،شبیه ترت کرده به اون...

قطره اشکم از گوشه چشمم سر خورد و سرش را چرخاند،گویا بخواهد مچ چشمانم را بگیرد

_دلم میخواست چونت و لمس کنم وقتی لمسش میکردی...انگار اون بود...

با بغض نالیدم

_من هیچ وقت نمیتونم اون طور که باید از تو متنفر باشم، چون چشمات...چونت...حرکاتت، مثل اونه...با این تفاوت که تو چشمات سیاه چاله است و چشمای اون،انعکاس نور ماه و داشت...ماه دوست داشتنیش...

پوزخند زد...پایش را بلند کرد و به لبه تخت آویختشان

_دقت کردی،نتونستی بگی هابیل!؟ گفتی اون!

نرم خندید...خنده اش تمسخر آمیز تر از هر طعنه و نیشی بود

_روت نمیشه اسمشو بیاری نه؟ حتی ندیدم بری سر خاکش...آخرین باری که دیدمت، مزارش بود...

سرش را به عقب خم کرد و با پوزخند چشمانش را بست

_وقتی همه رفتن اومدی...حتی سیاه نپوشیده بودی...

با همان چشمان بسته،طوری که انگار تصویر ان روز را تجسم میکرد زمزمه کرد

_یه پیراهن ساحلی بلند نارنجی...موهات از زیر شالت ریخته بود بیرون...کفش نداشتی...

روی پیراهنت پر از لکه های خون بود...خون داداشم!

چشمانش را باز کرد...سرش را به سمتم کج کرد و با خونسردی گفت

_وقتی نرسیده به قبرش بیهوش شدی...فقط از دور نگات کردم...اون قدری نگات کردم تا شب شد...بعدش زنگ زدم ادمای بابام اومدن بردنت...

از جایش برخاست

_شاید این که داداشم و کشتی و ببخشم،چون اون حاضر بود برای تو بمیره...

دستش را کنار بالشتم فرود اورد

با نفرت نگاهم کرد

_ولی خیانتت بهش و نمیبخشم،چون اونم نمیبخشه...

با بغض نگاهش کردم

دهانم باز شد تا حرف بزنم...تا شاید برای اولین بار از خودم دفاع کنم...

اما دیر بود، با سرعت فاصله گرفت و مرا با بوی اونتوسش و خربار خربار غم ،تنها گذاشت

***

جعبه خرما را روی قبر شازده گذاشتم...

_چه طورید خان بابا؟

تلخند زدم

_سردتون نیست اون زیر؟ پاییز داره میرسه ها...

به عکسش زل زدم.

_البته حابیل همیشه میگفت عاشق پاییزیه که خزانش منم...برای همینم میگفت هیچ وقت سردش

نمیشه...

دستم را روی سنگ قبر گذاشتم

_حتما بغلتون میکنه گرمتون میشه.

بغضم را فروخوردم

_از طرف من ازش معذرت خواهی کنید که نرفتم دیدنش، بگید خزانش جون دیدن سنگ قبرشو نداره...

موهایم را کنار زدم

_خان بابا یادتونه زدید توگوشم...گفتم دستاتون سنگینه؟

قطره اشکم فرو ریخت

_کاش نمیگفتم که بازم میزدید...دو سه بار برای این حجم از عذاب کمه....من باید هر بار سیلی میخوردم!

دستم را روی اسمش کشیدم

_شازده کوچولوتون خیلی مثل شماست...

چشمای داداشش و داره، ولی ابهت شمارو...گفتین هرجور شده پایبندش کنم به ایران...گفتین نزارم استعدادش حروم شه...

بغضم ترکید...اما اشک هایم نباریدند

هق زدم؛

_ولی اون یک سالش نمیشه دوسال...خیالش راحت شه من سهمی از ارث نبردم، میزاره میره!

نیشخند زدم

_اگه بدونه،ارث برام مهم نیست، همین الان میره!

نفس عمیقی کشیدم...

_بهتون قول دادم،گندی که باعثش بودم و تمیز کنم... و میکنم....

به سختی نالیدم

_هرچند که هرلحظه جنگیدن با پسرتون،من و زودتر به سمت زمستونم ببره...ولی سر قولم هستم...

با صدای زنگ موبایلم،چشم از چشمان شازده گرفتم

گوشی ام را از کیفم خارج کردم و به شماره ناشناس زل زدم

با مکث جواب دادم

_الو؟

صدای غریبی در گوشم پیچید

_سلام خانوم ،کوهسار هستم...

نرم خندید

_گمانم قرار ملاقاتتون و باهام فراموش کردید...توی رستورانی که براتون ادرسش و میفرستم منتظرتونم!

***

مستقیم به سمت میز انتهای سالن رفتم، رو به پنجره قدی،مردی پنجاه و اندی ساله، با ته ریش جوگندمی و موهای کم پشت نشسته بود.

تنها مشتری ای که در رستوران لوکسش به چشم میامد،خودش بود!

با تردید به آرامی سلام کردم

سرش را به سمتم چرخاند،لبخند باوقاری زد و از جایش برخاست

_سلام خانوم...بفرمایید.

به ارامی پشت میز نشستم.

_بابت فراموش کاریم واقعا عذر میخوام،سه روزی میشه که درگیر یه ویروس مزاحم شدم...

به نرمی خندید.

_نه...نیاز به عذرخواهی نیست،من خیلی عجول بودم!

هم زمان منو ی روی میز را گشود

_چی میل دارید؟

به پشتی صندلی تکیه زدم

_بریم سر اصل مطلب جناب کوهسار!

دوباره خندید...منو را بست و مانند من به پشتی صندلی تکیه زد

_میخوام درباره میکائیل حرف بزنم...

خیره به چشمان جست و جوگرم ادامه داد

_آخرین روزای شازده رفتم عیادتش...شما خونه نبودید، اما من از دوستای قدیمیشونم...اخرین خواستشون،برگردوندن پسرش به دنیایی بود که بهش تعلق داشت.

با چشمان ریز شده نگاهش میکردم که لبخند غمگینی زد:

_میکائیل وقتی پیانو زدن و از مامانش یادگرفت که فقط چهار سالش بود...احتمالا فکر میکردی تو نوجوونی یاد گرفته!؟ ولی نه...مادرش یه نابغه بود، زنی زیبا و جسور،که شازده رو پایبند اون عمارت و بچه هاش کرد...

نفس عمیقی کشید

_میکائیل یه نابغه است، یه استعداد کشف نشده...شنیدم تمام این سالا توی انگلیس،برای استدیو های معروف کار کرده...ولی کسی حتی اسمش و نمیدونه!

دستانش را روی میز به هم قلاب زد

_این چند سال،درگیر چی بوده رو نمیدونم، اما میدونم،که برای برگردوندنش به اوجی که حقشه،نیاز به کمک دارم!

یک تای ابرویم را بالا انداختم

_این که خان بابا میخواستن،میکائیل به ایران برگرده و دوباره پیانوی اتاقش به صدا دربیاد، درسته...اما من هیچ وقت فکر نمیکردم این قدر مسئله جدی باشه...

شانه ام را بالا انداختم

_چون هیچ وقت راجبش چیزی نشنیده بودم...راجب پیانو ام چندان اطلاعاتی نداشتم.

لبخند محوی زد

_من تمام این سال ها زیر نظر داشتمش...حقیقتا اطلاعاتم چندان دقیق نیست، فقط میدونم خیلی از فیلم و سریال های تاپ این سال ها،با اهنگ سازی میکائیل ساخته و معروف شدن...ولی نه به اسم و رسم خودش، با لقبش...

دستم را روی گردنم گذاشتم و به آرامی،با انگشتانم زنجیر ظریف دور گردنم را به بازی گرفتم

_از من چه کمکی ساختست؟

نفسش را با صدا از سینه خارج کرد.

_بهش یاد اوری کنین که حقش بیشتر از زیرزمین و گیتار الکتریکه...

با بهت نگاهش کردم

_گیتار الکتریک!؟

سر تکان داد،از جیب کتش خودکار و دفترچه کوچکی دراورد

درحالی که چیزی را روی آن مینوشت گفت

_توی لندن توی این بار گیتار میزده...اینجا رو نمیدونم!

با دهان نیمه باز نگاهش میکردم

به سختی زمزمه کردم

_م...من بعید میدونم بتونم کمکی بهتون بکنم!

لبخند زد

_شما حساب دار شازده بودید؟ عروسش بودید، و همسرش بودید، دشمنش بودید،ولی رفیقشم بودید...شما هرکاری ومیتونید بکنید!

با ابروهای در هم رفته نگاهش کردم

پس او واقعا با خان بابا صمیمی بوده...که همه چیز را میدانست!

لبخند تلخی زد:

_من اون شب و یادمه...مهمونی سالگرد موسسه و تولد حابیل...همسر مرحومتون...

نیش اشک چنان با سرعت به چشمانم هجوم اورد،که انگار خودم هم شوکه شدم...

یعنی بعد از تمام این سال ها، هنوز تنها شنیدن نام تو، میتوانست مرا بگریاند؟

_اون شب من برای اولین بار پیانو زدن میکائیل و دیدم،خارق العاده بود، شبیه کاراش و میشه فقط تو قطعه های اسطوره ها دید...

نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم.

لعنت به آن شب، به آن مهمانی، به آن صدای غم انگیز پیانو که هنوز در سرم تاب میخورد...

شاید هم جادوی نت به نت پیانو میکائیل بود، که من آنچنان دیوانه شدم، که همه چیز را خراب کردم...

خرابه ای که ساختم،جسم او را کشت و روح مرا!

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم

_الان باید باور کنم همین طوری از کارو زندگیتون زدید و چسبیدید به نشون دادن میکائیل به دنیا؟

لبخند مهربانی زد و نرم خندید

_عجیب نیست که شازده میگفت از وقتی تو حساب دارش شدی، مو لا درز حساب کتاباش نمیره...

نفس عمیقی کشید:

_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره، اینو حتی شازده ام بهم گفته بود...من با نشون دادن میکائیل به دنیا، اعتبار و اسم و رسم فراموش شدم و برمیگردونم...دلم نمیخواد بعد از مرگم همه ازم یاد کنن...میخوام الان یادشون باشه من چه کارایی تو عرضه موسیقی ایران انجام دادم!

شانه اش را از پشتی صندلی اش جدا کرد

_هم زمان به قولمم عمل میکنم، و یه استعداد و نجات میدم!

دستم را از چانه ام جدا کردم و درحالی که کیفم را برمیداشتم گفتم

_میکائیل با برادرش مرد آقای کوهسار...برای همینم بعضی شبا ساز برادرش و میزنه و و بعضی شبا با پیانوی مادرش درد و دل میکنه...

لبخند زدم

_من روح میکاییل و کشتم و منم نمیتونم کسی که کشتم و به زندگیش برگردونم!

هم زمان که از پشت میز بلند میشدم گفتم

_از آشناییتون خوشحال شدم.

چرخیدم که صدایش چندی متوقفم کرد

_شما شازده رو همکشتین...

ولی زندش کردین...

شمارم وکه دارید...منتظر خبرتون هستم!

دستم دور بند کیفم مشت شد...

با قدم های بلند از رستوران خارج شدم.

در همان حین گوشی ام را در اوردم و برای راحیل نوشتم:

*با حسن اقا میایم دنبالت،میکائیل چیزی نفهمه، حاضر شو بیا سر کوچه!

***

از شیشه به کوچه زل زده بودم...

از دور دیدمش که با عجله به سمت ماشین میامد.خیره نگاهش کردم تا به ماشین رسید.

درحالی که سوار ماشین میشد طوری که حسن آقا متوجه نشود به آرامی غرید:

_این کاراگاه بازیا چیه...

نگاهم را از چشمان حسن اقا که از آینه به ما زل زده بود گرفتم

به آرامی زمزمه کردم

_میخوام برم پیش یه دوست قدیمی،تو ام میشناسیش،گفتم با هم بریم،دلش برات تنگ شده.

راحیل کلافه خواست چیزی بگوید که با دست به آرامی مچ دستش را فشردم.

متعجب سکوت کرد...

در نگاهش موجی از بی اعتمادی و ناراحتی را میشد دید.

یادش بخیر، روزی این نگاه با ذوق به من و برادرش زل میزد و خوشحالی از چشمانش چکه میکرد

روزی من اورا خواهر دومم میدانستم و اومرا فرشته نجات عمارت بی روحشان...

همین جاست خانوم.

سرم را از شیشه جدا کردم و نگاهم را به راحیل دوختم که منتظر نگاهم میکرد

-اره حسن اقا ما پیاده میشیم هر وقت بهت زنگ زدم بیا دنبالمون.

متعجب از اینه نگاهم کرد

-منتظرتون نمونم؟

در حالی که در ماشین را میگشودم گفتم:

-نه.

راحیل پشت سرم پیاده شد.از خیابان رد شدیم و از عمد به سمت پاساژ رفتم تا حسن اقا ام ببیند.

-داریم کجا میریم؟

وارد پاساژ شدیم...مستقیم به سمت در دومش میرفتم تا از پاساژ خارج شویم.

-اون شبی که هرچی از دهنت رسید بارم کردی...داشتم میرفتم مهمونی ای که با یه دکتر حرف بزنم...

با قدم های بلندش فاصله مان را از بین برد.

-جدی میگی؟

در حالی که از پله ها پایین میرفتم به ساختمان اجری آن طرف خیابان اشاره کردم.

-مطبش اونجاست...فقط واقعیت و بهش بگو آشناست.

حس میکردم از بهت زبانش بند امده...پشت سرم بی حرف میامد...انتظار داشت،تهش حق با او باشد و

من برایش تره ام خرد نکرده باشم!

-قبلا اینجا اومدی؟ انگا مسیر و بلدی...

پوزخندی زدم و نگاهم را از انتهای خیابان گرفتم

-یه چند باری بیمارستان خصوصی ته این خیابون بستری شدم...زیاد رفت و آمد داشتم.

بی توجه به نگاه سوالی و متعجبش رویم را به سمت خیابان چرخاندم

از خیابان که رد شدیم مستقیم وارد ساختمان شدیم

دو طبقه را با اسانسور طی کردیم و در نهایت طبقه سوم وارد اتاق دکتر شدیم.

در باز بود و منشی پشت میزش نشسته و چند مراجعه کننده ام روی صندلی ها نشسته بودند.

راحیل با استرس در حالی که به جان ناخن هایش افتاده بود گفت

-خب...حالا چیکار کنیم؟

به سمت منشی لاغر اندام رفتم.موهای چتری و تیره رنگی داشت.

-سلام خسته نباشید،کیهان هستم وقت قبلی داشتم.

دختر خیره به مانیتور مقابلش به آرامی زمزمه کرد

-بله بعد از مراجعه کننده اتاق،میتونید تشریف ببرید.

نفس راحتی کشیدم و به سمت راحیل چرخیدم.

-اوکیه.نگران نباش...

به ارامی با استرس روی صندلی نشست.

نگاهم به تابلو بزرگی گیر کرد که رویش عکس نوزاد زیبایی بود که روی برف ها خوابیده بود...

حس کردم چیزی درونم ریخت...دیواری که سال ها دور درد بی درمانم کشیده بودم...تنها با دیدن عکس

ساده یک نوزاد فرو ریخت...

-احتملا فتوشاپه نه؟ بچه رو که رو برف نمیزارن...

از افکار تحمقانه خودم خنده ام گرفت

راحیل خیره به عکس زمزمه کرد

-اون نوزاده که روی پتوی بنفشه؟

دوباره نگاهم را به عکس دوختم...بنفش؟ پس روی برف نبود...

پوزخند زدم:

-من برف میبینمش....

با ناراحتی نگاهش را از تابلو جدا کرد

-ب...بخشید حواس...

میان حرفش پریدم:

-من عیب و ایراد کم ندارم،نمیخواد نگرانش باشی...

چشمانش را به سختی از نگاه بی روحم گرفت...

نگاهش را در مطب چرخاند و با استرس به ارامی زمزمه کرد

-میترسم...

به دستانش زل زدم...میلرزیدند...هنوز هم از آن النگو های رنگی رنگی اش داشت...

با لرزش دستش..النگو و دستبند هایش جیرینگ جیرینگ صدا میدادند.

صدای حابیل را در پستویی از خاطراتم میشنیدم

اهه این النگو و دستبندا چیه راحیل...دیلینگ دیلینگ صدا میدن همش!

دستش را به ارامی گرفتم تا جلوی لرزشش را بگیرم...

چشمان خیسش را به چشمان غمگینم وصله زد.

ترسیده بود،حق هم داشت...تجربه حالش را داشتم...اما من کجا و او کجا...

-نوبتتونه...

سرم را بالا اوردم ...هم زمان دست راحیل را فشردم

-پاشو عزیزم...چیزی نیست.

با ترس به سختی از جایش برخاست...دستش را رها کردم.

متعجب نگاهم کرد و با استرس گفت

-تو نمیای؟

نمیدانم چرا بغض کردم! البته ...چرا،میدانستم.اما از این که هنوز به قدری ضعیف بودم که به راحتی با

یاداوری آن روز بغض میکردم،متعجبم بودم.

-بهتره تنها با دکترت حرف بزنی...کارت که تموم شد باهاش حرف میزنم.

نگاهش را به سختی از چشمانم گرفت. به ارامی به سمت اتاق رفت...

صدای بسته شدن در اتاق را که شنیدم.نفس راحتی کشیدم و چشمان تب دارم را به زن چادری ای که

کنار دختری هم سن و سال من نشسته و از کیفش برای دختر، شیشه ابی را در میاورد

و به دستش میداد،دوختم.دختر که برای گرفتن شیشه دستش را دراز کرد،چادرش کنار رفت و شکم برجسته اش دیده شد.هشت ماهه یا نه ماهه بود...نیشخندی زدم و چشمانم را از شکمش به سختی جدا کردم.

صدای خنده های حابیل در سرم تاب می خورد.

-جلو دکتر شکمت و ماچ کنم؟

با دهان باز با ارنجم به پهلویش کوبید....

-نکنی ها آبرومون میره...

ریز خندید و به در اتاق اشاره کرد.

-یکم دیگه که آبروت و بردم میفهمی!

با چشان گرد شده در حالی که حس میکردم لپ هایم گر گرفته اند گفتم:

-حابیل!

کلاقه به در اتاق اشاره کرد.

-بابا اینام خیلی مسخره ان...کاش با بیبی چک خودمون تست میکردیم...ده تا ازمایش ازت گرفتن یه هفته ان علافمون کردن...الانم باز نیم ساعته منتظریم یعنی چی...

-کیهان.

سرم را بالا اوردم و به منشی که مرد میان سالی بود نگاه کردم و با استرس به بازوی حابیل آویختم.

با ذوق دستم را فشرد و بلندم کرد...هر دو به سمت اتاق رفتیم و کمی بعد مقابل زن میان سال و خوش چهره مقابلمان نشسته بودیم.

بعد از حال و احوال هر دو روی صندلی های چرمی مقابل میزش نشستیم.

دکتر دستی به شال اتو کشیده اش کشید و مرتبش کرد.

با لبخند مهربانش رو به من گفت

-شما باید خران خانوم باشی...چه اسم قشنگی...

دلم ناگهان زیر و روشد و با خجالت سرم را به زیر انداختم.

حابیل با لبخند گفت

-دکتر الان معلوم نمیشه دختره یا پسر؟ من داشتم فکر میکردم اگه دختر شد اسمش و بزارم پاییز که خانوادمون تکمیل شه.

دکتر نرم خندید و خیره به لب تاپ مقابلش گفت

-ای بابا...

لبم را گذیدم...

دکتر دوباره نگاه آرام و مهربانش را به جشمانم دوخت...

-ولی عزیزم شما حامله نیستی!

نمیدانم چرا...ولی قلبم از تپش ایستاد.آن قدر ها ام مهم نبود،من از اولش هم با این سن و سال بچه نمیخواستم...اما به طرز عجیبی حس کردم قلبم فرو ریخت و حالم بد شد....

حابیل که به وضوح جا خورده و رنگ لبخند را از لبش باخته بود زمزمه وارانه گفت

-ولی خانومم دو ماهه که....

دکتر با همان لهن مهربان و عجیبش گفت

-درسته ولی به خاطر مشکل رحم و داشتن کیسته...من تمام آزمایشاشون و برسی کردم...خداروشکر یه آزمایش کامل دادن...البته بازم به ازمایشات بیشتری نیازه...اما با توجه به آزمایشات...خانومتون نمیتونن باردار شن...مشکل....

راستش باقی حرف های دکتر را به یاد ندارم...

شاید چون صدای سوتی در سرم پیچید و حس کردم دنیا برابرم تیره و تارتر از همیشه شد.

صدای حابیل را میشنیدم:

-یعنی چی...یعنی ما نمیتونی....

صدای دکتر را شنیدم

-البته که نه علم پیشرفت کرده...اصلا نباید نا امید بشید...باید اول کیستشون درمان بشه بعد باید متداول قرص مصرف کنن به هر حال تنبلی جدی تخم دان دارن باید مدام معاینه شن...خیلی راهای مختلفی و میتونیم طی کنیم تا انشاالله به نتیجه برسیم....

حابیل به سختی لبخند زد و دست مرا که مانند یخ شده بودم،فشرد

-دیدی عزیزم؟چیزی نیست...با هم حلش میکنیم...

به سختی چشم از دکتر و نگاه آؤام و مهربانش گرفتم...

آن روز به این فکر میکردم که چرا دکتر از بد ورودمان به اتاقش لبخند داشت؟چرا امید را به دل های معصوممان پینه زد و بعد با بی رحمی حقیقت را با آن لحن آرام و دلسوزانه بر سر و صورتمان کوبید؟ البته تقصیر آن بیچاره نبود...من آن روز ها زیادی به خوش بختی ام عادت کرده بودم...من آن روز ها...اگر از اینده ام خبر داشتم.

افسوس بچه به دنیا نیامده را نمیخوردم...دست حابیلم را سفت تر میفشردم و از رفتن او میترسیدم...فقط از رفتن او!

کمی بعد درحالی که از مطب دکتر خارج میشدیم به ارامی پرسید

-دکتره رو از کجا میشناختی؟چون موقع خداحافظی حال زنشم پرسیدی!

دستی به موهایم کشیدم و از جلوی چشمم کنارشان زدم.

-شوهر یکی از آشناهامه...قدیما که با هم دوست بودن دیده بودمش.

به خاطر تو رفتم عقدشون تا باهاش حرف بزنم.

در حالی که از پله ها سرازیر میشدیم پرسیدم

-بهت دقیق چی گفت؟میتونه کمکمون کنه؟

بدون تمرکز به سمتم چرخید

-چی؟

متعجب نگاهش کردم.

-میگم نگفت چه طوری سقدش کنی؟

چند بار پلک زد و گیج و گنگ زمزمه کرد.

-گ...گفت...سه ماهمه،نمیتونم سقدش کنم ولی گفت یه آشنا داره!

.

به سمتم چرخید و خیره نگاهم کرد.

-پ...پشیمون شدم خزان!

روی پله سوم خشکم زد. با چشمان ریز شده نگاهش کردم

-چی؟

به سختی با بغض زمزمه کرد

-توی دستگاه دیدمش...گفت مشخص نیست جنسیتش چیه،ولی صدای قلبش و شنیدم،خیلی قشنگ بود!

بغضش واگیر دار بود که به گلوی منم ریخت.

با بغض نگاهش کردم.

به ارامی بازویش را گرفتم،دستش را روی شکمش گذاشت.

-من خیلی تنهام.نه بابایی دارم نه مامانی...یه داداشم مرده،اون یکی ام با مرده ها فرقی نداره.

با عذاب وجدانی که داشت روحم را میخورد خیره به چشمانش زل زدم.

-ش...شاید بتونم به دنیا بیارمش.بعدشم من سیتیزن کانادام،میتونم اونجا به دنیا بیارمش.فقط باید صبر کنم

تا بتونم قانونی ارثم و پس بگیرم.

دستم را روی دهانم گذاشتم و به دیوار پشتم تکیه زدم

-ب...باشه...باشه ولی عجله ای تصمیم نمیگیری؟این زندگی توعه،اونی که تو شکمته یه موجود

بیگناهه،منم نمیخوام سقدش کنی.

هم زمان هر دو بازویش را گرفتم و به چشمانش خیره شدم.

-ولی تو تنهایی راحیل!

با گریه سر تکان داد.

-میدونم...

لب هایم را به هم فشردم...با مکث زمزمه کردم.

-ببین هنوز وقت داری،خوب بهش فکر کن،هر تصمیمی بگیری من حمایتت میکنم!

هم زمان سرم را به سمتش خم کردم.

-ولی اعتیادت و یادت نره...

با ناراحتی سر تکان داد،اشک هایش را با پشت دست پس زد

زن سن بالایی در حالی که به سختی از پله ها بالا میامد،سرفه ای کرد تا از جلوی راهش کنار برویم.

هم زمان به سختی غرید

-راه پله جای حرف زدنه مگه...

دست راحیل را کشیدم و از کنار زن رد شدیم.

برای حسن اقا لوکیشن پارکینگ روبه روی پاساژ را فرستادم تا همان جا به دنبالمان بیاید،نمیخواستم مشکوکشان کنم.

تمام مدت،راحیل چنان در افکارش غرق شده بود که گویی درکی از اطراف نداشت.

حق هم داشت،تصمیم سختی بود،و او باید انتخاب میکرد!

و انتخابش عواقبی را به همراه داشت که او هم از آن آگاه بود.

کمی بعد درحالی که از پاساژ خارج میشدیم،شماره حسن اقا را گرفتم.

-کجایی؟

صدای بوق ماشینی را از آن طرف خیابان شنیدم

چرخیدم و به ماشین آشنا و حسن اقایی که به درش تکیه زده بود زل زدم.

به همراه راحیل از خیابان رد شدیم،خسته برای حسن اقا سری تکان دادم و در را گشودم تا سوار

شوم،اما با دیدن میکاییل که روی صندلی عقب نشسته،قلبم فرو ریخت.

با وحشت به چشمان سردش زل زدم،در حالی که سیگاری که بین دو انگشت اشاره و میانی اش گرفته بود را روی زمین میانداخت،از ماشین پیاده شد و با کفشش فیلتر سیگار را له کرد.

حس میکردم بزاق دهانم خشک شده.

راحیل با وحشت یه بند کیف من چنگ زد.

تقریبا پشت من پنهان شده بود.

-داداش!

دود سیگاری که تا کنون در دهانش حبس کرده بود را از بینی خارج کرد وبا صدای گرفته اش زمزمه کرد:

-کجا بودین؟

نیم نگاهی به حسن آقا که با سری خم شده کمی آن طرف تر ایستاده بود،انداختم.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

-مشخص نیست؟رفته بودیم خرید!

با چشمان ریز شده،سر تاپایم را گذرا نگاهی کرد و زمزمه کرد:

-کو خریداتون؟

حس کردم تیره کمرم یخ زد.به سختی زمزمه کردم.

-زیاد حوصله خرید نداشتیم.

نیشخندی زد و به اطراف نگاهی انداخت.

-حوصله نداشتن!

با تمسخر خندید.

هم زمان با پشت دست با فاصله از جلویش کنارم زد و مقابل راحیل ایستاد.

-من نگفتم،حق نداری باهاش حرف بزنی؟بعد باهاش میای بیرون؟

راحیل از ترس چنان چهره اش مچاله شده بود که هر لحظه بیش از پیش بر شک میکاییل دامن میزد.

یک قدم به سمتشان برداشتم،سینه سپر کردم و مقابل میکاِیل قرار گرفتم.

-من آوردمش،اون مقصر نیست.

پوزخندی زد و سرش را به سمتم کج کرد.

-منم میدونم تو مقصری!

لبخند دندان نمایی زد و با تمسخر گفت:

-تو همیشه مقصری!

بی توجه به جملات سنگینش زمزمه کردم.

-بعدا راجبش حرف میزنیم،راحیل و تهت فشار قرار نده!

ناگهان با خشم یقه مانتویم را گرفت و هولم داد،طوری که کمرم به بدنه ماشین برخورد کرد،بلافاصله به سمتم آمد و مقابلم قرار گرفت

-به چه حقی؟ ها؟

صدایش را بالا برد:

-به چه حقی با اون سابقه درخشانت که تو شناسنامتم ردش مونده،خواهرم و با خودت این ور و اون ور میبری؟

نفس عمیقی کشیدم تا از درد کمرم بگذرم...به سختی نالیدم

-م...

میان حرفم پرید

-مگه به حسن آقا نگفتین میرید دوستتون و ببنیید؟دوستتون تو پاساژ ول میچرخه؟

نگاهم را به راحیل دوختم،کم مانده بود از استرس وترس پس بیافتاد.

به سختی زمزمه کردم

-قبلا با هم اموزشگاه موسیقی میرفتیم،یه دوست گیتاریست داشتیم،پسره تازه عقد کرده،با خانومش اومده

بودن کافیشاپ طبقه بالا این پاساژ که همو بعد چند سال ببینیم،منم از راحیل خواهش کردم بیاد،چون دوستای قدیمیمون هیچی از زندگیمون نمیدونن،نمیخواستم پشت سرم حرفی بزنن..

نیشخند زد:

-اها...

هم زمان با دست به پشت سرش اشاره کرد.

-برای همین رنگش مثل گچ سفید شده؟ ها؟

یقه ام را توی مشتش فشرد

-برای همین چند روزه نه غذا میخوره نه بیرون میره و حالش بده؟

با بهت نگاهش کردم...

راحیل از پشت شانه های میکاییل با ترس به من زل زده بود،میترسید تا زیر فشار حرف های برادرش،حقیقت را بگویم!

باید چیزی میگفتم،که نه آن قدر خوب باشد که باورش نکند،نه به بدی حاملگی خواهرش باشد،که به جنون برسد.

به سختی زمزمه کردم...

-راحیل پسره رو دوست داشت،عشق قدیمیش بود،فهمید پسره ازدواج کرده خیلی به هم ریخت،چند روزه برای همین حالش بده،میخواست با چشمای خودش ببینتشون تا بتونه بیخیالش بشه!

خیره به چشمانم با تردید به ارامی یقه ام را رها کرد و به سمت راحیل چرخید.

-راست میگه؟

راحیل با چشمان گرد شده از ترسش با بغض به سختی نالید

-آ...آره داداش...

به سمتش رفت و به آرامی سرش را به سمتش خم کرد.

-چرا بهم نگفتی؟

راحیل با ترس به زمین چشم دوخته بود.

-خ...خجالت کشیدم.

میکاییل دستش را به ارامی به سمت صورت راحیل برد.

میخواست صورتش را لمس کند؟

دستش را به سختی تا نزدیک گونه راحیل برد،راحیل با چشمان خیسش با بهت به میکاییل زل زده بود.

میکاییل به سختی نفس نفس میزد،چند بار پلک زد،در نهایت دستش را به ارامی روی چند لاخ از موهای راحیل کشید و بلافاصله دستش را عقب راند. عصبی نفسش را از سینه خارج نمود.

-بشینین بریم.

هم زمان به سمت ماشین امد و از کنارم گذشت.

حس میکردم قلبم در دهانم میزند،راحیل با چشمان نم زده اش خیره نگاهم کرد،در چشمانش،تشکری عمیق را میدیدم.

بینی ام را بالا کشیدم،اثرات بیماری هنوز هم خودش را نشان میداد.

من هم به همراه راحیل سوار ماشین شدم و کمی بعد پشت ترافیک مانده و حسن اقا از شرایط بد آلودگی هوا میگفت و همه در سکوت به او گوش میکردیم.

امروز فهمیدم،که لقب شازده کوچولو کاملا برازنده اوست.

اویی که سال ها دست نوازشش را از همه محروم کرده اما حواسش خوب جمع همه چیز بود...

درست مثل خان بابا...درست مثل اویی که دست های سنگین و زمختی داشت اما نوازش را هم بلد بود.

او دورادور مراقب خواهرش بود.هرچند که نوازش را بلد نباشد،اما بلد بود از او محافظت کند.

کاش من هم مراقبی داشتم...کاش کسی مراقب من هم میبود.

امروز خاطره ای در قبرستان قلبم،سر بر از خاک در آورد که فکر میکردم فراموشش کرده ام...

دردی که چنان قلبم را هدف گرفته بود که گویی میخواست جانم را بگیرد.

شاید اگر من بچه دار میشدم...هیچ وقت سر انجام قصه من و حابیل این نمیشد.

شاید اگر آن روز...

آه آن روز...شروع همه چیز بود.

به عمارت که رسیدیم زودتر از همه از ماشین پیاده شدم،هوا که رو به سرما میرفت،نمیشد شیشه های ماشین را پایین زد،من هم تحمل فضای بسته ماشین را نداشتم،احساس خفه گی میکردم.

بانو و ناهید که کنار باغبان ایستاده و با او حرف میزدند به سمتم چرخیدند.

-خانوم جان هوا داره کم کم سرد میشه،شما هنوز خوب نشدی چرا با مانتو میری بیرون خب...

نگاهی به پشت سرم انداختم،میکائیل تکیه زده به ماشین سیگار روشن کرده بود.

-خوبم بانو...مزاحمم نشید میخوام ویالون بزنم.

هم زان با قدم های بلند وارد عمارت شدم.

از پله ها که بالا میرفتم عصبی غریدم:

-نگفتم این پله رو درست کنید؟

هم زمان راهرو را به سمت اتاقم پیمودم.

امروز فقط دلم کمی ویالون میخواست...خیلی وقت بود که با ویالونم درد و دل نکرده بودم...

امروز وقتش بود...

فقط شالم را از سرم کندم.هم زمان که در جعبه روی میز کارم را میگشودم. با بغض به ویالون زل زدم.

-دارم خفه میشم حابیل...

هم زمان با بغض دست بردم و ویالون را برداشتم...با بغض چسبیده به بن گلویم به سمت تراس رفتم.

همان نت را زدم...همان نتی را که آن روز زدم...

Yesterdayاثری ازAndre Rieu

ارشه را به دست گرفته و ویالون را روی شانه ام تنظیم کردم.

چشمانم را به تراس دوختم و شروع کردم...

هر لحظه بیشتر در عمق خاطراتم فرو میرفتم...

ان روزی که روی مبل کنار پنجره نشسته و عمه خانوم و دخترش سحر برای دیدن خان بابا به عمارت آمده بودند.

خان بابا روی مبل کنار گرامافون محبوبش نشسته و عصایش را به دست داشت.

میکایل شباهت بیشتری به شازده داشت تا حابیل.

و طبق معمول از اتاقش بیرون نیامده و حابیل روی مبل رو به رویم کنار خان بابا نشسته بود.

بانو برایمان آب پرتقال اورد و ناهید که تقریبا هم سن و سال نیلای بود موهای تیره اش را خرگوشی بسته و روی پله های راهرو نشسته و با کنجگاوی سعی داشت سالن را دید بزند.

لبخند دندان نمایی زدم و از دور برایش زبان درازی کردم

صدای سرفه عمه را که شنیدم،سرم را به سمتش چرخاندم

سحر با نیشخند خاصی نگاهم میکرد.اصلا از این دختر حس خوبی نمیگرفتم

امروز بیمارستان بودیم با سالار...یه بخش جدید افتتاح کردن رفتیم سر بزنیم.

کمی از کیک شکلاتی ای که بانو درست کرده بود به چنگال زدم و با ولع شروع به خوردنش کردم.

-با یکی از دکترا اتفاقی رو در رو شدم،قضیه خزان و برا تعریف کردم

چنگال بین لب هایم ماند.

با بهت سر بلند کردم و به چشمان عمه خانوم زل زدم.

خیره به خان بابا در حالی که لحنش ترهم امیز شده بود گفت

-دیگه گفتم طفلی با این سن و سال به مشکل خورده و ایراد پیدا کرده و اینا...

حس کردم کاسه سرم از وسط دو نصل شده و اتش گرفته!

از سر تا نوک انگشتان دستم چنان در صدم ثانیه داغ شد که انگار رویم یک قابلمه اب جوش ریخته اند!

با بهت به عمه خانوم زل زده بودم که صدای حابیل مرا در جایم خشک کرد.

خب عمه دکتر چی گفت؟

با حیرت نیشخند زدم.

-تو بهشون گفتی؟

حابیل به سمتم چرخید،خشک شده به چشمان حیرانم زل زد.

به سختی زمزمه کرد.

-خزان...

صدای شازده در جا میخ کوبم کرد.

-نباید میگفت؟ دو تا الف بچه مگه از پس این مشکلات برمیاید؟

اگه مشکلی هم هست باید برید حلش کنید!

با بغض به سختی از دسته مبل گرفتم،ظرف از روی پایم روی زمین افتاد.

به سختی خیره به چشمان جدی خان بابا زمزمه کردم.

-ق...قرار بود بین خودمون حلش کنیم.

عمه خانوم نیشخد زد و زمزمه وارانه گفت:

-چه جوری میخواید حلش کنید؟حابیل گفت با دکترت حرف زده و مسئله جدیه!

با حیرت نگاه خیسم را به حابیل دوختم،هول شده از جایش برخاسته بود.

-که...حابیل گفت!

با بغض نگاهم خیره نگاهش کردم و با تاسف برایش سر تکان دادم.

هم زمان با سرعت به سمت پله ها دویدم.

همان طور که از پله ها بالا میرفتم صدای حابیل را میشنیدم.

-خزان...صبر کن.

با گریه اشک هایم را با پشت دست پس زدم.

پایم به پله اخر گیر کرد و کم مانده بود با زانو زمین بخورم که با گریه به نرده ها چنگ زدم.

آل استار های سیاهی مقابلم قرار گرفتند.

سر بلند کردم،میکائیل بود که تکیه زده ب نرده با چشمان ریز شده پرسید:

-چیشده؟

با گریه بلند شدم و از کنارش گذشتم

با سرعت به سمت اتاقمان دویدم،حابیل هم پشت سرم آمد

-عزیزم...

در اتاق را بست.با بغض فریاد زدم.

-به من نگو عزیزم!

هم زمان جیغ زدم

-چه طور تونستی؟

با چشمان گرد شده نگاهم میکرد،نمیداست چه طور آرامم کند.

چرا که هرگز مرا این چنین نرنجانده بود.

کمی بعد من گوشه ای نشسته و در خودم مچاله شده بودم و او عرض اتاق را طی میکرد

-چ...چرا بهشون گفتی؟

کلافه به سمتم چرخید.

-چون بابام کلی آشنا داره،شوهر عمم بیمارستان داره،عمم کلی دکتر میشناسه...میتونن کمکون کنن!

حیران نگاهش کردم،قطرات اشکم یکی پس از دیگری روی گونه هایم فرود میامدند.

-باورم نمیشه این کار و باهام کردی!

با بهت نگاهم کرد،از جایم پریدم و فریاد زدم

-میدونی الان چه قدر با تحقیر نگام میکنن؟

نفس نفس میزدم:

-میدونی الان به چه چشمی نگام میکنن؟

حیران نگاهم میکرد،هرچه قدر او متعجب تر میشد،قلب من بیشتر آتش میگرفت.

چرا که او نمیفهمید چه آتشی در دل من به پا کرده و تازه متعجبم بود!

به سینه ام کوبیدم:

-الان علاوه بر کور رنگی داشتنم،یه ایراد دیگه ام بهم وصل میکن!

هم زمان فریاد زدم:

-الان دیگه عمت همه جا آبروم و میبره

چرا بهشون گفتی ها؟ نمیدونی همه من و به زور قبول کردن؟

نمیدونی من تفیلی ام؟

بغضم را به سختی فرو خوردم.

-من احمق فکر میکردم تو پشت رابطمونی... پشت منی!

با چشمان گرد شده اش فقط به من زل زده بود.

به سختی زمزمه کرد:

-چرا همچین فکری میکنی؟چرا فکر میکنی اونا...

میان حرفش پریدم و فریاد زد:

-اونا همینن...تو ام مثل اونایی،اگر نبودی خصوصی ترین مشکل زندگیمون و نمیرفتی به بابات و عمت بگی!

با ناراحتی نالید:

-من فکر میکردم این...این درسته!

یک قدم به سمتم برداشت و با بغض ادامه داد:

-نشده تاحالا فکر کنی یه کاری درسته و به نفع طرف مقابلته و بعدش گند بزنی؟ اصلا من گند زدم ، ببخشید.

با گریه زمزمه کردم:

-فکر کردی این اشتباهت قابل جبرانه؟ عیب و ایراد منو و نقل و نبات دهن فامیلات کردی.

با بغضی که در نگاهش داشت خیره به چشمانم زل زد و دستم را گرفت

تحمل چشمانش را نداشتم...تحمل سنگینی آن نگاه غم زده را

دستم را فشرد

-ببخشید...گریه نکن...نمیزارم ناراحت شی...نمیخواستم اذیتت کنم.

با گریه نالیدم:

-ولی اذیتم کردی.

چشمانم را به چشمانش که عجیب غم داشتند وصله زدم.

-تو نمیدونی حابیل...بچه دار نشدن من برای خانواده تو مثل یه بمب بود،تو ام اون بمب و دادی

بهشون،اونا ام روشنش میکنن.

با بغض زمزمه کردم

-تو نمیدونی با زندگیمون چیکار کردی...نمیدونی!

آن شب در غم حسرت بچه نداشته و شکستن دلی که ناخواسته حابیل مسببش بود،همین نت را نواخته

بودم...

نتی که در خاطرم ماند و چسبید به گوشه ای از ورقه چروک خاطراتم****.

آرشه را از ویالون دور کردم.

با بغض خانه کرده در چشمانم به اسمان زل زدم.

آن روز حق با من بود،بزرگ ترین دعوایمان از آن جا شروع شد.

و فقط هم به آن روز ختم نشد.

اما اگر آن روز دکتر خبر حاملگی ام را میداد....

اگر آن لبخند احمقانه دلیل بهتری داشت.

اگر بعد از خروج از مطب شیرینی میگرفتیم و به دیدن عمه خانوم و خان بابا میرفتیم و مژده بچه دارشدنمان را میدادیم.

شاید الان تن حابیل من زیر آن خاک سرد و بی ثمر نبود.

شاید من...

به هقهقه افتادم،با زانو زمین خوردم و ویالون را در آغوش گرفتم و گریستم.

-دلم برات تنگ شده...دلم برای خودم تنگ شده.

ویالون را میان هقهقه خفه ام بوسیدم

-مگه نگفتی دلم برات تنگ شد،ویالون بزنم...تا صدات و بشنوم؟

ویالون را به قفسه سینه ام چسباندم.

-پس چرا وقتی حرف میزنی بیشتر دلم برات تنگ میشه؟ نمیدانم چه قدر ویالونم را بوسیدم یا چه قدر سعی کردم با صدای بلند زجه بزنم و تهش هم نشد.

فقط میدانم با ویالونم،روی تختم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

****

راحیل تصمیم گرفته بود،بچه اش را پنهانی نگه دارد.

میگفت دکترش گفته اگر تحت درمان و زیر نظر دکتر متخصص باشد میتواند با وجود اعتیادش بچه را به دنیا بیاورد،هرچند باید در طول بارداری هیچ گونه موادی مصرف نمیکرد

میدانستم از ریسک بارداری اش آگاه است اما گویا تصمیمش جدی بود.

من هم دخالتی در آن نداشتم.

مامان صبح زنگ زده بود تا حالم را بپرسد،در این هفته بار سوم بود که زنگ میزد،میدانستم که بعد از

شب عقد،نگرانم است.

میگفت مادرجانم میخواهد به کربلا برود و قبل رفتن آش پشت پا میدهد.

هرچند مرا دعوت نکرده بودند،اما مامان هم سعی میکرد طوری وانمود کند که انگار حال مرا پرسیده اند و نخواسته اند با رفتنم به مراسمشان،خودم را از کار و زندگی بیاندازم.

خنده دار بود که مامان هنوز هم در تلاش بود تا من احساس سرخوردگی نکنم.

گوشی به دست به سمت اتاق راحیل میرفتم در حالی که تماس را قطع میکردم بعد چند ضربه به در ، دستگیره در را به سمت پایین فشردم.

هم زمان با ورودم به اتاق از پشت بوم نقاشی اش سرش را به سمتم کج کرد.

-تویی.

دوباره سرش را چرخاند و خیره به نقاشی اش قلمو اش را درون ظرف شیشه ای مملو از اب فرو برد

-باید بری راحیل.

دستش رو هوا ماند، به ارامی قلمو را درون ظرف شیشه ای قرار داد و از روی سه پایه سفیدش برخاست.

-چی؟

دست به سینه به ارامی زمزمه کردم:

-نمیدونم چند سال با اون پسر رابطه داشتی.حتی نمیدونم کیه و چی کارست! فقط میدونم اون قدری عوضی بوده که قیدتون و زده، ولی اینجا موندنتم اشتباهه، میدونم برای ارث و میراثت موندی، حقم داری، ولی اون قدری از بابات بهت رسیده که همین الانشم میتونی یه زندگی خوب برای خودت و اون بچه فراهم کنی.

به ارامی روی لبه تختش نشست و کلافه نگاهم کرد.

-اون قدری پول ندارم ، با وکیل حرف زدم، به محض این که برگردم همه حسابام و میبندن،خونم اجاره ایه، دانشجو بودم هنوز کار پیدا نکرده بودم،با این وضعم چه طوری میخوام سریع کار پیدا کنم؟ چه

طوری میخوام تنهایی از پسش بربیام؟

با بغض موهایش را پشت گوش زد:

-سال سوم وارد دانشگاهمون شد برای فوق لیسانس اقدام کرده بود، مراکشی بود، سبزه و قد بلند، اون قدری بانمک بود که دل همه دخترای کلاس و برده بود،منم از تنهایی خسته بودم، از این که هیچ کس و نداشتم که مراقبم باشه، منی که عزیز دردونه این خونه بودم هر شب باید خودم اشپزی میکردم، خودم کنسروم و باز میکردم، در شیشه مربایی که زورم بهش نمیرسید تا میکائیل و حابیل و برای باز کردنش صدا کنم و با گریه خودم تنهایی باز میکردم، با بابایی که با زن داداشم و بهترین دوستم ازدواج کرده بود قطع ارتباط کردم، من خیلی ضعیف بودم هنوزم هستم.

اشک هایش را با پشت دست پس زد.

-من با وجود قهرم با بابام حتی نتونستم خودم رو پای خودم وایسم و ازش پول نگیرم...

به ارامی به سمتش قدم برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

سرش پایین بود.

-بعدش، به هم نزدیک شدیم، یعنی من بهش نزدیک شدم، همش سعی میکردم خوشحالش کنم تا تنهام نزاره.

با بغض خندید:

-من بودم که براش کادو های گرون میگرفتم، من بودم که گفتم خونه دانشجوییت و بیخیال شو و بیا باهام زندگی کن.

شانه هایش میلرزید.

-من برای این که اونم تنهام نزاره، همه کار براش کردم، ولی اون فقط ازم سواستفاده میکرد، این و خودمم میدونستم ولی بازم نمیتونستم بیخیالش شم.

نگاهش را به چشمان غمگینم پیله بست.

-این اواخر همش باهام دعواش میشد،میگفت ازم خسته شده...

با بغض نالید:

-حتی چون اون مواد مصرف میکرد منم شروع کردم، چون...چون فکر میکردم براش مثل بقیه دخترا باحال و...پایه نیستم.

خیره به چشمانش با تمام بغضی که در خود سراغ داشتم نگاهش میکردم.

دوست داشتم چشمان خیسش را در اغوش بگیرم و بگویم مرا ببخش که زندگی ات را این چنین سیاه کردم.

به ارامی زمزمه کرد:

-میدونی وقتی فهمیدم بابام مرده، توی خونه بیهوش شدم، ولی تا فردای روزی که به هوش بیام، کسی نبود تا بفهمه که بی هوش شدم؟

با گریه نالید:

-چهل روز تحمل کردم تا نیام، گفتم اون به پسر مردش خیانت کرد، با ناموس پسرش ازدواج کرد، به ناموس پسرش چشم داشت...نمیخواستم بیام...

سرش را پایین انداخت، خیره به نیم رخش زل زده بودم، تار میدیدمش.

-ولی مجبور شدم بیام، حتی روزی که میخواستم برم فرودگاه، ازم نپرسید که کی برمیگردم؟ که دلش برام تنگ میشه...که...

دستم را بند شانه اش کردم و سخت اورا در اغوش فشردم.

سرش را روی شانه ام گذاشته و میگریست.

-بهم پشت تلفن گفت،بندازمش، منم...منم میخوام بندازمش ولی دلم نمیاد، چیکار کنم خب؟ الان کجا برم؟ از ایران برم و دوباره مریض اون عوضی شم؟ من از خودم میترسم، از این که دوباره خودم و کوچیک کنم و به پاش بیفتم...من خیلی ضعیفم خزان...

موهایش را به ارامی نوازش کردم.

-تو ضعیف نیستی...

قطره اشکم به ارامی از گوشه چشمم سر خورد.

-اون ازت سو استفاده کرد، از حست، از تنهاییت از پولت!

پوزخند زدم:

-ولی بابات هیچ وقت به من چشم نداشت راحیل.

با مکث سرش را از روی سینه ام برداشت و نگاه خیس و عصبی اش را به چشمانم دوخت و از جایش برخاست.

-بیخیال خزان، نیاز نیست بابامو و خوب نشون بدی اون...

-بهم دست نزد.

خشک شده خیره نگاهم کرد،پرده خشمی که کمی پیش جلوی چشمش را گرفته بود، کنار رفت و حیرت جایش را گرفت.

قطره درشتی از اشکم چکید.

با بغض لبخند زدم:

-بابات میخواست من و خودش و شکنجه بده راحیل.

با بهت نگاهم میکرد، حس میکردم تمام تنش خشک شده که مانند چوبی خشک در جایش مانده بود.

-فکر کردی چرا این همه سال رنگ خانوادم و ندیدم؟ من اسیرش بودم.

با بغض زمزمه کردم:

-چون من و خودش و مقصر مرگ حابیل میدونست، چون اول میخواست از من و بعدش از خودش انتقام بگیره.

یک قدم به عقب برداشت و با بهت نالید:

-پ...پس چرا بهمون نگفت؟ م..میتونست بگه تا نریم!

سرم را کج کردم و با لبخند در حالی که اشک هایم صورتم را هر لحظه بیش از پیش خیس میکردند

زمزمه کردم:

-چون فکر میکرد نتونسته مراقب بچش باشه، دوست داشت خودش و با نبود شما شکنجه بده، حس میکرد با موندن پیشش شما رو هم از دست میده...دلش میخواست با غمش تنها باشه، دلش میخواست از خودش با نبودتون انتقام بگیره.

با تمسخر خندید و دستش را روی دهانش گذاشت:

-پس چرا به میکائیل گفت باهات ازدواج کنه؟

-میدونست میکائیل بمیره ام باهام ازدواج نمیکنه، میخواست من و تحقیر کنه،بعد رفتنتون پشیمون شد ولی دیگه دیر بود، این قدر غرق نفرتش از من و خودش بود که این عمارت و روی سر دوتامون آوار کرد.

با بغض نالید:

-تو چرا قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟ ها؟ چرا قبول کردی؟

با کف دست اشک هایم را پاک کردم و در حالی که از جایم برمیخاستم به سمت در رفتم.

-با تو ام خزان!

دستم را روی دستگیره در گذاشتم.

-چون میخواستم یکی ازم انتقام بگیره،چون میخواستم یکی شکنجه ام کنه، چون حقم بود.

با بهت فریاد زد:

-اون یه اتفاق بود احمق...چه طور تونستی؟ چه طور با خودت و ما این کارو کردی؟ چه طور...؟

در حالی که باز انو روی زمین می افتاد جیغ زد:

-چه طور این بلا رو سر خودت اوردی؟ چه طوری؟

درب اتاق را گشودم و درحالی که چشمانم راهرو را تار میدیدند به ارامی به سمت اتاقم قدم برداشتم.

صدای هقهقهش میامد.

تلخند زدم.

کاش من هم آن شب هقهق کرده بودم، شاید این دمل چرکی همان شب میترکید و من به این سرطان غم دچار نمیشدم.

پاهایم را به سمت اتاق دیگری برد.

اتاق کار او، همان اتاق کاری که آن شب گوشه ای کنج دیوارش در خودم مچاله شده بودم.

در حالی که ترنج های روی مانتوی تابستانی ام به خون نشسته بودند.

در حالی که موهای بلند و بافته شده بر روی شانه هایم از کش در امده و نوکشان به خون نشسته بودند.

همان شبی که سر ناخن هایم بوی خون خشک شده می دادند.

دستانم را شسته بودم اما بوی خون نمیرفت.

صدای شیون های عمه خانوم میامد، صدای جیغ های راحیل از طبقه پایین.

کمی دیگر جنازه را برای خداحافظی به خانه میاوردند.

و من از دیروز با همین لباس ها، بودم.

لباس هایی که بوی او را میدادند، اما این بار نه عطرش، بوی خونش را.

مانند دیوانه ها سرم را به دیوار تکیه زده بودم و ویالونم را در اغوش گرفته بودم.

تحمل رفتن به اتاقمان را نداشتم.

تحمل دیدن ان رو تختی به هم ریخته را نداشتم، تختی که اخرین بار رویش خوابیده بودیم.

تحمل آن دیوار هایی که عکس های دوتاییمان از آن ها اویز شده بودند را نداشتم و در اینجا پنهان شده بودم.

بانو با گریه برایم لباس سیاه اورده بود تا بپوشم.

مامان آمده بود، بابا امده بود، آنها گریه میکردند و مرا در اغوششان میفشردند و من مات و مبهوت نگاهشان میکردم.

بانو میگفت کمی باید تنها بمانم،به زور انها را از اتاق بیرون میکرد و من ممنونش میشدم.

صدای باز و بسته شدن درب اتاق امد، قدم های بلندی که به سمتم برداشته میشد، به سمت صندلی رفت و

رویش نشست.

سرم را به سختی بالا اوردم.

مردی که امروز عصایش را با خود به همراه نداشت،موهای جوگندمی اش امروز بیش از همیشه به چشم می امدند.

زیر چشمانش به گودی میزدند و صورتش رنگ پریده.

به ارامی زمزمه کرد:

-برو باهاش خداحافظی کن، توی حیاطه.

نگاهم ام بالا امد.

صدایش زیادی برایم غریب بود، این مرد و صلابتش زبان زد بود، پس چرا امروز صدایش این چنین میلرزید.

-کی و ببینم خان بابا؟

نگاه سردش را به چشمانم دوخت.

-شوهرتو...جنازش توی حیاطه،دارن میبرنش بهشت زهرا، برو ببینش.

حس کردم موهای تنم قیام کردند،سرما و لرزی که از صدایش به تنم تزریق شد باعث شد یک قطره اشک از چشمان ناباورم سقوط کند.

-م...میشه اینجا بمونم؟ نمیخوام ببینمش، باهاش قهرم.

پوزخند زد.

-قهر...به خاطر قهر تو الان جنازش وسط حیاط خونمه...

قطره اشکش چکید و من خشک شده به گریه مرد مقابلم زل زده بودم

-پسری که یه عمر مراقب بودم خار به پاش نره، به خاطر تو لای کفن سفید پیچیدنش و گذاشتش توی حیاط خونم!

با بغضی که داشت جانم را ذره ذره از تنم بیرون میکشید و در حلقم جمعش میکرد نالیدم:

-م...

از جایش برخاست و به ارامی زمزمه کرد:

-پرسیدی میتونی اینجا بمونی؟

مقابلم قرار گرفت.

-تا ابد قراره اینجا بمونی عروس!

خیره نگاهش میکردم.

-پسرم جونش و به خاطر تو داد، که تهش دو روز گریه کنی و بعد زن یکی دیگه بشی؟

به سمتم خم شد و با نفرت نگاهم کرد:

-تا ابد عروس این خونه میمونی، تا وقتی موهات رنگ کفن حابیلم شه، تا وقتی دیگه هیچکی نگاهت نکته، عروس این خونه میمونی، این عمارتی که سیاه پوشش کردی و قفست میکنم،نه حق دیدن خانوادت و داری نه دوستات، همون طور که پسر من دیگه نمیتونه باباش و خانوادش و ببینه...تو ام نمیبینی.

تنها خیره نگاهش میکردم.

-اگر فکر کردی میتونی جلوم و بگیری بگم که ، تمام خانوادت و نابود...

میان حرفش پریدم و با همان بغضی که داشت خفه ام میکرد نالیدم.

-باشه!

خیره نگاهم میکرد، با چشمان باریک شده غرید؛

-چی؟

با بغض ویالونم را روی زمین گذاشتم و از جایم برخاستم.

در حالی که تمام تنم میلرزید زمزمه کردم.

-میمونم...

با بغض به سختی زمزمه کردم:

-شما از من انتقام بگیرید، منم از خودم.

خیره نگاهم میکرد.

-خودت که میدونی چه طوری قراره عروس این خونه بمونی مگه نه؟

دستم را به دیوار بند کردم، سرگیجه داشتم.

به سختی نالیدم:

-م...میدونم...میکائیل...

میان حرفم پرید:

-بهش یکم پیش گفتم، ولی حاضره قید ارث و من و بزنه و بره تا با تو ازدواج کنه.

قطره اشکم از چشمان ناباورم فرو ریخت.

-ش...شما؟

نیشخند زد و نگاه نفرت زده اش را از چشمانم گرفت.

-دنبال یه قصه عاشقانه دیگه بودی؟ که با یکی بهتر از حابیل ازدواج میکنی و دوباره خوشبخت میشی؟

سرش را به سمتم خم نمود.

-اینجا قسمت تاریک قصته عروس،قرار نیست دیگه رنگ خوشبختی و ببینی!

به سمت در فت.

-از اولم رنگا رو نمیدیدم...داشتم خودم و گول میزدم.

با بغض عینکم را از چشم برداشتم.

تصویر او کاملا سیاه و سفید شد.

با بغض نالیدم

-من و چه به رنگی دیدن!

از اتاق خارج شد، دستان لرزانم سر خورد، با زانو زمین خوردم.

دستم را بند گلویم کردم تا فریاد بزنم، تا گریه کنم.

اما بغضم چنان بزرگ شده بود که دیگر نمیشکست.

تمام تنم میلرزید و چنان تن او یخ زده بود.

من و او فرقی با هم نداشتیم، او جسمش مرده بود و من روحم!

درب اتاق را گشودم و ارام به سمت دیوار کنج اتاق رفتم.

به ارامی همان جایی که آن روز نشسته بودم، نشستم و پایم را جنین وارانه جمع کردم.

سرم را به دیوار تکیه زدم.

بدون قطره ای اشک تنها به دیوار مقابلم زل زده بودم.

حتی دیگر اشکی برای ریختن نداشتم چه برسد داد و هوار و هقهق

چشمانم را بستم.

کاش همان شب مرا کشته بودی خان بابا...بهتر از این زجر هر روزه نبود؟

هم خودت را زجر دادی هم من، هم جگرگوشه هایت را با میل به انتقامت از خودت راندی و هم مرا از لبخند پدر محروم

حداقل اگر ان روز میمردم، همه دوستم میداشتند، همه بر سر مزارم میامدند و برایم حلوا میپختند.

میگفتند جوان بود، خامی کرد و باعث مرگ عشقش شد، بعدش هم خودش مرد ،بیچاره!

میبنی خان بابا؟ آن وقت به من میگفتند بیچاره، نه هرزه، نه زن بیوه، نه زنی که به دنبال پول و ارث و میراث است ، شاید آن موقع پدرم دوستم میداشت، شاید مادربزرگ و فامیل هایم برایم فاتحه میفرستادند و پشت سرم حرف نمیزدند...

خودت هم باید تا الان فهمیده باشی دیگر؟

که این مردم زنده خار و مرده پرستند...

که در دنیایی که همه چیز سیاه است، سفید بر تن جنازه میپوشانند.

مردمی که بوی خون و خاکت را بیش تر از بوی عطر خودت دوست دارند.

این مردم حقشان بود من را فقط در کفن میدیدند مگر نه؟

اما تو چی؟ اگر آن روز عطش انتقام چشمانت را کور نمیکرد

شاید راحیل این قدر تنهایی نمیکشید، شاید میکائیل این چنین غرق نفرت نمیشد و خودش را از تو دریغ نمیکرد.

همان طور که به ارامی انگشتم را زیر بند چرمی ساعتم فرو میبردم و رد بخیه ام را لمس میکردم چشمانم را بستم

خان بابای عزیزم...هرچند که تو بعد ها فهمیدی، که چه قدر اشتباه کردی، اما من هنوز هم نفهمیدم، که چرا وقتی رگ هایم را بریدم، نجاتم دادی،از نظرم بزرگ ترین اشتباهت نه انتقام از من بود، نه دوری از فرزندانت ، تنها نجات من بود، نجات من از مرگ شیرین و زیبایم!

صدایم ناخواسته بالا رفته بود.

-این چه کاریه عمه خانوم؟ متوجهید خان بابا دیگه سالگرد تاسیس موسسه رو جشن نمیگرفت؟ چون اون شب...

میان حرفم پرید و رو به بانو گفت:

-دسر و فقط از خروس قندی سفارش بدید تاکید کنید کیفتش...

حس میکردم کم مانده سکته کنم.

با خشم مقابلش قرار گرفتم و فریاد زدم.

-شب تولد اون....

ناگهان صدایش را بالا برد و خیره به چشمان خشمگینم فریاد زد

-شب تولد بود خانوم! بود!

عصایش را بر زمین کوبید:

-میخهوای دوست و دشمن به ریشمون بخندن؟ همین طوریشم فکر میکنن بعد از خان داداشم خانوادمون

از هم پاشیده، باید به همه نشون بدیم...

میان حرفش پریدم و با غیض غریدم.

-کدوم خانواده ؟ شما خانواده ای میبینین؟ نمیزارم...نمیزارم اون شب کوفتی و تکرار کنین.

با خشم انگشتم را تهدید وارانه به سمتش گرفتم.

-من که میدونم همش به خاطر منه، میخواید عذابم بدید، میخواید حرصتون و سرم خالی کنید، وگرنه شما کی به فکر اعتبار این خانواده بودید؟

دستش را با غیض بالا برد که صدای راحیل دستش را روی هوا خشک نمود.

-عمه!

عمه خانوم با چهره برافروخته به سمت راحیل چرخید و دستش را پایین اورد.

راحیل در حالی که ناخواسته یک دستش را روی شکمش گذاشته بود خیره به عمه خانوم زل زده بود.

با ابروهای درهم و نگاه سردش زیادی شبیه به میکائیل مینمود.

-این چه وضعشه!

عمه خانوم عصبی فریاد زد:

-از این دختره بی همه چیز....

راحیل عصبی فریاد زد

-عمه!

عمه خانوم با بهت ساکت شد، راحیل با خشم ادامه داد:

-بار اخره این طوری دستتون به سمتش دراز میشه.

نمیدانم، که چه طور حسی را تجربه کردم، اصلا حتی نمیتوانم به خاطر بیاورم که لمس ان حس چه ظرافتی داشت...چه لطافتی داشت.

مانند نور خورشیدی که ناگهان از دل سایه به صورتت میتابد.

و تو چشمانت را میبندی و لبخند میزنی.

من پس از سال ها آن حس را داشتم، حس این که حدقل یک نفر به تن نحیفم تازیانه نمیزند.

عمه خانوم خشک شده نالید:

-راحیل تو یادت رفته...

راحیل با غیض میان حرفش پرید:

-من هیچی و یادم نرفته، این مهمونی سالگرد موسسه ام برگزار نمیشه.

عمه خانوم عصبی پوزخندی زد و به سمت مبل رفت و در حالی که رویش مینشست نفس عمیقی کشید.

-دیگه دیره.

راحیل از پله ها پایین امد و به سمتش رفت.

-یعنی چی؟

عمه خانوم در حالی که ابروهای نازکش را در هم فرو میبرد غرید:

-چون دیروز کارت دعوتا پخش شدن،اگه الان مراسم و کنسل منید، ابروی پدر خدابیامرزت و میبری.

عصبی به موهایم چنگ زدم.

نفس نفس زنان فریاد زدم:

-چرا بی خبر از ما همچین کاری کردین اخه؟ از جون من چی میخواین؟

پوزخند زد:

-تو کی باشی؟

حس میکردم از خشم کبود شده ام.

-من کی باشم؟

قهقهه زدم:

-یه مهمونی ای برات بسازم همه انگشت به دهن بمونن، اونجا بهت میگم من کی ام!

هم زمان با عجله از عمارت خارج شدم.

راحیل پشت سرم میامد.

قطرات اشکم جایی درون سفیده چشمانم حل شده بودند.

گاهی فکر میکردم شاید مجرای اشکی ام دچار انسداد شده است، وگرنه این حجم از اشک نباریده چه علتی میتواند داشته باشد؟

-خزان!

به سمتش چرخیدم.

کلافه نفس نفس زنان مقابلم قرار گرفت.

-نمیشه کاریش کرد، ولی نیا به اون مهمونی کوفتی، برو خونه مامانت، برو بیرون یا هرجایی، نزار اذیتت کنن.

حیره به عمق چشمانش تلخند زدم.

-الان به فکر منی یا مهموناتون؟

نگاهش را به پاپوش هایش دوخت.

-الان مهم نیست من نگران کی ام.

نگاه غرق اشکش را بالا اورد و میخ چشمانم کرد.

-به اندازه کافی اذیت نشدی؟ به اندازه کافی خودت و شکنجه ندادی؟ کاری کردی همه از متنفر باشن، باشه تو بردی، ولی بست نیست؟

با دست به در اشاره کرد:

-بزار برو خزان، بزار برو یه زندگی جدید برای خودت بساز، خوشگلی، جوونی، با استعدادی تو میتونی...

خیره نگاهش کردم.

-من نمیتونم، من به این عمارت وصلم.

با بغض به تراسم اشاره کردم.

-من به ماهی که هر شب میبینمش مریضم، من نمیتونم برم، نه تا وقتی که خودم و ببخشم.

خیره به چشمانم با بغض نگاهش را به تراس دوخت.

-تو توی اون مهمونی میمیری خزان، میدونم، نمیتونی تحمل کنی، شب تولد اون، شبی که همه چی خراب شد، چه طور میخوای طاقت بیاری؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم.

-طاقت میارم،روزی که خاکش کردن، طاقت اوردم، این که چیزی نیست.

کمی بعد به همراه راحیل وارد عمارت شدیم، بانو با ابرو های درهم در حال چیدن میز شام بود.

عمه خانوم با اخم رو به راحیل گفت:

-تو چرا این قدر شکم در اوردی!

مانند برق گرفته ها به سمت راحیل چرخیدم.

از انجایی که با عجله از اتاقش بیرون امده بود تاپ وشرتک عروسکی جذب ساتنش برجستگی کوچک شکمش را واضح تر نشان میداد.

راحیل با رنگ و روی پریده دستش را روی شکمش گذاشت.

-چ...چون خیلی برنج میخورم، کانادا شام سبک تر میخوردم.

-کی چاق شده؟

دوباره حس کردم دستم را روی سیم پوسیده برق گذاشته ام.

با ترس چرخیدم و به میکائیل زل زدم.

به قاب در تکیه زده و سیگارش را میان دو انگشت میانی و اشاره اش گرفته بود.

نگاه سردش را به شکم راحیل دوخته بود.

راحیل هول شده نالید.

-چ...چیزه...

با اخم به سمت عمه خانوم چرخیدم.

-به بانو میگم یه اینه دیگه به اتاق راحیل اضافه کنه، مثل این که خودش خوب نمیتونه ظاهرش و ببینه،و به نظرم به جای اضافه وزن راحیل به این که چرا سرخود مهمونی سالگرد موسسه رو برگزار کردید، بپردازیم.

میکائیل فیلتر سیگارش را لبه طاق پنجره خاموش کرد و در حالی که به سمت میز میامد گفت:

-چه خبره؟

عمه خانوم با اخم گفت:

-مثل هرسال میخوام مهمونی سالگرد موسسه رو برگزار کنم، ولی چون شب تولد داداش خدابیامرزته، خانوم سر من داد و بی داد میکنه.

با اخم دستانم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

-خود خان بابا ام تو این سالا اون مهمونی و برگزار نمیکرد، شما چرا...

صدای سرد و جدی میکائیل نگاهمان را به سمت خودش سوق داد.

-تو چرا تو مسائل خانوادگی ما دخالت میکنی؟ بخوایم اون مهمونی و میگیرم و بخوایمم نمیگیریم.

راحیل کلافه نالید

-داداش.

میکائیل نگاه برنده اش را لحظه ای به راحیل انداخت و دوباره به چشمانم زل زد.

-تو سال ها پیش با حضورت تو اون مهمونی یه بار به زندگی هممون گند زدی، الان بهتره دیگه تایین تکلیف نکنی.

خیره نگاهش کردم.

بغضم را به سختی فرو خوردم و به سختی زمزمه کردم.

-درسته.

به سمتش رفتم و مقابلش قرار گرفتم.

-ولی اگه اون مهمونی برگزار شه، تضمین نمیکنم دوباره یه گند جدید نزنم.

با بغض خندیدم

-چون هیچ تصوری نداری از این که هرسال اون شب چه قدر دیوونه میشم.

خیره نگاهم میکرد که با قدم های بلند از کنارش گذشتم.

در حالی که از پله ها بالا میرفتم با خشم غریدم.

-دیوونم کنین...همین طوری دیوونم کنین تا تهش این عمارت و رو سر همتون خراب کنم.

آنها سر حرفشان ماندند.

خیلی زود تدارکات دیدندف مهمان های زیادی را دعوت کردند.

میز و صندلی هایی را در باغ و پذیرایی چیدند.

خدمه ای را استخدام کردند و موزیک بی کلام پخش نمودند.

و من هر ساعتی که میگذشت به جنون هرساله ام بیش از پیش نزدیک میشدم.

در اتاقم راه میرفتم، ویالونم را برمیداشتم و کمی بعد با خشم مینواختم.

کمی بعد تر با گریه به روتختی ام چنگ میزدم و صدایم را لابه لای الیافش خفه مینمودم.

بانو میدانست که من هرسال در این شب به چه جنونی دچارم.

برایم دمنوش میاورد، ارام باخش میاورد.

موهایم را نوازش میکرد و سرم را روی پایش میگذاشت و از خوبی ها میگفت از زیبایی های دنیایی که من هرگز ندیدم.

کمی بعد او میرفت و من از پنجره تعداد مهمان هایی که وارد عمارت میشدند و را میشمردم.

مهمان هایی که آن شب کادو به دست داشتند.

خان بابا هرسال شب تاسیس موسسه و تولد اورا جشن میگرفت.

هرسال برایش کادوهای بیشماری میاوردند.

خوب به یاد دارم.

که ماه ها قبل از تولدش برایش قطعه ای را ساخته بودم.

میخواستم قطعه ای مخصوص به او باشد.

میخواستم برایش بعد از رفتن مهمان ها بنوازم و او با ذوق نگاهم کند.

نمیخواستم با پول خودش برایش کادو بگیرمف دلم میخواست کادوی متفاوتی داشته باشد.

ان شب عینک مخصوصم را از چشم برداشته بودم تا ارایش چشمانم به خوبی دیده شوند، پیراهنی که به لطف عینک مخصوصم رنگش را تشخیص میدادم، الان به یاد ندارم چه رنگی بود، شاید کمی ابی شاید کمی بنفش...

اصلا ابی و بنفش چه رنگی بودند؟

میان جمع مهمان ها موذب بودم حس میکردم همه زیادی باسوار و ثروتمندند.

حس میکردم از همه کوچک ترم، از همه پایین ترم.

تمام شب حابیل در مرکز توجه بود و خان بابا مدام اورا با شعف به همکارانش معرفی میکرد.

کوهی از کادوهای تزیین شده در گوشه ی پذیرایی کنار پیانوی میکائیل قرار داشت.

میکائیل با تشویق مهمانان از پله ها سرازیر شد.

لاغر اندام و چهره رنگ پریده و موهای زاغ و بلندی داشت.

کت شلوار سیاه و ال ستار های سفیدش اصلا همخوانی نداشتند و در عین حال مانند خودش ترکیب عجیب خارق العاده ای بودند.

پشت پیانو اش نشست و با سری خمیده انگشتانش را روی کلاویه ها به رقص دراورد.

حابیل با ذوق به برادرش زل زده بود و من هم گوشه ای نشسته و به ذوق او لبخند میزدم.

یا صدای باز و بسته شدن در اتاق از دل خاطرات ان شب بیرون کشیده شدم.

چشم از پنجره گرفتم و به راحیل چشم دوختم.

با نگاه غمگینش خیره به چشمانم زل زده بود.

-چرا موندی؟

جوابی ندادم. دوباره نگاهم را به پنجره دوختم.

با بغض صدایم زد.

-خزان.

باز هم به سمتش نچرخیدم.

به ارامی زمزمه کرد.

-هر اتفاقی ام افتاد نیا پایین، لطفا بیشتر از این خودت و اذیت نکن.

با نا امیدید پس از کمی مکث از اتاق خارج شد.

به ارامی به سمت در چرخیدم.

-من برای این که خودم و اذیت کنم اینجام!

هم زمان به سمت کمدم رفتم.

پیراهن مشکی بلندم را از انتهای کمدم بیرون اوردم.

یقه بازی داشت که هز دو شانه ام را به نمایش میگذاشت.

از کمر کلوش میشد و دنباله اش از پشت تا زمین میرسید.

بی توجه به چروک روی دامنش، درحالی که لباس هایم را از تن میکندم ، پیراهن را پوشیدم.

یه سمت اینه رفتم.

صورت بی روحم را با کرم پودر پوشاندم.

با ضربه پد را به پوستم میکوبیدم، نگاه خیسم خیره به اینه بود و لب هایم از بغض میلرزیدد.

سایه دودی ام را پشت چشمانم کشیدم.

ریمل زدم و رژ لبی که میدانستم چندان رنگ خاصی ندارد را روی لب هایم کشیدم.

موهایم را اطرافم رها کردم و از جایم برخاستم.

به سمت تراس محبوبم رفتم.

ماه کم کم از پشت ابر بیرون میامد و من خیره به اسمان زل ز ده بودم.

-میدونی چرا هرگز نبخشیدمت؟

خیره به ماه زل زده بودم.

-چون نامردی کردی، چون من و بیشتر از تو دوست داشت ازم گرفتیش مگه نه؟

بغضم را فرو خوردم و چشمانم را چندی بستم.

-اومدم که ببینیم، که برای تولدت حاضر شدم، ببخشید که عطر نزدم،تو که از اون فاصله بوش و حس نمیکنی...

چشمانم را به ماه دوختم:

-داری برام کم رنگ تر میشی...دوست داشتنت و میگم، انگار دیگه یادم نمیاد چه طوری میشه یکی و اندازه تو دوست داشت، یا این که چه قدر دوست داشتم؟ چه حسی بود؟

دستم را روی سینه ام فشردم:

-ولی درد و غمی که اینجاست هنوز کم رنگ نشده، این غمه که داره من و از پا میندازه...

نگاهم را چرخاندم و به تراس میکائیل چشم دوختم.

و با دیدن سایه اش نزدیک به نرده ها، با بهت چشمانم را از تراسش گرفتم و به سمت ماه چشم گرداندم.

-امشب میخوام اون کادویی که نزدیک به هشت ساله ازت پنهون کردم و بهت بدم.

با بغض زمزمه کردم.

-امشب دیگه تمومش میکنم، تموم میکنم این دوست داشتنی که جز عذاب چیزی برام نداشتو...امشب میزارم بری حابیل.

بغضم را به سختی فرو خوردم.

-برای همیشه بری.

پیراهنم را به چنگ گرفتم و بی توجه به سایه او، به اتاقم بازگشتم.

دیگر تمام مهمان ها رسیده بودند.

در حالی که ویالونم را از روی میزم برمیداشتم به سمت در رفتم.

با قدم های بلند از اتاق خارج شدم.

تمام تنم نبض میزد، گویی قلبم درست در زیر لایه نازک پوستم قرار داشت.

برجستگی اش را با هربار تپشش حس میکردم.

صدای موزیک بی کلام میامد.

پیراهنم را با یک دست بلند کردم و از پله ها سرازیر شدم.

درست با قدم اول، اون لحظه را به خاطر اوردم.

همان شبی که میکائیل پیانو مینواخت و من به دنبال ویالونم میرفتم.

چه فرصتی بهتر از این؟ که جلوی همه کادویش را به او تقدیم کنم؟

با هیجان به سمت اتاقمان رفتم و ویلونم را برداشتم.

با سرعت از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم.

میتوانستم قبل از وردم بنوازم.

با هیجان ویالون را روی شانه ام گذاشتم.

اما ناگان صداییی از زیر پله ها، تمام احساسات خوبم را از من دزدید.

-واقعا میخوان دختره رو طلاق بدن؟

صدایی دیگر:

-والا مثل این که عمه خانومش دنبال زنه براش، میدونی که برای همچین خانواده ای بچه چه قدر مهمه!

صدای زن در سرم تاب میخورد نه گوش هایم:

-وای راست میگی، تازه میگن علاوه بر نازاییش کور رنگی داره.

صدای قهقهه و بعد دوباره پچ پچ:

-کور رنگی چیه، سحر با دختر من دوسته میگه کلا سیاه سفید میبینه.

حابیل طفلی کلی پول داده براش عینک مخصوص گرفته چهار تا رنگ و تشخیص بده، امشب نزده بود وقتی میزنه شکل عقب مونده ها میشه دختره.

دوباره صدای خنده:

-وای این طوری نگو میخندیم به سر بچه هامون میاد، فکر کن دختره با این سن کم از اون خانواده خودش و انداخته تو ظرف عسل به خیال خودشم زود میخواسته بچه بیاره جا پاش و سفت کنه ولی خبر نداره از الان زیر سر شوهرش بلند شده و دنبال زن دومن براش شایدم زودتر طلاقش بدن.

زن دوم صدایش را پایین تر اورد و من دو پله پایین تر امدم تا صدایش را بشنوم.

-بین خودمون بمونه،مثل این که سحر گفته حابیل و اون از قبل برای هم نشون شده بودن شاید مامانش دوباره داستان و جوش بده به هم و دوباره برادرزاده و دخترش و به هم برسونه.

زن دیگر خندید و با بهت گفت:

-والا خیلی به هم میان، منم شنیدم با حابیل حرف زدن که دختره رو کم کم از سرش باز کنه...

حس میکردم سرم گیج میرودف زانوهایم خم شده بودند.

کوهی از درد را روی سینه ام حس میکردم.

نفسم در نمیامد.

با بغض به سختی چرخیدم و از پله هایی که پایین رفته بودم، دوباره بالا رفتم.

با هرقدم گوییی ذره ای از جانم را جای میگذاشتم.

چشمانم خیس و گونه هایم خیس تر.

رد پایم را اگر میشد دید، قطعا تکه های له شده روحم دران دیده میشد.

روحی که با هر قدم زیر پایم در هم میشکست و خورد میشد.

وارد اتاقم شدم و ویالون را گوشه ای روی زمین رها کردم.

تمام این مدت نفس نکشیده بودم؟

برای همین این چنین کبود شده بودم؟

در اتاق باز شد، حابیل با خنده گفت:

-بیا میخوایم کادو هارو باز...

نگاهش روی چشمانم خشک شد و لبخند از لبش پر کشید.

-خزان!

به ارامی با صدایی که برای من هم غریبه بود چه برسد به او زمزمه کردم.

-تو ...میدونستی برات دنبال زن میگردن؟ میدونستی میخوان....طلاق بگیریم؟

خشک شده نگاهم کرد.

اما از ان بدتر این بود که یک قدم جلو امد و گفت:

-برات توضیح میدم.

پس میدانست!

دستم را روی قفسه سینه ام فشردم.

-م...میدونستی و بازم تو...این خونه موندیم؟ م...میدونستی و بازم گذاشتی ع...عمت و دخترش بیان

ای..این جا؟

با بغض نالید:

-عزیزم من بهشون اجازه نمیدادم...

با بهت میان حرفش پریدم.

-من چه طوری تورو دوست داشتم؟

با بهت به سمتم امد.

-خزان، مگه برای من حرفای اونا مهمه؟ مگه کسی مهم تر از تو برای من هست؟

با بهت خندیدم.

-تمام این مدت میدونستی؟ گذاشتی روم اسم بزارن، بهم بگن نازا...

هم زمان جیغ زدم:

-بهم بگن کور...

به سمتم امد که فریاد زدم:

-با این که میدونستی میخوان از هم جدامون کنن، جرعت نکردی جلوشون وایسی...

با بغض فریاد زد:

-چون نمیخواستم بفهمی و دلت بشکنه، میخواستم همشون ببینن که چه قدر از همه سری، که چه قدر عاشقتم.

با بغض فریاد زدم:

-که نمیخواستی؟

رنگ از چهره اش پریده بود و وحشت زده به نظر میرسید.

-خزان نکن...گوش بده.

به سمت در رفتم و فریاد زدم.

-یه لحظه ام تو این عمارت کوفتی نمیمونم...

بازویم را گرفت که جیغ زدم.

-ولم کن!

با بهت دستم را رها کرد.

-خزان!

با عجله از اتاق خارج شدم، اشک هایم گونه هایم را خیس کرده بود، به سختی جلویم را میدیدم.

صدای حابیل را شنیدم...

پشت سرم میامد...

سرعتم را بیشتر کردم...تمام روحم داشت تکه تکه میشد

صدای پاره پاره شدنشان را میشنیدم...

آنها مرا نمیخواستند!؟

او سحر را دوست میداشت!؟

سحر ماه دوم او بود!؟من چه بودم!؟من که بودم!؟

_خزان!

صدایش میلرزید...حتما ترسیده...

از آبرویش! من که برایش مهم نیستم!

پله هارا با سرعت طی نمودم...

با صدای راحیل ناگهان از گذشته به زمان حال پرتاب شدم.

-چیکار میکنی خزان؟ چرا سیاه پوشیدی؟

بی توجه به او در حالی که ویالونم را روی شانه ام تنظیم میکردم از کنارش گذشتم و از پله ها سرازیر شدم.

عارشه را روی سیم ها به رقص دراوردم.

در همان حال خیره به مقابلم از چند پله باقی مانده ام پایین امدم.

دیگر نه خبری از شازده بود و نه حابیل.

سال ها از ان شب گذشته بود.

و من سیاه پوشی بودم که با ویالونم به ارامی وارد سالن میشدم.

صدای موزیک قطع شد و حلا تنها صدای ویالون من بود که چهار سطون این عمارت را میلرزاند.

با بغض به در خروجی زل زدم، همان دری که ان شب از ان گذشتم و دیگر هیچ چیز مثل قبلش نشد.

کاش میکاییل سخت تر به شانه ام برخورد میکرد، کاش زمین میخوردم و همان جا میمردم.

با بغض عارشه را با دست حرکت میدادم و به صدایی که برای او خلق کرده بودم گوش میسپردم.

خودم را میدیدم، که ان شب ،با ان پیراهن کوتاه عروسکی درحالی که با گریه از پله ها پایین امدم و بی توجه ب حابیل که پشت سرم التماسم میکرد به سمت در دویدم

شانه ام به شانه ای برخورد کرد و نصف تنم را کند.

نگاهم به چشمان سیاه میکائیل و ابروهای در همش خیره ماند

اوهم از من بدش میامد...

هیچ کس در این خانه مرا دوست نداشت!

با سرعت از به سمت پارکینگ میدویدم...

صدای راحیل را در سرم در اعماق خاطراتم،شنیدم

_چیشده!؟ حابیل!؟

حابیل بلند صدایم میزد...

چندی از مهمان ها به سمتمان امده بودند...

شازده با اخم به سمتمان میامد

_چه خبره!؟

بی توجه به همه در ماشین را گشودم...

قبل از رسیدن حابیل، در را بستم اما فوری دور زد و در طرف راننده را گشود.

با حرص جیغ زدم

_گمشو برو...

با صدای لرزان و رنگ و روی پریده اش نالید

_هنوز گواهینامه نداری... صبر کن...برات توضیح میدم.

راحیل دنباله پیراهن بلندش را به چنگ گرفته و به شیشه میزد

همه مهمان ها به ما چشم دوخته بودند.

با گریه با سرعت ماشین را روشن نمودم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

_عشقم صبر کن...

دور زدم و کم مانده بود نصب جمعیت را زیر بگیرم...

با سرعت به سمت خروجی باغ میرفتم...

با بغض نالید:

_به خدا اون طور که فکر میکنی نیست...

با گریه همان طور که از باغ خارج میشدم فریاد زدم

_میخواستی با سحر ازدواج کنی نه؟ برای همین صداش و در نیاوردی؟ برای همین مشکلمون و همه جا اعلام کردی تا ابروم و ببری؟

صدایم میلرزید...

در سیاهی شب چندان دیدی به جاده نداشتم.

با سرعت تنها به سمتی بی انتها میرفتم.

هیچ چیز برایم مهم نبود...

_بزار برات توضیح بدم ...به خدا اون طور که فکر میکنی نیست

با قدرت بیشتری پایم را روی پدال فشردم

_ازت متنفرم....فهمیدی!؟ ازت متنفرم!

رنگ نگاهش را باخت...

با بغض غرید

_نگه دار...

اما من با سرعت بیشتری میرفتم

دستش را روی فرمان گذاشت

_میگم نگهدار...

به سمتش چرخیدم

به سمتش چرخیدم

_نگه نمیدارم....

نوری بر روی چهره اش افتاد

فوری به جلو زل زد

_نگه دار خزان...

سرم را چرخاندم

اما دیر شده بود...

با سرعت صد وسی تا... تنها ده متر با جسمی که به ستمان میامد فاصله داشتیم...

قبل از این که پایم به ترمز برسد...

کیسه هوا به صورتم ضربه زد...

و دیگر هیچ...

در حالی که میان جمعیتی که با بهت به من چشم دوخته بودن ایستاده بودم عارشه ام را روی ویالونم به رقص وا داشته و به صدایش گوش میسپاردم.

قطره اشکم از گوشه چشمم فرو ریخت.

حابیل را در دل جمیعت دیدم.

پشت پنجره ایستاده بود.

با بغض خیره به چشمانش لبخند زدم.

بی توجه به سنگینی نگاه مهمانان تنها به او زل زده بودم.

به او و رد اشک بر روی گونه اش.

او داشت به قطعه ای که برایش ساخته بودم گوش میکرد؟

او برگشته بود تا کادویش را پس بگیرد؟

سرم را کمی کج کردم و با بغض خیره به پنجره سرعت دستم را بیشتر کردم.

صدای سمفونی دردناکی که در گوشه به گوشه عمارت پیچیده بود...

گویی برای همه به قدری دردناک بود که نهال اشک را در چشمان سردشان بکارد.

سایه ای را دیدم که به سمت پیانو اش رفت.

به ارامی پشت پیانو گوشه سالن نشست، پیانوی مادرش که هرسال در این روز پدرش در جای همیشگی اش میگذاشتش، اولین پیانو موسسه آوا.

امسال اما او آن پیانو را به جایگاهش بازگردانده بود.

هم زمان با من شروع به نواختن کرد.

دست او بر روی کلاویه ها میرقصید و عارشه من بر روی ویالونم.

ترکیب صدای پیانوی او و ویالون من...

ترکیب قطعه او و قطعه من...

عجیب ترین ترکیبی بود که گوش هایم پس از این همه سال میشنیدند.

سرش پایین بود و همه خشک شده خیره به ما زل زده بودند.

به ارامی به سمت پنجره قدم برداشتم.

پنجره کنار پیانو، حابیل هنوز هم همان جا ایستاده بود و نگاهان میکرد.

قطره اشکم روی گونه ام بارید.

میکائیل در حالی که با سرعت انگشتانش را روی کلاویه ها به حرکت در میاورد نگاهش را به پنجره دوخت.

اما تنها من اورا میدیدم.

دستش را به ارامی روی شیشه گذاشت.

با بغض خیره به چشمانش لب هایم را بر روی هم فشردم تا صدایش نکنم.

این لحظه وداع ما بود.

نباید خرابش میکردم.

لبخند ارامی زد و نگاهش را به میکائیل دوخت، سپس نگاهش را به من دوخت.

خیره به هردویمان با لذت چشمانش را بست، گویی به صدای سازهایمان گوش سپرده بود.

با همان لبخند با چشمان بسته رفته رفته تصویرش محو شد.

مانند بخاری که از روی شیشه پاک شده باشد، به همان نرمی و زیبایی، از دیده ام محو شد.

حس کردم قلبم لحظه ای درد گرفت، گویی زنجیری از ان پاره شده باشدگویی قلبم از وسط به دو نیم تقسیم شده باشد.

میکاییل همچنان مینواخت اما من دستانم از حرکت ایستاده بودند.

او قطعه را به پایان رساند.

سکوت کل عمارت را در برگرفت.

تمامی مهمانان گویی ناگهان از خواب پریده باشند شروع به دست زدند کردند.

میکائیل با صدایی گرفته درحالی که همچنان خیره به کلاویه ها زل زده بود بلند رو به جمعیت گفت:

-به یاد برادرم،تولدش مبارک.

هم زمان از روی صندلی اش برخاست مقابل نگاه های خیره مهمانان، نوک عارشه ام را گرفت و مرا به دنبال خودش به سمت پله ها کشاند.

مانند خواب زدگان به دنبالش روانه شدم.

به سختی با آن پیراهن از پله ها بالا می رفتم.

پیراهنم به پارکت برجسته ای که قرار بود تعمیر شود گیر کرد

او اما چنان مرا به دنبال خودش می کشید، که قسمتی از دنباله پیراهنم به پارکت گیر کرد و پاره شد، به

دنبالش وارد اتاقش شدم.

در را مقابل نگاه حیرانمبه هم کوبید

نفس های داغش گواه آتش درونش را میداد.

نگاه مملو از خشمش را به چهره رنگ پریده ام دوخت و به سختی غرید:

_چرا این کار و می کنی؟ هوم؟

بزاق دهانم را به بیچارگی فرو خوردم

ستون فقراتم گویی میلرزید،مانند تمام تنم که در حصار دستانش تکیه زده به دری که سرمایش به کمرم

می ریخت، یخ زده بود.

سرم را پایین انداختم که فریاد زد؛

_به من نگاه کن!

قطره اشکم از گوشه چشمم سقوط کرد و سر بلند کردم.

با بغض نگاهش کردم

بغض نگاهی که امشب عجیب غم داشتند.

_امشب...

عصبی غرید:

_امشب چی!؟ ها؟

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد!

_اون قطعه...لعنت بهت!

هم زمان چرخید، به موهایش چنگ زد، و من فرصت کردم نفس بکشم!

_چه طوری؟ اون قطعه رو کی ساخته!؟

با بغض به سختی اشک هایم را با پشت دست پس زدم

_م...من.

تیز به سمتم چرخید، مانند رعد و برق به سمتم جهید و عارشه را زیر گلویم فشرد و در حالی که چهره اش هر لحظه آشفته تر از بیش میشد زمزمه کرد:

_دروغ نگو!

به سختی زمزمه کرد:

_نمی تونه کار تو باشه!

هم زمان در حالی که با بهت به زمین. زل زده بود زمزمه کرد:

_نمی تونی!

به آرومی با بغض نالیدم:

_اون شب میخواستم این قطعه رو برای اون بزنم، ولی نشد،بعدش...

فشار عارشه را بر روی گردنم کم تر کرد

نگاه عصبی اش را به چشمانم پیاه بسته بود

_بعدش تغیرش دادم،ت...تمام این سال ها، ت...تنهایی س...ساختمش،خودم ساختمش.

عصبی خندید و چند قدم به عقب برداشت

_می دونی چند سال...داشتم روی قطعه امشب کار می کردم!؟ هوم؟

خشک شده نگاهش می کردم که ادامه داد:

_یه قسمتیش کامل نمیشد...چیزی که می خواستم نمیشد...سال ها تو انگلیس دوییدم تا چیزی که می خوام و بسازم...قطعه ای که بتونه نه تنها روح و بتونه جسم مردم و لمس کنه...مردمی که نمیتونستم لمسشون کنم...

در حالی که عرض اتاق را طی می نمود طوری که گویی که با خودش حرف بزند زمزمه کرد:

_امشب اون قطعه با تو تکمیل شد...چرا تو؟ چرا ساز تو؟ چرا با تو؟

نمی فهمیدم منظورش چیست!

نمی فهمیدم چرا این گونه خشمگین و بی قرار است.

نگاهش را به سمتم چرخاند و چشمانم را نشانه گرفت.

_تو متوجهی یکم پیش اون پایین چیشد!؟

خشکم زده بود،گویی نیمی از مغزم سوخته باشد، متوجه حرف هایش نمیشدم.

مگر من چه کرده بودم!؟

او چرا این گونه آشفته بود؟

_ن...نه!

عصبی قهقهه زد، مانند دیوانه ها دستش را بند چانه اش کرد و در حالی که روی تختش مینشست با همان خنده جنون وارانه به سختی گفت:

_ما...یکی از ده قطعه برتر جهان و اون پایین برای یه مشت احمق زدیم!

با همان خنده عجیب ادامه داد:

-من...با تو!

دستش را بند صورتش کرد و خمیده با خنده نالید:

_با تو!

ناگهان عصبی از جایش جهید و به میز مقابلش لگد زد

با وحشت ویالون را روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم،اما چنان دیوانه شده بود که بیش از آن جرعت نکردم نزدیکش شوم

عصبی فریاد زد:

_آخه تو چی از موسیقی می دونی!؟

با حرص فریاد زد:

_مگه چند سال رفتی کلاس که برای خودت قطعه ساختی ها؟

با بهت زمزمه کردم

_م...م

هرچه روی میز کارش بود را روی زمین ریخت و فریاد زد:

_چرا تـــو باید قطعه من و تکمیل کنی؟ چرا تـــو!

هم زمان با سرعت به سمتم آمد، خم شد و ویالونم را از زمین برداشت

و من حس کردم که جانم می رود!

دست به سمت ویالونم دراز کردم، صدایم در هنجره ام مرد و صدای شکستن تار و پود جانم آمد!

آن تکه کوچک چوبی جانم را هم شکستند!

در حالی که ویالون را به دیوار می کوبید تنها فریاد می زد.

و من با نگاه خیسم به ویالونم زل زدم.

خودم را دیدم وقتی که آن صبح تولدم ویالونم را دیدم و با ذوق خندیدم!

با بغض نگاهش می کردم

عصبی نفس نفس زنان کمرش را به میز تکیه زد و به موهایش چنگ زد

_بازم...گ...گوه زدی به زندگی من...گووه زدی!

به آرامی به سمتش رفتم، نفس نفس می زد، صدای نفس های کشدارش سکوت اتاق را در هم می شکست

پس آن پیرمرد راست می گفت...که او سال ها در انگلیس به دنبال قطعه ای خاص بوده...که سال ها فعالیت می کرده و هرگز موسیقی را رها نکرده...

حال باز هم من ناخواسته زندگی اورا جهنم کرده بودم؟ برای همین ویالونم را شکست؟

بغض، من توده عجیبی از خاطراتی بود که چرک شد و به جان هنجره ای افتاد که به موقع صدایی برای حرف زدن نداشت تا آن خاطرات را حفظ کند.

نمی دانم آن لحظه چگونه قدرتم را یافتم که حرف زدم

شاید اگر آن لحظه حرف نمی زدم، میمردم!

_م...من مثل تو تو یک خاندان معروف زیر سایه...ا...اسم بزرگ بابام که با شجریان هم پیله بوده بزرگ نشدم...

قطره اشکم چکید و او نگاهش را بالا آورد.

_بابای من یه کارمند معمولی بود که یه زندگی معمولی ولی قشنگ برای ما ساخت

در حالی که همچون مادری که جنازه فرزندش را روی زمین دیده، خم میشدم و بر روی زانوهای لرزانم می نشستم، دستم را به سمته تکه های شکسته ویالونم بردم

_منبع الهام تو مادرت بود، توی کاخ،یه پیانو گرون قیمت داشته در حالی که اون مینواخته و تو دلت خواسته پیانیست شی...

قطره اشک دیگری فرو ریخت، و من تکه های شکسته ویالونم را جمع می کردم

_مسخرست، ولی اون زمان خونه ما هفتاد متری بود، جا نبود کسی پیانو داشته باشه، برای این که یه

دوچرخه بگیریم باید یک سال نمره هامون بیست میبود تا به دوچرخمون برسیم...موسیقی کجای خونمون جا داشت اخه!؟

خندیدم، در حالی که گونه هایم از اشک هایم تر بودند.

_من یه فیلم هندی و هر شب می دیدم، بیش از هزار بار دیده بودمش، خانومه ویالون میزد، یه موسیقی که روحم و نوازش می کرد...همون جا به بابام گفتم، من بزرگ شم ویالون برام می خری؟

نیشخند زدم:

_اونم داشت روزنامه میخوند، گفت اگر دختر خوبی باشی آره.

سرم را بالا آوردم،نگاه غمگینش را به چشمانم دوخته بود، تا چشمانم را دید نگاهش را به زمین دوخت

دستم را روی سیم های کنده شده ویالونم کشیدم

_بلاخره برای تولدم خرید،چون دختر خوبی بودم.

نگاهم را به چشمانش دوختم که به زمین زل زده بودند

_این همون ویالونه.

با بهت سرش را بالا آورد و به چشمانم زل زد

_همون قدر که پیانو مادرت برات ارزش داره...این ویالونم برای من با ارزش بود.

تکه های شکسته ویالون را بغل زدم و برخاستم

_من نه درس موسیقی خوندم نه مثل تو دنیا رو گشتم و تعلیم دیدم، من فقط دلم می خواست یه قطعه مخصوص به خودم و داشته باشم، و این سال ها روش کار کردم.

نیشخند زدم:

_اگر خیلی برات افت داره که کنار یکی مثل من قطعه ات و کامل کنی، ایرادی نداره...قطعه من مال تو، بده به هرکی دوست داری، برات بزنه.

در حالی که به سختی درب اتاق را با دستان پرم باز می کردم زمزمه کردم

_ولی خیلی متاسفم...چون دیگه چیزی از من برات نمونده که بتونی بشکونیش...این اخریش بود.

از اتاق در مقابل سنگینی نگاهش خارج شدم.

در حالی که قدم هایم مرا به سمت اتاقم می کشاندند زمزمه کردم

_پاییز بلاخره تموم میشه...

بهار میشه...خزانتون تموم میشه.

فنجان چای را به سمت لب هایم بردم

_مراقب باشید داغه.

سرم را بالا آوردم و به مهندس زل زدم.

این مرد زیادی جنتلمن بود.

به آرامی کمی از محتویات فنجان را مزه مزه کردم

هرگز از چای بی قند خوشم نمیامد.

_ببخشید دیگه قندون و پیدا نکردیم، بلاخره ساخت و سازه دیگه...

نگاهم را به اطراف دوختم.

نفس عمیقی کشیدم.

_خیلی داره قشنگ میشه.

لبخند زد، موهای جوگندمی اش زیر نور آفتاب جلوه زیبایی داشتند.

_آره خداروشکر.

به در ورودی اشاره کردم، داریوش در حالی که روی چهارپایه ایستاده بود در را نقاشی می کرد.

_البته خیلیش و مدیون داریوشیم، کار نقاشیش خیلی خوبه.

نرم خندید:

_مهندسی و بیخیال شدید فقط نقاشی و دیدید؟

لبخند زدم و فنجان را روی میز مقابلمان قراردادم

_هنر و دوست دارم، روح داره.

خیره به چشمانش ادامه دادم:

_کار شمام یه هنره جناب مهندس، ولی خب من...

میان حرفم پرید و با لبخند دندان نمایی گفت:

_کم کم باید گوش داریوش و بپیچونم، اون و داریوش صدا می کنید، و لی من بعد این همه مدت همچنان اقای مهندسم!

داریوش از دور به سمتمان میامد.

_خدا وکیلی شما هنرم ببین!

سر گرداندم و به نقاشی اش روی در زل زدم.

مردی که دستانش را از دو جهت باز نموده و چشمانش را بسته بود و اطرافش را نت های موسیقی پر کرده بودند

_خیلی قشنگه.

با لبخند دندان نمایش گفت:

_میگم به شما ناهار نمیدن؟

با بهت نگاهش کردم، مهندس برایش چشم و ابرو آمد اما داریوش ادامه داد:

_خب روز به روز بیشتر دارید آب میرید، میترسم تا اینجا تموم شه، از شما فقط یه خاطره بمونه.

نتوانستم جلوی لبخند دندان نمایم را بگیرم.

مهندس نیز به سختی خنده اش را کنترل کرد.

_داریوش!

شانه ام را بالا پراندم

_مگه لاغری مد نیست؟ من یه عمر تپل بودم همه میگفتن رژیم بگیر، باشگاه برو...حالا که لاغرمم باید حرف بشنوم؟

متوجه لحن شوخم شد که با خنده جواب داد:

_بلهه ولی خب شما یکم میانه رو حفظ کن، برا شوهر بدبختتون باید دو پره گوشت...

مهندس با آرنج به نرمی به بازوی داریوش کوبید که داریوش لبش را گاز گرفت و خیره به چشمان خندان من گفت:

_اصلا شما جی جی و...

مهندس سرخ شده با بهت به داریوش زل زد که داریوش با مکث و چشمان گرد گفت:

_جی جی دیگه جیجی حدید منظورمه، این قدر لاغره، سوپر مدله، حالا شمام مثل اون،اصلا لاغری خودش یه هنره...

چشمان مهندس هر لحظه بیش از پیش رنگ تهدید به خود می گرفتند.

داریوش خیره به او هل شده ادامه میداد:

_لاغری زیباست،کی گوشت میخواد اصلا؟ میگن هرچی کمر باریک تر...

مهندس دستانش را روی دسته های صندلی گذاشت تا برخیزد که داریوش درحالی که عقب عقب میرفت

گفت:

_اصلا من خر کی باشم نظر بدم؟چیش به من میرسه اصلا؟

مهندس دو قدم بلند به سمت داریوش برداشت که داریوش به سمت در دوید.

_رفتم رفتم.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، دستم را روی دهانم فشردم و قهقهه زدم.

مهندس هم نرم خیره به من می خندید.

و من به این فکر میکردم، چند سال بود که نخندیده بودم؟

کمی بعد سوار ماشین با لبخندی چسبیده به لب هایم به حسن آقا گفتم که به عمارت باز می گردیم.

دوباره آن عمارت...آن عمارتی که من مریض او بودم و هم درمانم بود هم دردم.

شماره راحیل را گرفتم و منتظر پاسخش ماندم.

کمی بعد صدایش را شنیدم

_الو؟

به آرامی زمزمه کردم:

_سلام خونه ای؟

صدای بوق ماشینی را شنیدم:

_نه بیرونم، اومدم دکتر،وضعیت بچه خوبه، ولی باید زودتر از عمارت برم تا کسی بو نبرده،دکترم دز قرصام و کم کرده، احتمالا علائمم شروع شه، گفت نیاز به پرستار و یه جایی دارم که بتونم توی دوره ترکم راحت باشم.

به آرامی خیره به حسن آقایی که سعی به دور زدن ترافیک داشت زمزمه کردم

_خونه مادربزرگت خالیه خیلی وقته، با وکیل بابات حرف زدم، میتونی اونجا بمونی، باید یکم تر تمیز

شه فقط.

با نگرانی پرسید:

_وکیل بابام؟ اگه به میکائیل بگه چی؟

نگاهم را به پنجره دوختم

_مورد اعتماده، نگران نباش.

نیم ساعت بعد از اتمام تماس ،به در ورودی عمارت زل زده و منتظر وارد شدن باز شدن در ها بودم.

با ورودمان به عمارت، با دیدن عمه خانوم که مشغول حرف زدن با بانو بود اخم هایم در هم فرو رفت.

از ماشین پیاده شدم و او به سمتمان چرخید.

با اخم غرید:

_الان خوشحالی؟ نقل دهن مجلس شدیم، همه جا از آبروریزی اون شبتون حرف میزنن!

عصایش را به زمین کوبید

_من موندم چه جوری میکائیل توی اون ابرو ریزی سهیم شد؟

هم زمان شال حریرش را روی شانه اش درست کرد و فریاد زد؛

_معلوم نیست باز چه غلطی کردی!

بانو به آرامی زمزمه کرد:

_خانوم،همه که تعریف میکنن،حتی فیلم پیانو زدن و ویالون زدن خانوم کوچیک و اقا میکائیلم همه جا پخش شده، همه خوششون اومده بود.

با نیشخند رو به عمه خانوم که سوزن به او می زدی خونش در نمیامد گفتم:

_بدم نشد،میکائیل از تو سایه ها اومد بیرون، نمیبینید تو اخبار و همه رسانه ها ویدیو داره دست به دست میشه؟

عمه خانوم با چهره کبود فریاد زد:

_این که تو ام توی اون ویدیویی،مشکله دختر جون، این که تورو دارن به برادرزادم میچسبونن!

پوزخند زدم:

_برادرزاده شما حتی نمیتونه روحم و لمس کنه چه برسه به خودم نزدیک شه، نگران نباشید، و من و اون مگر توی جهنم ما بشیم!

_عمه!

با شنیدن صدای میکائیل حس کردم برق از زیر پوستم رد شد.

چند روزی بود که از او فراری بودم، وقتی او در پذیرایی بود در اتاقم میماندم و وقتی از خانه خارج میشد از اتاقم خارج میشدم.

عمه خانوم رو به میکائیل اخم کرد.

_اسم من و نیار، تن داداشت داره توگور میلرزه!

میکائیل با ابرو های در هم فرو رفته سر تکان داد:

_چرا اون وقت؟

عمه خانوم با عضب عصایش را به زمین کوبید:

_چون فیلم تو و این دختره دست به دست داره می چرخه، کامنتاشون و خوندی؟ می گن چه قدر به هم میاید!

با حرص خندید:

_خبر ندارن که این دختره تن چند تا مرد و زیر گور کرده که!

میکائیل دست به جیب خونسرد دیت برد و پاکت سیگارش را از جیب اورکتش در آورد و در حالی که با فندکش سیگاریش را که میان لب های خوش فرمش جای گرفته بود را آتش میزد و و کام می گرفت گفت:

_شما... یکم سنت برای کامنت خوندن...

دود سیگار را از میان لب های نیمه بازش بیرون فرستاد

_بالا نیست؟

عمه خانوم خشک شده به میکائیل زل زده و من هم همین طور!

حتی بانو ام با بهت به او زل زده بود.

جواب عمه خانومش را داده بود!؟

آن هم وقتی می توانست از این موقعیت برای خورد کردن من استفاده کند!؟

با صدای زنگ گوشی ام از شوک خارج شدم.

شوک دوم دیدن نام نیلای بود!

با سرعت جواب دادم

_نیلای؟ چیزی شده؟

زیادی بعید بود که برای حال و احوال یاد خواهرش بیافتد، با نگرانی سوالی که باید را پرسیدم و جوابم را هم گرفتم

با گریه به سختی نالید:

_ا...الو خران!

خشکم زد، با نگرانی سرم را خم نمودم و پشت به آنها پاسخ دادم

_چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

با گریه زجه زد:

_م...ما خونه مامان بزرگیم، برای آش پشت پا ... بعد یه خواستگار برام پیدا شد من گفتم نمی خوام، مامان بزرگمم یهو جلوی همه شروع کرد از تو بد گفتن، گفت مثل تو قراره. زن یه پیر مرد شم اگر الان ازدواج نکنم، گفت دو روز دیگه هیچ کس نمیاد بگیرتم و راه تورو می رم و...

هق هق اش اجازه نداد حرفش را تکمیل کند.

به سختی بریده بریده گفت؛

_م...مامان باهاشون دعوا ک..کرد، ح...حالش بد شده، ب...بیا ، ب... بابا خبر نداره.

حس می کردم از درون گر گرفته ام.

با بغض به سختی غریدم

_الان میام، جایی نرید!

تماس را قطع کردم و با سرعت چرخیدم که سرم مماس با سینه او قرار گرفت

نفس های داغش تن داغم را بیش از پیش آتش میزد.

نگاه خشمگینم را که دید، برق اشک چشمانم را که دید، چشمانش را چین داد

_چی شده؟

عمه خانوم به سمت ماشین حسن آقا می رفت.

با سرعت به سمتشان رفتم

_منم سر راه برسون به...

عمه خانوم سرش را از شیشه نیمه پایین ماشین بیرون آورد و فریاد زد

_تو کجا؟ من با تو تو یک ماشین نمی شینم!

عصبی غریدم

_الان وقت این...

میان حرفم پرید و فریاد زد:

_گفتم حق نداری بشینی!

ناگهان بند کیفم کشیده شد با بهت به میکائیل زل زدم

عمه خانوم خشک شده فریاد زد

_میکائیل!

میکائیل در حالی که مرا به سمت ماشینش میبرد گفت

_می رسونمت!

عمه خانوم با چهره ای همچون سکته زده ها با بهت میکائیل را صدا می زد.

من هم با بهت پشت سر او به سمت ماشینش می رفتم!

در مقابل چشمان حیران عمه خانوم سوار ماشین شدم و او هم پشت فرمان نشست.

به آرامی خیره مقابلم لب زدم:

_وقت ندارم وگرنه تاکسی می گرفتم.

بی توجه به من دنده عقب گرفت و در حالی که با سرعت به سمت در باغ می رفت دستش را بند صندلی ام کرد، گویی مرا از پشت صندلی در آغوش گرفته باشد، موذب شده بودم.

_فکر کن جبران اون شبه.

عصبی با بهت نیشخند دندان نمایی زدم

کامل از باغ خارج شد، در حالی صاف می نشست به نیم رخش زل زدم

_واقعا فکر کردی با رسوندنم به جایی که میخوام برم، می تونی کاری که اون شب کردی و جبران کنی!؟

نگاهم را با خشم به مقابلم دوختم

_هیچ وقت جبران نمی شه!

خونسرد نیشخند زد:

_دینم و بهت میدم جوجه کلاغ، من خیلی نمی زارم دینی رو گردنم بمونه!

دست به سینه در سکوت به مقابلم زل زدم

کمی بعد آدرس خانه مادربزرگم را گفتم و او آدرس را در مسیر یاب سرچ کرد.

تمام طول مسیر مانند سپند روی آتش بودم، تمام تنم گر گرفته و مدام حس می کردم که کمی دیگر از گرما خفه خواهم شد.

شیشه را کمی پایین زدم، این گونه از شر بوی اونتوس او نیز راحت می شدم.

این عطر آخر مرا می کشت!

نمی دانم چه قدر گذشت که ماشینش وارد کوچه باریک و قدیمی ای شد که اندازه موهای سرم با آن خاطره داشتم

هر پنجشنبه جمعه من و دختر ها و پسر عموهایم با هم در همین کوچه بازی می کردیم.

ازدواج فامیلی مادر و پدرم بیش از پیش سیر فامیل بازی هایمان دامن زده بود.

هر اتفاقی که می افتاد همه از دو طرف با خبر می شدند.

همیشه دور همی داشتند، ازدواج های فامیلی، سنت های نشکستنی!

از دور بچه های فامیل را دیدم، دم در قرمز رنگ خانه بازی می کردند.

ماشین مدل بالای میکائیل کمی برای این محل غریب بود.

مخصوصا برای بازاری هایی که با چشمان ریز شده مارا می کاویدند.

_اینجاست؟

نفس عمیقی کشیدم

_می تونی بری خودم تاکسی می گیرم راه برگشت.

خونسرد دستش را روی فرمان گذاشت

_میمونم تا بیای.

کلافه در را گشودم

_لازم ن...

میان حرفم پرید

_گفتم که،دینم و پاک می کنم!

پوزخند زدم:

_با من و رسوندن؟

با حرص در را به همکوبیدم و غریدم:

_پس موفق باشی!

به سمت در آهنی پا تند کردم، با قدم های بلند به سمت خانه ای می رفتم که بیش از شش سال بود که از آن رانده شده بودم.

بچه ها با تعجب نگاهم می کردند.

هیچ کدام را جز پسر بزرگ عمویم نمی شناختم!

شش سال زمان کمی برای غریبه شدن نبود!

در حیاط نیمه باز بود، بوی سپند و آش را نرسیده به حیاط میشد استشمام کرد.

بوی با خدایی شان کل محل را برداشته بود!

با ورودم به حیاط زن عمو نصرت که در حال شستن دیگ بزرگی وسط حیاط بود شلنگ به دست خشک شده صاف ایستاد.

زن عمو زهرایم در حالی که سینی ای از ظرف های یه بار مصرف آش به دست داشت از اتاقک کوچک گوشه حیاط خارج شد به موهای بلوندش نیشخندی زدم، هنوز نفهمیده بود با این موهای سوخته و آسیب دیده نباید باز هم دکولوره به آن کله کچلش بمالد؟

سری تکان دادم و بی توجه به چشمان گرد شده شان به سمت پله های گوشه حیاط رفتم.

سرو صدایی را از داخل می شنیدم

زن عمو زهرا با سرعت دنبالم میامد و بی خیال سینی شده بود

_سلام، نگفته بودن میای؟

حس کردم از عمد بلند حرف میزند تا کسانی که در خانه میز گرد گرفته اند مراقب حرف هایشان باشند اما کمی دیر بود

صدای بلند مادرجان را شنیدم:

_چیه زرت و زرت گریه می کنی؟ میخوای زنگ بزنی به بابای بدبختت دقش بدی؟ قلبش از دست شما

مریض شده دیگه!

کنار در کرمی رنگ ایستادم و با دست زن عمو را پشتم نگه داشتم، از پشت شیشه های رنگی به داخل زل زدم.

جمع همه جمع بود،نیلای گوشه ای نشسته و با گریه دستش را روی صورتش گذاشته بود،خبری از مامان نبود.

دختر عمویم رعنا دستش را روی شکم برجسته اش کشید

نه ماهه بود؟

_مادرجان اخه این چه حرفاییه شما زدید، اصلا زندگی خزان چه ربطی داره به نیلای!

زن عموی کوچکم نیشخندی زد و گفت:

_چی می گی تو رعنا؟ کار به شوهر کردن نیلای ندارم، ولی به هرحال خواهرش و می بینه، هوایی میشه مثل اون زندگی کنه دیگه.

مادر جانم به پایش کوبید:

_آبرو حیثیتمون و کم نبرده، الان این بچه رو هم میبره تو راه خودش خرابش می...

با دست به در کوبیدم و با کفش وارد خانه شدم.

زن عمو زهرا با وحشت خودش را داخل انداخت.

_خزان جان بیا بریم حالا وقتش نیست...

همه خشک شده به سمتم چرخیده بودند.

ابرویم را بالا انداختم

_ببخشید وسط میز گردتون مزاحم شدم.

عصبی کامل وارد خانه شدم

مادرجان خشک شده به سختی از جایش برخاست.

_می گم شما جای دخالت تو زندگی بقیه کاری ندارید!؟

نیلای با گریه از جایش برخاست و به سمتم آمد.

مادر جان با خشم غرید:

_بشین سر جات نیلای!

نیلای خشک شده سر جایش ایستاد.

به سمتش چرخیدم

_مامان کجاست؟

با بغض به سختی گفت:

_فشارش رفت بالا، طبقه بالاعه پیش نسترن، دراز کشیده.

به سمت مادرجان چرخیدم

_از سنتون خجالت نمی کشید؟ زورتون به خودم نرسیده نیش وکنایه هاتون و به مامان و خواهرم می زنین؟

عصبی فریاد زدم:

_هر حرفی این همه سال تلنبار شده تو دلتون تو روم بگید خب، یه باره بگید خلاص شید!

مادر جان با خشم جلو آمد و بازویم را گرفت و مرا به سمت در هول داد

_گمشو برو، با کفشای نجست اومدی رو فرشم حرفم می زنی؟

نمی خواستم مقابله کنم، با حرص از خانه خارج شدم.

همگی همراه با مادرجان وارد تراس شدند.

دست نیلای را کشیدم و از پله ها سرازیر شدم، که زن عمو نصرت دست نیلای را گرفت و نگهش

داشت.

_کجا؟ می خوای خواهرتم مثل خودت بد نام کنی؟

حس کردم آتش گرفتم بیخیال دست نیلای شدم و دو پله را با سرعت بالا رفتم و فریاد زدم:

_اگر شما دهناتون و گل می گرفتید کسی تو زندگی من سرک نمی کشید واسمم حرف در نمیومد، شما این حرفارو پشت سرم زدید، شمایی که اسم فامیل و یدک می کشید و روزتون دروغه و نمازتون ریا!

مادر جانم با خشم فریاد زد:

_تو تن یه جوون و زیر خاک کردی و با پدرشوهرت هم بستر شدی بعد ما ریا کاریم؟

سرخ شده فریاد زد:

_تو اسلامم حرومه...حروومه، کدوم زنی با پدر شوهرش می...

با خشم نفس نفس زنان فریاد زدم:

_زندگی خودمه، به خودم مربوطه چه گو...هی می خورم، اگر ازم می پرسیدید می گفتم من هیچ گناهی نکردم، هیچ کار حرومی نکردم، شمایید که مادر و خواهر من و عذاب میدید!

هم زمان به نیلای اشاره کردم

_برای یه ذره بچه دنبال خواستگارید؟ هنوز درس عبرت نگرفتید که نباید تو زندگی بقیه دخالت کنید؟

زن عمو زهرا با حرص فریاد زد:

_کجا یه ذره بچه است؟ خودتم همین سن عروس شدی، داداش منم پسر بدی نیست!

با حرص خندیدم:

_اهاا پس بگو چرا قفلی زدید!

با حرص دست نیلای را کشیدم

-اگر نیلای میخواست خودش اوکی می داد، اگر نداده یعنی نمی خواد، که اگر خواهر من نخواد، داداشت خر کی باشه که بخواد به زور زن بگیره؟

زن عمو با خشم موهای بلوندش را به زیر روسری اش راند و جیغ زد:

_همین خواهرت تشت بی ابروییش داره میفته، به نرگس گفته تو مهمونی حالش خراب شده تو جمعش کردی و مخفی کردی!

نیلای با صورت خیس از اشک و سرخ شده اش سرش را زیر انداخت

نگاه براق شده ام را به نرگس که از پنجره به ما زل زده بود دوختم.

دوست و دختر عموی صمیمی نیلای که چندین بار مرا جلوی او سنگ روی یخ کرده بود این گونه ابروی خواهرم را برده بود؟

با خشم رو به زن عمو فریاد زدم:

_اولا نرگس غلط کرد با تو، دوما تو که این قدر همه جات میسوزه پس چرا لنگ اینی داداش دوهزاریت و بندازی به خواهرم؟

دست نیلای را کشیدم

_حالا تا صبح بشینید غیبت کنید!

به همراه نیلای به سمت در میرفتم که صدای مادرجان خنجر کشید به ستون فقراتم.

حس کردم کمرم گرفت، گویی پاهایم فلج شده باشند، درجایم خشکم زد

_شوهرت و کشتی بس نبود؟ میخوای باباتم با این کارات بکشی؟

خشک شده به سختی به سمتشان چرخیدم

با حرص ادامه میداد:

_خبرش پیچیده بود چی کار کردی،پدر شوهرت و چون پولدار تر بوده لقمه گرفتی بیخیال شوهرت شدی، بعدشم بنده خدا فهمید و رفت و با ماشین خودکشی کرد و خودش و یه نفر دیگه رو بدبخت کرد!

با دهان باز نگاهش می کردم.

او چه داشت می گفت؟

تمام تنم میلرزید، با بهت تنها به چشمان حق به جانب تک تکشان زل زدم و چیزی جز وقاحت ندیدم!

_ا...این حرفارو از ک...کجا در اوردید ها؟

هم زمان با بعض نالیدم

_ما... هم و دوست داشتیم، ی... اون یه تصادف بود...من... من

اصلا برای که توضیح میدادم!؟

مگر لیاقت شنیدن داشتند!؟

با خشم چشمانم را بستم

_میدونید چیه؟

مانند دیوانه ها با گریه لبخند زدم:

_میخوام یه آش پشت پا براتون درست کنم، یه دیگ روغن داشته باشه!

هم زمان به سمت دیگ های آش رفتم.

همگی جیغ زدند و به سمتم دویدند اما دیر شده بود.

پایم را بالا آوردم و به دیگ کوبیدم.

هم زمان ملاقه را برداشتم و به پای زن عمو زهرا کوبیدم و فریاد زدم

_حالا کی خرابه؟

در حالی که با پایم به ظرف و ظروف های شسته شده بر روی رو فرشی لگد می زدم فریاد زدم:

-یه عده آدم بی وجدان دور هم جمع شدید کاری کردید نزدیک به هشت سال بابام تورومم نگاه نکنه!

هم زمان با خشم رو به چشمان خشمگین و بهت زده مادرجان فریاد زدم.

-دلت خنک شد وقتی زیر گوشش نشستی خوندی که دخترت بد کاره است؟ حالت خوب شد وقتی زد تو گوشم؟

زن عموهایم سعی می کردند جلویم را بگیرنهد اما چنان دیوانه شده بودم که کسی جلو دارم نبود.

رعنا با گریه گوشه ای ایستاده و به من زل زده بود.

به منی که روزی همراه با او و نسترن دور همین حیاط می دویدم،

انگار همین دیروز بود که صدای خنده هایمان تا اسمان خدا هم می رسید.

زن عمو زهرا با خشم به بازویم چنگ زد و فریاد زد.

-بسه دیگه شورش و در آوردی!

هم زمان به نیلای اشاره کرد:

-می خوای مثل خودت بدبخت شه؟ همین طوریشم با این سن هیچ خواستگاری نداره، همه قبل از این که به خودش نگاه کنن اسم خواهر بی ابروش و میارن!

با بغض عصبی خندیدم و عصبی دستم را از چنگش خلاص نمودم.

-حالا من و رعنا که خیلی خواستگار داشتیم کجا رو گرفتیم؟

عصبی فریاد زدم:

-بچه بودیم...مثل خر بچه بودیم!

هم زمان با خشم جیغ زدم:

-من اگه بچه نبودم که اون شب جای فرار از حرف زدن، جای حل کردن مشکلم با شوهرم، از خونه فرار نمی کردم، سوار ماشینی نمی شدم که تهش اون تصادف...

نفس نفس زنان با گریه جیغ زدم:

-بچه بودم دیگه، اگه عقل الانم و داشتم فکر کردین اون اشتباه و می کردم؟

با بغض به رعنا اشاره کردم:

-بیست و شیش سالشه؟ ولی ده سال پیر تر شده.

رعنا با بغض نگاهش را دزدید.

-اونم خواستگار زیاد داشت، از ده سالگی نشستید دور هم سبزی پاک کردید و از شوهر حرف زدید، جیرینگ جیرینگ النگو هاتون و تو چشممون کردید، طوری که وقتی خاله بازی می کردیمم می گفتیم شوهر داریم.

با بغض نالیدم:

-من که با عشقم ازدواج کردم تهش این شد.

هم زمان به رعنا اشاره کردم:

-چند بار دست روت بلند کرده؟ چند بار با داداش لوتی بازی و غیرتی بازیاش زده تو دهنت که شالت و بده جلو؟

رعنا با گریه دستش را روی شکم برجسته اش گذاشت و روی پله نشست.

-چند بار تو جمع گفته، زن حرف نمی زنه دهنت و ببند؟

هم زمان به سینه زن عمو زهرا کوبیدم:

-بعد با این همه نشتی که جلو چشتونه گیر دادید یه بچه دیگه رو بدبخت کنید؟

هم زمان رو به زن عمو بزرگم فریاد زدم:

-مگه نسترن و از شونزده سالگیش نشون پسر خواهرت نکردی؟ مگه نمی خواست از خونه فرار کنه؟

یادت رفته همین جمعی که پشت من داستان سر هم کردن چه حرفایی راجب دخترت زدن؟ بعد این قدر سنگ دلی ، که تو مراسم دخترت که خودم پشتیبانش بودم تا با اون دکتر ازدواج کنه به من تیکه می ندازی؟ به من میگید شوهر دزد؟

زن عمو نصرت با خشم به بازویم چنگ زد و فریاد زد:

-الان داری ابرو دخترم و میبری؟ می خوای زندگیش و خراب کنی!

با بهت نگاهش می کردم که جیغ زد:

-میدونی مشکل تو چیه؟ داری میسوزی که همه صاحب خانواده شدن جز تو، که دو دستی گند زدی به زندگیت و داری می سوزی چون نه خانواده خودت برات مونده نه خانواده شوهرت.

هم زمان با تمسخر خندید:

-در جریانیم آدم حسابت نمی کنن، برادر شوهرتم که برگشته،ارتشون و می گیرن و بعدم مثل سگ می ندازنت بیرون.

مادرجان با حرص فریاد زد:

-برای همینم افتاده به جونمون، می خواد با این کاراش دوباره باباش وراضی کنه.

-این جا چه خبره؟

همه با بهت به سمت صدا چرخیدیم.

خشک شده مرد مقابلم زل زدم، مردی که با ابرو های پهن و در همش مستقیم به من زل زده بود.

-مسعود.

صدای لرزان رعنا بود، نگاهم را به موتورش دوختم، عصبی موتورش را گوشه حیاط گذاشت، با آن کافشن بادی و شلوار جین روشن آخرین چیزی که به او میامد، پدر بودن بود.

زن عمو زهرا ناگهان جیغ زد:

-بیا مسعود بیا ببین، این دختره اومده چی میگه نشسته زیر پای زنت که شوهرت بده، که تو چه جوری تحمل می کنی، می خواد زندگی رعنا رو هم خراب کنه!

رعنا به سختی از جایش برخاست، رگ های گردن مسعود باد کرده و با چهره کبود شده رو به من زل زده بود.

رعنا با سرعت مقابلم قرار گرفت تمامم را پشتش پنهان کرده بود.

-نه مسعود، همچین چیزی نیست.

مسعود با خشم غرید:

_الانم داری ازش دفاع می کنی؟

زن عمو نصرت جلو آمد و با خشم غرید:

-ولش کنید دختره رو برامون شر می شه، تو ام زنت پا به ماهه.

مسعود با غیض رو به من فریاد زد:

-با کدوم رویی پاشدی اومدی این جا؟ می خوای زنم و...

میان حرفش پریدم و بی توجه به لرزش تنم از خشم و ترس فریاد زدم:

-از راه به درش کنم؟ مگه امثال تو براش راهی ام گذاشتید؟

با خشم به سمتم خیز گرفت و بی توجه به رعنا که التماسش می کرد با خشم بازوی رعنا را گرفت و هولش داد.

باورم نمی شد این چنین با زن باردار خود رفتار کرده باشد!

باورم نمی شد برای بی ارزش ترین فرد ساکن در این حیاط جهنمی، این چنین با خشونت به زنش حمله کرده باشد.

دستش به سمت یقه ام آمد.

مرا با خشم هول داد که به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

صدای جیغ مامان را شنیدم، به سمت پله ها چرخیدم به سختی سر پا بود، نسترن با وحشت سعی داشت جلویش را بگیرد.

-چه غلطی می کنی مسعود؟ دخترم و تنها گیر آوردید؟ چرا دست از...

نا گهان زانویش خم شد و نسترن به موقع کمرش را گرفت

خواستم به سمتش بدوم که مسعود با خشم دوباره به یقه ام چنگ انداخت و مرا به دیوار کوبید.

با چهره از درد جمع شده به شانه ام چنگ زدم.

-تو فکر کردی کی هستی ها؟ زنیکه خر...

ناگهان شیئ سختی به کمرش برخورد کرد.

با بهت به مسعود چشم دوختم،با درد ناله ای کرد و زمین خورد.

همه خشک شده به پشت مسعود زل زده بودند.

من هم نگاه خیس و وحشت زده ام را به مقابلم دوختم.

میکائیل خونسرد مقابم ایستاده بود، در حالی که میله آهنی را در دستش جا به جا می کرد رو به مسعود که نمی توانست از جایش برخیزد گفت:

-خیلی دوست داشتم مبارزه تن به تن داشته باشیم، اصلا کارم شرافت مندانه نبود.

یک قدم به سمت مسعود برداشت، میله را روی کمرش فشرد و گفت:

-ولی باور کن تو اخرین کسی هستی که دلم بخواد بهش دست بزنم.

هم زمان سرش را بالا اورد نگاهش را به جمع دوخت.همه خشک شده با وحشت به او زل زده بودند.

-یکم پیش داشتید درباره من و خانوادم اظهار نظر می کردید، نخواستم وسط غیبتتون مزاحم شم.

هم زمان که با دست اشاره می کرد به سمتش بروم لبخند موقرانه ای زد و گفت:

-من میکائیلم ، همون وارث که از خارج اومده برای ارث باباش!

با بهت تن خشک شده ام را به حرکت وا داشتم و به سمتش رفتم.

در حالی که انگشتش را دور شالم می پیچاند رو به چشمان ورقلمیده جمع زل زد و گفت:

-خزان و رسونده بودم، نمی دونستم این قدر کارش طول می کشه، الانم باید رفع زحمت کنیم.

نسترن به سختی مامان را از پله ها پایین میاورد، نیلای به کمکش رفت.

به سختی زمزمه کردم:

-ن...نسرن جان مامان و ببر تو ماشن.

میکائیل لبخند زنان رو به نسترن گفت:

اگه میشه زودتر برو کل محلتون دارن با ماشین عکس می گیرن،خط و خش نیفته.

بزاق دهانم را به سختی فرو خوردم.

نیلای با علامت من به همراه نسترن و مامان از حیاط خارج شد.

صدا از هیچ کس در نمیامد، مسعود نفس نفس زنان با خشم چیز هایی را زمزمه می کرد، به سختی سعی کرد برخیزد که که میکائیل دوباره میله را روی کمرش فشرد.

مسعود با خشم ناله ای کرد.

میکائیل رو به من گفت:

-می خوای کولت کنم؟

چشمای نه تنها من، بلکن کل جمع گرد شد.

نیشخند زد:

-برو دیگه.

به سختی به سمت در رفتم که صدای میکاییل را شنیدم رو به رعنا که با بهت به مسعود زل زده بود گفت:

-می دونی بدتر از حروم زاده ای که دست رو زن حامله بلند می کنه کیه؟

هم زمان که دوباره با میله به کمر مسعود می کوبید تا بلند نشود گفت:

-اون زنیه که حاضره با همچین مردی زندگی کنه و بچه دار شه.

میله را گوشه ای انداخت و در حالی که به سمتم میامد گفت:

-به امید دیدار!

خشک شده تنها به چشمان بیحالتش زل زده بودم.

گویی من این مرد را تازه شناخته بودم.

گویی من این مرد را برای اولین بود که می دیدم!

این مرد،همچون صدای پیانو اش، دل نشین بود.

همچون پیانو اش...روح نواز بود.

همچون پیانو اش!

قبل از این که مسعود از جایش برخیزد میکائیل گوشه‌ی شالم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید. لحظه‌ی آخر به سمت رعنا چرخیدم و با چشمان ملتمسم از او معذرت خواستم. از این که آرامش او و جنین بی‌گناهش را برهم زدم. از این به خاطر من، دوباره روی غریب و ترسناک شوهرش را دید و ترسید. از حیاط که خارج شدیم، با دیدن مامان که با مکث کنار در ماشین ایستاده بود با سرعت به سمتش رفتم. رنگ پریده بود، چشمان قهوه‌ای خماری که همانندش را در چهره‌ام داشتم را به چشمانم وصله زد. بغضش ترکید و بی‌حال دستش را به سمتم آورد و لحظه‌ای برای در آغوش گرفتنش درنگ نکردم. با بغض به قفسه سینه‌اش وصله شدم. تنها نقطه‌ای که من به آن وصله‌ای ناجوری نبودم، آغوش مادرم بود.

هق‌هق می‌کرد:

-ببخشید مادر، من نباید می...

میان حرفش پریدم:

-تو من رو ببخش، به خاطر همه‌ی این حرف‌هایی که به خاطرم می‌شنوی، به خاطره...

بغضم را به سختی فروخوردم، گویی خلال دندانی را قورت داده باشم.

نفس‌نفس می‌زدم، صدای نسترن را شنیدم:

-بیا خزان جان، زودتر برید، تا این مسعود بلند نشده شر نکرده.

به آرامی فاصله گرفتم، دل کندن از این بوی بهشتی درآمیخته با بغض سخت بود. نیلای گوشه‌ای ایستاده و نگاه مغمومش را به زمین دوخته بود.

میکائیل رو به مامان با احترام سر تکان داد:

-لطفا سوار بشید، می‌رسونمتون.

مامان با خجالت اشک‌هایش را پاک کرد و با تردید به من زل زد من هم به تایید سر تکان دادم.

نیلای هم به آرامی پشت مامان سوار ماشین شد.

نسترن با سرعت در آغوشم گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

-دمت گرم دختر، دمت گرم!

با بغض لبخند زدم، چون مِیّتی که در قاب عکسش لبخند دارد. پشت سر میکائیل به سمت ماشین رفتم و با سرعت سوار شدم.

گویی تنها در آن فضای بسته، بوی اُونتوس او را می‌خواستم. از آن بوی آش و سپند بیزار بودم، از آن بویی که با آن بوی تعفن‌شان را لاپوشونی می‌کردند.

در ماشین که نشست و راه افتاد، بوی اُونتوس به مشامم رسید، چشمانم را بستم. بوی آن محله و آن خانه دور و دورتر می‌شد، بوی عطر او بود که جای آن را پر کرده بود.

قطره اشکم بی‌اختیاز از گوشه چشمم سر خورد.

نسترن برای‌مان دست تکان داد و با سرعت به خانه بازگشت. میکائیل به سختی با دنده عقب گرفتن ماشین را از آن کوچه تنگ و باریک خارج کرد.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته بود، میکائیل به آرامی آدرس خانه را پرسید.

به آرامی در مسیریاب آدرس را سرچ کردم، رو به مامان زمزمه کردم:

-مامان جان خوبی؟ می‌خوای سر راه بریم بیمارستان؟

صدایش تو دماغی بود به آرامی رو به جلو خم شد:

-نه مامان جان، نسترن خودش یه پا دکتره دیگه، فشارم رو گرفت و قرصم رو داد، دراز کشیده بودم که

یهو دیدم سر و صدای تو میاد، میخواستم پاشم نسترن نمی‌زاشت، جونی هم نداشتم. یکم که بهتر شدم پاشدم، نسترنم گفت فشارم اومده پایین حالا قرصم همراهمه می‌خورم باز.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. با تن صدایی که رنگی از جدیت داشت رو به نیلای گفتم:

-تو ماجرای اون شب رو برای نرگس تعریف کردی؟

مامان با ناراحتی جواب داد:

-والا به منم نگفته بود همچین غلطهایی کرده، رفته برای نرگس خانم تعریف کرده اونم گذاشته کف دست مامانش و فامیلا!

سکوت کردم، لب‌هایم تا نیمه باز شدند تا حرفی بزنم، سرکوفتی... مثلاً بگویم، برای آن دخترک آدم فروش من را خورد کردی؟ دم مدرسه حرف بار من کرد و سکوت کردی؟ برای این فامیل‌ها، در عقدکنون نسترن از آمدن خواهرت ناراحت بودی؟

امّا تنها دهانم نیمه باز ماند. اگر این حرف‌ها را می‌زدم که، فرقی با آن‌ها نداشتم. با آن‌هایی که اشتباهاتم را بر فرق سرم کوبیدند.

با آن‌هایی که از بایدها و نبایدها گفتند. تنها نفسم را سخت از سینه خارج نمودم و نیم نگاهم را به میکائیل دوختم.

تنها به مقابلش خیره بود و آرنجش را بند قاب پنجره کرده و با دست دیگر فرمان را گرفته بود، به دستبندش زل زدم.

همان دستبند چرمی که من هم از آن داشتم. حابیل به لطف پدربزرگش، به چرم‌دوزی علاقه داشت، گاهی وقتی حالش خیلی خوش بود پشت میز کارش می‌نشست و چیزهایی درست می‌کرد. من چندان علاقه ای به چیزهای چرمی نداشتم و سر هم درنمی‌آوردم.

امّا روزی که یک دستبند برای من و یک دستبند برای میکائیل درست کرده بود را به یاد دارم. با لبخند مقابل‌مان ایستاده و چشمان براقش را به چشمان متعجب‌مان دوخته بود:

-شما نمی‌خواید بیشتر باهم ارتباط برقرار کنید؟

میکاییلاآن زمان جوان لاغر اندام با پاهای بیش از حد درازی بود که آل‌استارهای شل و وارفته‌اش روی اعصابم خط می‌کشیدند. موهای نیمه بلند و براقی داشت که همچون چرم‌های روی میز حابیل، برق می‌زدند.

بی‌حوصله نالید:

-باید برم تمرین کنم داداش، چیکارم داری؟

حابیل دست‌بندهای چرمی را به سمت‌مان گرفت:

-منم یکی ازشون دارم.

به دستش اشاره کرد، ابروهایم بالا پرید و دستبند را از دستش گرفتم.

میکائیل لبخند نرمی زد و سرش را کج کرد:

-می‌دونی که من موقع تمرین چیزی دستم نمی‌کنم.

همزمان با تمسخر خندید:

-و از اون‌جایی که همیشه تمرین می‌کنم.

حابیل میان حرفش پرید و با سرعت موهای میکائیل را بهم ریخت.

میکائیل کلافه غرغر می‌کرد و من متعجب به او زل زده بودم. حابیل تنها کسی بود که بعد از مادرشان می‌توانست او را لمس کند، هرچند نه خیلی، امّا می‌توانست!

با لبخند رو به حابیل زمزمه کردم:

-تو که می‌دونی من چرم دوست ندارم، مال مرده‌هاست!

حابیل لبخند زد:

-مگه مرده‌ها دل ندارن؟

همزمان با لبخند دندان‌نمایش خیره به ما گفت:

-یکم باهم وقت بگذرونید، چیه مثل غریبه‌هایید سلام و خداحافظ!

همان‌طور که ادایمان را در می‌آورد عقب‌عقب رفت:

-من برم آموزشگاه بابا، کارم داره.

میکائیل بلند فریاد زد:

-من این رو دستم نمی‌کنم ها.

حابیل با خنده داد زد:

-دست‌تون می‌کنید، هردوتون، به وقتش!

سنگینی نگاهم باعث شد چشم از روبه‌رویش بگیرد و لحظه‌ای به چشمانم نگاه کند، بغض چشمانم را دید و رو چرخاند.

نگاهم را از دستبندش گرفتم. سرم را چرخاندم و از آینه بغل به نیلای زل زدم که سرش را به شیشه چسبانده بود.

چشمانم را بستم.

مرده‌ها هم دل دارند حابیل؟ تو هنوز هم دوست داری ما بهم نزدیک باشیم؟ تو ما را می‌بینی؟ من و میکائیل را می‌بینی؟ شاید من و او حتی در جهنم هم ما نمی‌شدیم. امّا نه، شاید من و او هم می‌توانستیم در این کره‌خاکی ما باشیم، دستم را روی مچ خالی از دستبندم کشیدم. شاید روزی که آن دستبند را دستم کنم، شدیم.

شاید!

دم در خانه که ماشین را نگه‌داشت مامان با نگرانی خیلی زود به همراه نیلای از ماشین پیاده شد، خواستم پیاده شوم که پیش‌دستی کرد و مقابل درب ماشین ایستاد و به سمتم خم شد.

نگاه پر مهرش را نثار روح و روانم کرد و زمزمه کرد:

-قربونت بره مادر، مراقب خودت باش، پیاده نشو یه وقت بابات رو در و همسایه‌ها نبینن.

تلخند زدم، هنوز هم نگران همسایه‌ها بودند؟ نگران حرف مردم، نگران اخم‌های بابا و چشمان

خشمگینش؟

با بغض لب‌هایم را تکان دادم:

-ب... باشه مامان جان مراقب خودتون باشید.

سنگینی نگاه نیلای را حس می‌کردم، به سمتش چرخیدم.

نگاهش فرق داشت، گویی از قهوه‌ای تلخ همچون لاته، با شکر فراوان، شیرین شده باشد. لبخند کوچکی چسبیده به گوشه‌ی لبش بود.

به آرامی برایم دست تکان داد، صدای مامان را شنیدم که مخاطبش میکائیل بود:

-به شما هم زحمت دادیم، واقعاً ببخشید، برای مراسم پدرتونم نتونستیم بیایم، تسلیت.

میکائیل پیش‌دستی کرد و به جلو خم شد، فاصله‌اش تا من چندان زیاد نبود، معذب به در چسبیدم.

-نیاز نیست نگران باشید، قرصاتون رو به موقع مصرف کنید، با اجازه.

همزمان ماشین را روشن کرد، برای مامان به آرامی دست تکان دادم و او هم با لبخندی آمیخته به غم برایم دست تکان داد.

ماشین که حرکت کرد، چشم بستم تا نگاهم به آن مغازه‌ها نیفتد. به آن مدرسه‌ی سر کوچه که دوران ابتدایی‌ام را در آن‌جا گذراندم. به سوپری روبه‌روی مدرسه که خانوم لوبیا و عروس هلندی‌اش همیشه پشت دخلشان نشسته‌اند.

می‌گفتیم خانوم لوبیا، چون همیشه چندین شیشه آب روی میزش بود که لوبیاها در آن ریشه کرده بودند، می‌گفت لوبیا برایش شانس می‌آورد، مشتری می‌آورد!

تلخند زدم، قطره‌ی اشکم از گوشه چشمم چکید و زمزمه کردم:

-چرا کمک کردی؟ حتی رفتارت با مامانم هم خیلی خوب بود!

صدایم از بغض و جیغ‌های امروزم، همچون سی‌دی خش‌دار شده بود.

-مامانت هم مثل همه‌مون بی‌تقصیر بود، خانوادت ربطی به تو و گندات نداشتن.

نیشخندم دندان‌نما شد، به سمتم چرخید:

-چیه؟

با بغض خندیدم، اول نرم، کمکم صدای خنده‌ام بالا رفت؛ خنده‌ام عصبی بود، تمام عضلات صورتم از درد آن خنده‌ی کزایی درد می‌کردند.

-چته؟

خنده.ام را به سختی کنترل کردم، سعی کردم تکه‌تکه کلمات را میان خنده عصبی‌ام بهم بچسبانم:

-این... که... برای... یک.. لحظه فکر کردم، عوض شدی.

دوباره قهقهه، عصبی ماشین را گوشه‌ای نزدیک به یک درمانگاه شبانه‌روزی نگه‌داشت و به سمتم چرخید و غرید:

-چیه؟ چون ازت دفاع کردم، فکر کردی بخشیدمت؟ میدونی گند زدی به زندگی خانوادت؟ اون دختر به خاطر تو همیشه یه تُن بار از حرف و نگاه‌های مردم روی دوششه، بابای بدبختت که این‌قدر با افتخار روز عروسی‌تون سرش رو بالا گرفته بود، ناپدید شد و سرش رو دیگه نتونست هیچ‌جا بلند کنه.

هر حرفش مانند چاقویی بود که پوست سرم را می‌کند. در توهماتم، سرم خون‌ریزی می‌کرد، داغ شده و می‌سوخت. تمام تنم همچون سایه‌ای بود که هر لحظه با رفتن خورشیدش محوتر می‌شد.

او هرگز برای من نوری نداشت، او هرگز خورشید شب‌های تارم نمی‌شد، او هرگز ماه بد یُمن زندگی‌ام را کنار نمی‌زد.

-تو زندگی کل خانوادت رو به ف... اک دادی.

همزمان درحالی‌که فکش منقبض و شقیقه‌اش متورم شده بود غرید:

-همه‌ی حرف‌هاشون رو شنیدم، خیلی حرف‌های بدی بهت زدن، مگه نه؟

همزمان دستش را پشت صندلی من گذاشت و به سمتم خم شد و فریاد زد:

-چرا باعث شدی زندگیت این‌قدر به گ...وه کشیده بشه؟ چرا این کار رو با ما کردی؟ چرا؟

تمام تنم به رعشه افتاده بود و با هربار فریاد کشیدنش از ترس در خودم منقبض می‌شدم. صدای پدرش را می‌شنیدم، او دقیقا همین سوال را پرسیده بود. درست شبی که وکیل از اتاق کارش رفت.

تمام تنم به صندلی چسبیده بود و حرف‌های وکیل در سرم تاب می‌خورد. من واقعاً چاره‌ای نداشتم مگر نه؟ تنها راهم چسباندن آن ننگ بر پیشانی‌ام بود.

ننگی که حتی قانون هم قبولش ندارد. خان‌بابا پشت به من رو به پنجره ایستاده بود، حرف‌های وکیل، او را نیز شوکه کرده بود.

-فردا میری خونه بابات، همه‌ی چیزایی که وکیل یادت داد رو میگی بهش، یه کلمه‌ی اضافه حرف بزنی، خون خانوادت رو تو شیشه می‌کنم، نمی‌زارم رنگ خوش ببینن. تمام تنم در بهت و حیرت فرورفته بود، حتی قدرت تکان دادن دستم را نداشتم.

به خان‌بابا زل زدم، امروز چهلم حابیل بود امّا او هنوز پیراهن و کت سیاهش را از تن در نیاورده بود، هنوز ریش‌هایش را نزده بود.

-فهمیدی؟

با بغض نگاهش کردم و با ترس سر تکان دادم.

-اگه بهشون حقی...

میان حرفش پریدم:

-هیچی نمیگم چون تهدیدم کردین، چ... چون حقمه.

سکوت کرد، تمام صورتش در لحظه به کبودی گراییده بود، به سمتم آمد و با نفرت نگاهم کرد:

-چرا؟ چرا با بچه‌بازیات گند زدی به زندگی‌مون؟ میدونی با خودت و خانوادت چیکار کردی؟ می‌دونی تن پسرم چهلللل روزه زیره خاکه؟

همزمان عصایش را بالا برد و به شانه‌ام کوبید، از درد نفسم برید و روی زمین افتادم.

چهل روز را چنان فریاد زده بود که چهل چراغ‌های عمارت در خود لرزیدند. نه سوزش کتفم مهم بود و نه درد کتک خوردن از او...

حرف‌هایش کتکم می‌زدند.

گویی زیر بار کلمات، له می‌شدم. به سمتم آمد، عصایش را بالا برد و این‌بار به کمرم کوبید.

-خدا لعنتت کنه، از اولم شوم بودی، بهش گفتم نکن بچه‌ست، نکن!

دست‌هایش می‌لرزید، گریه می‌کرد، با صدای بلند. درهای اتاق باز شدند، بانو و حسن آقا به درون اتاق شتافتند که فریاد زد:

-برید بیروون.

با درد خودم را روی قالی به سمت در می‌کشیدم، ضربه‌ی دیگر به پایم خورد:

-چرا سوار اون ماشین شدی؟ چرا اون روز مانع نشدی؟ چرا اون جای تو مرد؟

با درد هق‌هق می.کردم و به خودم می‌پیچیدم، بانو به سمت خان‌بابا آمد و خودش را سپرم کرد.

حسن آقا به سختی عصا را از دستش گرفت.

هق‌هق‌کنان روی زمین نشست و فریاد زد:

-عمرم رو گرفتی نه فقط حابیلم رو میکائیلم رو هم کشتی، اون بدون حابیل فقط زنده‌ست، زندگی نمی‌کنه؛ لعنت بهت، لعنت!

-چرا جوابم رو نمیدی؟ بگو چرا گند زدی به همه‌چی؟ چرا با بابام؟ ها؟

دستم به سمت دستگیره در رفت.

نمی‌توانستم نفس بکشم. تمام جانم می‌سوخت، گویی که جانم بالا آمده باشد، ته حلقم حسش می‌کردم.

بی‌توجه به چهره‌ی مبهوتش، از ماشین خودم را به بیرون پرت کردم. دستم را زیر شکمم بند نمودم و خمیده‌خمیده خودم را به درختی در پیاده‌رو رساندم، خم شدم تا بالا بیاورم.

نمی‌شد، این جان را نمی‌شد بالا آورد، مثل بختک چسبیده بود به این تن نحیف و از آن دل نمی‌کند، با بغض درحالی‌که تمام تنم می‌لرزید هق‌هق می‌کردم. اشکی نبود که بریزد، تنها صدای ناله‌هایی بود که از دل آن روز به امروز رسیده بودند. از دل آن اتاق کار و قالی ابریشمی که میان مشتم می‌فشردمش تا از دردم کم کند.

-خزان.

صدایم کرد، امّا من صدایی نداشتم تا جوابش را بدهم؛ سعی می‌کردم نفس بکشم، بازویم را از روی لباسم فشرد. سعی کردم پسش بزنم امّا زانوهایم خم شدند و با زانو روی زمین فرود آمدم.

-نفس بکش! آب بیارم برات؟

صدایش گرفته بود، گویی از دل تاریکی صدایش را می‌شنیدم. به سختی حرف می‌زد، گویی برایش دیدن چنین درد بی‌درمانی عجیب بود.

در بهت فرورفته بود و دلش نمی‌خواست محبت کند، نگرانی کند امّا مرد بود دیگر؛ زخم می‌زد و ترمیم می‌کرد.

مقابلم روی زانویش خم شد

-به من زل بزن و با من نفس بکش.

با هق‌هق نگاهش کردم، با هر دم و بازدمش، من هم سعی می‌کردم او را همراهی کنم تا شاید نفسی بدمم. اکسیژن که به ریه‌هایم رسید، با ضعف درحالی‌که به سختی سعی می‌کردم برخیزم و به دیوار چنگ بزنم زمزمه کزدم:

-پ... پرسیدی، چرا ب... بابات؟

برق نگاهش در دل شب همچون یاقوت کبودی بود که زیر نور چراغ برق می‌درخشید، انگشتم را به سمت مچ دستم بردم و آستین مانتویم را به آرامی بالا زدم:

-ف...فکر کردی، تصمیم راحتی بود؟

نگاهش روی مچ دستم گیر کرد، ساعتم را از مچ کندم، ساعت به زمین افتاد و صدای شکستنش همچون صدای شکستن آن شیشه‌ای‌های یاقوت کبود در چشمانش بودند.

انگار آن دو تیله لایه‌لایه می‌شکستند و به جای آن دو چشمان سرد و تو خالی، چشمانی مبهوت، ناچار و ماتم‌زده جایشان را گرفتند. رد دو بخیه‌ام به قدری آشکار بودند که نیازی نباشد جلوتر بیاید تا آن‌ها را ببیند. به قدری آشکار بودند که هرکس آن‌ها را می‌دید، می‌فهمید، که مالک‌شان به قصد خودکشی آن

رگ‌ها را دریده، نه برای جلب توجه.

خشک شده یک قدم به عقب برداشت، نگاه سنگینم را به چشمانش دوختم. صدایش از سیاره‌ای دیگر به گوش می‌رسید:

-ت... تو.

شانه‌ام را برای جلوگیری از سقوطم به دیوار چسباندم. بی‌توجه به زانوهای خم شده، نگاه تار و سرسنگینم زمزمه کردم:

-عرضه مردنم نداشتم.

بی‌تعادل یک قدم دیگر به عقب برداشت و خشک شده به تنه درخت پشت سرش برخورد کرد. به سختی به سمتش رفتم، با هر قدمی که به سمتش برمی‌داشتم، چشمانم بیش از پیش سیاهی می‌رفتند.

در یک قدمی‌اش ایستادم:

-پ...پرسیدی چرا گند زدم به زندگی خودم و همه؟

قطره‌ی اشکم فروریخت.

-گ...گند زدم، من باید می‌رفتم زندان، به خاطر اون زن و بچه‌ای که به خاطر من اون شب مردن، به خاطر مرگ داداشت، من باید مجازات می.شدم.

قطره‌ی اشک دیگری چکید:

-ف...فکر کردی برام آسون بود که زندگی کنم؟

با بغض نالیدم:

-اون زن هفت ماهه باردار بود، قرار بود دختردار بشه، ولی به خاطر من مرد، داداشت مرد، چون من اشتباه کردم.

همزمان مچم را بالا بردم:

-ولی من خودم رو مجازات کردم، باور کن.

با بغض درحالی‌که تمام تنم می‌لرزید غریدم:

-گفتی چرا گند زدی؟ نمی‌دونم، نمی‌دونم چیشد که به اینجا رسیدم، نمیییی‌دونم!

نمی‌دانم را فریاد زدم:

-م... من همون کلاغ سیاه شومم که صدام می‌زنی؛ م... من همون کلاغ بد شگونم که بالام رو خودم کندم.

یک قدم رو به عقب برداشتم و او تنها نگاه خشک شده‌اش را به چشمانم گره زده بود:

-پ... پس لطف کن، دیگه به این کلاغ بدبخت، بال پرواز نده، که بعدش خودت اون بال‌ها رو قیچی کنی.

یک قدم دیگر به عقب برداشتم:

-که بعدش، دردم نگیره چون خیلی خستم میکائیل.

شاید اولین‌باری بود که نامش را این‌گونه به زبان می‌سراندم، شاید اولین.بار بود که سیاهی چشمانش در خاطرم رنگی شد.

صدایش را شنیدم، خیلی دوست‌داشتم بدانم چه گفت امّا گوش‌هایم نمی‌شنیدند و صدایی همچون سوت زودپز مادرجان در جمعه شب‌ها در سرم می‌پیچید و تنها همان را می‌شنیدم.

به سمتم می‌آمد، که زانوهایم خم شدند. مرا سخت در آغوش گرفت. شاید توهمم بود که دستش لحظه‌ای پوست گردنم را لمس کرد، امّا فاصله نگرفت.

شاید خواب بودم، او هرگز مرا لمس نمی‌کرد، نمی‌توانست و قطعاً این فقط خواب بود.

چشمانم بسته شدند، همچون پری در آغوش باد، در آسمان رها شدم. مرا همچون پری رها، از زمین کنده و به سمتی می‌برد.

صدایش را می‌شنیدم امّا گوش‌هایم سنگین شده باشد، گویی گوش‌هایم هوا گرفته باشند چیزی نمی‌شنیدم.

چشمانم را به سختی گشودم، نگاه نیمه‌باز و تارم، رو به آسمان بود و ماه را می‌دیدم، امشب کامل شد؟

نگاه ماه به من و نگاه تار من به آن حجم وسیع از نور بود. بوی اونتوس را جایی نزدیک به قلبم حس

می‌کردم.

گویی خودم آن عطر را داشتم، گویی با یک‌دیگر یکی شده بودیم، چشمانم می‌رفتند تا بسته شوند.

صدایش را به سختی شنیدم:

-کاش اون روز، از ماشین پیاده شده بودم کلاغ سیاه، کاش...

به سیاهی محکوم شدم و درکم را از اطراف از دست دادم. من همان پری بودم که در آغوش آسمان رها شده بودم و آسمان می‌توانست همان آغوش او باشد.

وقتی بهوش آمدم که بانو کنار تختم نشسته و کتاب دعای کوچکش را به دست گرفته و عینک مطالعه‌ای را به چشم زده بود.

سرم را به سختی چرخانده و به اطراف زل زده بودم. فهمیدن این که در درمانگاه به سر می‌برم سخت نبود.

تا انتهای سِرمم چیزی نمانده بود. بانو که چشمان بازم را دید، نه حرفی زد و نه سوالی پرسید و من نیز چیزی نگفتم، سراغی از او هم نگرفتم.

اویی که این روزها پررنگ‌تر از هر رنگی بود. من با وجود عینکی که حابیل هدیه داده بود، فقط توانسته بودم بخشی از رنگ‌ها را آن هم به سختی تشخیص دهم. که آن عینک را همان روزی که دفنش کردند، زیر خاکش فرو بردم.

من بدون او دنیا را با آن رنگ‌های ساختگی‌اش نمی‌خواستم.

و حال بعد از میکاییل آن رنگ ها را گویی بدون عینک هم می‌توانم ببینم.

انگار آن رنگ ها را حس می‌کنم، سرخی خشمش را، گرمی آسمان آرام نگاهش را، سیاهی ترسناک نفرتش را.

از آن روز به بعد، بعد از رهایی‌ام از بوی الکل و سرنگ تا سه روز من او را نادیده می‌گرفتم و او نیز مرا.

گویی نه آن شب بر من چیزی گذشته، نه بر او.

گویی نه او توانسته لحظه‌ای کوتاه بدون عصیان، مرا لمس کند و نه من در آغوشش بی‌هوش شده‌ام.

تا آن روز، صدای ضربات در اتاق باعث شد سرم را از لپ‌تاپم بیرون بکشم. این سومین دانشگاهی بود که در این دو هفته برایش اپلای کرده بودم.

منتظر به در چشم دوختم و منتظر حضور بانو یا ناهید بودم که با دیدن چهارشانه‌های پت و پهن او میان قاب کوچک در اتاقم درحالی‌که پیراهنی کمی روشن‌تر از سیاه تن‌زده و آستین‌هایش را نامنظم تازده و من تازه نگاهم به رد زخمی عمیق بر ساعدش افتاد، تا به حال آن زخم را ندیده بودم.

با دیدن دستکش‌های سیاهش جا خوردم.

خیره نگاهم می‌کرد، به آرامی از جایم برخاستم و لپ‌تاپ را بستم.

_سلام.

با مکث به سمتم آمد:

_باید حرف بزنیم.

بزاق دهانم را طوری قورت دادم که گمانم بانو از آشپزخانه صدایش را شنید:

_درباره؟

شانه‌اش را به کمد دیواری گوشه‌ی اتاق تکیه زد، همان‌طور که دست می‌برد و مایع لنزم را از روی طبقات برمی‌داشت زمزمه کرد:

_ویدیومون و دختر پسر عموی بابام توی اینستاگرامش گذاشته بود، جالبه بدونی اون ویدیو توی پیجش سی‌ودو میلیون بازدید خورده.

با بهت نگاهش کردم:

_چه‌طور!؟

شانه‌اش را بالا انداخت:

_قدرت رسانه.

با بهت دستم را بند صورتم کردم

_تا الان سه تا از گنده های موسیقی ایران و حتی امریکا بهم پیام دادن.

خشک شده نگاهش می کردم.

_حتی بی بی سی نشونمون داده.

تمام مدت حیران به او زل زده بودم

_خیلی برات سختش نمی کنم، فقط میتونم بگم، من و تو اون شب، یکی از بهترین قطعه های تلفیقی جهان و زدیم.

به آرامی روی صندلی ام نشستم، یک قدم به سمتم آمد.

_میخوام بهم نشون بدی.

گیج سر بلند کردم و به چشمان گیرایش زل زدم.

_چی؟

نفس عمیقی کشید

_یادته یه بار گفتی بهت پیانو یاد بدم؟

با بهت نگاهش می کردم که ادامه داد

_من بهت پیانو زدن یاد می دم، تو ام بهم ویالون و یاد میدی، قطعه ای که زدی و، میخوام خودم یاد بگیرم، میخوام خودم لمسش کنم.

به آرامی دستانش را روی میز قرارداد و به سمتم مایل شد

_تو این چند روز سعی کردم قطعه ای که زدی و با پیانو بزنم، ولی شبیه نمیشه، انگار به صدای ویالون نیازه...از اولم اشتباهم همین بود، که فکر می کردم این قطعه،تنها با پیانوی خودم باید نواخته بشه.

به آرامی زمزمه کردم

_تو به من نیازی نداری...

پوزخند زد:

_ندارم!

درحالی که صاف می ایستاد و آستین پیراهنش را مرتب می کرد گفت

_ولی میخوام خودت یادم بدی،این طوری خودم میتونم بهترین ورژن اون قطعه رو بسازم.

نفس عمیقی کشیدم

_من نمیدونم...من...فقط

میان حرفم پرید

_ازت نظر نخواسته بودم!

ابروهایم در هم فرو رفتند.

نیشخند زد:

_برای شروعم...

به سمت در اتاق رفت.

در اتاق را تا نیمه باز کرد و خم شد و چیزی را از پشت در برداشت.

باکس بزرگ و سیاه رنگ را به سمتم میاورد.

با بهت به باکس زل زدع بودم، به سختی گره ابروهایم را از هم باز نمودم.

باکس را روی میز مقابلم قرارداد.

با بهت به پر سیاه رنگ و بزرگی که زیر ربان سیاه،قراز داشت زل زدم

_به چشم کادو نبینش بچه کلاغ،جبران خسارتت بود.

به آرامی در باکس را باز نمودم.

تمامم بهت شده بود، خیره به ویالونی چشم دوختم، که نه تنها من حتی مبتدی ترین موزیسین ها نیز میدانستند که چه قدر باید گران قیمت و با کیفت باشد.

به آرامی زمزمه کردم

_نمی تونم قبولش کنم.

دستش را به سمت جیب شلوارش برد

_ادگار راس و باید بشناسی،یه ویالون ساز معروفه، هفته پیش توی لندن یه مزایده برای یکی از بهترین ویالون هاش گذاشتن

پول اثارش توی مزایده برای خیریه فرستاده میشد

شانه اش را بالا انداخت

_اسم این ویالون، صدای کروموناست که سال هزار و هفتصد و چهل میلادی توی کرومونا ساخته شده سی و دو هزار پوند پولش و دادم

حس می کردم کم مانده تا فکم زمین را جارو کند!

_البته که به اسم تو نیست، فعلا مال منه، بهت اجازه میدم با یکی از خفن ترین ویالون های موجود در ایران بهم آموزش بدی، اگر معلم خوبی بودی،مال خودت.

نیشخند زد

_که بعید میدونم باشی!

هم زمان به سمت در رفت

دستگیره را پایین کشید

_میدونم ویالونی که بابات داده بود نمیشه، ولی امیدوارم اندازه قبلی، دوسش داشته باشی.

در اتاق را گشود و از اتااق خارج شد

و من مات و مبهوت به رفتنش زل زدم

این مرد دیوانه بود؟

شاید هم من دیوانه شده بودم!

به همراه راحیل از مطب دکتر خارج شدیم، شکمش کمی بزرگ تر شده بود، امروز برجستگی اش را به وضوح دیدم، وقتی که از سردی ژل ریخته شده بر روی شکمش به خودش لرزید و من دستش را گرفتم.

قلب جنین به زیبایی می تپید.

دکتر به او هشدار اتفاقات غیر منتظره را داده بود.

درباره قرص ها و داروهایش حرف زده، بود، این که باید دز قرص هارا پایین تر میاورد و این قرار بود برایش زیادی سخت باشد.

او دیگر نمی توانست در آن عمارت بماند، هر لحظه امکان فاش شدن حقیقت بیشتر می شد.

کار های نظافت خانه مادربزرگش تمام شده بود،با هم وارد حیاط شدیم، حیاط کوچک و باغچه ای که به رسیدگی نیاز داشت.

غم در چشمانش لانه کرده بود، واضح بود که گذشته اش را بالا پایین می کند.

بوی خاک نم خورده به مشام می رسید.

هردو از سه پله منتهی به در خانه بالا رفتیم، در چوبی را با کلید باز نمودم.

پذیرایی همان طور که میخواستم تمیز و به دور از گرد و خاک بود.

رو میزی ها شسته و پهن شده بودند.

قاب عکس مادربزرگ و پدربزرگ مرحومش روی طاقچه با لبخندی بر لب گویی به ما خوش آمد می گفتند.

_دیروز شوفاژا تعمیر شدن، آب داغم هست،فقط باید زودتر وسیله هات و جمع کنیم، یه بهونه ای بتراشیم

و یه مدت بیای اینجا.

نفس عمیقی کشیدم

_تنها کسی که بهش اعتماد دارم بیاد پیشت دختر عموم نسترنه، پرستاره، می تونه گاها اگر نیاز پیدا کنی بیاد پیشت، بدون این که ازت سوالی بپرسه.

لبخند زدم و به مبل های سلطنتی فیزوزه ای رنگ اشاره کردم

_برو بشین خسته شدی.

به آرامی به سمت مبل رفت، روی مبل کنار میز گرامافون نشست

_آقا جونم همیشه اینجا می نشست، روزنامه می خوند.

تلخند زدم.

آقاجان من بیچاره سوادی برای روزنامه خواندن نداشت، او بیشتر وقتش را در مسجد محل می گذراند.

ما حتی کیفیت خاطره هایمان هم با هم فرق دارد!

_آقاجون من همیشه برامون هندونه می خرید،همیشه زیر بغلش به هندونه بود، خیلی مهربون بود.

نگاه خیسش را به چشمانم دوخت.

_ب... بچه قراره اینجا به دنیا بیاد؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در اتاق رفتم و بازش کردم

_این و می کنیم اتاق بچه، خالیه خالیه،از قبلم خالی بود.

به آرامی از جایش برخاست.

پشت سرم وارد اتاق شد.

به دیوار های رنگـو رو رفته و سقف کوتاه و دلگیر زل زد.

با بغض زمزمه کرد

_اینجا که خیلی زشته.

دلم به حال دل کوچکش کباب شد.

به سختی لبخند زدم

_دیوونه قرار نیست همین طوری بمونه که!

با هیجان گفتم:

_میتونی خودت نقاشیش کنی!

با بغض خیره به دیوار ها نالید

_من که نمی تونم برم بالای نردبون...

متفکر به اطراف زل زدم، ناگهان با هیجان فریاد زدم:

_داریوش!

با بهت نگاهم کرد که خیره به اطراف با لبخند زمزمه کردم

_عالی میشه!

متعجب به دیوار تکیه زد:

_داریوش کیه؟ چی می گی؟

لبخند محوی زدم:

_آشناتون می کنم، تو تا جایی که می تونی خودت نقاشی کن، باقیش و بسپر به من!

هردو از اتاق خارج شدیم

_زودباش بریم تا حسن آقا باز به خاااان داداشت خبر نداده!

خم شدم تا کفش هایم را بپوشم که بازویم را گرفت.

متعجب سرم را چرخاندم

نگاهش فرق داشت، گویی به سال ها قبل بازگشته ایم.

همان نگاه معصوم و آرام، همان نگاهی که گویی مرا نوازش می کرد.

_ممنونم خزان.

به سختی لبخند کج و کوله ام را سامان دادم.

_کاری نکردم.

هم زمان برخاستم و به آرامی از خانه خارج شدم.

با فاصله پشت سرم آمد.

کمی بعد وقتی حسن آقا به آدرسی که به او داده بودیم آمد، با بگ های خریدی که مثلا برای خریدشان از خانه خارج شده بودیم، سوار ماشین شدیم.

حسن آقا که ماشین را مقابل درب اصلی عمارت پارک نمود، هردو پیاده شدیم.

برایش سر تکان دادم تا به خانه برود.

خودم گوشی ام را در آورده و وارد باغ شدم و به سمت تاب محبوبم رفتم،

درحالی که روی تاب می نشستم شماره مهندس را گرفتم.

با دومین بوق جواب داد.

_سلام خانوم کیهان.

او هنوز هم مرا با فامیلی خودم نمی شناخت!

_سلام خسته نباشید جناب مهندس!

نرم خندید.

_بازم مهندس؟

طعنه اش را ندید گرفتم و مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

_می خواستم داریوش و یه مدت قرض بگیرم!

لحن صدایش تغیر کرد، جدی تر شد.

_داریوش!؟

در حالی که به آرامی روی تاب جلو عقب می رفتم جواب دادم

_یه کار کوچیکی براش دارم، احتمالا چند روز وقتش و بگیره، نمیخوام بهش فشار بیاریم، بعدش دوباره برگرده ساختمون.

نفس عمیقش چنان تند بود که را گویی در گوشم حسش کردم.

_اهوم...من باهاش حرف می زنم، چون دانشجو ام هست،باید وقتش و تنظیم کنه درگیر امتحاناشه شاید دیر کار و تحویل بده می تونیم احمد آقا رو...

میان حرفش پریدم

_نه من می خوام خود داریوش انجام بده لطفا.

سکوتش ردی از تعجب داشت.

_باشه پس، من بهتون خبر میدم.

با لبخند گفتم

_متشکر روز خوش جناب مهندس.

از عمد، مهندس را تاکید کردم

_میشه من و مهندس صدا نکنید؟

کلافه چشمانم را بستم

_من راحتم مهندس صداتون کنم، روز خوش.

هم زمان تماس را قطع نمودم.

_به مهندس سلام می رسوندی!

مانند برق گرفته ها چرخیدم که نه تنها گوشی از دستم زمین خورد، بلکن خودم هم رو به عقب کج شده وکم مانده بود از پشت زمین بخورم که ناگهان از پشت دو طرف طناب را به چنگ گرفت و سینه اش را سپر کمرم کرد.

قلبم در دهانم می زد، کمی کج شده بودم، گرمای نفس هایش، گونه ام را می سوزاند.

با چشمان گرد شده به او زل زده بودم و او نگاه عمیقش را به چشمانم وصله زده بود.

به آرامی مرا به سمت جلو هول داد، تا صاف سرجایم بنشینم.

حس می کردم دست هایم سست شده و قوای گرفتن طناب هارا ندارند!

متوجه دستکش های سیاهش شدم.

تاب را دور زد و مقابلم قرار گرفت.

هنوز بوی عطر در هم آمیخته با بوی تنش را حس می کردم!

_چرا این طوری میای یهو!

خم شد وگوشی ام را از روی زمین برداشت.

صفحه گوشی روشن مانده بود.

خیره به صفحه با ابروهای بالا رفته گفت

_مهندس!

با چشمان ریز شده گفت

_بیشتر از هفت ماهه باهاش تلفنی ام حرف می زنی؟

خونسرد تاریخچه تماسمان را می خواند.

با حرص از جایم برخاستم

_گوشی یه وسیله خصوصیه!

لبخند خونسردش،بهت زده ام کرد

_تو ام خصوصی ای...برای این عمارت!

هم زمان یک قدم به سمتم برداشت

_و تا ابد خصوصی ام می مونی!

با دهان نیمه باز نگاهش می کردم

حس می کردم کمی دیگر بخار میشوم و در هوا ناپدید میشوم!

این مرد قصد جان من را داشت؟

با حرص غریدم:

_گوشیم و بده، این کارا یعنی چی!؟

گوشی ام را به راحتی با بالا تر بردن دستش از حد معمول از من دور کرد.

_این کیه؟

با بهت سرجایم خشکم زد و غریدم

_یعنی چی؟

چشمانش را ریز کرد:

_قبل فوت بابام با ایشون تلفنی حرف می زدی؟

ابروهایم بالا پرید.

با خشم دندان هایم را روی هم فشردم

_بفهم چی می گی!

یک قدم نزدیک تر شد

_از سرشناس ترین خانواده موسیقی ایران بلاخره بعد از دو تا ازدواج دل کندی چسبیدی به آقاای مهندس؟

حس کردم موهایم را برق گرفته، سوزش فرق سرم تا انتهای ساقه موهایم را حس کردم.

تنها دست بلند کردم تا روی گونه اش فرود بیاورم که ناگهان دست بند کمرم کرد و مرا به درخت پشتم چسباند

قلبم به آنی از جایش کنده شد.

با نهایت وحشت و حیرت به چشمان سرد و خاموشش زل زدم

انگشت سبابه اش را که زیر لایه چرمی دستکش پنهان شده بود را روی گونه امکشیدو به آرامی در حالی که فشار دستش را دور کمرم بیشتر می کرد غرید

_فکر کردی چون هوا سرد شده دستکش پوشیدم؟

نیشخند سردش را به عمق چشمانم ریخت

_برای این که بتونم به پرات دست بزنم بچه کلاغ!

و من حس کردم از ساختمانی شش طبقه سقوط کرده ام!

این مرد مرا خواهد کشت،این خط، این هم نشان!

نفس‌هایم گویی به دیواری سخت برخورد می‌کردند و درهم می‌شکستند. نگاه ناباورم آسمان شب چشمانش را رصد می‌کرد و او بدون هیچ حسی در نگاهش چشمانم را می‌کاوید:

_چ...چی می‌گی تو؟

نرم لبخند زد:

_قضیه مهندس رو بگو تا بگم منظورم چیه.

عصبی با غیض دستانم را به تخت سینه.اش کوبیدم.

آن فاصله اندک را برنمی‌تابیدم. اصلا قلبم آن حجم از احساس ضد و نقیض را برنمی‌تابید.

_بابات خبر داشت، یه موسسه موسیقی که خیلی برای گرفتن مجوز و کاراش زحمت کشید ولی عمرش قد نداد و همه‌چی رو به من سپرد.

عصبی نفس عمیقی کشیدم:

_قراره به اسم مامانت باشه.

چشمانش را ریز کرد و منتظر به چشمانم زل زده بود که ادامه دادم:

_اونم مهندس پروژه‌ست، الانم برای کارای ساختمونی زنگ زده بودم بهش، اصلاً من چرا باید اینارو برای تو توضیح بدم؟

همزمان عصبی باصدایی بلندتر فریاد زدم:

_گوشیم رو بده!

پوزخندش، روی سلول‌های مغزم خنجر می‌کشید:

به سمتش خیز گرفتم که گوشی‌ام را بالا برد و درحالی‌که صفحه‌اش را لمس می‌کرد با چشمان ریز شده گفت:

_خانوم کیهاان، برای پروژه یه سری مسائل هست که باااید حرف بزنیم، می‌تونیم شب هم رو ببینیم؟ یه رستوران خوب می‌شناسم!

بلند درحالی‌که تمام لحنش از تمسخر لبریز بود، پیام.های سابق مهندس را بلند می‌خواند:

_خانووووم کیهان، قراره با مهندس خسروی و خانومشون که حساب‌دار یکی از مغازه‌های جناب کیهانن بریم کوه، خوشحاااال می‌شیم تشریف بیارید!

عصبی به او چشم دوخته بودم که با تمسخر تمام پیام‌های آن بیچاره را می‌خواند و به سخره‌اش می‌گرفت.

عصبی غریدم:

_احمق!

هم.زمان چرخیدم تا به سمت عمارت بروم که محکم به بازویم چنگ زد و مرا به سمت خودش چرخاند و دیگر خبری از تمسخر نبود.

تنها چشمان جدی و نگاه سختش را می‌دیدم و بس.

نفس‌های تندمان به صورت‌هایمان می‌خورد. هر دو آماده به جنگ بودیم، چنگال‌هایمان را آماده کرده و نگاه‌های جدی‌مان را به یک‌دیگر دوخت زده بودیم

_اینم نمی‌فهمی داره باهات لاس می‌زنه؟

پوزخند زد:

_نکنه اینم داره مجبورت می‌کنه؟ یا نکنه خودت مجبوری تحملش کنی؟

مانند زودپزی بودم که هر آن احتمال ترکیدنش بود. هرچه آب در تن داشتم به جوش رسیده و ته حلقم قل‌قل می‌کرد و منتظر بود، تا دهان باز کنم و بسوزانم هست و نیستش را.

دهانم را باز کردم، نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم چه‌گونه امّا گفتم:

_اولین‌باری که بابات روم دست دراز کرد، گفتم حقمه.

نگاهش ناگهان تغییر کرد، دستش دور بازویم شل شد:

_دومین‌بار که زد، گفتم حقمه!

برق اشک چشمانم، چشمانش را کور کرد که لحظه‌ای چشم بست:

_سومین‌بارم که زد، گفتم حقمه!

بزاق دهانم را طوری قورت دادم که گویی اسید قورت داده باشم:

_عمه خانومت که زد، گفتم حقمه، خواهرت که با حرفاش زد گفتم حقمه، تو که رسیدی، تو هم زدی گفتم حقمه!

با بغض خندیدم:

_خانوادمم که دیدی یه چشمه‌اشو؟

با بغض به سمتش خم شدم تا نگاهم کند:

_بازم گفتم حقمه!

به سختی آنچه را که سا ها در آن دمل چرکین پنهان کرده بودم را به زبان آوردم:

_من یه زن حامله رو کشتم، پس همه اینا حقمه!

قطره اشکم فروریخت:

_باعث مرگ داداشت بودم، پس حقمه...

با انگشت به عمارت اشاره کردم:

_نزدیک هشت سال توی این قفس موندم و دم نزدم چون حقمه.

برق نگاهم را به چشمان گرفته‌اش زل زدم، رنگ نگاهش چنان رو به سیاهی می‌رفت که گویی قبل از آن رنگی بوده.

_ولی یه چیزی حقم نیست!

انگشتانم از شدت انقباض تنم، می‌لرزیدند.

امّا همچنان انگشتم را به سمتش گرفته بودم

_اونم اینه که فکر کنی خوش‌حال بودم.

با بغض نالیدم:

_که فکر کنی، تمام این سال‌ها لذت بردم و خوش گذروندم، که الانم پی رابطه با مردی هستم که هیچ حسی بهش ندارم و نخواهم داشت، چون حسی تو من نمونده.

قطرات درشت اشکم شاید به بزرگی دانه برف بودند.

_چون امثال تو، حسای من و ازم گرفتید، چون من و کشتید.

یک قدم رو به عقب برداشتم:

_خیلی دوست داشتم وقتی داشتم از عذاب‌وجدان خفه می‌شدم، یه نفر پیدا می‌شد بگه تو عمدا کاری رو نکردی که بگه خودت رو مقصر ندون، که بغلم کنه تا گوه نزنم به زندگیم.

ایستادم، خیره به نگاه از هم پاشیده‌اش لبخند زدم:

_ولی هیچ‌کس بهم حتی ترحمم نکرد.

صدایش را به سختی شنیدم:

_تو اشتباه کردی خزان!

با بغض زمزمه کردم:

_گیریم من اشتباه کردم، اشتباهی کفن پوشیدم، شما چه‌جوری دل‌تون اومد دفنم کنید؟

لبخندم چنان خار نگاهش شد که چشمانش را بست و عصبی چرخید تا چشمانش را نبینم. چرخیدم و با سرعت به سمت عمارت دویدم. نه تنها زنده زنده خاکم کردند، حرمت مرده را هم نگه نداشتند، پشتم حرف.ها زدند، قبرم را هم گوشه‌ای تنها رها کردند.

مرا رها کردند و رها کردند.

***

کلید انداختم و جلوتر از راحیل وارد حیاط شدم.

همزمان گوشی‌ام درون جیب شلوار جینم لرزید. به راحیل علامت دادم جلوتر برود و همزمان در حیاط را با پشت پا بستم و خریدها را با دست آزادم روی زمین گذاشتم.

_الو؟

صدای زن جوانی در گوشم پیچید:

_خزان خانم درسته؟

متعجّب کمر صاف نمودم:

_بله، بفرمایید؟

زن که صدای دل‌نشینی هم داشت ادامه داد:

_من از دفتر جناب نوری تماس می‌گیرم، ویدیوی مشترک‌تون با جناب کیهان خیلی وایرال شده، جناب نوری علاقه‌مند هستن باهاتون دیداری داشته باشن.

با بهت به حوض کوچک مقابلم زل زده بودم.

نوری؟ همان که بزرگ‌ترین آهنگ‌سازهای ایران زیردست او تعلیم و در نهایت شناخته شده بودند؟

به سختی صدایم را یافتم:

_ب...بله... البته، فقط من باید با آقای کیهان یه مشورتی داشته باشم، بهتون خبر میدم.

زن با خوش‌رویی در پاسخ نرم خندید:

_خیلی هم عالی، منتظر خبرتون هستیم، روزتون خوش.

با بهت خداحافظی کرده و گوشی به دست به خریدها زل زدم.

پس حرف‌های میکائیل حقیقت داشت و ما واقعاً معروف شده بودیم.

ناگهان با صدای جیغ راحیل از خانه با وحشت به سمت خانه دویدم. با کفش وارد خانه شدم، کنار در اتاق خشکش زده بود.

با وحشت به سمتش دویدم و بازویش را گرفتم و مقابلش قرار گرفتم تا در مقابل تهدید احتمالی از او محافظت کنم.

چشمان وحشت‌زده‌ام را به فرد مقابلم دوختم. او هم مانند ما گویی وحشت کرده باشد چشمان گرد شده‌اش را به من دوخته بود:

_داریوش!

به سختی از روی چهارپایه چوبی پایین آمد و نفس عمیقی کشید:

_وای زهره‌ام آب شد.

راحیل با وحشت نالید:

_این کیه دیگه؟ تو اینو می‌شناسی؟

داریوش با ابروهای بالا پریده دستانش را بند کمرش کرد و طلبکار گفت:

_الان جای ببخشیدته خانمم؟ خوب بود یه ربع پیش رفتم دستشویی وگرنه خودمو خیس کرده بودم.

همزمان رو به من گفت:

_به خدا این‌قدر صداش بده، کل لوسترا از صداش تکون خوردن.

راحیل با حرص مرا کنار زد و رو به او فریاد زد:

_چی میگی تو؟ یهویی تو اتاق خونه مامان‌بزرگم دیدمت فکر کردم روح دیدم.

همزمان به صورت داریوش که از رنگ، نیمی سفید شده بود اشاره کرد:

_نگاه قیافش و!

سعی کردم به نفس‌های بریده‌ام نظم بدهم:

_آروم باشید!

داریوش با اخم رو به راحیل گفت:

_نهههه بابا؟ من روحم یا تو با اون شنل سیاهت، انگار دوست دختر بتمنه!

راحیل با اعصبانیت مرا کنار زد و به سمت داریوش خیز گرفت:

_این مانتوعه بی‌سواد، خودت خوبی با شلوارک اومدی خونه مردم.

تازه متوجه شلوارک جین داریوش شدم.

داریوش با حرص خندید:

_این لباس کارمه خانم بی‌سواد توقع داشتی با کت و شلوار گوچی بیام سرکار؟

راحیل با حرص دهانش را کج کرد و با تمسخر گفت:

_یه‌جور می گه لباس کارمه انگار، کت شلوار پوشیده و تو دانشگاه آلبرتا کار می‌کنه.

داریوش با تمسخر دهانش را کج کرد:

_یه‌جور میگه دانشگاااه آلبرتاا انگار اون‌جا درس میخونده.

راحیل دست به سینه، خون‌سرد به داریوش چشم دوخت و گفت؛

_خب چون خوندم.

داریوش خشک شده با همان ژست خنده‌دار حق به جانب کمی پیشش به راحیل زل زده و گفت:

_عه؟ خب... آها.

هم‌زمان یهو حق به جانب گفت:

_اگر دانشگاه هنر کانادا درس خوندی خودت عرضه نداری اتاقت رو نقاشی کنی؟ بعد طلب‌کارم هستی؟

متفکّر گفت:

_شایدم بلدی گل بازی کنی، همون مجسمه‌سازی.

راحیل با حرص غرید:

_اگه حامله نبودم که یه روزه خودم این‌جا رو بهشت کرده بودم اصلا کی به تو گفته بیای این‌جا.

داریوش با دهان باز به شکم راحیل زل زد، هنوز مشخص نبود که باردار است. هم‌زمان به من زل زد و دوباره به شکم راحیل زل زد و بعد خیلی حق به جانب و ناراحت رو به من گفت:

_شد از شما به ما به خیری برسه؟ ما رو باش گفتیم مثل فیلما با کل‌کل شروع شد تهش حتما مخ می‌زنیم،

هم‌زمان درحالی‌که خم می‌شد و کت جینش را از روی زمین برمی‌داشت گفت:

_زکی، اینم شانس ما حامله‌ست.

خیلی دوست داشتم دهانم را باز کنم و قهقهه بزنم، امّا نه تنها من، بلکه راحیل هم خشکش زده بود.

تنها به سختی نالیدم:

_صبر کن داریوش!

همزمان رو به راحیل گفتم:

_راحیل جان، من سه روز پیش به داریوش گفتم بیاد اینجا قرار بود دیروز کارش رو شروع کنه ولی امروز اومده، کلیدم گذاشته بودم زیر گلدون، اومده کارش رو انجام بده.

راحیل عصبی نفس عمیقی کشید:

_اصلاً کارش خوب هست؟

داریوش مانند سپند روی آتش فریاد زد:

_نههه تو خوبی، با اون سایه مسخره‌ات.

با بهت به راحیل زل زدم، سایه داشت؟ من متوجه نمی‌شدم.

راحیل عصبی فریاد زد:

_سایه من چشه مرتیکه؟

داریوش درحالی‌که از اتاق خارج می‌شد گفت:

_این رنگا اون‌ور با اون تیپا، مده خانم باکلاس، اینجا با این لباسا شبیه زن بتمنی‌ای که سایه صورتی زده.

راحیل جیغی کشید و به سمتش خیز گرفت که میان‌شان قرار گرفتم:

_گمشو برووو خودم اتاق بچمو نقاشی کنمک بهتره تا توی بی‌شعور!

داریوش با تمسخر گفت:

_اوهووو بیا برو تو کووولهه پشتیم بابااا!!

همزمان ناگهان با نهایت ادب و احترام گفت:

_واقعاً بابت امروز عذر می‌خوام خانم کیهان، هر چه‌قدر از ادب، متانت، و شخصیت زیباتون بگم کم گفتم.

همزمان با چهره جمع شده به راحیل زل زد:

_ولی خدایی این پتیاره کیه با خودت آوردی؟

راحیل همچون کسی که رو به انفجار است جیغ زد:

_می‌کشمت.

با بهت فریاد زدم:

_بسه دیگهه!

هم.زمان نفس‌نفس زنان فریاد زدم:

_یه کلمه دیگه حرف بزنید از این خونه میرم درم روتون قفل می‌کنم تا همو تیکه پاره کنید!

هردو عصبی دست به سینه با دو قدم از هم فاصله گرفتند:

_شروع خوبی نداشتید قبول! ولی این چه وضعشه؟

همزمان شالم را روی سرم مرتب کردم و گفتم:

_روزایی که داریوش میاد اینجا، تو نمیای، روزایی که راحیل میادم تو نمیای.

همزمان هر دو را با انگشت خطاب کردم:

_بحثی صورت نمی‌گیره ،اصلا هم حق ندارید که مخالفت کنید.

رو به راحیل که آماده مخالفت بود گفتم:

_خودت هم می‌دونی باتوجه به شرایطت نمی‌تونیم به هرکسی اعتماد کنیم، از طرفی سلیقه تو به هرکسی نمیاد.

همزمان به داریوش اشاره کردم:

_مگه مهم نتیجه کارت نیست؟ من تضمین می‌کنم تهش عالی بشه.

همزمان چرخیدم سمت داریوش:

_این رفتارت با یه خانمم اصلاً درست نبود، کاری که شروع کردی رو تموم می‌کنی، دیگه هم بحثی نمی‌مونه.

داریوش متفکّر و جدی به من زل زده بود:

_دیگه رو به رو نمی‌شیم؟

سر تکان دادم:

_نه.

راحیل با اخم‌های درهم رویش را به سمت پنجره رو به حیاط چرخانده بود.

داریوش کلافه نفس عمیقی کشید:

_قبول.

همزمان به سمت در رفت:

_من عذر می‌خواااام خانممم!

راحیل رویش را به سمتش نچرخاند. داریوش در را باز کرد و ناگهان خیلی جدی گفت:

_ولی خدایی سایه‌ات زشته.

راحیل با بهت به سمتش چرخید و خم شد، از روی میز کنترل را برداشت و به سمتش پرت کرد، امّا داریوش قبل از برخورد، زودتر از خانه خارج شد.

دستم را روی دهانم گذاشتم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.

راحیل با خشم غرید:

_به جون خودم، بخندی؛ تو رو جای نقاش عتیقه‌ات می‌زنم!

به سختی خنده‌ام را فروخوردم و گفتم:

_خب، بیا بحث رو عوض کنیم.

به چمدان قرمز گوشه پذیرایی اشاره کردم:

_میکائیل اگه بفهمه بی‌خبر از خونه رفتی شهر رو زیر و رو می‌کنه.

رد اعصبانیت نگاهش رخت بست و جایش را ترس و نگرانی گرفت:

_و اولین نفری که میاد سراغش تویی!

نیشخند زدم:

_من همیشه تو هر چیز بدی اولینم عزیزم!

***

انگشتم را دور دسته‌ی فنجان پیچیدم و درحالی‌که کمی از چای سبزم را می‌نوشیدم و از داغی بیش از حدش لذت می‌بردم، ترجمه مدارکم را به ایمیل ذکر شده ارسال کردم.

سروصدایی را شنیدم، نگاهم را از پشت لپ‌تاپ به در اتاق دوختم.

_کجاست؟

صدای بانو را بعد از صدای فریاد او شنیدم:

_اتاقشونن، صبر کنید آقا.

صدای قدم‌های بلندش را روی پارکت‌ها می‌شنیدم؛ در اتاق با شدت باز شد.

لرزش آنی‌ام از ورود ناگهانی او موجب شد فنجان کمی بلرزد و کمی از محتویات داغ فنجان روی انگشت سبابه و شصتم بریزد. با چهره از درد جمع شده از جایم برخاستم

نگاه تیز و اعصبانی‌ام را به سیاه‌چاله چشمانش بند کردم:

_چه‌خبره باز؟

نفس‌نفس می‌زد، بانو با وحشت پشتش ایستاده بود.

_راحیل؟

حدس می‌زدم برای همین به اتاقم یورش آورده باشد.

نیمه شب دیشب که با تاکسی وسایل راحیل را پنهانی به خانه مادربزرگش منتقل کردم می‌دانستم که دیر یا زود میکائیل متوجه، نبود خواهرش می‌شود.

هر دو انتظار انفجار این آتش‌فشان نیمه فعال را داشتیم:

_راحیل چی؟

عصبی نیشخند زد:

_نگو که نمی‌دونی، این اواخر دوباره باهاش جیک تو جیک شده بودی.

پوزخندی زدم و سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. نباید بند را آب می‌دادم، وگرنه سرم را زیر آن آب فرو می‌برد و خفه شدنم را به تماشا می‌نشست.

با چشم به بانو علامت دادم برود، با مکث برایم سری تکان داد و با همان نگاه نگران به میکائیل نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد و در را بست.

بی‌توجه به سوزش دستم دست به سینه از پشت میز کارم خارج شدم:

_دو بار باهاش رفتم بیرون دلیل این نمیشه مشکلات‌مون رو حل کرده باشیم.

عصبی پوزخند زد، مشخص بود تازه از خواب بیدار شده. زیر چشمانش کمی پف داشت و موهایی که این روزها دوباره کمی بلند شده بودند آشفته و او را تخص‌تر از آنچه که بود، نشان می‌دادند.

نگاهم را از رکابی سیاهش گرفتم:

_چیه؟ خواب‌زده شدی سر صبحی؟ راحیل رو چی‌کار داری؟

دو قدم بلند به سمتم برداشت و دستش را عصبی به سمت بازویم آورد که نگاهش خشک شده روی تی‌شرت آستین کوتاه سفیدم خیره ماند.

دستش روی هوا ماند، سرم را خون‌سرد کج کردم و گفتم:

_از این به بعد آستین کوتاه می‌پوشم!

متوجه منظورم شد و پوزخند زد:

_منم از این به بعد دست‌کش می‌پوشم کوچولو، نگران نباش، جبران می‌شه.

نمی‌دانم چرا قلبم به سرازیری افتاد، نگاه خشک شده‌ام روی چشمانش ماند، بزاق دهانم را به هر بیچارگی‌ای که بود، قورت دادم.

_راحیل کجاست خزان؟

دوباره قلبم تکان خورد.

او اسم مرا چه زیبا صدا می‌زد!

کاش بیشتر صدا می‌زد!

من چنین دیوانه‌ی او شده بودم و خبر نداشتم؟

_م... مگه تو اتاقش نیست؟

عصبی خندید، یک قدم عقب رفت و به فکش چنگ زد.

_یعنی می‌خوای بگی نمی‌دونی؟

سعی کردم خودم را کنترل کنم، نه چشمانم و نه صدایم، نباید می‌لرزیدند:

_خب حتماً رفته خونه عمه خانم یا با دوستی، فامیلیه، شایدم رفته بازار.

عصبی نگاه تندش را به چشمانم میخ کرد:

_وسایلش نیست، وسایل نقاشیش، خیلی از لباساش، حتی چمدونش هم نیست.

به سختی جلوی پلک زدنم را گرفتم، عصبی خیره به چشمانش گفتم:

_خواهر توعه به من چه آخه، چرا سر من قاطی می‌کنی؟

با همان توپ پر ادامه دادم:

_به من چه کجاست، به من چه رفته پیش کی، شاید از تو و اخلاق سگت خسته شده، شاید از این عمارت ماتم‌گرفته سیاه و سفید خسته شده، شاید از صدای پیانوت که بیست چهاری تو گوش‌مونه خسته شده، شاید از عمه خانم فضول و خانواده سمیش خسته شده، شاید دلش می‌خواسته بره یه گوشه یه مدت تنها باشه،

بههههه من چه!؟

نفس‌نفس زنان به چشمانش زل زدمو او خشک شده به من زل زده بود.

به در اشاره کردم:

_برو هرجا دلت می‌خواد دنبالش بگرد، دست از سر منم بردار!

همچنان خیره بدون هیچ حالتی به چشمانم زل زده بود، تمام تلاشم را کرده بودم که نه صدایم بلرزد نه چشمانم.

باور کرده بود، این‌بار موفق شدم که جلویش نبازم، این‌بار من بازی را بردم.

یک قدم به سمتم برداشت، سعی کردم محکم سر جایم بایستم و نگاهش کنم، نباید متوجه ترسم می‌شد.

سرش را تا جایی که بیماریش‌اش به او اجازه می‌داد به سمتم خم کرد.

تمامم چشم شده و به سیاهی عمیقی که مرا در خود حل می‌کرد زل زده بودم، صدایش چنان بم و گرفته بود که گویی جایش با شخصی دیگر عضو شده:

_صدات نلرزید، چشاتم نترسید، صاف وایسادی تو چشمام زل زدی و بهم دروغ گفتی.

حس کردم قلبم گوشه از سینه‌ام مچاله شد، نفسم حبس شد و نگاه بهت‌زده‌ام میخ چشمانش شد.

صدایش تمام تنم را به رعشه انداخت.

به نرمی زمزمه کرد:

_می‌دونی چرا فهمیدم دروغ می‌گی؟

خیره نگاهش می‌کردم که نگاهش را روی تمام اعضای صورتم چرخاند:

_اون‌جایی که گفتی به من چههه؟

پوزخند زد، لب‌هایش تکان خوردند مانند دل من.

_فرصت نشد خیلی بشناسمت بچه کلاغ، ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم.

سرش را خم‌تر کرد و نزدیک به لاله گوشم زمزمه کرد:

_این که تو، توی هر مسئله‌ای دخاالت می‌کنی!

سرش را دور کرد:

_اگر نمی‌دونستی راحیل کجاست و من می‌اومدم و می‌گفتم غیبش زده، می‌رفتی لباس می‌پوشیدی و میافتادی دنبالش و حتی از نگرانی جر می‌خوردی.

جمله آخر را با غیض غرید، با بهت به او چشم دوخته بودم. حق با او بود، فکر این‌جایش را نکرده بودم.

پوزخند زد:

_چون تو عادت داری وانمود کنی آدم خوبه هستی، عمرا این‌طوری به یه ورت می‌گرفتی.

نگاهم را به پارکت‌ها دوختم، به سمت در رفت، نگاهش کردم.

در را گشود، دستگیره در میان دست مشت شده‌اش داشت جان می‌داد:

_من که راحیل رو پیدا می‌کنم، ولی تو دوباره دفتر حساب کتاب‌مون رو باز کردی، اینو یادت نره!

چشمانم به آنی، تر شدند و چانه‌ام لرزید و نالیدم:

_من...

با سرعت از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید.

نفسم رفت.

با بغض چشمانم را بستم، این مرد هرگز به من اعتماد نمی‌کرد، این مرد هرگز آن دفتر خاک گرفته را آتش نمی‌زد. این مرد همیشه، حسابی برای تسویه کردن با من پیدا می‌کرد و من تا ابد باید به او بدهکار

می‌بودم، تا ابد!

سه روز گذشته بود، راحیل تنها پیامی برای میکائیل مبنا بر خوب بودن حالش ارسال کرده بود.

طبق برنامه‌مان، ذکر کرده بود که نیاز دارد از من دور باشد ، نیاز دارد از آن عمارت دور باشد و پیش یکی از دوستانش می‌ماند. من هم تمام این مدت تا جای ممکن از رویارویی با میکائیل پرهیز کرده بودم و به داریوش سپرده بودم برای راحیل لوازم لازم را خریداری کرده و دورادور مراقبش باشد.

این پسر اگر چه شوخ و شر بود امّا آنچه مشخص بود مورد اعتماد بودنش بود و جز او کسی نبود که او را بشناسم یا به او اعتماد کافی داشته باشم.

شماره نسترن را گرفته و خیره به حیاط زل زده بودم

عمه خانم و دارو دسته‌اش به سمت ماشین‌شان می‌رفتند.

پیگیر راحیل بودند و از وقتی راحیل رفته بود هر روز می‌آمدند و چترشان را پهن می‌کردند.

_الو خزان؟

لبخند زدم:

_سلام خوبی؟

صدای تقی آمد، گویی در اتاقی را بسته باشد.

_خوبی عزیزم، چه‌خبر؟

از دور به عمه خانم زل زدم، عصا به دست به سمت ماشین می‌رفت و پسر لندهورش زیر بازویش را گرفته بود.

_ممنون عزیزم، تو خوبی؟ راستش مزاحم شدم درباره مسئله‌ای که باهات قبلا حرف زده بودم.

میان حرفم پرید و فوری گفت:

_راحیل؟ بگو جانم چه کمکی از دستم بر میاد.

همیشه شعورش را تحسین می‌کردم، میان آن همه بی‌شعور در فامیل‌مان، با شعور ماندن هنر بود و بس!

_راستش شوهرت دکتر جامی رو معرفی کرد برای راحیل، اونم می‌ره پیش اون، ولی الان راحیل یه مدته یه جایی می‌مونه از طرفی تنهاست استراحت مطلقم هست، به خاطر جریاناتی که می‌دونی، نیازه یکی بره مراقبش باشه، اگر چیزی لازم داشت براش تهیه کنه.

منظورم از اعتیاد و داروهای راحیل را خیلی زود فهمید و گفت:

_حتما عزیزم، آدرسش رو برام بفرست، من تا جایی که بتونم بهش سر می‌زنم حالا قول نمی‌دم خیلی زود برم ولی حداقل هفته‌ای دوبار و سعی می‌کنم برم.

نفس راحتی کشیدم و نگاهم را از بنز سیاهی که از عمارت خارج می‌شد گرفتم:

_برات می‌فرستم، واقعا ازت ممنونم، لطفت رو جبران می‌کنم.

خندید:

_همین الانش هم جبران کردی، لعیا می‌خواد از شوهرش طلاق بگیره، یه عمر خودم رو جر دادم جرعت نمی‌کرد از اون غول بیابونی جدا بشه همش خودش رو قانع می‌کرد که زندگی همون چهار دیواریه و شوهری که بالا سرش باشه.

با بهت لبخند زدم:

_**واقعا!؟**

با هیجان گفت:

_شوهرش داره آتیش می‌گیره، این‌قدر دلم خنک شده، خلاصه که تو راه صد ساله ما رو یه شبه رفتی، البته اون پسر خوش تیپه هم محرک خوبی بود.

متفکر لبخند زدم:

_میکائیل؟

همزمان به سمت در چرخیدم، که خشکم زد.

مقابلم اویی بود که از چشمانش چنان خشمی و نفرتی غلیان بود که نفسم بند آمد. دیگر صدای نسترن را نمی‌شنیدم:

_خزان؟ صدام رو داری؟

قدرت حرف زدنم را از دست داده بودم و او به گمان این که تماس از دست رفته، تماس را قطع کرد.

گوشی را به سختی پایین آوردم، با نفرت غرید:

_خ... خواهرم کجاست؟

حس می‌کردم تمام تنم به رعشه افتاده. گویی که جانم برود، رفتنش را می‌دیدم. به قدری سرم از شدت شوک منقبض شده بود که از ستون فقرات تا پشت گردنم به آنی سوزش گرفت.

دستان یخم را به شلوار جینم چسباندم تا شاید کمی از سرمای‌شان بکاهم:

_م... متوجه نشدم؟!

مانند دیوانه‌ها قهقهه زد؛ دستش را بند فکش کرد و یک دور، دور خودش چرخید و ناباور به اطراف زل زد و ناگهان نگاه عجیبش را به من دوخت و غرید:

_شنیدم چی داشتی می‌گفتی، هنوز هم داری بهم دروغ می‌گی؟

رگ‌های شقیقه‌اش چنان در صدم ثانیه متورم شده بودند که نگران بودم هر لحظه پوستش را درهم بشکافند و منفجر شوند.

_من... من...

صدای لعنتی... نلرز... نلرز!

با دو قدم بلند به سمتم آمد، با وحشت سه قدم عقب رفتم امّا در چشم برهم زدن آن سه قدم را با یک قدم

بلند جبران کرد و به یقه لباسم چنگ زد و آن را در مشتش فشرد و مرا از زمین بلند کرد و روی میز کارم کوباند.

محتویات میز با فرودم روی میز، زمین ریختند. و درد کتفم باعث شد ناله‌ی ضعیفی کنم و او با چشمانی که جز نفرت درهم آمیخته با خشم چیزی نمی‌دیدند به من زل زده و غرید:

_من چند روزه خواب به چشمم نیومده، کل تهراااان رو گشتم، صد میلیون همین امروز کارت کشیدم تا فقط جای خواهرم رو پیدا کنم تا حداقل بدونمم جای امنیه!

همزمان که فشار دستش را دور یقه‌ام بیشتر می‌کرد و عرصه را برای نفس‌های بریده‌بریده‌ام کم‌تر می‌کرد فریاد زد:

_ولی تو جاش رو می‌دونستی!

قطرات اشکم به سختی از چشمان چین خورده از دردم سقوط می‌کردند و گونه‌های گر گرفته‌ام را آتش می‌زدند.

همزمان با خشم درحالی‌که صورتش تنها چند سانت با صورت خیس از اشکم فاصله داشت فریاد زد:

_می دونی دیشب تا چهار صبح تو خیابونا بودم، فقط چون دلش رو نداشتم برگردم خونه، با چه رویی ها؟

سرم را بلند کرد و دوباره مرا به میز کوبید و فریاد زد:

_می‌دونی از عذاب وجدان این که با مریضیام نتونستم مراقب خواهرم باشم، نتونستم بهش احساس امنیت بدم دارم دیوونه می‌شم؟

صدایش چنان از فریاد درهم آمیخته با بغضش خش داشت که دیگر نه برای خودم، برای او می‌گریستم.

با خشم رهایم کرد و چند قدم فاصله گرفت. با درد، در حالی‌که به سختی نفس می‌کشیدم روی میز نیم خیز شدم و به پهلو چرخیدم که مستقیم روی زمین سر خوردم. با درد سرم را چرخاندم و به اویی که گوشه دیگر روی زمین نشسته و به میز تکیه زده و یک دستش را روی زانویش بند کرده و دست

دیگرش را به سرش، زل زدم.

با بغض و چانه‌ای لرزان دستم را بند گلویم کردم. آن سمت میز، پشت به او مانند او به پایه‌های میز تکیه زدم و چشمانم را بستم و سعی کردم نفس بکشم. گونه‌هایم چنان گر گرفته بودند که گویی، آتش جهنم را از نزدیک دیده و به این عمارت بازگشته‌اند.

صدای خش‌دارش سکوت بین‌مان را شکست:

_بگو کجاست خزان، بگو چرا رفته؟ بگو من چه غلطی کردم که باید همیشه رفتن بقیه رو ببینم؟

قطره درشتی از اشک از آسمان ابری چشمانم بر روی جهنم گونه‌هایم سقوط کرد و همان لحظه گویی تبخیر شد.

با بغض نالیدم:

_یه مدت تنهاش بزار... ف... فقط همین!

نرم خندید، مانند دیوانه‌ای که کمی بعد از خنده‌اش به خودش شلیک کرد.

_تویی که تا دیروز می‌خواست سر به تنت نباشه، از حال بدش و جاش خبر داری، اون وقت من ندارم... چه جالب!

نفس‌های عمیقش همچون طوفان شن به جان ریه‌ام ریختند که عرصه نفس کشیدنم را تنگ کردند، صدای قژقژ، تکان خوردن میز همراه شد با ایستادنش در مقابلم، دستش را روی میز گذاشت و به سمت منی که جنین‌وارانه در خود مچاله شده بودم خم شد:

_قول می‌دم آخرین کاری که تو این دنیا انجام می‌دم، التماس کردن به تو باشه. شده سانت به سانت تهران، تهران چیه، کل ایرااان رو، اصلاً کل دنیا رو می‌گردم، شده آتیش بزنم به اموال خودم و اون بابایی که تو رو به ما ترجیح داد، شده مثل تو دستم به خون آلوده بشه...

قلبم را دیدی؟ نه؟ نباید هم می‌دیدی، چون زیر بوت‌هایت لهش کردی و مرد!

سرش را تا جای ممکن به سمتم خم نمود:

_من پیداش می‌کنم، بعدش حسابم رو با تو و اون احمق تسویه می‌کنم!

همزمان مشتش را روی میز کوبید.

با وحشت چشمانم را بستم، با صدای کوبیده شدن در اتاق، چشمانم را باز کردم.

تنها بوی اونتوس در اتاق، باقی‌مانده بود و تن له‌شده‌ی من.

به آرامی بر روی صندلی نشستم و با بهت به میز مقابلم چشم دوخته بودم.

جرعت خروج از خانه را نداشتم، با تلفن چه حرف‌هایی زده بودم؟ چه چیزهایی را گفته بودم؟ اگر ردش را بزند چه؟ اگر از اعتیادش بو ببرد چه، اگر از بچه... وای بچه!

با وحشت از جای جستم و به سمت پنجره دویدم.

داشت از عمارت خارج می‌شد، مقابل حسن‌آقا ایستاده و با او حرف می‌زد.

با سرعت چرخیدم و به سمت در دویدم. حدس این که چه سوال‌هایی از حسن‌آقا می‌پرسید، سخت نبود.

تمام تنم به رعشه افتاده بود. بانو و مردی که نمی‌شناختمش روی راه پله‌ها ایستاده بودند و مرد داشت ابزاری را روی راه پله‌ها می‌گذاشت.

_خانم تعمیر کار آوردم برای...

میان حرفش پریدم و فریاد زدم:

_الان نه بانو، بزارید برای شب.

همزمان با سرعت از پله‌ها سرازیر شدم و نفس‌نفس زنان خودم را به در خروجی رساندم. همزمان با خروجم صدای حسن‌آقا را شنیدم:

_آدرس مطب دکتر رو می دونم، می‌تونم ببرمتون ولی چرا؟

با خروج ناگهانی‌ام از خانه هر دو به سمتم چرخیدند، حس کردم بند دلم پاره شد.

اگر مطب دکتری که برای آزمایشات راحیل به آنجا رفته بودیم را پیدا می‌کرد، اگر قبل از من به آنجا می‌رسید و پرونده راحیل را می‌گرفت، همه‌چیز تمام می‌شد. بزاق دهانم را قورت دادم

نگاهم را به هودی پوما سیاه و لشی که به تن داشتم دوختم.

به آرامی کلاهش را سرم کردم و بی‌توجّه به آن‌ها از کنارشان گذشتم.

صدای میکائیل در جا خشکم کرد:

_کجا؟

چشمانم را بستم. صدای جیغ برگ‌های خشک شده زیر بوت‌هایم تنها صدای بین‌مان بود. نفس‌نفس می‌زدم:

_باید برم جایی!

صدای قدمش را شنیدم، یک قدم رو به جلو برداشتم:

_داری میری چیزی که ازم قایم می‌کنید رو از بین ببری نه؟

قلبم در سینه مچاله شد، دو قدم بلند به سمتم برداشت. چشمانم را باز کردم، در یک تصمیم آنی احمقانه شروع کردم به دویدن.

و او فریاد زد:

_می‌کشمت خزان.

نفس‌هایم پشت سر هم گیر کرده بودند، گویی به هم گره خورده باشند، حجم سینگین بودن‌شان را بر روی سینه‌ام حس می‌کردم، صدای قدم‌هایش را از پشت سرم می‌شنیدم؛ ولی تنها دویدم و با سرعت از عمارت خارج شدم.

نامم را فریاد می‌زد، به سمت خیابان می‌دویدم. هر چند ثانیه ماشینی با سرعت از کنارم می‌گذشت.

صدای بوق‌های ممتد و صدای فریاد او که نامم را صدا می‌زد.

سینه‌ام می‌سوخت گویی که قلبم جایی میان دندان‌های ردیف پایینم گیر کرده باشد، تیر می‌کشیدند.

دستم را با سرعت میان ماشین‌ها قرار می‌دادم تا حداقل یکی ترمز کند و من از آن موجود عمیقا سیاه و ترسناکی که به دنبالم بود بگریزم.

با وحشت دستم را مقابل پرشیایی که داشت از کنارم می‌گذشت گرفتم، ماشین با سرعت کنارم ترمز زد و راننده سر از شیشه بیرون آورد و فریاد زد:

_اویی جن...

چشمانم تا مرز توپ بیسبال گرد شدند.

حس کردم سینه‌ام سوخت

راننده درب ماشینش را گشود تا پیاده شود و کار دستم دهد.

سرجایم خشکم زد، همان‌طور که درب ماشین را می‌گشود الفاظ رکیکش را به جانم می‌ریخت.

جانم بالا آمده بود، کم مانده بود همان‌جا از حال بروم!

میکائیل به سمت‌مان می‌آمد و مستقیم نگاه ترسناک و سردش را قفل چشمانم کرده بود

گویی تمام تنم قفل شده باشد، در جایم خشکم زده بود.

صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان، نفس‌های کشدار و کشیده کشیده‌ام...

مردی که پایش را روی زمین گذاشته و شکم گنده‌اش را از لای در ماشین می‌شد به راحتی دید.

میکائیل همان‌طور که به سمتم می‌آمد درب ماشین مرد را چنان به هم کوبید که پایش لای در ماند و از درد نعره زد.

همان‌طور که دستش را بند سقف ماشین مرد کرده بود دوباره در را باز و دوباره به هم کوبیدش.

پای مرد آن میان مانده و او کبود شده و فریاد می‌زد.

صدای فریادهایش میان بوق ماشین‌ها مانده بود.

با وحشت یک قدم عقب رفتم، نگاه برنده‌اش را به من دوخت.

صدای مردی را شنیدم:

_خانم برو کنار دیگه.

چرخیدم و به موتوری کنارم زل زدم، مرد میان‌سالی با بچه هفت یا هشت ساله‌اش روی ترک موتورش...

با وحشت چرخیدم و با سرعت سوار موتور شدم.

_چی‌کار می‌کنی؟

با وحشت فریاد زدم:

_آقا برووو مسئله ناموسیه.

میکائیل فریاد زد

_خزان!

مرد با وحشت چرخید و به میکائیل و حسن آقایی که به دنبالش می دوید زل زد و با وحشت چرخید و فریاد زد

_یا ابلفضل!

هم زمان گاز داد و با سرعت از کنار پرشیا گذشت و از آنها دور شد.

با وحشت چرخیدم و به پشت سرمان زل زدم.

میکائیل دور و دور تر می شد.

اما عمق نگاه عجیبش، خبر از فاجعه به بار آمده داشت!

لب هایم را به هم فشردم تا بغضم نترکد.

چگونه این قدر احمقانه فکر کردیم که او کوتاه میاید؟

چه گونه فکر کردیم که او بیخیال یگانه خواهرش می شود؟

چه طور این قدر ساده لوحانه فکر کردیم که او به دنبالش نمی گردد...که زمین و زمان را به هم نمی

دوزد!

آه خزان... تو دوباره همان اشتباهات را تکرار کردی.

تو به او و میزان علاقه اش به خواهرش اعتماد نکردی.

تو به دوست داشته شدن و دوست داشتن باور نداشتی که اگر داشتی آن شب به عشقت اعتماد کرده بودی.

کاش همان روز اول همه چیز را به او گفته بودیم...کاش!

درحالی که تمام تنم از وحشت و سرمایی که روی آن موتور بر تنم نشسته بود می لرزید فریاد زدم و آدرس را به مرد دادم.

تمام مدت فریاد می زد

_چرا می پری رو موتور آدم آخه؟ الان داداشت بود یا شوهرت؟

_نیان بکشنمون دختر!

_ای تف به این پیشونی که شانس نداشت.

_بابا من بچه دارم زن...خدارو خوش میاد؟

آخرین دیالوگش را درحالی گفت که موتور را درخیابان روبه روی مطب کنار تاکسی ها پارک می کرد.

با عجله در حالی که پیاده می شدم دست به سمت مچم بردم و ساعتم را در آورده و به سمتش گرفتم

_شرمنده آقا،این چهار پنج تومن میارزه،معذرت می خوام تو این شرایط قرارتون دادم.

هم زمان با عجله خم شدم و گونه پسر بچه ای که با تعجب به من چشم دوخته و لپ های سفیدش از سرما به کبودی گراییده بودند را بوسیدم

_دیگه لطفا بچه رو سوار موتور نکنید، شاید یه احمقی یه شب دیوونه شد سوار ماشین شد،زندگیتون و خراب کرد.

جمله آخرم چنان مملو از بغض بود که رنگ نگاه شاکی مرد به بهت تغیر کرد.

با سرعت چرخیدم و قبل از این که او حرفی بزند از خیابان رد شدم.

با عجله وارد ساختمان شدم.

پله هارا دو تا یکی بالا می رفتم.

تمام تنم منقبض شده و نفس هایم با خس خس همراه بودند

پسری در حالی که بسته ای را به دست گرفته و لباس مخصوص اداره پست به تن داشت ،در حالی که هدفونش را روی موهای فرفری اش گذاشته بود و آهنگی را زمزمه می کرد بی توجه به منی که با دیوار یکی اش کرده بود از کنارم گذشت.

عصبی بی توجه به او به مسیرم ادامه دادم.نمی دانم چه طور خودم را به منشی رساندم.

برای میکائیل که گرفتن پرونده راحیل کاری نداشت، اما آنها پرونده را که به من نمی دادند، می دادند؟

نفس نفس زنان نالیدم

_سلام من اومدم پرونده راحیل کیهان و بگیرم، یه سری آزمایشات داشت، جواب بعضیاشونم هنوز نگرفته بودیم.

زن در حالی که به سیستمش زل زده بود با چشمان ریز شده گفت.

_خودشون چرا نیومدن؟

حس می کردم تمام تنم گر گرفته و در آتش می سوزد.

قلبم در دهانم می زد.

_به خاطر شرایط ویژه استراحت مطلقن.

زن بیخیال از حال بد من در حالی که آدامسش را به طرز احمقانه ای میجوید گفت:

_کارت ملیشون و لطف کنید، چه نسبتی باهاشون دارید؟

حس می کردم شقیقه هایم از فشار تا کمی دیگر خواهند ترکید

_ک...کارتش همراهم نیست!

دستانم می لرزیدند.

دستانم را در جیب هودی ام مشت کردم.

_من نمی تونم پرونده مریض و بهتون بدم عزیزم.

با بهت به چشمانش زل زدم.

_من...می تونم با دکترشون تماس بگیرم...ایشون می تونن تایید کنن که من همراهشونم!

بی حوصله نگاهش را به سیستم دوخت

_گفتید اسم مریضتون چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم

_راحیل کیهان.

بی حوصله فنجان چایش را از روی میز برداشت.

_ایشون که یکم پیش تماس گرفتن،گفتن پرونده هارو براشون ایمیل کنیم!

حس کردم زانوهایم خالی کردند

به لبه میز چنگ زدم

_ک...کی؟

خیره به صفحه مانیتور گفت

-خودشون نه، برادرشون،تماس گرفتن،از سهام دارای بیمارستان طرف قراردادمونن،ولی چون مشکلی برای سایتامون پیش اومده نتونستیم فایلا رو ارسال کنیم، با پست یکم پیش ارسال کردیم براشون،گفتن فوریه.

حس کردم تمام تنم زیر کامیون له شد

چشمانم لحظه ای سیاهی رفت.

آن پسرک مو فرفری با آن لباس مخصوص و بسته ای که در دست داشت.

نمی دانم چه طور خودم را جمع و جور کردم

فقط می دانم با سرعت از در خارج شدم و به سمت راه پله دویدم.

پله هارا با سرعت نور طی کردم.

شاید هنوز نرفته باشد!

شاید هنوز درحالی موزیک گوش کردن باشد و درگیر چیزی شده باشد!

با عجله از در مطب خارج شدم

قفسه سینه ام چنان با ضرب بالا و پایین می شد که گویی قصد بالا آوردن جانم را دارم.

با وحشت چشم چرخاندم

با دیدن پسری که کمی جلوتر با همان هدفون بر روی موهای فرفری اش سوار موتورش می شود

پاهایم جان تازه ای گرفتند.

کمی از محتویات آب معدنی ای که از دکه کنارش گرفته بود را خورد

فریاد زدم

_آقا صبر کن!

به سمتش دویدم،به آرامی به سمت خیابان حرکت کرد

دوباره صدایش زدم

_آقاا

سرعتش را بیشتر کرد.

از میان راننده تاکسی هایی که نزدیک به بیمارستان روبه روی مطب ماشین هایشان را نگه داشته و به

دنبال مسافر بودند گذشتم و هم زمان فریاد می زدم

_آقا.

شانه ام به مردی خورد و از درد نفسم رفت.

خم شدم و دستم را به سقف ماشینش تکیه زدم

با درد به پسر که سوار بر موتوراز من دور می شد چشم دوختم

قطره ای اشک از گوشه چشمم سر خورد

_خانوم؟ خوبی؟

با درد نالیدم

_دربست!

هم زمان خودم را درون ماشین پرت کردم و در را بستم

مرد که هاج و واج مانده بود شیشه پاک کن را درون ماشین انداخت و سوار شد.

با صدای در هم آمیخته با درد نالیدم

_اون موتور و تعقیب کنید،احتمالا بره به این آدرس.

هم زمان که آدرس را می گفتم نفس نفس زنان به پشتی صندلی تکیه زدم.

مرد بی حرف راه افتاد و من چشم از موهای جوگندمی اش گرفتم.

لعنت به عمه خانوم و نفوذش به هر چه بیمارستان در این مملکت بود!

نمی شد به جای سهام در بیمارستان در یک مرکز کوفتی دیگر سهام دار می شدی؟

من احمق دوان دوان خودم را به آب و آتش زده و به اینجا رسانده بودم و میکائیل به راحتی آب خوردن،

مطب را پیدا کرده و تمام آزمایشات را نرفته، تحویل گرفته بود!

تمام مدت مراقب بودم تا موتوری را گم نکنیم

درست هم حدس زده بودم، او به سمت عمارت می رفت.

نمی دانم چه قدر گذشته بود فقط می دانم تمام مدت میخ به مقابلم زل زده بودم تا گمش نکنیم.

نرسیده به عمارت با عجله گوشی ام را در آورده و شماره بانو را گرفتم

_بانو،من پول همراهم نیست بیا بیرون تاکسی و حساب کن.

هنوز جواب نداده بود،خیره به موتوری تماس را قطع کردم

_آقا نگه دار، سریع.

پسر در حال پارک موتورش کنار در عمارت بود

با عجله پیاده شدم

حتی درب ماشین را نبستم، به سمتش دویدم

_آقا!

هنوز هم هدفون داشت احمق!

نفس نفس زنان مقابلش قرار گرفتم و او با بهت هدفون را برداشت.

_بله؟

به بسته اشاره کردم

_راحیل کیهان؟

متعجب سر تکان داد.

درب حیاط باز شد، بانو درحالی که به سمتمان میامد گفت

_خانوم؟

پسر که مطمئن شد به شخص درستی بسته را تحویل می دهد با تعجب بسته را به سمتم گرفت.

با عجله بسته را با دستم پاره کردم و کاغذ هارا بیرون کشیدم

بانو با تعجب به سمت راننده تاکسی رفت، پسر هم سوار موتورش شد.

با حرص کاغذ هارا به قصد پاره کردن بالا آوردم که دستی دور مچم پیچید

با دیدن دست کش سیاه...چشمانم سیاهی رفت.

_تلاش خوبی بود!

صدای نفس های کش دارش را پشت گوشم حس کردم و...مردم!

به سختی نگاه لرزانم را بالا آوردم. نگاهش چنان زیر نور آفتاب برق می‌زدند که گویی کسی در سیاهی چشمانش اکلیل ریخته. امّا این برق، برق پیروزی بود؛ برق نگاه ببری که طعمه‌اش را میان چنگالش گرفته و دندان‌هایش را برای دریدن شامرگش آماده کرده. این نگاه، من این نگاه را هرگز ندیده بودم. نه در حابیل و نه در خان‌بابا.

خیلی زود برگه‌ها را به چنگ گرفته و مرا به ضرب رها کرد و به سمت عمارت پا تند کرد.

نفس‌نفس می‌زدم.

به زمین دوخته شده بودم. گویی پیزایی بودم که از شدت بار روی دوشش خم شده و درجایش قرن‌ها باقی‌مانده است. نفس‌های بریده‌بریده‌ام، دستان سرد بانو که دست گُر گرفته‌ام را لمس کرد و من گویی بیدار شدم. نمی‌دانم کدامین نیرو بود که مرا به وادار به حرکت کرد.

امّا کاش همان‌جا مانده بودم، پیزایی که تکان بخورد تهش آواره می‌شود. من هم کمی بعد آواره شدم، خرابه‌ای که جز سنگ‌لاخ و خاک، چیزی ندارد.

بی‌توجه به بانو به سمت میکائیلی می‌رفتم که به سمت عمارت می‌رفت و برگه‌ها را میان دستش گرفته بود.

_صبر... کن.

صدایم می‌لرزید، وارد عمارت شد. و من پشت سرش از پله‌ها بالا رفتم.

صدای عمه خانم را شنیدم:

_چی شد، پیداش کردی؟

با دیدن من با اخم از جایش برخاست و تکیه‌زده به عصایش فریاد زد:

_همش زیر سر توعه آره؟

بی‌توجه به او و دخترش که با طنازی از روی مبل برخاسته و گویی در مراسم عروسی حضور دارند با لبخندی ملیح به پیشواز میکائیل می‌آمد فریاد زدم:

_صبر کن، اون نامه تف سربالاست!

او امّا با سرعت از پله‌ها بالا می‌رفت و من هم به دنبالش، ناگهان روی پله آخر خشکش زد و من با بهت سر جایم ماندم. نگاهش خیره به کاغذها بود. تنها شانه‌های پهنش را از ورای اورکت بلند پاییزه‌اش می‌دیدم.

موهای تنم به آنی قیام کردند و حس کردم پاییز خیلی زود رخت بست و زمستان شد.

فهمیدنش چندان سخت نبود، که او همه چیز را فهمیده بود. شاید هم نه همه‌چیز! امّا همین‌قدر هم برای جنون او کافی بود.

پله آخر را به سختی بالا رفت، پشت سرش با ترس بالا رفتم.

صدای سحر روی اعصابم سوهان کشید:

_چی شده میکاییل؟ راحیل رو پیدا کردی؟

عمه خانم پایین پله‌ها ایستاده و سحر پشت من بود.

هر سه در راهرو همچون مثلث برمودایی که همه‌چیز و همه‌کس را نابود می‌کرد مقابل هم ایستاده بودیم.

میکائیل به آنی به سمتم چرخید و من از وحشت، یک قدم به عقب برداشتم.

سحر چنان ترسید که جایی پشت شانه من پنهان شد.

موهای پر کلاغی آشفته‌اش، نگاه جنون‌زده‌ای که از پس ابروهای پهن و درهمش وحشیانه به چشمان وحشت‌زده ام زل زده بودند.

چنان رگ‌های کنار شقیقه و گردنش برجسته شده بودند که حتم داشتم کمی دیگر خواهند ترکید.

برگه‌ها همچون قلب من، میان دستانش مچاله شدند، یک قدم آرام به سمتم برداشت و من یک قدم رو به عقب!

_می‌دونستی نه؟

با وحشت چشمانم را بستم. در همان چند ثانیه به آنی بازویم کشیده شد و تقریبا به تخت سینه‌اش کوبیده شدم:

_می‌دونستی؟

سینه‌ام از وحشت می‌لرزید، اصلاً تمام تنم می‌لرزید.

با بغضی که گریبان‌گیر جانم شده بود نالیدم:

_م...

با غیض به آرامی غرید:

_جواب من رو بده!

چانه‌ام لرزید، تنها نگاه ناچار و بی‌قرارم را بند سیاه‌چاله عمیق و تاریکش دوختم:

_آ... آره.

چشمانش را بست. با بهت تنها به مژه‌های نم‌زده‌اش زل زدم.

چشمانش را که باز کرد، نشناختمش؛ گویی که خواب دیده باشم. گویی که تمام مدت مرد دیگری را دیده باشم. فشار دستانش دور بازوهایم چنان سخت شده بود که صدای تیک‌تیک استخوانم را می‌شنیدم.

با درد و دهانی نیمه‌باز از ناله‌ای بی‌صدا به او زل زده بودم که به آرامی غرید:

_براش مواد جور می‌کردی؟ هومم؟

حس کردم قلبم جای بازویم میان دستش فشرده شده.

با درد نالیدم:

_میکائیل!

چنان با خشم مرا به سمت دیوار پشتم هول داد که با برخورد به دیوار نفس که هیچ، مهره‌های کمرم از دهانم درآمدند. با درد و نفسی که قطع شده بود خم شدم که به نرده چوبی لگدی زد و فریاد زد:

_اسم منو نیار، نیار!

دستانم را با وحشت روی گوش‌هایم گرفتم

به سمتم خیز گرفت، صدای جیغ بانو را شنیدم که نفس‌نفس زنان از پله‌ها بالا می‌آمد. میکائیل امّا زودتر کلاه هودی‌ام را گرفت و مرا به سمت خودش کشید و غرید:

_بردیش یه جا که راحت براش مواد جور کنی؟ که من دوباره به خودم بیام ببینم یه جنازه رو دستمه؟

جنازه را چنان در صورتم نعره زد که صورتم در صدم ثانیه به پهنا خیس شد.

با بغض، نفس‌نفس زنان تقلا کردم تا هولش دهم و جیغ زدم:

_ولم کن.

همزمان که یک قدم به عقب برمی‌داشت فریاد زدم:

_خسته نشدی این‌قدر منو مقصر همه‌چی دونستی؟

همزمان با دست به سینه ام کوبیدم

_مگه من چند نفرم ها؟ که اندازه صد نفر زجر کشیدم؟

مشتانم را به سینه‌اش کوبیدم:

_همه چی تقصیر منه؟ این خونه خراب بشه هم به خاطر منه؟ حتی اگه بمیرمم حتما میای سر قبرم می‌گی تقصیر خودت بود.

صدایم چنان خش برداشته بود که گویی کسی روی هنجره‌ام چنگ انداخته باشد.

نفس‌های داغش به صورتم سیلی می‌زدند. دستانش را مشت کرده بود و من با جیغ به سینه‌اش مشت می‌زدم.

سینه‌ای که تنها شانسم برای لمس کردنش، آن اورکت و بافت دانه درشت زیرش بود. وگرنه با اولین تماس سرم را از تنم جدا می‌کرد.

_بگو دیگه؟ بگو همش تقصیر توعه، بگوو!

ناگهان مچ هر دو دستم را میان دستان قدرت‌مندی که در حصار دست‌کش‌های سیاهش درآمده بودند گرفت و با نگاه برنده‌ای که گویی سیاهی چشمانم را از وسط دو نیم می‌کرد به چشمانم زل زد و از میان دندان‌های به هم چفت‌شده‌اش غرید:

_مگه تو یه زن و بچه رو نکشتی؟

نفسم رفت، حس کردم در لحظه قطع نخاع شدم.

سرش را کمی کج نمود:

_مگه تو، باعث مرگ حابیل نبودی؟

مانند برق گرفته‌ها در جایم خشکم زده بود. شانه‌هایم لرزیدند، سرش را به صورتم نزدیک تر کرد:

_مگه اون گناه تو رو گردن نگرفت؟ مگه ما به خاطر تو بابامون رو ول نکردیم؟ مگه از غم دوری ما سرطان نگرفت؟

به نرمی زمزمه کرد:

_حالا دیدی چه کارایی کردی خزان؟

صدایی در سرم تاب می‌خورد، صدایی که نامم را فریاد می‌زد:

_خزاان... چی‌کار کردی!؟

پلک زدم...

تصاویر مانند فیلمی که روی دور تند باشند از جلوی چشمانم گذر می‌کردند

من بودم و دستانی که دور فرمان یخ کرده بودند. حابیل با درد دستش را روی پیشانی‌اش گرفته بود، با

بهت در دل تاریکی به موتوری که روی زمین مقابل ماشین‌مان افتاده بود چشم دوخته بودم.

حابیل با وحشت نالید:

_وای، وای، زنگ بزن اورژانس خزان...

با بهت درحالی‌که حس می‌کردم تمام تنم زیر فشار استرس و ترس درحال له شدن است به آرامی از

ماشین پیاده شدم، پیراهن مجلسی‌ام در آن لحظه مضحک‌ترین نقطه آن نمایش بود

نمایشی که من باعثش بودم.

حابیل با بهت فریاد زد:

_اینجا...

همزمان به سمت زنی دوید که پشت به من کنار موتور افتاده بود، خونی را می‌دیدم که از زیر سرش تمام

آسفالت دورش را احاطه کرده بود.

کاش خون نباشد!

کاش روغن موتورشان باشد!

مردی که با کاپشن بادی‌اش پشت به ما چندین متر آن طرف‌تر افتاده بود به سختی به سمت‌مان چرخید:

حابیل با وحشت خیره به زن دستش را مقابل دهانش گرفت:

_ز... زنگ بزن آمبولانس خزاان.

فریادش مرا از شوک خارج کرد و با وحشت به سمت ماشین دویدم.

کیفم نبود!

صدای حابیل را شنیدم، خودش زنگ زده بود:

_الو... یه تصادف شده، وضعیت‌شون بده. خ... خانمه بارداره.

کنار در راننده با زانو زمین خوردم، گویی که مشتی به کمرم خورده باشد؛ گویی که زمین مرا در خود فروبرده باشد.

حابیل با گریه فریاد زد:

_داره می‌میره!

صدای ناله‌های مرد را می شنیدم

_ز... زهرا...

راحیل به سمتم دوید، من خشک شده به زنی که میان پارچه سیاه چادرش گم شده بود چشم دوختم. قسمتی از موهای بافته شده‌اش از پارچه بیرون زده بود و من... تمام تنم هیستریک می‌لرزید.

حابیل مقابلم زانو زد و فریاد زد:

_تو نزدی! من بودم، من پشت فرمون بودم فهمیدی؟

با بهت خیره به زن نالیدم:

_چ... چی؟

درحالی‌که صورتم را قاب می گرفت فریاد زد:

_گواهینامه نداری، من پشت اون فرمون بودم خزان... من!

پلک زدم، قطره اشکم چکید. چشمان میکائیل را می‌دیدم که به چشمانم زل زده بودند.

به آرامی زمزمه کردم

_میدونی، فرق آدمای عادی با قاتلایی که پشت میله‌های زندانن چیه؟

خیره نگاهم می‌کرد، دستم را از میان مشتش خارج نمودم. صدایم می‌لرزید، مانند چشمانم

_این که اون قاتلا به جرم قتل‌شون زندانن، ولی اون آدما به خاطر قتلایی که به گردن‌شونه، هیچ‌وقت مجازات نمی‌شن.

لبخند زدم، همچون عروسکی که تکه‌پاره‌اش کرده بودند، روی صورت و تنش را خطخطی کرده بودند. به دوردست‌ها پرتش کرده بودند و تنها مانده و کسی را نداشت که دوستش داشته باشد و آن عروسک لبخند می‌زد.

با همان لبخند آمیخته به بغض زمزمه کردم:

_تو هم هیچ‌وقت به خاطر کشتن من مجازات نمیشی شازده کوچولو!

همزمان چرخیدم تا به سمت پله‌ها بروم که بازویم را گرفت و غرید:

_صبر کن!

تمام تنم به رعشه افتاده بود و تحمل آن حجم از فشار را نداشتم، تحمل آن نگاه حق به جانب که همیشه به دنبال تلافی گذشته بود. با حرص سعی کردم بازویم را از دستش بکشم امّا سخت‌تر نگهم داشت، فریاد زدم:

_ولم کن!

همزمان به سینه‌اش مشت زدم و چرخیدم که با حس برجستگی زیر کتانی‌ام، تعادلم را از دست دادم. همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. به همان پارکتی گیر کردم که چندین‌بار قرار بود درستش کنند و نکردند تا لطفی در حقم کنند و زودتر خلاصم کنند.

صدای میکائیل را شنیدم، دست‌کش‌های چرمی‌ای که به سمت بازویم می‌آمدند تا نگهم دارند.

لحظه سقوطم، چشمانش را دیدم. حتی برای گرفتن دستش، تلاشی نکردم و شاید از شوک بوده باشد!

شاید هم دیگر جانی برای ادامه دادن نداشتم، نگاه ناباور و براقش، چشمان مبهوت و وحشت‌زده‌ام را می‌نگریستند.

نگاهم روی دست‌کش‌های سیاه بود و قلبم همچون کسی که از ارتفاع دوهزار متری سقوط می‌کند، بالا و پایین شد.

صدای جیغ بانو همزمان شد با سقوطم از پله‌ها و در کمتر از چند ثانیه تمام آن پله‌های چوبی را رو به پایین سقوط کردم، ده یا بیست؟ چه فرقی می‌کرد؟

یک شکستگی یا ده تا، چه اهمیتی داشت؟ در نهایت جایی کنار عصای عمه خانم به پهلو افتادم و چشمان نیمه‌بازم از پس مژه‌های خیسم تنها در خروج را می‌دیدند.

کمی از آسمان را...

راستش نفس نمی‌کشیدم.

شاید اصلاً عمدا نفس نمی‌کشیدم، شاید اگر کار عزرائیل را راحت‌تر می‌کردم، آن دنیا برایم جبران می‌کرد.

صدای جیغ بانو را هنوز می‌شنیدم.

کنار گوشم داغ شده و حس می‌کردم سرم هر لحظه سبک‌تر می‌شود.

چشمانم را به نرمی بستم و صدایی را نزدیک به گوشم شنیدم. صدای بمی که از خشم و بغضی پنهان، می‌لرزید:

_بانو بهش دست نزن، دست نزن، زنگ بزن اورژانس عمه... زنگ بزن!

_همسرتون چیزی مصرف کرده بودن؟

نگاه تارم را به مقابلم دوختم، مرد دستی به ته‌ریشش کشید.

روی صندلی فلزی کمی جابه‌جا شدم. صدای کشیده شدن دنباله زنجیر دستبندم روی سطح فلزی میز،

سوهان روحم شد.

چشمانم را لحظه‌ای بستم:

_ن... نه.

_چرا مهمونی رو ترک کردید؟ شاهداتون می‌گن باهم بحث کرده بودید!

حس می‌کردم دستی قلبم را می‌فشارد. به در طوسی رنگ پشت مرد زل زدم، کاش می‌شد از این اتاق فرار کرد.

_م... من... من یکم با شوهرم بحثم شد بعد، خواستم برم پ... پشت فرمون بشینم، ج... جلوم رو گرفت و خودش نشست.

با هر دروغی که می‌گفتم، ترکی عمیق بر روی شیشه نازک قلبم ایجاد می‌شد.

_بعدش چی‌شد؟

با بغض نفس‌نفس زنان نالیدم:

_داشتیم حرف می‌زدیم، یهو... یهویی یه چیزی اومد سمت‌مون، جاده یه طرفه بود. یهویی اومد، احتمالاً می‌خواسته از فرعی ب... بره، نمیدونم! حال... حال‌شون خوبه؟

مرد عینک مستطیلی اش را از روی چشمش برداشت و کاغذ و خودکاری را از روی میز به سمتم هل داد.

_همه چی و از اول بنویس، بعدش می تونی بری، ولی شوهرت امشب مهمون ماست، فردا ام دادسرا.

با بهت نگاه خیسم را به چشمان تیره مرد دوختم

_چرا؟

در حالی که از جایش بر می خاست زمزمه کرد

_خانومی که زدید بهش فوت کرده...بچه تو شکمشم مرده...شوهرشم بیمارستانه.

با دهان نیمه باز نگاهش می کردم

حس کردم یک تن بار روی سرم فرو ریخته.

زیر آن بار له شده بودم

نفس هایم به شماره افتاده بود

صدای سوتی را در سرم می شنیدم.

مانند صدای سوت زودپز های مادرجان در جمعه شب ها.

اما این بار به جای بوی آب گوشت، بوی خون در بینی ام پیچیده بود

بوی خون زن و بچه ای که... من مسبب مرگشان بودم!

***

صدای تق بسته شدن در...صدای پاشنه های کفش...

_مامان چایی می خوای؟

_نه مامان جان برو خونه ،بابات و بی خبر نزار، گوشت چرخ کرده از فریز دربیار ماکارانی ای چیزی درست کن، گرسنه نمونید.

صدای پچ پچ...

سوزش کتف و خشکی دهانم.

سعی کردم پلک های بسته ام را باز کنم.

نتوانستم.

صدای مامان را تشخیص دادم

دستم را نوازش می کرد

_قربونت بره مادر که این قدر سختی کشیدی، کاش من می مردم و این طوری نمی دیدمت...

_مامان من دارم می رم،دکترش گفت شب نمی تونید بمونید،اقا میکائیل اتاق وی آی پی براش گرفته، پرستارم تمام شب مراقبشه، گفتن چون عمل کرده باید خودشون رسیدگی کنن،هر وقت خواستی بیای بگو برات ماشین بگیرم.

صدای مامان گنگ تر می شد

_باشه برو...خدا خیرش بده، کل شب اینجا بود نمی دونم چرا...

صدا محو و محو تر شد...

تمام تلاشم برای باز کردن پلک هایم برباد رفت و دوباره از هوش رفتم!

***

_فقط لطفا از اتاق خارج نشید.

صدای نازک زنی نا آشنا باعث شد پلک های به هم چسبیده ام را به آرامی باز کنم.

اما گویی پشت پلک هایم وزنه ای دو کیلویی قرارداده باشند، دوباره پلک هایم بسته شدند

صدای بم او را شنیدم و از بیهوشی مایل ها فاصله گرفتم.

_نگران نباشید،من با جناب سامری حرف زدم،اطلاع دارن که امشب اینجا می مونم.

صدای نرم پرستار که به آرامی خندید

_خوب پارتی بازی کردیدا...خواهرتون انگار خیلی عزیزن.

صدای قدم هایی که به سمتم میامدند.

صدای کشیده شدن پایه های صندلی.

و صدای گرفته او

_خواهرم نیست.

سکوت اتاق را در برگرفت.

خشکی دهانم چنان آزاردهنده بود که دوست داشتم دهان باز کنم و حرفی بزنم، اما انگار قدرتش را نداشتم

_اها...باشه چیزی احتیاج داشتید زنگ و بزنید.

صدای نفس های عمیق...

صدای بسته شدن در...

به سختی سرم را تکان دادم،گویی کیسه برنجی روی شانه و گردنم باشد.

همان قدر عذاب کشیدم تا سر بچرخانم.

به سختی لب های خشکم را روی هم فشردم و به پلک هایم برای باز شدن فشار آوردم

نور اتاق چنان کم سو بود که چشمانم را آزار ندهد.

اما نگاه سیاهی که مستقیم به چشمانم دوخته شده بود، نفسم را گرفت.

حس کردم شانه ام سوخت، با صورت از درد جمع شده نگاه از او گرفتم.

شقیقه ام گویی نبض بزند، درد می کرد.

اصلا تمام تنم درد می کرد!

روحم هم درد می کرد!

به سمتم نیم خیز شد.

_بار سومه به هوش میای...سعی کن نخوابی، باید بری سرویس.

با ابرو های در هم فرو رفته سر چرخاندم و نگاهش کردم.

نگاهش چنان خسته و گرفته بود که گویی او سی و دو پله را با سر زمین خورده!

_چیه؟

حرفی نزدم، نگاه گرفته ام را به پنجره کوچک گوشه اتاق دوختم

بوی اونتوس بر بوی الکل و سرم ،پیشی گرفته بود

بد هم نبود،گویی همه این ها خواب باشد.

گویی

بوی عطر او، تنها حقیقت این کابوس باشد.

_نمی خوای حرفی بزنی؟

باز هم جوابش را ندادم

تنها نگاه بی روحم را به پنجره دوخته بودم

خبری از ماه نبود...

من و ماه خیلی وقت بود که برای همیشه از یکدیگر خداحافظی کرده بودیم

_چرا شونت آسیب دیده بوده خزان؟

حس کردم قلبم فرو ریخت

_چرا دکترت می گه، قبلا یه بار کتفت شکسته و الانم مجبور شدن جراحیت کنن و پلاتین بزارن.

صدایش از خشم فرو خورده اش لرزید:

_چرا دکترت گفت دوبار قبلا خودکشی کردی و باید بفرستنت مشاوره؟

به آرامی زمزمه کرد

_چه بلایی سرت اومد خزان؟

کاش می‌شد بغضم را جایی روی صورتش بالا بیاورم، تا با بندبند وجودش حسش کند.

سنگینی‌اش را...

عطر خونش را...

نگاه گرفته‌ام را به سقف دوختم.

_هر بار یه چیزی می‌گی، حرفات با هم نمی‌خونه. اگر بابام مجبورت کرده بمونی، چرا بعدش که مرد نرفتی؟ اگه اذیتت کرده، اگه باعث خودکشیت شده چرا نرفتی؟ چرا برای میراثی که برات مهم نیست وایسادی؟

همچنان خیره به سقف زل زده بودم.

_اگر این‌قدر عا...

نفس‌نفس می‌زد، به سختی غرید:

_اگه این‌قدر عاشقش بودی، چه‌طوری بعد مرگش با بابام ازدواج کردی؟ ها؟

قطره‌ی اشکم، ناخواسته از گوشه چشمم سقوط کرد و به آرامی زمزمه کردم:

_چون عذاب وجدان داشت خفم می‌کرد، بابات دنبال یه مقصر بود تا خودش رو خالی کنه.

قطره‌ی اشک بعدی...

_منم، د... دنبال مقصر بودم.

نفس‌نفس می‌زدم:

_اگه اون شب حرفای اونا رو نمی‌شنیدم. اگر، با عجله و بدون گواهینامه سوار اون ماشین کوفتی نمی‌شدم اگر وقتی گفت نگه دارم، نگه می‌داشتم.

چانه‌ام می‌لرزید:

_نه اونا می‌مردن، نه اون...

به آرامی غرید:

_یه اتفاق بود.

نیشخند زدم و مستقیم به چشمانش زل زدم:

_برای همین هروقت می‌خوای عذابم بدی به روم میاری؟

نگاهش را دزدید و به دیوار مقابلش چشم دوخت.

_چرا؟

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

_چون مقصر بودم، بابات دنبال مقصر می‌گشت، منم از خدام بود.

بغضم را به سختی قورت دادم:

_از خدام بود که یه جایی زندانی بشم، به جایی که عذاب بکشم.

صدای نفس‌های کشدارش، سکوت اتاق را می‌شکست. لبخند زدم و قطره اشک غلطیده بر لبانم، شوری‌شان را بر زبانم جاری کردند:

_می‌دونستی جز تو، تو بچگی همه بهم می‌گفتن بچه کلاغ؟

سنگینی نگاهش را حس کردم.

_چون چشم و ابرو و موهای زیادی سیاهم از نظرشون ترسناک بود، بهم می‌گفتن کلاغ طلا رو تشخیص می‌ده، ولی تو فرق طلا و مس رو نمی‌فهمی، رنگش رو نمی‌بینی.

چانه‌ام می‌لرزید:

_حالا می.فهمم واقعا همون کلاغ شوم بودم، که همه ازش می‌ترسیدن.

به آرامی نگاهم را به چشمانش دوختم:

_اگر بابام این‌قدر ازت متنفر بود چرا همچین شرط مسخره‌ای گذاشت، بانو می‌گه بابا بدون تو آبم نمی‌خورده،چه‌طوری اون نفرت...

تلخندم را دید و سکوت کرد.

به آرامی لب زدم:

_چهار سال اول، ازم متنفر بود. نه این که خدمت‌کارش باشم امّا باهام مثل زندانیش برخورد می‌کرد، شبایی که حالش بد بود، با عصاش میومد توی اتاقم و همه‌چی رو می‌شکوند، استخونام همین‌طور.

با سرعت از روی صندلی‌اش برخاست و با قدم‌های بلند به سمت پنجره رفت.

آرنج‌هایش را لبه‌ی طاق گذاشت و پشت به من، با سری خمیده عمیق نفس می‌کشید.

نگاهم را به سقف دوختم و تصویر خودم را دیدم. درحالی‌که، ویالونم را روی تخت در آغوش گرفته و از رگ دستانم خون جاری بود و صدای جیغ بانویی که سینی غذا از دستش به زمین افتاده بود.

_بعد این که خودکشی کردم، فهمید من چیزی برای از دست دادن ندارم. فهمید که داره یه مرده رو عذاب می‌ده.

سرش به سمتم چرخید:

_کم‌کم بهم عادت کرد، من شدم شهرزاد قصه‌گوی اون و اون پادشاهی که قصد کشتنم رو داشت امّا نمی‌خواست قصه‌هام تموم بشن.

نگاه براقش را به چشمانم دوخته بود:

_هر شب براش ویالون می‌زدم، کارای حساب‌داریش رو می‌کردم، اوایل همچنان طعنه می‌زد، همچنان باهام سخت بود، امّا کم‌کم، من و خودش رو بخشید.

لبخند زدم:

_شب بعد نامزدی‌مون، حابیل بهم یه عینک مخصوص داد، عینکی که چند ماه طول کشیده بود به دستش برسه‌و برای اولین‌بار توی زندگیم تونستم رنگا رو ببینم، هرچند الان یادم نمیاد. امّا بهم گفت حالا دیگه نقطه ضعفی نداری.

نگاه خیسم را مستقیم به چشمانش دوختم:

_روزی که مرد، روزی که باور کردم مرده، اون عینک رو تو دستام شکوندم؛ چون من لیاقت دیدن رنگ‌ها رو نداشتم.

نیشخند زدم:

_من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم شازده کوچولو.

خیره نگاهم می‌کرد.

_این تن، پر زخمه، این روح پر از لکه.

قطره اشک دیگری روی گونه‌ام فرود آمد:

_به تیغ گرفتی دستت می‌کشیش روی تنم، روی روحم...

به سختی با وجود بغض چمبره‌زده بر حنجره‌ام نالیدم:

_من این‌جام تا به قولم به شازده عمل کن و بعدش قول می‌دم، هیچ‌وقت هم رو نبینیم، فقط دست از زخم زدن به من بردار.

نگاه سنیگنش را از چشمانم گرفت و به آرامی به سمت در قدم برداشت.

_می‌دونی از کی دیگه نتونستم هیچ‌کس رو لمس کنم؟

خیره به نیم‌رخش زل زدم.

_آخرین‌بار که مامانم رو دیدم، خوابیده رو تختش و نگاه مهربونش رو بهم دوخته بود، برام قصه‌ی بندانگشتی رو خوند، گفت برم بخوابم؛ پیشونیم رو بوسید، دستام رو بوسید و بغلم کرد.

صدایش می‌لرزید:

_بهش گفتم برام پیانو بزن، خوابم نمی‌بره با اون حالش بلند شد و برام پیانو زد. بهم گفت اون قطعه رو هنوز تموم نکرده، گفت با اون قطعه می‌تونم همیشه حسش کنم.

چشمان خیسم را به او دوخته بودم، اویی که برای پنهان کردن بغضش تلاشی نمی‌کرد.

_یادم نمیاد چی شد، چرا فرداش اورژانس اومد، چرا همه گریه می‌کردن یا چرا مامانم نبود. فقط یادمه بابام دستم رو گرفت و من و حابیل رو برد یه جایی، گفت رسمه از میت خداحافظی کنید، منتظرتونه.

با بهت نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

_یه ساختمون سرد و ساکت، تخت‌ها و پارچه‌های سفید روش، در آهنی و تختی که روش یه پارچه سفید کشیده بودن و دستای سفیدی که از زیر پارچه بیرون افتاده بود.

دستش را به دیوار مقابلش تکیه زد، به سختی نفس می‌کشید:

_انگشتای یه پیانیست، خیلی ظریفه، کشیده و...

بغضش را به سختی فروخورد:

_دستاش رو شناختم، فکر می‌کردم خوابیده، دست سردش رو گرفتم و تکونش دادم. پارچه کنار رفت و من زنی رو با گونه‌های ورم کرده و یه چیزی توی دهنش دیدم. موهاش خیس و ترسناک بود و زیر چشماش کبود و لبایی که به سیاهی می‌زدن. اون زن... مامان من نبود، بود ولی نبود.

به آرامی نالید:

_دستای سردش رو ول کردم و زمین خوردم، نمی‌تونستم جیغ بزنم، نمی‌تونستم گریه کنم. حابیل امّا به جای من گریه کرد و نزاشت چیزی تو دلش بمونه.

لب گزیدم تا چانه‌ی لرزانم را نبیند، به سمتم چرخید.

آخ از چشمانش!

_می‌دونی بعد از اون، نتونستم هیچ‌کس رو لمس کنم؟ شاید فقط در حد یه تماس کوچیک فقط حابیل امّا جز اون، هیچ‌کس.

با بغض نگاهش می‌کردم که نرم خندید:

_همیشه فکر می‌کنم، شاید اگر اون روز بابام ما رو اون‌جا نمی‌برد، آخرین خاطره من از مادرم یه نگاه مهربون و انگشت‌هایی بود که روی کلاویه‌ها می‌رقصیدن، اون بوی عطر محشرش، اون صدای روح‌نواز پیانو.

ناگهان نگاهش به سختی سنگ شد و غرید:

_امّا به لطف بابام، به جای اینا، انگشت‌های کشیده و ترسناکی رو یادم میاد که اون‌قدر سرد بودن که روحم با فکر بهشون یخ می‌زنه، صورت کبود و لب‌های سیاهش.

در را به آرامی گشود و زمزمه کرد:

_من تا الان فکر می کردم تو معشوقه‌ی همون بابا بودی، بابایی که باعث این حال من و دوری‌مون از خونه‌مون شد. دلیل تیغ کشیدن روی روحت همین بود. از این به بعد روت خط نمی‌کشم بچه کلاغ. تو حتی، از منم بی‌چاره‌تری!

او رفت و در اتاق را بست و من ماندم و اشک‌هایی که می‌باریدند.

برای او...

برای او...

برای او!

دکتر جهانگیری مردی بود با ریش‌های پرفسوری و عینکی با دسته‌های مشکی. از زمانی که به یاد دارم با همین ظاهر بود، گویی گذر زمان به حال او تاثیری نداشت.

کنار تختم ایستاده و کمی قبل‌تر از مامان خواسته بود اتاق را ترک کند:

_چند وقت بود درد داشتی؟

نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمان تیره و ریزبینش گفتم:

_اتفاقی دوباره عصا خورد به کتفم.

لبخندم را با اخم جواب داد:

_شازده که به رحمت خدا رفته، این دفعه عصای کی اشتباهی شونه بدبخت تو رو هدف گرفته؟

لبخندم به نیشخند مبدل شد، آن روز را به خاطر آوردم. منی که توی حیاط عمه خانم روی زمین افتاده و برای خواهرم التماسش می‌کردم و عصای اویی که در مقابل نگاه سیاه و بی‌حس او شانه‌ام را هدف گرفت.

_مهم نیست دکتر!

چیزهایی را یادداشت می‌کرد:

_مهمه، این شونه‌ای که من عملش کردم، از صد جا داغون شده. می‌دونستی دیگه تا آخر عمر نه می‌تونی شنا کنی نه ورزش سنگین انجام بدی؟

نگاه بی‌خیالم را به چشمان جدی و شماتت‌بارش دوختم:

_نه که تا قبل این جریانات تو استخر و باشگاه ولو بودم؟

نا امید سری تکان داد و گفت:

_مجبورم به یه نفر از اعضای خانوادت این اتفاقات رو توضیح بدم، اینطوری که دو سال دیگه چیزی ازت نمی‌مونه!

لبخندم محو شد:

_مامانم نه، لطفاً...

کلافه نفس عمیقی کشید و خودکارش را درون جیب روپوش سفیدش گذاشت:

_پس به میکائیل می‌گم، بالاخره باید یه توضیحی داشته باشه که چرا این همه بلا سرت میاد و همیشه هم پای فامیلی اینا گیره.

کلافه زمزمه کردم:

_مگه شما دکتر خانوادگی اینا نیستید؟ دارید تو بیمارستانی که اینا سهامدارش هستن کار می‌کنید، می‌خواید انقلاب کنید یهو؟

با اخم در حالی که به سمت در می رفت گفت:

_تنها کسی که بعد از مامانت، یه ثانیه تو این چهار روز بیمارستان رو ترک نکرده و وقتی گفتم باید جراحی بشی، دستش رو به دیوار گرفت تا نیفته و از بیمارستان رفت بیرون و روی راه پله‌ها بالا آورد، میکائیل بود. فکر می‌کنم تنها کسیه که براش مهمه چیزیت نشه، نگران منم نباش، نگران شونه‌ای باش که دیگه حتی نمی‌تونه دو کیلو بار رو تحمل کنه.

همزمان با رفتنش نگاه گرفته‌ام را به پنجره دوختم.

من و مهم بودن برای او؟

اصلاً این‌ها به کنار، چرا قلبم این‌چنین از خود بی‌خود شده؟

کمی بعد مامان درحالی‌که پلاستیک داروها و لباس‌هایم را به دست داشت وارد اتاق شد:

-مامان جان، آقامیکائیل کارای ترخیصت رو انجام داد، بیا کمکت کنم لباسات رو بپوشی.

به آرامی درحالی‌که مراقب بودم شانه‌ام را خیلی تکان ندهم از روی تخت پایین آمدم.

_میگم، خزان جان؟

به سمتش چرخیدم.

در این چند روز، گویی صورتش لاغرتر شده باشد.

رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید.

_جانم مامان.

با ناراحتی زمزمه کرد:

_من، به بابات نگفتم چه بلایی سرت اومده، گفتم یکی از همسایه‌های دوره قرآن، بچه‌اش به دنیا اومده تنهاست.

با بغض نیشخند زدن هم هنری بود برای خودش:

_آها... امم خوبه.

چه توقعی داشتم؟ پدرم پاشنه درب بیمارستان را از جای کنده باشد؟

_خ... خوبه دیگه قلبش هم مریضه، الکی نگران نشده.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم، با ناراحتی نگاهم می‌کرد:

_خزان جان، با بابات حرف می‌زنم بعدش برگرد خونه مامان، گوربابای فامیل و اخمای بابات، خسته شدم این.قدر نگرانت...

شانه.هایش لرزید، با پر چادرش چشمان خیسش را از نگاه گریانم پنهان کرد.

_مادر... ببخشید... ببخش ما رو. بیا خونه، به قران نمی‌زارم کسی چپ نگاهت کنه.

بغضم را به سختی قورت دادم و دستش را گرفتم و بوسیدم:

_دیگه خیلی دیره مامان، همه‌چی به زودی تموم می‌شه قول می‌دم بهت.

نیلای وارد اتاق شد و با دیدن ما، نگاه گرفته‌اش را به زمین دوخت.

مامان اشک‌هایش را پاک کرد و سرش را بلند کرد و گفت:

_به خواهرت کمک کن لباس بپوشه، من برم آب فلاکس رو خالی کنم.

همزمان که فلاکس را برمی‌داشت از اتاق خارج شد.

نمی‌خواست اشک‌هایش را ببینیم، بغضم را فروخوردم.

نیلای به آرامی موهای بلندش را پشت گوش زد و به سمتم آمد. بی‌حرف لباس‌هایم را روی تخت می.گذاشت که خیره به چشمانش زمزمه کردم:

_هنوزم دلت باهام صاف نشده؟

به آرامی سرش را بلند کرد و کلافه، گویی که از ضامن رها شده باشد غرید:

_چرا از اون عمارت کوفتی نمیای بیرون؟ فکر کردی نمی‌دونم چه بلاهایی داره سرت میاد؟ فکر کردی نمی‌دونم دوست ندارن؟

با لبخند به چشمان خشمگینش زل زده بودم او کی این‌قدر بزرگ شده بود که این‌قدر زیبا خط چشم می‌کشید!

_نمی‌تونم.

عصبی از جایش برخاست و مانتو را به تخت کوبید:

_اون شبم نیومدی...

گیج نگاهش کردم.

که با بغض غرید:

_می دونی کی قیدت رو زدم؟

نفس‌نفس می‌زد:

_بعد این که بابا از خونه انداختت بیرون، بعد این که رفتی زن پدرشوهرت شدی. من هر شب گریه کردم چون نمی‌زاشتن تو رو ببینم، چون وقتی اسمت رو میاوردم بابا سرم داد می‌زد.

با بغضی که به جان گلویم افتاده بود نگاه خیسم را به او دوخته بودم:

_چون این‌قدر گریه کردم و غذا نخوردم که...

با بغض اشک‌هایش را پس زد:

_نمی‌زاشتم موهام رو ببنده، می‌گفتم تو بلد نیستی، می‌گفتم آبجیم رو می‌خوام، آبجی‌ای که من به هیچ‌جاش نبودم.

حس کردم قلبم تکان خورد، با بغض تنها به او زل زده بودم:

_مامان رو راضی کردم بیام پیشت، اومدم دم خونه‌تون، یه کیف پلاستیکی صورتی داشتم که توش پر پنس و گیره بود، می‌خواستم موهام رو تو ببندی.

حس می‌کردم نفسم در نمی‌آید.

_اومدم تو حیاط منتظرت نشستم، گفتن صدات می‌کنن، خوب یادمه چه‌طوری اون کیف و تو بغلم گرفته بودم و چشم به اون در کوفتی دوخته بودم تا بیای.

قلبم جایی در دهانم می‌زد.

با گریه نالید:

_دیدمت، از تراس اتاقت نگاهم کردی، از ذوق طوری بلند شدم که کیفم از دستم افتاد امّا اون زن بهمون گفت، نمی‌خوای ما رو ببینی و کار داری!

نفس‌نفس می‌زدم، با گریه زمزمه کرد:

_دیدمت که فقط نگامون کردی. مامان دستم رو گرفت و کشون‌کشون من رو سمت در برد. جیغ زدم، التماست کردم ولی نیومدی.

حس می‌کردم دستی قلبم را گرفته و فشارش می‌دهد.

_من... بعد اون روز هیچ‌وقت، هیچ‌وقت موهام رو نبستم. هیچ‌وقت حتی یه دونه گیره به موهام نزدم.

چانه‌ام می‌لرزید، با بغض غرید:

_چون تو من رو اون روز ول کردی، الان هم همین کار رو می‌کنی!

به سمت در رفت که به سختی نالیدم

_روی کیفت یه خرگوش کوچولو بود، سه تا بسته کش که روشون توت فرنگی بود.

نفس‌نفس می‌زدم:

_سه تا پنس که روش میکی‌موس بود، یه پاپیون سفید که یه گوشش کنده شده بود.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم:

_ن... نزاشت بیام. بهم گفت حق... حق نداری ببینی‌شون، تو این‌جایی تا عذاب بکشی نه این که خوش بگذرونی.

با بهت نگاهم می‌کرد و من نفس‌نفس می‌زدم:

_من وقتی تو داشتی گریه می‌کردی و مامان تو رو با خودش می‌برد، خون گریه کردم...

به سختی زمزمه کرد:

_یعنی چی که نزاشت؟

با بغض خندیدم:

_چون همش نقشه بود، نقشه من و شازده برای عذاب کشیدنم، برای تلافی مرگ پسرش. من زندانی اون بودم به خواست خودم!

نیلای با بهت نالید:

_ب.. باورم نمیشه.

_باور کن، راست می‌گه.

خشک شده به قاب در زل زدم:

میکائیل تکیه زده به قاب در، با صدای خش‌دارش، این جمله را به زبان رانده بود.

نگاه گرفته‌اش را به نیلای دوخت:

_من وقتی دروغ می گه می‌فهمم.

نگاهش را به من دوخت:

_الان دروغ نمی‌گه.

***

_سلام خسته نباشید، از دفتر جناب کوهسار تماس گرفتم، در رابطه با ویدیویی که از شما و جناب کیهان توی فضای مجازی پخش شده، ایشون می‌خوان حضوری...

درحالی‌که به سختی نیم‌خیز می‌شدم و قرصم را از دست بانو می‌گرفتم و روی زبانم می‌گذاشتم جواب دادم:

_سلام ممنون من چندان احوال خوشی ندارم، خودم باهاشون تماس می‌گیرم.

قبل از این‌که جوابم را بدهد تماس را قطع کردم و بی‌حوصله دست سالمم را برای گرفتن لیوان آب بلند کردم:

_ممنون بانو جان.

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی زمزمه کردم:

_گوشیم دست شماست؟

به آرامی به سمتم خم شد:

_یه شماره‌ای که حدس می‌زنم راحیل خانم باشه، خیلی بهتون زنگ زدن، از چیزی هنوز خبر ندارن.

کلافه سر تکان دادم، گوشی را از دستش گرفتم که در اتاق باز شد و قامت بلند و تیره‌پوش او در قاب در پدیدار شد.

با ابروهای بالارفته به ابروهای برهم گره خورده‌اش زل زدم.

به آرامی وارد اتاق شد. نگاهش را از بانو که لیوان آب را از دستم می‌گرفت، چرخاند و بر روی چشمانم فوکوس کرد:

_بانو میشه تنهامون بزاری؟

نگاه مضطربم بر روی دستکش‌هایش لغزید؛ آن دستکش‌های سیاه و ترسناک.

_آقا الان وق...

نگاه سرد و جدی‌اش که خیره به چشمان بانو ماند، بانو نگاه نگرانش را از من گرفت و سینی به دست از اتاق خارج شد.

با حس برخوردن پاسورهای قلبم نگاهم را از چشمان سردش دزدیدم و به پنجره چشم دوختم.

_هنوزم نمی‌خوای بگی کجاست؟

کلافه چشمانم را بستم، چرا فکر کردم ممکن است برای دیدنم به اتاقم آمده باشد؟

نیشخندم از چشمان ریزبینش دور نماند:

_مگه نگفتی خودت پیداش می‌کنی؟

ابروهایش چنان گره کوری خوردند که آرزو کردم کاش کمی پیش زبان من آن‌طور گره خورده بود.

به آرامی به سمتم آمد، همان‌طور که سیگارش را از کیف چرمی‌ای که از جیبش درآورده بود،

برمی‌داشت و بر لب می‌گذاشت زمزمه کرد:

_شب تا صبح بالا سرت بودم، چه‌طوری می‌خواستم پیداش کنم؟ آدمام می‌گن کار یه خودی بوده که یه جایی رفته کمپ کرده وگرنه نه از شهر خارج شده، نه هتل و مسافرخونه رفته، نه حتی بانک، یه جایی پیش یه آشناست!

هم‌زمان نگاه برنده‌اش را که از پشت برق جرقه فندکش ترسناک‌تر می‌نمودند را به چشانم بخیه زد.

به سختی خودم را جمع و جور کردم و به آرامی دست بردم و دکمه باز شده از پیراهن ساتن روشنم را که بانو می‌گفت صورتی رنگ است را بستم.

_خواهر من اعتیاد داره و تو به من چیزی نگفتی.

نگاهم را به چشمانش منگنه زدم و فوری با ابروهای درهم رفته غریدم:

_منم دیر فهمیدم، اصلا می‌دونی چه‌قدر درگیر احساساتشه؟ چه‌قدر حس بی‌ارزش بودن داره؟

عصبی دستانش را بند موهای پر کلاغی‌اش کرد. موهایی که این روزها بلندیشان خودی نشان می‌دادند:

_از کجا باید می‌دونس...

حرفش را خورد، نفس عمیقی کشید و از سیگارش کام گرفت.

دودش را روانه کتاب‌خانه عزیزتر از جانم کرد:

_من خودمم احساس بی‌ارزش بودن می‌کنم، چه‌طوری می‌خواستم کمکش کنم؟

دستش را بند گردنش کرد و من، محو نیم‌رخش شده بودم. مردی را تصور کن، با قامتی بلند، انگشتانی به زیبایی رویا، انگشتانی کشیده و ظریف امّا مردانه که حتی از زیر آن چرمی‌های سیاه هم دل می‌بردند. مردی با فکی کشیده و سخت، ابروهای پرپشت و سیاه‌رنگ، مردی با موهایی که سیاه‌تر از هر سیاهی بودند و تا به حال به عمرم دیده بودم. در نظر من همه رنگ‌ها در سفید و سیاه خلاصه می‌شدند، امّا سیاه‌ها هم طیف خاص خودشان را داشتند و او آخرین و جذاب‌ترین طیف را در خود داشت. او خود را

بی‌ارزش می‌پنداشت؟

_تویی که با چشات به همه آدما حس بی‌ارزش بودن می‌دی، داری دم از این حسی می‌زنی که مطمئنم هیچ‌وقت تجربه‌اش نکردی؟

نیشخندی زد و دوباره از آن سیگار بخت‌برگشته یا زیادی خوش‌شانس کام گرفت:

_حالش چه‌طوره؟ با پزشک مشور...

سر تکان دادم:

_پرستار مدام بهش سر می‌زنه، توی دوران ترکه، اونم شرایطش خوب نیست، دارو خیلی نباید...

حس کردم کلمات در دهانم منجمد شدند، نگاه تیزش را به چشمانم دوخت:

_چرا نبردیش بهترین کلینیک ترک اعتیاد تهران؟ چرا دارو نمی‌تونه مصرف کنه؟ اصلا از کجا معلوم حالش خوبه؟

حس کردم ضربان قلبم همزمان با بالا رفتن صدای او، بالا و بالاتر می‌رود.

_م...

به سمتم آمد.

بوی سیگار و اونتوس...

لعنت به تو من حال چه‌گونه صدایم را پیدا کنم؟

_جواب بده دیگه؟

عصبی برای رهایی از آن وضعیت، به سختی از روی تخت پایین آمدم و پاپوش‌های مخملی‌ام را پا زدم و درحالی‌که به آرامی به سمت در می‌رفتم نالیدم:

_خودش نخواست، حواسمون بهش هست،نگران نبا...

بازوی سالمم را میان مشتش گرفت و غرید:

_یعنی چی حواسمون هست؟ جز تو کی پیششه؟

خشک شده به او و چشمان قیری و بی‌حالتش زل زده بودم.

حرف‌هایمان شاید به هم سیلی می‌زدند

نگاه‌مان امّا... شاید، یک‌دیگر را نوازش می‌کردند.

با صدای ضرباتی که به در می‌خورد هر دو نگاه‌هایمان را به در دوختیم، هر دو نفس‌نفس می‌زدیم.

بانو در قاب در پدیدار شد.

نگاه نگرانش را میان‌مان رد و بدل کرد:

_ببخشید، دکترتون اومده معاینه‌تون کنه، گفتش یه مسئله‌ای هم هست که باید بهتون بگن.

هر دو به آرامی سر تکان دادیم. کمی بعد هر دو از پله‌ها سرازیر می‌شدیم

سکوت‌مان پر سروصداتر از جنجال بین‌مان بود.

دکتر این‌بار مبل مورد علاقه میکائیل را تصاحب کرده و نگاهش را از پنجره به باغ دوخته بود.

با حضورمان از جایش برخاست و ما هر دو همزمان به او سلام کردیم.

روی مبل نشسته و سعادت درحالی‌که شانه‌ام را معاینه می‌کرد عینکش را روی چشم جابه‌جا کرد:

_به نظر خوب میاد، توضیحات کامل رو به بانو خانم دادم، تا حداقل شیش ماه به هیچ عنوان ورزشی که من تاییدش نکنم رو انجام نمی‌دی حتی یه دونه کیف هم نباید روی شونت بندازی، تا یه ماه اول هم هفته‌ای یک‌بار باید بیای معاینه.

برایش سر تکان دادم، درحالی‌که دکمه‌های پیراهنم را می‌بستم به چشمانش زل زدم

درحالی‌که در کیف چرمی قهوه‌ای رنگش را می‌بست گفت:

_مسئله مهم دیگه...

خیره به موهای جوگندمی دکتر بودم که در کیفش را باز کرد، به نوشته روی کیف زل زدم.

چرم اصفهان، باید حدس می‌زدم که اصفهانی باشد، لهجه شیرینی داشت که گذر زمان زیادی کم‌رنگش کرده بود.

خان‌بابا گفته بود وقتی در اتاق عمل بوده، خبر مرگ پسر کوچک و زنش را به او داده‌اند و شاید تنها کسی بود که می‌توانست مرا درک کند.

خیره به برگه دستش با چشمان ریزشده با جدیت گفت:

_راستش با توجه به جواب آزمایشاتت، همچنین این‌که سال‌هاست این زخم کهنه شده و حالا به بدترین شکل ممکن دراومده...

میکائیل نگاهش را از پنجره سراسری گرفت و به سمت‌مان چرخید و دست به سینه نگاه ریزشده‌اش را به دکتر دوخت:

_نمیدونم این مسئله چه‌قدر برات جدیه، امّا به نظرم باید خودم بهت می‌گفتم تا جدیش بگیری.

حس می‌کردم سوار ترن هوایی هستم که کم‌مانده تا راه بیفتد. گویی دستانم را بند میله‌اش کرده‌ام و به ارتفاع زل زده بودم؛ بزاق دهانم را به سختی فروخوردم.

و او با آن نیم‌رخ چهل و اندی ساله خیره به آن برگه روی تمام جانم خط کشید:

_شنیده بودم ویالون میزنی، تا جایی که می‌دونم با دست سالمت برگه‌ها رو امضا کردی، پس یعنی روی شونه‌ای که عمل کردی باید ویالون رو قرار بدی، امیدوارم ویالون رو حرفه‌ای دنبال نکنی چون بعید می‌دونم دیگه بتونی حرفه‌ای ادامش بدی، چون با گرفتگی و درد زیادی برات همراهه که ممکنه دردسرساز باشه.

حس کردم لحظه‌ای سرم سوت کشید. گویی از آن ترن هوایی قبل از شروع بازی، سقوط کرده باشم.

گویی با سر بر روی زمین فرود آمده و هزار تکه شده باشم.

بانو با بغض نالید:

_بعضی روزا چند ساعت ویالون می‌زنه، اصلا ویالون تنها تفریح و علاقه این بچه‌ست.

دکتر با بهت رو به بانو زمزمه کرد:

_اه... من نمی‌دونستم، فقط می‌دونم به هیچ عنوان پیشنهاد نمی‌کنم به ویالون زدن حرفه‌ای ادامه بده، اصلا بحث حرف من نیست، به محض شروع ویالون زدن به قدری شبش از درد به خودش می‌پیچه که بیخیالش می‌شه.

هنوز هم خودم را کف آن شهربازی غرق در خون حس می‌کردم. صدای بغض کرده بانو و تلاشش برای حفظ تنها آرزوی من!

صدای قدم‌های میکائیل به سمت من،؛منی که با بهت چند قدم به سمت عقب برداشته و تنها یک فکر در سرم نبض می‌زد:

چرا من؟ چرا همیشه من؟ چرا خدا همیشه بر روی دل خوشی‌های من دست می‌گذاشت؟

به سمت در عمارت پا تند کردم.

صدای میکائیل را شنیدم:

_خزان...

نرسیده به در زانوهایم تحلیل رفتند. دستکش‌های چرمی این‌بار به موقع دور کمرم پیچیدند.

هردو با زانو زمین خوردیم، من جایی میان آغوش او و او جایی میان قلب من؛ و ما هر دو محکوم بودیم

به سیاهی.

صدای ناهید را می‌شنیدم:

_مامان، آب‌قند بیارم؟

بانویی که به سمت‌مان خم شده و با گریه صدایم می‌زد.

صدای آن‌ها را می‌شنیدم.

امّا نگاه خیسم تنها خیره سیاهی چشمان اویی بود که تمامم را دربرگرفته بود.

با تمام وجود در آن لحظه دوست داشتم میان آن سیاهی‌ها گم و ناپدید شوم.

لب‌هایش تکان می‌خوردند

بوی اونتوس و صدای نرم او:

_خزان... خزان؟

کاش آن لحظات کش می‌آمدند.

کاش...

من داشتم چه می‌کردم؟

من جایی میان آغوش او چه می‌کردم؟

چندبار پلک زدم.

سعی کردم برخیزم...

دست‌هایش با قدرت کمرم را دربرگرفته و از روی زمین بلندم کردند. با کمک بانو و ناهید مرا بر روی نزدیک‌ترین مبل به راهرو نشاندند.

به سختی سعی بر کنترل ریزش اشک‌هایم داشتم.

شاید عجیب باشد امّا من بغضم را این‌بار بر روی قلبم حس می‌کردم.

گویی نتواند بترکد، گویی از سنگینی آن بغض سیاه و ترسناک، له شده باشد.

دکتر فشارم را می‌گرفت، صدای به هم خوردن قاشق درون لیوان‌های کریستال یادگار، خانم خدارحمتی...

صدای کشیده شدن پایه صندلی کنارم و نشستن میکائیل بر روی آن، نیم‌رخش را می‌دیدم.

رویش را به سمت پنجره‌ها چرخانده و شاید به درخت گردویی زل زده بود که به گفته خان‌بابا پدربزرگ‌شان آن را کاشته و قد کشیدنش را به چشم دیده. شاید هم به کلاغ سیاهی زل زده بود که جایی کنار درخت به آرامی برگ‌های خشکیده را نوک می‌زد.

شاید او هم داشت به آنچه که من فکر می‌کردم می‌پنداشت!

_فشارش روی هشت، چه‌جوری زنده‌ای تو دختر؟

ناهید برابرم زانو زد، نگاهم بر روی یونیفرم مدرسه‌اش خیره ماند. به کمکش کمی از آب‌قند را به آرامی خوردم و چشمان نیمه‌بازم را به بانو دوختم.

بینی‌اش متورم شده بود:

_چیه بانو؟

صدایم را خودم هم نشناختم.

لبخند زدم:

_یه‌جور گریه می‌کنی، انگار بار اولمه!

بانو با گریه رویش را از من گرفت و پر روسری ساتنش را بالا برد و اشک‌هایش را پاک کرد.

کمی بعد دکتر بعد از کنار کشیدن میکائیل و بانو و اندکی حرف زدن، خداحافظی کرده و عمارت را ترک کرده بود.

و من همان‌جا نشسته بر روی مبل نگاه سرد و بی‌حسم را به گرامافون طلایی دوخته بودم.

همزمان با رفتن دکتر، بانو برای بدرقه‌اش با او از عمارت خارج شد. ناهید لیوان آب‌قند را برداشته و به آرامی به سمت آشپزخانه رفت و من همچنان خیره به آن گرامافون زل زدم.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم:

_من...

میان حرفش پریدم و زمزمه کردم:

_خان‌بابا خیلی وقت بود از این گرامافون استفاده نمی‌کرد، می‌گفت فقط دلش می‌خواد صدای ویالون من رو بشنوه، می‌گفت مثل صدای پیانو خانم خدابیامرزه، همون حس رو بهش می‌ده.

نیشخند زدم:

_فکر بد نکن، چند سال اول حروم‌زاده و نحس و بدشگون بودم، چند سال آخر، دخترم شدم!

نگاه گرفته‌ام را به چشمان طوفانی‌اش دوختم:

_ولی هیچ‌وقت اون چیزی که تو فکر می‌کنی نبودم، اون عاشق مامانت بود.

کلافه نفس عمیقی کشید:

_من... همش ت...

به آرامی از جایم برخاستم.

_چیه می‌خوای بگی تقصیر توعه که من از روی اون پله‌ها افتادم؟

نفس‌نفس می‌زد، فکش منقبض و نگاهش، نگاهش زیادی عجیب بود:

_اون روز، روزی که اومدی برای خواهرت دم خونه عمه، من می‌تونستم جلوش رو بگیرم ولی...

ابرویم بالا پرید:

_ولی از تحقیر شدنم لذت می‌بردی؟ وقتی داشت...

عصبی به گردنش چنگ انداخت و چند قدم به سمت پنجره برداشت و بازگشت:

_تو... تو برام مزه زهرمار می‌دادی، هر چه‌قدر بیشتر سعی می‌کردی خوب باشی بیشتر می‌رفتی رو مخم، عذابم می‌دادی و نمی‌تونستم ببخشمت.

به سختی خندیدم، گویی دیوانه‌ای در دیوانه‌خانه بخندد.

همان‌قدر غم‌انگیز همان‌قدر عجیب:

_من مزه زهرمار می‌دادم یا تو؟

عصبی فریاد زد:

_تو گند زدی به همه‌چی، از همون روزی که دیدمت همه‌چی رو تغییر دادی، تو...

با بغض خیره به نگاه خشمگینش نالیدم:

_در اصل تو زهرمار بودی، من برات قند بودم. تمام خودم رو ریختم توی مزه زهرمارت، تا شاید شیرین بشی، تمامم رو واست غرق کردم. ولی میبینی؟ هنوزم همون قهوه تلخ اول صبحی؛ همون‌قدر تلخ، همون‌قدر بـــد!

قطره اشکم در مقابل نگاه خشک‌شده‌اش سقوط کرد و نالیدم:

_هنوزم می‌گی تو تو تو...

با گریه خندیدم:

_کدوم من؟ منی هم مگه مونده که هنوزم زخم می‌زنی؟

به سمت در رفتم:

_حتما باید اون تغییرات و یادآوری کنی مگه نه؟ حتما باید یادآوری کنی که اون شب گند زدم...

به سمت پله‌ها می‌رفتم که صدایش همچون پیانویی که سال‌ها خواب بوده و حالا شروع به نواختن کرده موهای تنم را به قیام واداشت:

_نه منظورم اون شب نبود، اون روز رو یادآوری کردم، موهات این‌قدر بلند بودن که از زیر مقنعه‌ات تا انتهای مانتوی سرمه‌ایت می‌رسیدن، انگار داشتم به موهای فریزین نگاه می‌کردم، براق، سیاه، بلند و وحشی. یه صورت گرد و تپلی و با نمک که زیر آفتاب قرمز شده بود.

وسط خیابون هاج و واج مونده و گوشیش روی زمین هزارتیکه شده بود.

من محو تو بودم، می‌خواستم خودم و پرت کنم بیرون تا ببینم آسیبی دیدی یا نه.

ولی ترسیدم نتونم باهات حرف بزنم، نکنه بخوای دست بدی نتونم دستت رو بگیرم، نکنه عصبی بشم.

همش توی چند ثانیه اتفاق افتاد و به جای من احمق حابیل پیاده شد و تو اول اون رو دیدی.

با دهان نیمه‌باز و چشمانی که از فرط حیرت به گشادی درآمده بودند، چرخیدم و به اویی که دستانش را بالا آورده بود چشم دوختم.

با همان فک منقبض و نگاه تیره خیره به دستکش‌هایش غرید:

_به خاطر این دستا...

نفس‌نفس می زد:

_می‌دونی وقتی به حابیل گفتم برام پیدات کنه چی گفت؟

گفت داداش تو نمی‌تونی مذکر رو تحمل کنی چه برسه دختر به این لج بازی...

حس می‌کردم قلبم در دهانم می‌زند.

_می دونی من اون آموزشگاه رو پیدا کردم، خونت رو پیدا کردم؟ می‌دونی من افسرده و مریض نتونستم بهت نزدیک بشم و گفتم اون باهات حرف بزنه؟

حس می‌کردم کم مانده تا از هوش بروم.

_می‌دونی وقتی اومد با لبخند تو اتاقم گفت مخت رو زده و من یخ زدم و به شوخی گفت، تو که قصدت جدی نبوده، من ازش خوشم اومده دوسش دارم، عاشقش شدم داداش، می‌دونم تو هم نمی‌تونی عاشق بشی با این وضعت، تو حتی نمی‌تونی دست طرف رو بگیری.

قطره اشکم از چشمان ناباورم فروریخت و او با بغض نالید:

_می‌دونی فقط گفتم مبارک باشه. نه بابا، جدی نبود. نبودها ولی بود. تنها چیزی بودی که می‌خواستم، می‌خواستم اون موهای پر کلاغی رو لمس کنم، برای اولین‌بار توی زندگیم دلم خواسته بود یکی رو لمس کنم!

تقریبا نفس نمی‌کشیدم،؛صدایش از بغض خش افتاده بود:

_می‌دونی چرا ازت بدم میومد؟ چرا باهات حرف نمی‌زدم؟ چون، چون از خودم بدم میومد. از خودم که نتونستم، که اگر اون روز خودم از اون ماشین پیاده شده بودم، اگه فقط بوق نزده بودم تا یه ثانیه به ماشین نگاه کنی تا تمام رخت رو ببینم و به جاش جرعت داشتم و پیاده شده بودم.

اگر، اگر خودم جلو اومده بودم...

با بهت نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

_حالا فهمیدی چرا مزه زهرمار می‌دادم؟ چون من همینم، زهرماری که تو هیچ‌وقت انتخابش نکردی، هیچ‌وقت!

من خیره به نگاه خسته و طوفانی او، درحالی‌که شوری اشک، لب‌های خشکیده‌ام را تشنه‌تر کرده بودند. با بغض به مردی چشم دوخته بودم که، تمام این سال‌ها، عاشقم بود!

خشک شده نگاهش می کردم که زمزمه کرد

_اون روز من برای اولین بار لمست کردم...تورو نجات دادم...در اصل من باعث مرگ اون بودم.

***

به سختی نگاهم را مستقیم به چشمانش دوخته بودم.

آفتاب بر روی چشمانم چمبره زده و من با چین دادن چشمانم سعی داشتم با آفتاب به رقابت بپردازم.

سربازی که کنارش ایستاده بود، جوانی نوزده یا بیست ساله بود، به سختی می‌شد موهای بور سبز شده بر روی پشت لبش را دید.

وکیل درحالی‌که با خان‌بابا و میکائیل حرف می‌زد پرونده قرمز رنگ زیر بغلش را به سمت‌شان گرفت:

_گفتم که درستش می‌کنم جناب کیهان.

خان‌بابا که در این سه ماه زیادی لاغر و رنجیده به نظر می‌رسید پرونده را از حق‌دوست گرفت.

_دست شما درد نکنه.

میکائیل به آرامی عینک دودی‌اش را برداشت. با عینک مخصوص رنگم، می‌توانستم تا حدودی سرخی و سفیدی چشمانش را ببینم. دسته گل رز سفیدرنگ میان مشتم مانده و همچنان منتظر حابیل بودم در این سه ماه، به هر طریقی به دنبال عفو او بودیم. از رضایت گرفته، تا اتهام به همسر زنی که مرده بود.

به موتوری که دزدیده بود، به چراغی که خاموش بود، به جاده یک طرفه‌ای که خطا رفته بود، به زن بارداری که نیمه‌شب سوار موتورش کرده بود. به رد جراحت‌ها و کبودی‌های روی کمر زنی که همسایه‌هایشان گواه داده بودند که حاصل کمربند او و غیرت ورم کرده‌اش بوده.

ما از هر راهی، رفته بودیم، تا حابیل را آزاد کنیم.

مهم نبود که من از عذاب وجدانم شبانه برای خوابیدن مشت مشت قرص اعصاب و خواب می‌خوردم.

مهم نبود که دستانم می‌لرزیدند و شب‌ها بالشت او را به بغل گرفته و می‌گریستم. نگاه‌های سنگین و سرد میکائیل هم مهم نبود، اخم‌های خان‌بابا و چشمان نفرت‌زده و پر از خشمش هم مهم نبود.

مهم این بود که او آزاد می‌شد و من همچون پرنده‌ای که از قفس رها شده به سمت آغوش او پرواز می‌کردم.

با لبخند، درحالی‌که دستان از اضطراب به عرق نشسته‌ام را با مانتو بلند و تابستانه‌ام تمیز می‌کردم، چشم به ترنج‌های ریز و درشت سر آستین‌هایم دوختم.

او این مانتو را دوست داشت. موهای بافته شده بر روی شانه‌ام را با دست مرتب کردم و دوباره از دور به اویی زل زدم که کنار در اصلی دادسرا ایستاده و مراحل خروجش را تکمیل می‌نمود.

دلم قنج می‌رفت برای در آغوش گرفتنش، صدای خان‌بابا را از پشت سرم شنیدم:

_خیلی خوشحالی؟ زدی یه زن و بچه بی‌گناه رو کشتی، انگ قاتل بودن به پسر من زدی، انگ چسبوندی به فامیلی من؛ فامیلی‌ای که یه کامیون نمی‌تونست حملش کنه، آبرومون رو بردی، رسوامون کردی، حالا هم منتظری بیاد بیرون و بپری بغلش؟

حس کردم ترنج‌های کوچک و زیبایی که تا کمی پیش زیر نور افتاب می‌درخشیدند، مچاله و پژمرده شدند.

تیره کمرم به عرق سرد نشست، با بغض چرخیدم و به چشمان تیره و مملو از خشم خان‌بابا زل زدم:

_م... من!

صدای گرفته و سرد میکائیل را شنیدم:

-بابا...

خان‌بابا نگاهش را به میکائیل دوخت، سردی نگاه میکائیل حتی نگاه سرمازده خان‌بابا را هم منجمد کرد.

چنان با ابهت او را صدا زده بود که خان‌بابا سکوت کرد و کلافه از دور به حابیل چشم دوخت.

کمی بعد حابیل درحالی‌که دست آزاد از دستبندش را ماساژ می‌داد با لبخند از پله‌ها سرازیر شد و به سمت‌مان آمد.

پیراهن سفیدی که دو دکمه اولش را باز کرده بود، موهایش کمی بلندتر شده و زیر چشمانش کمی گود رفته بود.

حس می‌کردم با هر قدمش قلبم زیر و رو می‌شود، اشک‌هایم را پس زدم و خندیدم. مهم نبود که چه‌ها شنیده بودم، مهم این بود که او آزاد شده بود.

با هیجان صدایش زدم:

_حابیل؟

امّا به جای چهره‌ی خندان او مردی بلند قامت، با ریش‌های بلند، درحالی‌که تتو طرح عقربش بر روی گردنش، همچون عقربی واقعی برق می‌زد، دستش را بالا برد.

نگاه حیرانم روی برق چاقو بزرگی خیره ماند که لبه‌ی اره‌ای اش، قلبم را مچاله کرد، چشمانش هیچ چیز را جز نفرت برایم تداعی نمی‌کرد

ثانیه‌ها کش می‌آمدند، چاقو تنها چند سانت تا شاه‌رگم فاصله داشت.

صدای فریادش:

_تووو کشتییی!

چاقو نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. دستی دور بازویم پیچید، من به پهلو زمین خوردم.

زانو و کف دستانم به سوزش افتادند، دهانم از برخوردم به زمین به خون افتاد.

با بهت چرخیدم،چشمانم تار می دید،به او زل زدم.

به اویی که به جای من چاقو خورده بود

دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت.

دستانش به سرخی گراییدند...

تنها نالیدم

_ح...حابیل.

شاید ثانیه‌ها از عمد کش می‌آمدند تا زمان بیشتری برای وداع داشته باشیم.

شاید دقایق می گریستند و عقربه‌ها شیون می‌کردند، شاید ثانیه‌ها به تقدیر شومم لعنت می‌فرستادند.

هنوز هم می‌توانستم سوزش سر زانوهایم را حس کنم.

لرزش عصبی دستانم را.

خون راه گرفته از دهانم را.

صدای لرزان خان‌بابایی که به سمتش دوید، میکائیلی که کمی آن‌طرف‌تر از من خشک شده ایستاده بود و سایه‌اش بر روی جسم نیمه‌جان او افتاده بود.

کدام نیرو به کمکم شتافت را نمی‌دانم، تنها خودم را به سمتش می‌کشاندم. پاهایم قوایشان را از دست داده بودند

بافت بلند موهایم جایی روی قفسه سینه‌اش نشست.

دستان لرزانم را روی زخم باز سینه‌اش فشردم و او به سختی نفس می‌کشید. صدای مردی که هست و

نیستم را ربوده بود را می‌شنیدم

فریاد می‌زد:

_ولمم کنید، این حروووم‌زاده‌های پولدار، زن و بچههه‌ی من رو کشتن، زنش کشتت، زن...

سربازی که کنارش ایستاده بود به زور او را به شکم روی زمین خواباند و دستانش را با دست‌بند بست.

نگاه خون‌زده و گونه خاک گرفته‌اش، چشمانی که جز نفرت چیزی را به نگاه ناباورم منتقل نمی‌کردند:

_توو کشتی، الان هم جون دادن اون بچه سوسول و ببین.

_م... من رو نگا...

به سختی نگاهم را از آن نگاه جهنمی گرفتم، نفس نمی‌کشیدم...

نفس نمی‌کشیدم...

چشمان بغض کرده و قطرات خونی که پوست سفیدش را لکه‌دار کرده بودند.

عینک آویزان مانده از یقه‌ام را با دستان لرزان بر روی چشمم گذاشتم. دوباره روی جراحتش دست گذاشتم تا به خیال خودم جلوی خون‌ریزی‌اش را بگیرم.

دستان پدرش می‌لرزید، تا به حال او را این‌چنین ناچار و درمانده ندیده بودم. تنها از افرادی که دورمان جمع شده بودند کمک می‌خواست.

یکی شماره اورژانس را می‌گرفت، یکی می‌گفت دورش را خلوت کنیم تا نفس بکشد.

یکی می‌گفت بیچاره چه جوونه!

نمی‌فهمیدند که جان‌مان می‌رود؟ نمی‌فهمیدند که هست و نیست‌مان کف خیابان افتاده و جان می‌دهد؟

این آدم‌ها، هیچ‌وقت نمی‌فهمیدند!

نگاه خیسش را به چشمانم دوخته بود، دستانم را محکم گرفت.

سینه‌اش می‌لرزید، مانند چانه‌اش.

_ت...تقصیر ت...تو نبود.

اشک‌هایم دیدم را تار کرده بودند.

اشک‌های لعنتی...

اشک‌های لعنتی...

صدایم گویی ازبرزخ به گوش می‌رسید:

_ب...ب...بمون.

ناچار رو به مردمی که دورمان کرده بودند فریاد زدم:

_آمبولانس خبر ...کنید.

نفسم بالا نمی‌آمد.

سایه میکائیل همچنان رویمان افتاده بود، خشکش زده بود، تکان نمی‌خورد.

صدایش را شنیدم:

_ب...بابا، گریه نکن، خ...خوب می‌شم.

خان‌بابا سرش را خم کرده و شانه‌هایش می‌لرزیدند.

نگاه خیسم خیره نیم‌رخ اویی بود که گویی هرلحظه رنگ پریده‌تر می‌شد.

نگاهش را به من دوخت:

_م...من به ماهم، با...دوست داشتن...تو خیانت کردم...ب...بهم گف...گفته بودن...نفرینم می‌کنه.

به سختی خندید.

انتهای بافت موهایم را به دست گرفت:

_م...من...به ا...اونم خیانت کردم.

بزاق دهانش را به سختی قورت داد، با بهت نگاهش می‌کردم

نگاه لرزانش را به میکائیل دوخت:

_م...مراقبش...باش!

دست لرزانش را به سمت میکائیل برد،:میکائیل خشک شده به دستش زل زده بود.

هق‌هق می‌کردم.

دستش را همچون جنازه‌ای که سال‌ها در قبرش خشک شده باشد به سمتش دراز کرد، رنگش همچون میت سفید شده و لب‌های کبودش به خاطر عدم اکسیژن نیمه‌باز مانده بودند.

دست حابیل را گرفت، به چشمان هم زل زدند.

حابیل نگاهش را به من دوخت:

_م...ماه رو بب...ببین...ا...اونجام.

همان‌طور که یک دستش در دست خان‌بابا بود

و یک دستش در دست میکاییل، همان‌طور که نگاه شفاف آینه‌ای‌اش به چشمان ناباور من، همان‌طور، دل کند و رفت.

دیدم که تکان نخورد، هنوز هم خیره به من زل زده بود

صدای فریاد خان‌بابا، رعشه به جانم انداخت.

ناباور درحالی‌که از سرمایی که در میان استخوان‌هایم پیچیده بود، به خود می‌لرزیدم. عقب‌عقب، خودم را روی زمین کشیدم.

دستان خاکی و خون‌زده‌ام را روی دهانم فشردم.

میکائیل بی‌توجه به شلوار کتان سرمه‌ای‌رنگش، روی زمین فرود آمد و هنوز دستش را گرفته بود.

نمی توانستم رنگ خون را باور کنم، نمی‌توانستم آن رنگ گرم نگاهی که مرده بود را باور کنم.

با بهت عینکم را از چشم برداشتم و همه‌چیز سیاه و سفید شد، همچون آگهی ترحیم، همچون سرنوشتم، همچون چکمه‌های سیاه و واکس خورده‌ی سرباز کنارم که سعی داشت خان‌بابا را بلند کند.

صدای فریادهای خان‌بابا و آژیر آمبولانس.

فک منقبض میکائیل، نگاه ناباورش.

و من همچون یتیمی که مادرش را گم کرده، روی آسفلات زبر و داغ به خون نشسته، تنها به منظره‌ی مقابلم چشم دوخته بودم و حتی صدایی برای فریاد نداشتم. من حتی اجازه‌ی فریاد هم نداشتم. من حتی آن روز شیون هم نکردم و حال خیره به نگاه عمیقا نافذ و پر حرف او، به این فکر می‌کردم که آن روز، حابیل از او قول مراقبت از منی را گرفته بود که می‌دانست عشق اول برادرش بوده؟

بعد از ماهش، به برادرش خیانت کرده بود مگر نه؟

برای همین هم آن حرف را زد؟

حس می‌کردم زمان متوقف شده و من به سیاهی آن چشم‌ها و خاطره آن روز پیوند خورده‌ام.

قطره‌ی اشکم که گونه یخزده‌ام را تر کرد به زمان حال بازگشتم،؛به اویی که مقابلم ایستاده بود و یک کف دست با من فاصله داشت. کی آن چند قدم فاصله را پر کرده بود؟

دستش را از جیبش خارج نمود و مشتش را جایی بین‌مان قرار داد، نگاه لرزانم خیره به مشتش بود.

_اون روز من قبل از برادرم، تو رو لمس کردم، تا نجاتت بدم.

نفس‌هایش گونه‌های یخزده‌ام را در آغوش گرمشان می‌فشردند.

_اون روز، بعد از لمس موهای تو، دست من رو گرفت.

نگاهش را به مشتش دوخت:

_جنازه‌اش رو که توی آمبولانس گذاشتن و درا رو که بستن، ماشین که راه افتاد، تازه متوجه دستم شدم.

مشتش را به آرامی گشود و من یکه خورده با بهت به دستش زل زدم،:به کش موی کوچکی که چند ستاره‌ی کوچک از آن آویزان بودند. کش مویی که آن روز انتهای بافت موهایم را با آن بسته بودم.

دستانم می‌لرزیدند، به سختی دست بلند کردم و به آرامی کش را برداشته و میان دستان سردم گرفتمش.

صدایش خش داشت، همچون دل من:

_ازت فاصله گرفتم، چون نمی‌تونستم به ناموس برادری که هنوز کفنش خشک نشده بود دست ببرم.

نگاه لرزانم خیره به نگاه عمیقا عصیان‌گرش بود که غرید:

_فاصله گرفتم، چون فکر کردم بابامم بهت چشم داره، رفتم چون، نمی‌تونستم، نتونستم. رفتم، چون نمی‌خواستم ببینم داره با هزار رشوه و داستان قانونم دور می‌زنه تا عروسش رو عقد کنه. رفتم،:چون ازت متنفر بودم. از تویی که همه می‌خواستنش. از تویی که مال هرکی می‌شدی جز من.

نفس نمی‌کشیدم،:تنها به او چشم دوخته و آرزو می‌کردم کاش می‌مردم.

نگاهش را به دستانم دوخت و کش مو را از دستم گرفت و به جیبش بازگرداند:

_من تو رو همون روزی که با اون پیراهن نباتی مثل عروسکای توی جعبه موزیکال با داداشم توی همین باغ می‌رقصیدی، تو ذهنم چالت کردم. نگران هم نباش، قصد نبش قبرت رو ندارم.

با گریه نگاهش می‌کردم که سرش را به سمتم خم نمود:

_تو به من خیلی چیزا بدهکاری و من به تو یه ساز، من به تو پیانو یاد می‌دم تا جای ویالونت رو برات پر کنه. تو هم بعد اجرای وصیت‌نامه می‌زاری می‌ری، چون به اندازه کافی همدیگه رو اذیت کردیم.

همزمان که فاصله می‌گرفت رو به بانویی که کمی پیش با بسته شدن در پذیرایی متوجه حضورش شده بودیم بلند گفت:

_خانوم رو ببر اتاقش، باید استراحت کنه، منم باید برم دنبال راحیل بگردم.

نگاهش را گرفت و چرخید و من خشک شده به رفتنش زل زدم

بانو متعجّب به سمتم آمد:

_خوبید خانم؟

قطریه اشکم از گوشه چشمم سقوط کرد، نالیدم:

_خ...خیلی.

***

با دقت به اطراف نگاهی انداختم

تنها موجودی که به چشمم خورد، پرنده‌ای بود که به آرامی روی آسفالت تازه خیس خورده از باران کمی پیش،خرامان خرامان راه می رفت.

نفس راحتی کشیدم و با استرس، کلید انداخته و درب آهنی را گشودم

اثر گرگ و میش دقایقی پیش هنوز هم تا حدی به چشم می خورد.

هنوز خورشید آن طور که باید طلوع نکرده بود

به آرامی در را بستم و نگاهم را به حوض دوختم

آبش تازه بود، به نظر نمی رسید که صاحبش آن را به امان خدا رها کرده باشد

پس حالش خوب بود!

با اضطراب وارد خانه شده و

اسکیچرز های سفیدم را همان کنار درب ورودی از پای کندم.

به آرامی سر خم نمودم و به سمت پذیرایی رفتم

تا لب باز کردم تا صدایش کنم چیزی شبیه به ماهیتابه مقابل صورتم بالا آمد

با وحشت فریاد زدم

_منمم!

ماهیتابه چند سانت مانده به برخورد با صورتم پایین آمد و چهره وحشت زده راحیل برابرم قرار گرفت

با دیدنم ناگهان با هیجان نالید

_خزاان!

هم زمان با بغض ناگهان ماهیتابه را رها کرد و مرا سخت در آغوشش فشرد.

با بهت و چشمانی گرد شده در جایم خشکم زده بود

سرش را روی شانه ام فشرده و هق هق می کرد

دستان خشک شده ام را بالا بردم و روی کمرش نشاندم.

با بغض نالید:

_کجاا بودی...چرا ولم کردی...من...

همچنان هق هق می کرد

به آرامی زمزمه کردم

_از داداشت یه دل سیر کتک خوردم، بعدش شوتم کردن از پله ها پایین، بعدش عملم کردن،می گن این شونه دیگه شونه نمی شه،ساعت چهار صبحم پیچیدم به بازی،مثل مامور مخفیا یواشکی زدم بیرون تاکسی گرفتم اومدم پیشت

خشکش زده بود

حتی دیگر گریه ام نمی کرد

فاصله گرفتم و صورت خیسش را با دستانم قاب گرفتم

زل زده به چشمان ناباورش خندیدم

_چیه؟

با بهت زمزمه کرد:

_میکائیل اذیتت کرده؟

لب هایش را همچون بچه های سه ساله که آب نباتشان را از او گرفته اند برچیده بود

لبخند زدم

_نه بابا، شوخی کردم،اتفاقی شد،پارکت و درست نکرده بودن، یه گوشش بلند شده بود، پام گیر کرد بهش، قل خوردم قل خوردم، از شانس خوبم اد افتادم جلو پای عمه خانوم پر فیس و افادت.

ناباور نگاهم می کرد که دوباره خندیدم

_ول کن منو...تو خوبی؟

به سختی اشک هایش را پاک کرد و زمزمه کرد

_ببخشید خزان...تقصیر من...

میان حرفش پریدم

_بی خیال دیگه.

کلافه موهای لختش را پشت گوش زد

_خوبی حالا؟

کلافه گفتم:

-ول کن من و...تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید و با بغض زمزمه کرد:

_این مدت دختر عموت و اون پسره میومدن بهم سر می زدن، چند بار مجبور شدن ببرنم بیمارستان، یهو حالم بد می شد، به خاطر ترکه...یهو دیوونه می شدم...

نگاهم را به شکمش دوختم

با آن تی شرت سفید که رویش باب اسفنجی خود نمایی می کرد زیادی با نمک شده بود، مخصوصا که تا حدی شکمش برجسته شده بود.

_نی نی خوبه؟

به آرامی به سمت مبل پشت سرش رفت

_آره،حالش خوبه.

به آرامی به سمتش رفتم و کیفم را روی مبل کنارش رها کردم

_راحیل...باید به میکائیل حقیقت و بگیم،داره دیوونه می شه.

با ناراحتی نگاهم می کرد

_اگر بفهمه من...

کنارش روی مبل نشستم

_می دونه...فهمید که اعتیاد داشتی...فعلا فکر می کنه برای این که ترک کنی دارم کمکت می کنم و آوردمت یه جای امن، ولی اگر بفهمه بازم بهش دروغ گفتیم این بار دیگه نمی بخشتمون.

با بهت به صورتش چنگ زد

_وای خداا....چه طوری فهمید؟ نمی بخشتم...

دستانم را به سمتش دراز کرده و شانه اش را لمس کردم

_بس کن راحیل، تو،خیلی سختی کشیدی،همه آدما اشتباه می کنن، اونم این و قبول می کنه، اینجا موندنت، همه چی و بدتر می کنه.

با بغض نگاهم کرد

_نمی تونم...اون تنها کس منه...نا امیدش کردم...ازش می ترسم...ازش خجالت می کشم... نمی دونم چه غلطی کنم.

با ناراحتی نگاهش می کردم که با شنیدن صدای قدم هایی با بهت از جایم پریدم

به در چشم دوختم

گویی کسی درگیر باز کردن در باشد، چیزی را در قفل در می چرخاند.

راحیل با وحشت از جایش برخاست.

هردو خشکمان زده بود

به آرامی خم شد و ماهیتابه را برداشت.

به سمت در رفت.

با سرعت گوشی ام را از کیفم برداشتم

باورش سخت بود اما ترجیح می دادم دزد باشد تا میکاییل!

با نفسی که در سینه حبس کرده بودم به سمت راحیل رفتم

هردو پشت در پنهان شده بودیم

در ناگهان گشوده شد

راحیل ماهیتابه را بالا برد و و ناگهان دستی مچش را گرفت و فریاد زد

_بازم ماهیتابه؟

با دهان باز به داریوش چشم دوخته بودم

در حالی که نون سنگگ را با دست دیگرش گرفته بود وارد خانه شد

و در را با پایش بست.

نگاه متعجبم را از کتانی سفیدش گرفته و به نگاه شاکی اش دوختم

ماهیتابه را به زور از دست راحیل گرفت و شاکی نالید

_این بار چندمته خدایی؟ کارتون راپنزل و زیاد دیدی نه؟

راحیل با بهت فریاد زد

_مگه نگفتم یواشکی کلید ننداز نیا تو؟

داریوش عصبی نان هارا روی کانتر آشپزخانه گذاشت و ماهیتابه به دست نالید

_خب از کجا بدونم مثل جغد ساعت پنج صبح بیداری، داشتم می رفتم دانشگاه گفتم نون بگیرم برات.

ناگهان نگاهش به من خورد

_عه...خانوم مارپل.

با بهت دستانم را به کمرم زدم

_داریوش!

نفس عمیقی کشید و کلافه ماهیتابه را روی کانتر رها کرد

_خب من و یاد خانوم بزرگ خدا رحمتیم می ندازید، اونم مثل شما سالی یه بار نمی خندید.

راحیل بینی اش را بالا کشید

_این چه ربطی داره به خانوم مارپل؟

داریوش متفکر خیره به من گفت

_خانوم بزرگم شبیه خانوم مارپل بود.

انگشتش را به سمتم گرفت

_گفتم بگم خانوم مارپل بهتر از خانوم بزرگه دیگه.

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم

هم زمان رو به راحیل گفتم

_تو بهش کلید دادی؟

سر تکان داد،

_بعضی وقتا صبح زود میاد برای نقاشی، گفتم بیدارم نکنه.

داریوش با تمسخر گفت:

_چه قدرم که بیدار نمیشه...شما نگاه به ریزه میزگیش نکنا،نصفش زیر فرشه،هر روز میاد بالای کله من...

صدایش را تا حدی نازک کرد:

_اینوو بلند تر بکش...چرا این ابره شکل خره...چرا این خورشیده شبیه نپتونه...چرا رنگ ساحل هارمونی خاصی با چشمام نداره...

با دهان باز نگاهش می کردم که راحیل جیغ زد

_من...

داریوش رو به من به آرامی گفت

_هی می شینه رمان می خونه...هی می گم این رمانای کشکی و نخون، توقع داره رنگ ساحل با چشماش هارمونی داشته باشه، خب عزیز من این اتاق بچته، بزار حداقل با چشمای اون هارمونی داشته باشه.

به نرمی خندیدم و رو به راحیل گفتم:

_مگه تو هنوز رمان می خونی؟

داریوش نعره زد:

_هنووز؟ یعنی عادت قدیمیشه؟ والا من اصلا نمی دونستم رمان چی هست، این خانوم عادت داره بلند بلندم می خونه، دیوونه کرده منو

لب به دندان گرفتم تا قهقهه نزنم.

راحیل با اخم گفت:

_می خواست این قدر فضول نباشی.

داریوش دستی به ته ریشش کشید

_بعد من از وقتی اینا رو می خونم یکم کنجکاو شدم...با اعصبانیت غرش کرد یعنی چی؟

هم زمان دندان هایش را روی هم فشرد

_عررررر؟ این طوری؟

نه تنها من راحیل هم هم زمان با چهره شاکی اش قهقه زد

این پسر را باید همچون جا سوییچی با خود به همه جا می برد

زندگی را قابل تحمل تر می کرد

***

آهسته کتونی‌هایم را از پای کندم و پاورچین‌پاورچین به سمت پله‌ها می‌رفتم.

_کجا به سلامتی.

حس کردم قلبم فروریخت. با بهت چرخیدم و به سالار چشم دوختم.

همزمان ساعت مچی‌ام را بالا آوردم. تازه هشت صبح بود، او این ساعت در خانه چه خاکی بر سر

خودش و من می‌ریخت؟

نگاهم را از پلیور تیره‌اش گرفتم، موهایش را کوتاه‌تر کرده و کروات‌ش را تا زیر گلویش سفت بسته بود.

فهمیدیم با کلاسی

_چرا یواشکی رفت و آمد می‌کنی؟

همزمان تکیه‌اش را از قاب در گرفت:

_رفتی پیش راحیل مگه نه؟ از جاش خبر داری؟

دندان‌هایم را روی هم ساییدم:

_به شما مربوطه؟

خواستم به سمت پله‌ها بروم که بازویم را گرفت و فشرد.

_زمستون داره از راه می‌رسه خانم خوشگل، بعدش بهار می‌شه و باید بری. با یه چمدون خالی و یه لقب

بیوه که کلی گرگ مثل من رو دنبالت می‌ندازه.

با نفرت دستانم را به ضرب آزاد نمودم که نیشخند زد:

_ولی من دیگه دنبالت نیستم، چون که یکم پیش گفتم تو چمدونت هیچی نیست!

با تمسخر خندید:

_سعی کردم حالیت کنم اگر با من همکاری کنی، دوتامون می‌بریم؛ ولی مشخصه چسبیدی به میکائیل، به خیالت می‌تونی تو این یکسال دلش رو ببری و نگهش داری، ولی احمقی!

با تمسخر خندید:

_حتی نمی‌تونه دستت رو بگیره، اون با خواجه‌ها فرقی نداره چون...

میان حرفش پریدم و خیره به چشمان منفورش با اعصبانیت و صدایی که تا حد زیادی بالا رفته بود، کلمات را به صورتش پرتاب نمودم:

_اون چمدون خالی می‌ارزه به سر تا پات، مرتیکه دوهزاری، فکر کردی خبر ندارم تا چه‌قدر خار و خفیف شدید؟ چندتا از زمین‌هاتون رو فروختید و خوردید؟ چندتا ملک از اون عمه خانمی که روحش هم خبر نداره رو فروختی و زدی به زخمات؟

با انگشت به سرتاپایش اشاره کردم:

_صدتای مثل تو بیان و برن، انگشت کوچیکه‌ی میکائیل وقتی داره کلاویه‌ها رو لمس می‌کنه هم نمی‌شن. با یه اشاره‌اش نیستت می‌کنه، من نه دنبال به دست آوردن اونی هستم که اصلاً درحدش نیستم و نه اگر به گدایی هم بیافتم تو رو آدم حساب می‌کنم.

کبود شده نفس عمیقی کشیدم. با بهت به چشمانم زل زده بود و من شیشه‌ی غرورش را می‌دیدم که ترک برمی‌داشت!

_حالا هم جای موس‌موس کردن برای یه لقمه نون مفت، دست مامانت رو بگیر و از من می‌شنوی زودتر هرچی سهام دارید رد کنید بره و جمع کنید برید. تشت‌تون که بیفته، سهام‌تون بزخر می‌شه،

اون‌وقت تو می‌مونی و منی که بلدم مو رو از ماست بکشم بیرون و هرچی زدی به حساب خان‌بابا رو از حلقومت بکشم بیرون!

کم‌مانده بود سکته کند. به‌قدری نفس‌هایش تند و وحشتناک شده بود که چیزی نمانده بود همچون اژدها از دهانش آتش پرتاب کند.

من امّا صامت بدون اندکی ترس سرجایم همچون میخ در پارکت‌ها فرورفته و مستقیم به آن چشمان منفور چشم دوخته بودم.

با غیض غرید:

_مثل این که اون شب، بست نبود. باید همون‌جا کارم رو تموم می‌کردم و ترتیبت و می‌دادم تا این‌قدر جوگیر نشی، ولی حقته بزنم...

همزمان دستش را بالا آورد، سرجایم صاف ایستادم. من دیگر نه از سیلی خوردن ترسی داشتم و نه از بالا رفتن دست مردی عبایی!

امّا درست میانه‌ی راه انگشتان کشیده‌ای که میان‌شان سیگار تا نیمه سوخته‌ای قرار داشت، جلو آمدند. با بهت به ساق دستش چشم دوختم، درست زیر دست سالار گرفته و دستکش‌های چرمی به من خیلی قبل‌تر فهمانده بودند که صاحب آن سیگار نیمه سوخته کیست.

میکائیل همان‌طور که با خون‌سردی دستش را میان‌مان حائل کرده بود دود سیگاری که حبسش کرده بود را با باز نمودن لب‌هایش، آزاد کرد.

با چشمان ریزشده، به دست سالار چشم دوخته بود. سالار بابهت دستش را پایین آورد و میکائیل دوباره کامی از سیگارش گرفت.

همزمان به من چشم دوخت:

_کجا بودی؟

به سختی سعی کردم قدرت تکلمم را به دست بیاورم:

_ر...رفتم بیرون!

خون‌سرد سر تکان داد. با آن تی‌شرت لش سیاه و شلوار آندرآرمور به نظر متفاوت‌تر از همیشه می‌رسید.

کام دیگری از سیگارش گرفت و به سمت سالار چرخید:

_تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

سالار که چهره‌اش به کبودی می‌زد به سختی پاسخ داد:

_م...مامان رو رسوندم، با بانو توی باغن...

کام دیگر، دود را درست روی صورت رنگ پریده‌ی سالار از میان لب‌هایش خارج کرد. در آن لحظه به‌قدری جذاب و خواستنی به نظر می‌رسید که جایی در دلم می‌گفتم:

کاش می‌شد فیلتر سیگارش را بوسید

دستش را به سمت سالار گرفت:

_خوشحال شدم دیدمت.

سالار متعجّب نگاهش را از من گرفت و به او دوخت، نفس راحتی کشید و به سختی لبخند زد:

_مرسی داداش، این دختره نمی‌زاره آدم خونه داییش راحت باشه که، کی بره خلاص بشیم!

همزمان که با میکائیل دست می‌داد، میکائیل زمزمه کرد:

_هوم...

عصبی نگاه نفرت‌زده‌ام را به سالار دوخته بودم و دوست داشتم زودتر آن دو را با خوش و بش‌هایشان تنها بگذارم.

_فقط قبل رفتن این رو هم بنداز بیرون، جاسیگاریم رو پیدا نمی‌کنم، پسرعمه!

همزمان فیلتر روشن سیگارش را پشت دست سالاری که هنوزش دستش را گرفته بود چسباند.

سالار سرخ شده از درد فریاد زد:

_آ...خ چی‌کار...

میکائیل به نرمی شانه‌اش را فشرد:

_هیس...چیزی نیست.

همچنان فیلتر را روی پوستش می‌فشرد، دستم را روی دهانم گرفتم.

سالار کبود شده خم شده و از درد به خودش می‌پیچید.

تازه متوجه شدم که همان دستی را سوزانده بود، که برای سیلی زدنم بلند شده بود!

سالار کبود شده غرید:

_می...میکائیل!

میکائیل با خون‌سردی فیلتر را رها کرد و به سمت سالار خم شد و به آرامی زمزمه کرد:

_دفعه دیگه که خواستی یه خانم محترم رو تهدید کنی و بگی* ترتیبت رو می‌دادم*

لبخند زد:

_یادت نره، من می تونم‌ترتیب خودت رو هفت جدت و بدم، پس مراقب رفتارت با خانم‌ها باش!

مخصوصاً خانمی که توی این عمارت و زیر سایه‌ی منه، مخصوصاً خانمی که یکم اون‌ورتر داره ما رو نگاه می‌کنه، مخصوصاً اون...اوکی؟

همزمان به نرمی به سمت در هدایتش کرد:

_به عمه‌سلام برسون!

او تقریباً سالار را از عمارت بیرون می‌کرد و شاید چیزی از طراف قلب من شکست. شاید مزار قلبم بود که ترک برمی‌داشت!

چرا که من بعد از هشت سال، صدای قلبم را شنیدم!

_خوبی؟

سرم را بالا آوردم و به میکائیل چشم دوختم. حس می‌کردم تنم را در دیگ آب‌جوش می‌شویند:

_آر...آره.

خون‌سرد تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

_ح...حرفاش رو شنیدی؟

مستقیم نگاه جدی‌اش را میخ چشمانم کرده بود:

_آره، تا یه جاهایی.

نفس عمیقی کشیدم، حس می‌کردم وزنه‌ای از روی دوشم برداشته شده.

به پله ها اشاره کردم:

_من برم.

خواستم از کنارش بگذرم که دسته کیفم را گرفت. متعجّب با قلبی که به تپش افتاده بود به سمتش چرخیدم.

امان از این بوی اونتوس لعنتی!

_باید اون روز دستاش رو می‌شکستم.

بابهت محو چشمانش شده بودم، چشمانش تن زخمی و لرزانم را در آغوش می‌گرفتند. چشمانش نوازشم می‌کردند نه دستانش، فقط چشمانش!

_ولی به جاش من و با پرده کادو پیچ کردی شوت کردی تو اتاق!

از عمد با لبخند خاطره تلخ آن روز را کم‌رنگ کردم. شاید جایی در دلم نمی‌خواستم او عذاب وجدان داشته باشد.

نیشخند زد:

_آره باید با همون پرده از سقف دارش می‌زدم.

سرم را پایین انداختم و تره‌ی لخت مویم را پشت گوش زدم.

به آرامی زمزمه کردم:

_ممنون.

همزمان چرخیدم که دوباره بند کیفم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

بی‌چاره قلبم، بی‌چاره!

بزاق دهانم را با سروصدا قورت دادم و به چشمان ریزبین و سردش چشم دوختم.

_راحیل خوب بود؟

قلبم فروریخت، با استرس نگاهم را دزدیدم.

_من...

میان حرفم پرید:

_فقط جوابم رو بده، نگرانم.

دلم برای آن لحن ناچار و خسته‌اش مچاله شد. خیره به چشمان گرفته‌اش گفتم:

_خوبه، ترک کرده و یه پرستار مدام بهش سر می‌زنه، دوست داره ببینتت ولی روش نمیشه. می‌ترسه تو رو هم از دست بده.

چشمانش را چندی بست:

_تقصیر منه.

سرم را برای بهتر دیدنش از آن فاصله نزدیک، کمی بالاتر گرفتم و او به چشمانم خیره شد.

_تقصیر تو نیست، شاید تقصیر من باشه، امّا تقصیر تو اصلا نیست!

با صدای باز شدن در هردو به سمت در چرخیدیم. عمه‌خانم و بانو در قاب در پدیدار شدند و ما با نگاه

متعجّب‌شان روبه‌رو شدیم. در کثری از ثانیه ابروهای نازک عمه‌خانم درهم فرورفت.

کمی طول کشید تا سحر بتواند به سختی در را باز کند و متعجّب از پشت سر آن‌ها به داخل سرک بکشد.

او هم با دیدنم، آن هم در آن فاصله اندک با میکائیل ابروهای پهن و فیبروز شده‌اش درهم گره خورد.

میکائیل صدایش را با سرفه‌ی کوچکی صاف کرد و گفت:

_سلام، خوش اومدید. سرصبحی جمع همه جمعه!

عمه‌خانم پشت چشمی نازک نمود و همراه با بانویی که هاج‌وواج به ما زل زده بود از جلوی در کنار رفتند.

_والا انگار یادت رفته امروز پنجشنبه‌ست، می‌خوایم بریم سرخاک بابا و داداشت، اومدیم حلوا درست کنیم.

میکائیل خون‌سرد یک تای ابروی سیاه و زخیمش را بالا پراند:

_من هیچ‌وقت پنجشنبه و جمعه رو یادم نمی‌ره، هر هفته هم میرم سرخاک، مامانم!

عمه‌خانم با اخم گفت:

_واه‌واه، کفن بابات هنوز خشک نشده!

سحر سرفه‌ای کرد و با خنده گفت:

_ای‌بابا حالا چه بحثیه!

هم‌زمان به من چشم دوخت، خط چشم ظریف و زیبایش صورت رنگ پریده و بی‌آرایشم را به من یادآور شد.

تمام این مدت با آن چهره‌ی بی‌رنگ‌ورو مقابل او در فاصله پنج‌سانتی‌اش ایستاده و نطق می‌کردم!

خاک‌برسرت خزان!

نگاهم را از پاشنه پنج‌سانتی‌های جلو باز و ناخن‌های مرتب و فرنچ شده‌اش گرفتم.

سرم را مانند بچه‌های هشت ساله خم نمودم و به پاهای خودم زل زدم؛ جوراب‌های اسکیچرز و کتونی‌هایی که هنوز هم دستم گرفته بودمشان و دوباره خاک برسرت خزان!

با عشوه‌ای که هربار او را می‌دیدم قبول می‌کردم که ذاتیست و بیش از پیش حرصش را می‌خوردم گفت:

_پسردایی چه اجیر شدی، بریم بشینیم حالا که همه بیدارید.

عمه‌خانم که مشخص بود هنوز میکائیل را بعد از آخرین مکالمه‌شان مبنا بر پخش ویدیوی ما نبخشیده بود، با اخم به سمت پذیرایی رفت. خسته چرخیدم تا به سمت پله‌ها بروم که صدای سحر تیری در پاشنه آشیلم شد.

_خدا بد نده، شنیدم کل پله‌ها رو کله ملاق زدی...

خندید:

_ولی خدایی باید اونجرز قبولت کنه، زن شگفت‌انگیزی چیزی بشی، هربلایی سرت میاد هیچیت نمی‌شه.

چرخیدم و نگاه تیزم را به چشمانش دوختم:

_باز خوبه یه بلایی سر من میاد، نمی‌دونم چرا سر اونایی که باید، هیچ بلایی نمیاد!

با حرص ابروهایش را بالا انداخت و دست به سینه لبخند زد:

_نه عزیزم، منم صبح تا شب مثل پیرزنا تو عمارت بچرخم، کم‌کم چشمام ضعیف می‌شه و جلوم رو هم نمی‌بینم. من سرم تو کاره، بی‌کار که نیستم!

مثلا خیر سرش طعنه زد؟

همزمان با هیجان رو به میکائیل گفت:

_گفتم دانشگاه آکسفورد بهم پیشنهاد داده ارشدم رو اونجا بخونم؟ فقط باید آیلتسم رو بگیرم، که اونم راحته فقط مدرکش رو ندارم.

همزمان به سمتم چرخید:

_الان که فکر می کنم، اگر بخوای می‌تونی بیای موسسه دوستم زبان بخونی حداقل سرت گرم بشه کمتر بخوری تو در و دیوار.

لبخند مهربانی زد:

_می‌تونم برات وقت بگیرم.

یک تای ابرویم را بالا انداختم و با لهجه‌ی بریتیش گفتم:

_ The day you get your IELTS certificate, I'll burn mine right in front of you, little one. When I got my certificate, you were just a banana.

*روزی که تو مدرک آیلتست رو بگیری

من مدرکم رو جلوت آتیش می‌زنم کوچولو

وقتی من مدرکم رو گرفتم تو فقط یه موز بودی*!

در مقابل نگاه گیج و خیره‌اش که حدس می‌زدم سعی بر درک و ترجمه‌ی حرفم دارد به میکائیل نگاهی انداختم، سرش را پایین گرفته و گوشه‌ی لبش را با شصتش گرفته بود. بی‌حوصله چرخیدم و به سمت پله‌ها رفتم.

صدایی در درونم با نیشخند می‌گفت:

خوردی؟ هسته‌اش رو تف کن

***

موهایم را پشت گوش زدم،کیک تولد کوچک را با یک دست گرفته و با دست دیگر باکس قرمز رنگ را زیر بغل زده بودم.

به سختی دکمه آیفون را فشردم.

چراغ زیر دکمه، روشن شد، اما در را باز نمی کردند

بازشدن در به درازا کشید.

پاییز آخرین زورش را هم برای سوزاندن استخوان تازه جوش خورده ام می زد.

شاید زمستان امسال مهربان تر از پاییز هر سالم باشد!

شاید!

هم زمان با باز شدن در، به سختی وارد خانه شده و در را پشت سرم بستم.

بوی قرمه سبزی میامد، حدس می زدم مامان چرا قرمه سبزی بار گذاشته.

رسم هرسالش بود، برای تولد من ماکارانی درست می کرد و برای تولد نیلای به سلیقه او قرمه سبزی محبوبش را.

پایم روی پله اول خشک شد.

چند وقت بود که ماکارانی های مامان را نخورده بودم؟

آن طعم دل چسب قارچ و رشته های بلند ماکارانی...

آن ته دیگ های چرب و چیلی که همیشه سرشان دعوا بود.

آن ترشی های خوش مزه...

وقت بغض نیست خزان!

وقت گریه که اصلا نیست!

مخصوصا که زحمت کشیده و بعد از سالیان سال،دست برده و کمی بزک دوزک کرده بودم!

همین مانده بود ریملم هم بریزد،بعد با آن پوست رنگ پریده و شیربرنجم قطعا شبیه به شبح می شدم.

صدای مامان را می شنیدم

_یعنی چی این حرفا،خب برو تو اتاق!

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.

کیک به دست مقابل درب ورودی قرار گرفتم.

مامان هم انگار دلش را به دریای من سپرده و او هم زیر چشمانش را سرمه کشیده بود.

با دیدنش لبخندم رنگ واقعیت گرفت.

_دخترم خب چرا نگفتی بیام پایین، با این کتفت...

صدایش را پایین آورد:

_دکترت گفت...

همان طور که گونه اش را می بوسیدم و کیک را به دستش می دادم وارد خانه شدم.

_فداتشم ولش کن...نیلای کجاست؟

هم زمان با چرخیدنم، تقریبا سنگ روی یخ شدم!

ای لعنت به من و بختم!

دور تا دور پذیرایی را فامیل های عزیز پدری پر کرده بودند!

حس کردم یک سطل آب سرد روی سرم ریخته اند.

اول از همه ام با نگاه تیز و اخم های در هم مادرجان مواجه شدم!

بعد از آن، به ترتیب عمو ها و زن عموهای عزیز تر از جانم!

بچه ها و حتی پسر عمو و دختر عمه ها!

چه خبر بود دیگر!؟تولد مگر این همه سر خر می خواهد؟

_آبجی؟

قند در دلم آب شد، حس کردم روی تن یخ زده ام پتوی گرمی گذاشته و کسی مرا سخت در آغوش گرفته که این چنین گرم شدم!

با لبخند به سمت نیلای چرخیدم.

او مرا آبجی خطاب نموده بود؟

بعد از همه این سال ها؟

مستقیم به سمتم آمد...موهایش دورش رها شده و با آن صندل های کمی پاشنه بلند و کت شلوار دخترانه عروسکی زیادی خواستنی به نظر می رسید!

با لبخند به سمتم آمد،اصلا انتظار نداشتم

اما مرا در آغوشش فشرد!

در مقابل همه آن نگاه ها!

_تولدت مبارک!

صدایم بغض داشت.

عطر موهایش را به شامه سپردم.

دیگر بوی شامپو گل رنگ خرسی نمی داد.

عطر دیگری داشت...

عطری که دوستش داشتم!

_نگفته بودی دخترتم میاد!

صدای مادربزرگم بود که، میان خوشبختی لحظه ای ام چنگ کشید!

گویی پرده صورتی و نازک احساس آن لحظه را از وسط بریده باشد.

مامان با ابروهای در هم رفته پر روسری ساتنش را سفت کرد و در حالی که کیک تولد را روی کانتر می گذاشت گفت:

_تولد خواهرشه خب مادر!

سنگینی نگاه همه و گره اخم های مادربزرگ...

آن لحظه شیرین تبدیل به شکنجه شده بود.

حس می کردم شال حریر و به گفته بانو،قرمز رنگم،پیچیده بر دور گردنم و قصد خفه کردنم را دارد.

قطرات ریز و درشت عرق را بر روی تیره کمر و جایی زیر گوشم، حس می کردم.

خیلی سعی می کردم با هیچ کدامشان چشم در چشم نشوم...اما گویی نمی شد.

کاش حداقل نسترن اینجا بود!

صدای عمویم را شنیدم؛

_زهرا یه آهنگی چیزی بزار مثلا تولده،کیفمون کور شد!

نگاه کلافه ام را به نیلای دوختم

مضطرب نگاهم می کرد.

صدای اندی در خانه پیچید و مامان بازویم را گرفت

_بیا بریم بشین مامان جان.

سرجایم میخ شده بودم

_نه مامان جان من برم، کادو نیلای و فقط بدم...

هم زمان کادو را به سمتش گرفتم.

_ببخشید دیگه...

غم در نگاه جفتمان خانه کرده بود.

به سختی لبخند زد.

دلم نمی خواست به خاطر من شبش خراب شود.

نگاهم را به باکس دوختم.

باکسی که به انتخاب ناهید هم رنگ شالم بود...هرچند برای من تیره و تار باشد.

با لبخند در را باکس را باز نمود و آن را روی کانتر گذاشت.

نگاهم را به زودپز روی گاز دوختم.

چه قدر دلم می خواست از آن قرمه سبزی بخورم!

_وای...

نگاهم را به نیلای دوختم.

چشمانش از قطره اشک گیر کرده درشان،برق می زدند.

با همان نگاه بغض زده به محتویات باکس چشم دوخته بود.

باکسی که به کمک بانو و ناهید و شاید کمی حسن اقا، آن را پر کرده بودم

انواع کش هایی که رنگشان را آنها انتخاب می کردند و شکلشان را من.

انواع گیره مو های مخملی و عروسکی...

انواع تل مو ها و کلیپس های دخترانه

شانه وآینه...

بغضم را قورت دادم:

_دیگه موهات و ببند...هر مدلی که دوست داری...اگر خواستی...منم می تونم کمکت کنم.

با بغض دست دراز کردم و پنس کوچکی که رویش نگین های ریز و درشتی داشتند ، را برداشتم.

نگین هایش زیر نور لامپ لوستر سقفی می درخشیدند.

به آرامی تره لخت جلوی موهایش را گرفتم و کمی عقب راندمشان.

پنس را به آرامی بند موهایش کردم.

با بغض لبخند زد:

_مرسی...

صدای مردانه ای که از پشت سرم شنیدم،همچون آب داغی بود که بر سرم ریخته باشند.

_خانوم بهش بگو کادوش و برداره بره،برای چی پاشده اومده اینجا؟

با بغض به سمت صدا چرخیدم.

اصلا مهم نبود،که او کاکتوس باشد و من گل...

مهم نبود اگر در آغوشش بگیرم و خار هایش گل برگ هایم را زخمی کنند.

مهم این بود با تمام وجودم دلم در آغوش گرفتنش را می خواست.

آن شانه هایی که نزدیک به هشت سال ازشان محروم بودم.

آن چشمانی که مهربانیشان با من، زبان زد همه بود، چرا این چنین غریب نگاهم می کردند؟

آخرین باری که دیده بودمش،به نه ماه پیش باز می گشت.

با چتر سیاهم زیر باران ایستاده و از پشت دیوار به اویی چشم دوخته بودم که با آن پیراهن چهارخانه سفیدش،با همان شلوار پارچه ای همیشگی اش.

در حالی که با یک دست نان لواش هارا گرفته بود با دست دیگر به سختی هندوانه ای را زیر بغل زده بود

حسن اقا کمی دور تر ایستاده و من با بغض به او زل زده بودم

که زیر باران خیس می شد و پیاده مسیر خانه را در پیش گرفته بود.

پاهایم یارای رفتنم نبودند

جرعت ماندن هم نداشتم.

چتر را جمع کردم، خیره به موهای سپیدش که زیر باران خیس شده بودند،من هم زیر باران ماندم و تنها اورا از دور به تماشا نشستم.

اویی را که تنها کسی بود که بعد از من، این چنین شکسته شد.

حال مقابلم بود،خطوط دور چشمانش بیشتر شده بودند.

موهایش حتی سپید تر از آن روز.

_بگو بره خانوم، اینجا جای اون نیست.

هم زمان با اخم های در هم رفته، باکس را از دست نیلای گرفت و به سینه ام کوبید.

حس کردم آن سخره ام که تایتانیک به آن برخورد کرده.

همه سخره را مقصر می دانستند...

همه...

نگفتند او هم دردش گرفت.

نگفتند او هم ناراحت شد.

نگفتند او ام دلش شکست.

نگفتند او ام نمی خواست!

_ب...بابا.

صدای اندی قطع شده بود.

می دانستم که همه خاری ام را به تماشا نشسته اند.

_نگو بابا...رو همین فرش افتادم،جلوت سکته کردم،تو به من و این خونه بی حرمتی کردی، تو از خدا نترسیدی، از دین نترسیدی...

به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفته بود

_تو از بی آبرو کردن من نترسیدی...دلت نسوخت!

با دستان لرزان به سرتاپایم اشاره کرد:

_پاشنه بلند پوشیدی با راننده میری و میای فکر کردی آدم شدی؟ شنیدم اون بچه ام داری از راه به در می کنی تا از اون عمارت نندازنت بیرون...با پدر شوهرت بودی بس نبود؟ با داداشش...

نفس نفس می زد.

قطره اشکم از گوشه چشمم فرو ریخت.

با دست به در اشاره کرد.

_گمشو...کادوت و وردار برو،مالی که با خود فروشی به دست اوردی و نیار تو این خونه!

حس کردم جایی از قلبم سوخت.

دستم را بند گلویم کردم.

مامان پر رو سری اش را مقابل دهانش گرفته و سر خم کرده بود.

نگاهم را به جمعی که با کنجکاوی مارا به تماشا نشسته بودند دوختم.

به سختی نفس می کشیدم.

این دمل چرکی...

این دمل یا مرا می کشت یا آنهارا!

نگاهم را به قالی ای دوختم که آن روز رویش افتاده بود.

_من...خ...خیلی وقته دیگه صدات نمی زنم بابا...

قطره اشکم فرو ریخت.

_فردای روزی که سکته کردی...رفتم به خان بابا گفتم نمی خوام...گفتم نمی تونم...بابام می میره...بابام نمی تونه...

با گریه خندیدم.

_با عصاش کوبید رو همین شونه ای که دو هفته پیش عملش کردم، گفت غلط کردی، باعث مرگ پسرم شدی،خودت گفتی حاضری تو این عمارت حبس شی، خودت قبول کردی خانوادت و از دست بدی...

اشک هایم را پس زدم

_گفتم بابام...زد ، گفتم نیلای، زد،گفتم مامان...

نفس نفس می زدم:

-دوباره زد...تقصیر اونم نبود، من مقصر بودم... منی که مثل هر آدمی اشتباه کردم،یکی مست پشت فرمون می شینه، ی...یکی پشت فرمون با گوشیش ور می ره...یکی گواهینامه نداره...

صدایم می لرزید:

_منم اشتباه کردم...اشتباه کردم و یه زن باردار و کشتم، بعدش آتیشش دامنم و گرفت و شوهرم و جلوم کشتن!

دستانم چنان یخ زده بود که گویی از قبر بیرون آمده ام

_ولی پای اشتباهم موندم.پای اون قرارداد و امضا کردم تا انتقامم و از خودم بگیرم، هشت سااال...

به مادرم زل زدم:

_خودم و از داشتن مادر محروم کردم!

با گریه نالیدم:

_هشت سال،توی اون خونه زندانی شدم،چون خودم خواستم که زندانی باشم!

اشک های مزاحم...

با حرص اشک هایم را پس زدم

_یه بار نگفتید،این که برای پول رفته با پدرشوهرش،چرا یه بار نمی تونه بدون اجازشون آب بخوره؟ چرا همیشه راننده باهاش میاد و میره؟ چرا همیشه سیاه پوشه؟ چرا جای سفرای خارجی عمرش تو اون عمارت کوفتی داره میره؟ چرا یه پیرمرد که سرطان داره رو ول نکرده و مثل یه دختر ازش پرستاری می کنه؟

نفس نفس می زدم:

_شماها فقط دیدید...هیچ کدومتون نپرسیدید!

با بغض ساعت مچی ام را از دستم در آوردم و جایی روی موکت پرت کردم

مچ دستم را بالا آوردم

_منی که با پیرمرد پولدار ریختم رو هم، منی که خوود فروشی کردم!

صدایم ناخواسته بالا رفته بود

با بغض جیغ زدم:

_چرا دوبار رگم و زدم؟

نگاهم را بالا آوردم و بلاخره به چشمان بابا دوختم.

چشمانی که از فرط ناباوری گرد شده و برق اشکش خار چشمانم شده بود

تمام وجودم فریاد می خواست!

_چ...چرا الان...اینا رو میگی؟

صدایش می لرزید.

با بغض نیشخند زدم و گفتم:

_چون نپرسیدید!

نفس عمیقی کشیدم

_شما...یه نفر و می خواستید، که همه تقصیرا رو گردنش بندازید،منم...می خواستم همه اون تقصیرا

رو گردن بگیرم!

خیره به چشمان مبهوتش لبخند زدم

_این تنها راهی بود که می تونستم از خودم انتقام بگیرم!

بی تعادل یک قدم عقب رفتم.

_من خیلی وقته،بیخیال شدم...همون روزی که باورم نکردید،همون روز،بیخیال شدم.

بیخیال زندگی کردن، زنده بودن، بیخیال خودم شدم!

پوزخند زدم:

_به مهمونیتون برسید، به قول عمو کیفتون و کور کردم!

رو به جمعی که مات و مبهوت خیره ام بودند بی تعادل خم شدم و یک دستم را بالا آوردم

_نمایشم تموم شد!

رو به نیلای که با چشمان خیس و ناباورش نگاهم می کرد لبخند زدم

_ببخشید که دوباره گند زدم...کارمه دیگه!

به سمت در چرخیدم

صدای لرزان مامان را شنیدم

_می زدش؟ ک...کتکش می زده؟

هم زمان صدای جیغ و هقهقش...

و منی که با قدم های لرزان با سرعت از خانه خارج می شدم.

امشب آن سخره...بلاخره حرف زد.

امشب حرف زد.

بلاخره حرف زد.

چشمانم تار می‌دیدند.

اهمیتی نداشت، این‌که شانه‌ام می‌سوخت هم اهمیتی نداشت. این‌که سرم سنگین بود یا به محض خروج از خانه یادم افتاد از آن قرمه‌سبزی لعنتی نخوردم هم اهمیتی نداشت. قطرات ریز و درشت باران به تن لرزانم شلاق می‌زدند، باز هم اهمیت نداشت.

چند جوان سرخوش از کنارم گذشتند و ریمل ریخته شده از چشمانم را به تمسخر گرفتند، باز هم اهمیتی

نداشت. همسایه دیوار به دیوارمان که دخترش هم‌کلاسی دوران ابتدایی‌ام بود، خیره نگاهم می‌کرد و متعجّب در خانه‌اش را می‌بست حتی نگاه ترحم‌آمیز او هم اهمیتی نداشت. چراغ موتوری مزاحمی که به دنبالم راه افتاده و مرا از تاریکی خیابان محروم می‌کرد هم اهمیتی نداشت.

کمی بعد در فضای سبزی که به اندازه‌ی کافی از خانه دور بود، روی نیمکت تازه نمخورده از باران نشستم، به این فکر کردم که دیگر هیچ چیزی برایم اهمیتی ندارد. شاید هم داشت، من دیگر توان اهمیت دادن را نداشتم!

اگر داشتم همان‌جایی که آن پسرک لاغر اندام، دهان باز کرده و چشمان گریانم را مسخره کرده بود، سرش فریاد می‌کشیدم، شاید هم چندین سیلی به صورت کریهش می‌کوبیدم تا دیگر هیچ دختری را که اتفاقا گریانم هست را به تمسخر نگیرد.

کمرم از سرما و خیسی نیمکت، تیر می‌کشید. با بغض یک دستم را بند کیفم کرده و نگاهم را به تاب و سرسره‌های مقابلم دوخته بودم.

بغض چنان به هنجره بی‌نوایم چنگ زده بود که حس می‌کردم اگر دهان باز کنم از میان لب‌هایم، دریایی از خون جاری خواهد شد. به قدری به مقابلم زل زده بودم که چشمانم به سوزش افتاده بود.

هرازگاهی تاب زنگار گرفته با صدای قژقژ گوش‌خراشی تکان‌تکان می‌خورد. با بغض از جایم برخاستم و به سمت تاب رفتم و به آرامی رویش نشستم و سرم را به زنجیر سردش تکیه دادم.

با هدایت پاهایم کمی عقب جلو می‌رفتم.

با قرار گرفتن دو نیم‌بوت چرمی، همزمان بوی اونتوس را به شامه کشیدم.

نگاه بی‌حالت و خسته‌ام بالا آمد؛ همزمان نگاه سرد و جدی‌اش که خیره‌ام مانده بود.

صدای پسری که با لهجه‌ی مشهدی گفت:

_آق دکتر مو که گُفتُم حواسُم بهش هس.

نگاهم بر روی چهره‌ی پسر خیره ماند، حدس می‌زدم از سرما کبود شده باشد. شال گردنش را تا جلوی دهانش بالا برده بود، امّا صورتش زیادی آشنا بود.

دستی به کاپشن بادی سیاهش کشید و گفت:

_شناختی؟ مو حمیدم دگه، همو که او شب دیدیش، همو که موخاس روم به دیفال، کیفتِ بزنه.

همزمان با دست به میکائیل اشاره کرد:

_آق دکتر هوا مورِه داشتن، بعدم گفتن مویَم هوا شما رِ...

میکائیل نگاه جدی وسردش را به حمید دوخت:

_بهت گفتم نگو دکتر، گفتم که من دکتر نیستم!

حمید بیخیال خندید:

_لیسانس دری یا نِ؟

میکائیل با ابروهای درهم رفته گفت:

_آره.

حمید شانه‌هایش را بالا انداخت:

_خو پ دکتری دِگه!

میکائیل ابروهای پر پشت و ضخیمش را در هم فرو برد و نفس عمیقی کشید و به سمتم چرخید.

به سردی زمزمه کردم

_آدم گذاشتی تعقیبم کنه؟

نگاه شماتت بارش را به حمید بخت برگشته انداخت

_می خواستم جای راحیل و پیدا کنم، فکر کردم داری می ری پیش اون!

بیخیال در حالی که با حرکت آرامم صدای قژ قژ گوش خراش تاب را در میاوردم زمزمه کردم:

_هومم.

نگاهش را به حمید دوخت.

حمید بیچاره،هول شده گفت:

_پ مو برم او ور تر واستم تا شما بین اونجی...

هم زمان که از ما دور می شد میکائیل دستانش را روی دو زنجیر تاپ پیچید و من خیره به دستکش هایش زل زدم.

تاب را نگه داشت و نگاه سرد و جدی اش را میخ چشمانم کرد

_چته؟

خوب بود...این که کسی مقابلت قرار بگیرد، و حالت را این چنین جدی و شماتت وارانه بپرسد...خوب بود!

سرم را به زنجیر تکیه زدم و لبخند زدم، سرمای عمیق زنجیر،تا شقیقه هایم رسید.

چشمانم را لحظه ای بستم.

_خنده دار شدم؟

چشمانم را باز کردم، به چشمان ریز شده اش چشم دوختم.

صورتم را برسی می کرد و من خندیدم.

_نمی بینی،بزک دوزک کردم؟زیر چشمام احتمالا سیاه شده،شالمم رنگیه، بانو می گفت قرمزش خیلی خوش رنگه، می گفت به پوست رنگ پریدم میاد.

طوری که بخواهد از چشمانم حرف هایم را ترجمه کند نگاهم می کرد

_رفتم تولد خواهرم...می دونی مامانم هرسال تولدم ماکارانی درست می کرد؟برای نیلای ولی امروز قرمه سبزی درست کرده بود.

سنگینی نگاهش تن سرما زده ام را در آغوش گرفته بود.

نگاهم را به بوت های پاشنه بلندم دوخته بودم.

_بابام جلوی ایل و تبارش گفت،خودم و به پول فروختم!

بغض همچون مردابی بود که هر چه قدر برای فرار از آن شنا می کردی، بیش از پیش کثیف می شدی.

و من با تمام وجود تلاش می کردم تا خفه نشوم.

تا از آن مرداب خارج شوم، اما نمی شد.

_بعدشم گفت ...برو...گفت کادوت و وردار برو.

تقریبا از حجم گیر کرده فریاد خفه شده در گلویم نمی توانستم نفس بکشم

مقابلم خم شد.

بی توجه به شلوار خوش دوخت و تمیزش، زانویش را روی زمین گذاشت.

حالا دیگر راه فراری از نگاه خیره اش نبود.

خیره به چشمانش همچون دختر بچه های هفت ساله نشسته بر روی تاب با دست و پای زخمی با بغض نالیدم

_من ماکارانی می خوام...

اشک هایم بر روی گونه ام سقوط کردند و راه هنجره ام باز شد

نفس نفس زنان خیره به نگاه امن او نالیدم

_ولی من دلم می خواست از اون کیک تولد بخورم...

شانه هایم از بغض و سرمای خانه کرده در میان استخوان هایم می لرزیدند.

_من...

خیره به من با جدی ترین لحن ممکن غرید:

_منم تورو می خوام!

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

- توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

حس کردم سرما رفت...در دیگ مذاب فرو رفتم!

قطره درشتی از اشکم، از گوشه چشمان ناباور و خیره ام سقوط کرد.

این مرد،واقعا دیوانه بود!

خشک شده در جایم مانده بودم و او خیره به من زل زده بود.

نیشخند زد:

_ولی می‌بینی؟ یه سری چیزا رو نمی‌تونی داشته باشی.

حس کردم لاله‌ای سیاه از بغضم جوانه زد. قطره‌ی اشکم از گوشه چشمم بارید و او خیره به آن قطره زمزمه کرد:

_بچه کلاغ کی می‌خوای بزرگ بشی؟ هوم؟

انگشتش را بالا آورد، قطره اشکم را به جان دستکش‌هایش ریخت و با همان صدایی که گویی از یک رویا شنیده می‌شد گفت:

_کی می‌خوای بفهمی، خیلی چیزها رو نمی‌تونی داشته باشی!

دستش را عقب راند و من گیر کرده در آن خلسه شیرین و تلخ، چشمانم را بستم.

_کی می‌خوای بفهمی که یه سری چیزها رو باید از دور ببینی...

نفس عمیقی کشیدم.

بوی خاک نم خورده و اونتوس او.

_تو چه‌طوری کنار اومدی؟

چشمانم را باز کردم و از مابین مژه‌های خیسم به او چشم دوختم.

لبخند زد:

_من که کنار نیومدم!

بابهت به او چشم دوخته بودم. قلبم جایی میان چشمانی می‌تپید که او را می‌نگریستند.

_منم کنار نیومدم که رفتم. منم بزرگ نشدم، همون پسر بچه موندم و قد کشیدم.

خیره به چانه لرزانم زل زد.

با بغض نالیدم:

_ولی من مثل تو قوی نیستم.

نیشخند زد:

_گاهی باید تقدیر رو دور زد، دورش بزن تا کمتر دردت بیاد.

درحالی‌که می‌ایستاد، نفس عمیقی کشید:

_هرکی جای تو بود مرده بود، این همه رفتی تو در و دیوار، این همه سنگت زدیم، این همه افتادی، این همه سیاهی...

به سرتاپایم اشاره کرد:

_شاید شبیه یه جوجه کلاغ زشت خیس باشی، ولی هنوز زنده‌ای، داری ادامه میدی.

درحالی.که باکس سیگارش را از جیب کتش درمی‌آورد، زمزمه کرد:

_گاهی نرسیدن‌ها آدم‌ها رو قوی‌تر می‌کنه.

همزمان که سیگارش را میان لب‌هایش می‌گذاشت و آن را با فندک زیپواش روشن می‌کرد یک قدم از من دور شد و گوشی‌اش را درآورد و مشغول تایپ چیزی شد.

بینی ام را بالا کشیدم.

سرما به رگ و پی ام نفوذ کرده و گویی از درون هم می لرزیدم.

سنگینی نگاهش را که حس کردم ،پوزخند زدم.

_نمی بینی دیگه ازم بال و پری نمونده؟

با تمسخر خندیدم

_جوجه کلاغ زشت خیس زنده؟

سرم را بالا آوردم و خیره به اویی که از سیگارش کام می گرفت چشم دوختم.

خدا مرا لعنت کند که به سیگار هم حسادت می کنم!

_مگه مهمه زنده باشم وقتی زندگی نمی کنم؟

خونسرد یک قدم به سمتم برداشت.

از روی تاب،به آرامی برخاستم.

تن یخ زده ام بیش از این تحمل سرمای تاب را نداشت.

درست مقابلش قرار گرفتم.

لب های خوش فرمش را از هم فاصله داد و دود خوش بو توتوننش را به ریه های یخ زده ام هدیه داد.

_خودت انتخاب کردی،مگه نگفتی خودت قبول کردی شهرزاد قصه گو بابام باشی؟ همونی که ممکن بود هر لحظه سرش و بزنه؟

با جدیت نگاهش کردم

_خودم خواستم!

کامی دیگر...

_پس چرا این قدر غر می زنی!

ابروهایم بالا پریدند.

طولی نکشید که فوری اخم کردم.

_الان داری این حالم و مسخره می کنی؟

هم زمان دست بردم و سیگارش را از میان لب هایش برداشتم و درحالی که از کنارش رد می شدم،

سیگارش را میان لب های یخ زده ام قرار دادم.

با سرعت کامی از آن گرفتم و دودش را میان لب هایم حبس کردم.

سنگینی نگاهش را حس می کردم.

دست دراز کرد و با اخم سیگار را از میان لب هایم کشید.

با جدیت نگاهم می کرد.

پوزخند زدم و سرم را کج کردم

_از خودت که کام نگرفتم اون طوری نگام می کنی!

یک تای ابرویش را بالا انداخت

_به روز پاشنه بلند پوشیدی، حس کردی قدت اون قدری شده بتونی ازم کام بگیری؟

درحالی که سیگاری که تقریبا چیزی از آن باقی نمانده بود را به سمت لب هایش می برد گفت:

_یه چیزی ام پرسیدی.

تمام حواسم معطوف آن بود که چه طور از رد رژ لبم گذر کرده و بیخیال از همان سیگار کام می گیرد.

صدای بانو جایی در سرم تاب می خورد

*این قاشق نقره مخصوص شازده است.

_شازده کوچولو؟

خندیده بود:

_بله خانوم، آقا میکائیل از بچگی قاشق و چنگال و کارد مخصوص خودشون و دارن،حتی ترجیح می دن ظروف و فنجونایی که استفاده می کنن ام مختص خودشون باشه، خیلی حساسن.

صدای تمسخر آمیزم که گفته بود:

_چه مسخره، بیچاره زن آینده اش!

*

خیره به سیگار زل زده بودم و متوجه نبودم کی مقابلم قرار گرفته.

_گفتی زنده بودنت به چه دردی می خوره وقتی زندگی نمی کنی!

سرش را به سمتم خم نمود.

بوی توتون و نم خاک و اونتوس.

لعنت به منی که از این رویا قرار بود بیدار شوم!

_برام مهم نیست زندگی می کنی یا نه...برام مهم نیست هر روز می خوای گریه کنی یا مثل جوجه کلاغ زشت غر بزنی یا نه...

ولی باید زنده بمونی،من هیچ قبری و جز عمه خانوم و برو بچه هاش به اون آرامگاه کوفتی خانوادگی اضافه نمی کنم. اوکی؟

نمی دانستم باید در آن لحظه بمیرم؟ بخندم و یا بگریم!

فقط می دانم قلبم تا به حال این چنین بی قرار نشده بود.

نگاهش میان اجزای صورتم چرخید.

_سردته؟

هم زمان که کتش را از تنش در میاورد اشاره می کرد دنبالش بروم.

به آرامی کت را از دستش گرفتم و روی شانه های لرزانم انداختم.

هیچ مخالفتی دربرابر آن گرمای عمیقا لذت بخش خفته در کت بلند کشمیر و بوی عطرش نداشتم.

کمی بعد از پارک خارج شده و سوار ماشینش می شدیم.

بخاری را روشن کرده و بی حرف در سکوت به مقابلش زل زده بود

به شیشه بخار کرده و مردی که کمی آن سمت خیابان، بلال می فروخت.

با صدای چند ضربه به شیشه با وحشت از جایم پریدم.

لرزان به شیشه زل زدم که میکائیل پیاده شد.

حمید را تشخیص دادم که به سمت موتورش می رفت.

میکائیل سوار ماشین شد.

خیره نگاهش می کردم،عطری که با حضورش در ماشین،در شامه ام پیچیده بود را باور نداشتم!

خشک شده به ظرف غذای میان دستانش زل زده بودم.

بی حرف نایلون را روی پاهایم قرار داد و خیره به مقابلش کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد

با دستان لرزانم در نایلون و ظرف غذا را گشودم.

حس کردم پروانه ای کوچک روی آن لاله سیاه بغض نشست.

قطره اشکم در چشمانم جوانه زد و نالیدم

_تو ...برام ماکارانی خریدی؟

در حاله که به نرمی از کنار بلال فروشی می گذشت خونسرد و بیخیال گفت.

_بخور جوجه کلاغ زشت،یکی طلبت.

نگاهم خشک شده رویش مانده بود

شاید باورش سخت باشد.

شاید من گناه کار ترین باشم.

شاید من...

اصلا مهم من ،نبودم.

باید اعتراف کنم، آن لحظه...برای اولین بار در زندگی ام عاشق شدم!

عاشق پیانیستی که برایم دستکش می پوشید تا قطره اشکم را پاک کند

عاشق مردی که،با وجود حساسیت عمیقش،از سیگار دهانی من ،کام می گرفت.

عاشق مردی که...کتش را به تن یخ زده ام هدیه داد

و برایم ماکارانی خرید.

من عاشق شدم...

به عمارت که رسیدیم، درحالی‌که به سختی مسیر سنگ‌فرش‌شده را تا در ورودی طی می‌نمودم، زیرچشمی نگاهش می‌کردم، به آرامی با فاصله دو قدم از من، به سمت عمارت می‌آمد.

هم‌زمان با ورودمان گرمای لذت‌بخشی تن یخ‌زده‌ام را در آغوش گرفت. پالتویم را جایی روی چوب‌لباسی آویزان کردم. صدای محوی را از پذیرایی می‌شنیدم، امّا حتی توان کنجکاوی هم نداشتم.

مستقیم به سمت راه‌پله‌ها می‌رفتم که صدایی پاهایم را از حرکت واداشت.

_خزان خانم؟

متعجّب به سمت صدا چرخیدم.

برای امشب همین کم بود. این مرد که کل تهران برای دیدنش از دو ماه قبل وقت می‌گرفتند، با آن کت و شلوار خوش‌دوخت و بوی ادکلنی که تازه به مشامم رسیده، مرا در این وضعیت ببیند.

ولوم بم و گیرای میکائیل را درست از پشت سرم شنیدم:

_جناب کوهسار؟

کوهسار لبخند گرمی زد و بانویی که با سینی حاوی فنجان‌های چای کمر صاف کرد و توضیح داد:

_ایشون هم تازه رسیدن.

کوهسار رو به میکائیل با همان لبخند گفت:

_بزرگ شدی پسر!

به سمت میکائیل چرخیدم، ابروهایش درهم فرورفته بود. نگاه ریزشده‌اش میان من و کوهسار می‌چرخید:

_شما هم رو می‌شناسید؟

کوهسار فنجان را از سینی برداشت و درحالی‌که روی مبل کنار گرامافون می‌نشست گفت:

_البته، یه دیدار کوچیک داشتیم.

سنگینی نگاه میکائیل را بر روی خودم حس می‌کردم.

_تا جایی که می‌دونم تو خاک‌سپاری شازده بودید، ویدیوهاش همه‌جا پخش شده بود، حضورتون دلیل خاصی جز حال و احوال داره؟

ابروهایم بالا پریدند، کم پیش می‌آمد میکائیل این‌چنین آشفته باشد.

کوهسار امّا خون‌سرد با همان لبخند گرم نگاهش می‌کرد:

_من با خزان خانمم حرف زده بودم، آخرین تلاش‌هام برای راضی کردنت برای برگردوندنت به صحنه، این آخرین خواسته بابا...

میکائیل به سختی غرید:

_آخرین خواسته‌های اون برام اهمیتی نداره، من روی صحنه نمی‌رم.

کوهسار کمی از چایش را نوشید. بانو که اوضاع را نابه‌سامان حس کرده بود با گفتن، بااجازه، پذیرایی را ترک کرد.

_ویدیوتون همه‌جا پخش شده، یه چنل بی‌خود یوتیوب، ویدیوتون رو گذاشته توی چنلش و توی چهل و

هشت ساعت ویدیوتون بیست و سه میلیون ویو خورده.

با بهت خیره نگاهش کردم. دستی به تهریش جوگندمی‌اش کشید و یک دستش را روی دسته مبل گذاشت و به سمت‌مان چرخید:

_تو که به اندازه خودت به نامی، به قول خودت سالی یه دونه آهنگ برای فیلم و سریال‌های اون‌وری بسازی تا آخر عمرت بارت رو بستی، این دختر چی!؟ من اوایل برای تو، خودم رو به زمین و زمان می‌زدم؛ ولی حالا یه استعداد جدید کشف کردم، قطعه‌ای که خزان‌خانم زده به‌قدری اون‌ور سروصدا کرده که همین الان پیشنهاداتی براش دارم که تا آخر عمر ضامن معروفیت و درآمدش باشم. نگران خودت نیستی نگران این دختر باش!

میکائیل نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

_این دختر...

میان حرف‌شان پریدم و با صدای خش‌دار و گرفته‌ام زمزمه کردم:

_این دختر دیگه نمی‌تونه ویالن بزنه.

مستقیم به چشمان مبهوت کوهسار زل زده بودم. به آرامی فنجان را روی میز کنده‌کاری شده جلویش گذاشت و از جایش برخاست:

_متوجه نشدم!

به سردی جواب دادم:

_شونم آسیب دیده، تازه جراحی داشتم، نمی‌تونم دیگه سازم رو بزنم.

مهم نبود چه‌قدر این واقعیت قلبم را مچاله کند، و چه‌قدر از به زبان آوردن این حقیقت که از آخرین نقطه‌ی امنم جدا شده بودم، عذابم می‌دهد، من باید می‌گفتم.

میکائیل را نمی‌دیدم، امّا صدای نفس‌های تندش را می‌شنیدم.

به آرامی زمزمه کرد:

_جواب‌تون رو گرفتید؟

کوهسار به سختی زمزمه کرد:

_ولی بابات...

صدای میکائیل به جانم رعشه انداخت.

ولوم صدایش کمی بالاتر رفت:

_می دونی روزی هفده ساعت مجبورم می‌کرد تمرین کنم؟

ناباور به سمتش چرخیدم، صورت رنگ‌پریده و مژه‌هایی که بر روی گونه‌هایش سایه انداخته بودند. برق اشک چشمان سیاه و خشمگینش.

_می‌دونی هیچ.وقت من رو نبرد دکتر تا بیماریم رو درمان کنه؟

کوهسار خشک شده به او چشم دوخته بود:

_چون از این که انگشتام هیچی رو جز کلاویه‌ها لمس نمی‌کردن راضی بود!

دستکش‌هایش را از دستش درآورد و جایی روی پارکت‌ها انداخت. دستان کشیده‌اش را بالا گرفت. خیره به دستان سفید و انگشتان کشیده‌اش زل زدم. رگ‌هایی که همچون آلات موسیقی به جان پوستش ریخته بودند.

_حابیل می‌رفت کلاس والیبال، اون من و به جاش توی این چهاردیواری خراب شده نگه می‌داشت تا فقط پیانو بزنم!

صدایش بالاتر نمی‌رفت، امّا انگار کلماتش فریاد می‌زدند:

_حابیل با دوستاش می‌رفت باشگاه، ولی من باید فقط پیانو می‌زدم!

حس می‌کردم سقف عمارت کوتاه و کوتاه‌تر می‌شود.

_خوش‌حال بود که فقط تو اتاقم که انگشتام سالم و ظریف می‌مونن. که هیچ گ...وهی نمی‌خورم.

قطره اشکم همچون اولین باران زمستانی از آسمان چشمان ناباورم بارید، یخ‌زده بودم!

_نمی‌تونست جلوی حابیل رو بگیره، چون یه آدم نرمال بود، چون هرکاری دوست داشت می‌کرد، چون اگر دلش نمی‌خواست پیانیست بشه، نمی شد. اگر دلش نمی‌خواست نوازنده بشه، نمی‌شد!

انگشتش را به سمت خودش گرفت:

_اون روزایی که صدات می‌زد بیای و با عشق به پیانو زدنم زل می‌زدید و گوش می‌دادید، بعدشم مثل دوتا فیلسوف ساعت‌ها راجع به استعداد کوفتی من حرف می‌زدید، من فقط یه بچه هیفده ساله بودم که زیرچشمام از بی‌خوابی، کم خونی، فشار کبود شده بود. من بچه‌ای بودم که هفته‌ها از اتاقش بیرون نمی‌اومد.

صدایش بالاتر رفت:

_ولی شما فقط پیانو رو می‌دیدید، این دست‌ها رو می‌دیدید.

صدایش از خشم می‌لرزید:

_پسر شازده...ایران! پسر معروف‌ترین آهنگ‌ساز و نوازنده...کوفتی ایرااان!

نیشخند زد:

_می‌گفت عمو صدات کنم، الانم بهت می‌گم عمو.

یک قدم به سمت کوهسار برداشت:

_عمو من دیگه زیر بار اسم مردی که زندگیم رو جهنم کرد نمی‌مونم، من اسم خودم رو دارم.

سرش را کج کرد:

_من برای خودم جنگیدم، اسمی رو ساختم که کسی پشتش از اسم اون یاد نکنه.

با دست به در اشاره کرد:

_اون موقعی که باید به عنوان دوستش، جلوی کارای اشتباهش رو می‌گرفتی، نبودی. الان هم نباش!

همزمان، باسرعت از کنارم رد شد. همچون سایه‌ای که هرگز وجود نداشته.

همزمان با نشستن کوهسار بر روی مبل، تازه با دیدن نگاه ناباور و به اشک نشسته‌اش، توانستم به خاطر بیاورم که تمام این مدت نفس نکشیده‌ام.

شاید میکائیل آمده بود تا باور کنم که سیاه‌تر از من هم هست.

سیاه‌تر از من، مردی بود با موهایی به رنگ شب، انگشتانی که گویی خدا بوسیده بودشان. مردی بود

پشت پیانویی که، غمگین‌ترین قطعه‌ی جهان را می‌نواخت. پیانویی که به آن، پیانولا می‌گفتند.

تازه می‌فهمیدم که چرا خان‌بابا آن حرف‌ها را زده بود. که چرا آن روز، نشسته بر روی ویلچرش، خیره به بیرون، با آن صدای خش.دار و لرزانش گفته بود:

_من...بد بودم دختر...

دستانم را روی سینه‌ام گره زدم. نیم‌رخش را به تماشا نشسته بودم:

_شما بد نبودی من...

میان حرفم پرید:

_عمر...به اندازه فاصله پاییز تا زمستون، زود می‌گذره.

به آرامی به سمتش خم شدم و شال بافتنی که بانو زحمت بافتش را کشیده بود را روی سرشانه‌های نحیفش مرتب کردم.

_من عاشق بودم...عاش...

سرفه‌هایش، بند دلم را پاره می‌کرد:

_عاشقش...بودم، همه‌چیزم بود، ساعت‌ها پیانو زدنش رو نگاه می‌کردم، موهاش...

طوری که گویی در همان لحظه، درحال تماشای خانم باشد، لبخند زده و چیزی در نگاهش جان گرفته بود:

_موهاش رو هر روز می‌بافت، پشت پیانوش می‌نشست. میکائیل بچه‌ی آرومی بود. حساس‌تر بود و اینو می‌فهمیدم که براش یه چیزی درباره میکائیل فرق داره.

لبخند زد و به سمتم چرخید:

_اونم وقتی بود که یه وجب بچه رو دیدم که کنارش نشسته و با انگشتای کوچیکش یکی از سخت‌ترین قطعه‌های دنیا رو با مادرش اجرا می‌کنه.

متعجب زمزمه کردم:

_میکائیل از بچگی...

سرفه‌هایش حواسم را پرت کرد:

_خان‌بابا، بهتره...

میان حرفم پرید:

_سنی نداشت که مادرش مرد. من، من دیوونه شدم، من عوض شدم، نمی‌تونستم اون پیانو رو بدون صداش تحمل کنم. از میکائیل می‌خواستم بزنه. با صدای اون پیانو، آروم می‌شدم. می‌خواستم مثل مادرش بشه، می‌خواستم برخلاف حابیل، مسیر ما رو بره؛ امّا باهاش بد کردم، نتونست بچگی کنه، نتونست...

با بغض به سمتش خم شدم.

سرفه‌هایش، دلم را مچاله می‌کردند. نفس‌نفس می‌زد. ابروهایش تقریبا ریخته بودند، موهایش هم.

این مرد، قرن‌ها با آنچه بود فاصله داشت.

قطرات اشکش از چشمانش فرومی‌ریختند:

_من باعث شدم مریض بشه، من...من از خودم دورش کردم!

وقتی فهمیدم اونم تو رو...

سرفه‌هایش امان نداد.

نگاه غمگینم را به چشمانش دوخته بودم، گویی هذیان بگوید با بغض نالید:

_من...می‌دونستم ولی نزاشتم، بهش گفتم حابیل کم بود، تو هم...

سرفه می‌کرد و من حتی درصدی متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. اشک‌هایش گونه‌هایش را خیس کرده بودند:

_من، اون روزی که حابیل چاقو خورد دیدم که چی‌کار کرد.

دستانش را گرفتم:

_چی کار کرد؟

نفس‌نفس می‌زد:

_بهش گفتم باید برادرش رو نجات می‌داد، اون باعث شد که برادرش بمیره!

با بهت نگاهش می‌کردم:

_منظورتون چیه؟

سرفه‌هایش شدت گرفته بودند، با گریه میان سرفه‌هایش می‌نالید:

_برای همین با تو این کار رو کردم؛چون اون روز به جای برادرش، انتخابش رو کرد.

با بغض دستانم را فشرد، خیره به چشمانم زل زد:

_داغ دیده بودم، دوباره آزارش دادم و کاری کردم که رفت. با تو، به خاطر تو، زندگی‌تون رو تباه کردم.

بابغض، گیج و ناچار نگاهش می‌کردم. نمی‌فهمیدم منظورش چیست. تنها می‌دانستم از دوری میکائیل و عذاب وجدان، این‌چنین هذیان می‌گوید!

با گریه نالید:

_فقط تو می‌تونی اون رو برگردونی، برش گردون دختر، برش گردون، این وصیتمه. هرجور شده...

_خانم؟

از جایم پریدم، مانند کسی که از خوابی طولانی بیدار شده، مبهوت به ناهید زل زدم. خبری از کوهسار نبود، ناهید مقابلم قرار داشت.

دستم را روی قلبم گذاشتم:

_آقای کوهسار رفتن، شما حال‌تون خوبه؟

به سختی نگاه لرزانم را بر روی چشمان نگرانش متمرکز کردم:

_آ...آره، برام آب میاری؟

باسرعت چشمی گفت و به سمت آشپزخانه رفت. بابهت دستم را روی دهانم گذاشتم.

حال می‌فهمیدم که خان‌بابا هذیان نمی‌گفت، حال دلیل آن وصیت‌نامه را می‌فهمیدم. خان‌بابا از اول، از علاقه‌ی میکائیل به من خبر داشته برای همین هم، نسبت به من سرد و سخت‌گیر بود.

خان‌بابا، آن روز میکائیل را دیده بود. آن لحظه‌ای را که مرا لمس کرده و زمین انداخته بود و به جای

من، چاقو، سینه‌ی برادرش را شکافته بود.

او همه چیز را دیده بود، برای همین هم تن به آن بدنامی داد. با آوردن من به این خانه، به عنوان معشوقه‌اش، از میکائیلی که آن روز، برادرش را نجات نداده و مرا انتخاب کرده بود، انتقام گرفت. برای همین هم، بعد از پشیمانی‌اش، مریض و درمانده شد.

برای همین هم، از من خواست تا میکائیل را در این عمارت نگه‌دارم.

برای همین هم...

برای همین هم...

تو با ما چه کردی مرد؟

حال دلیل این حجم از کینه‌ی میکائیل نسبت به پدرش را می‌فهمم. حال می‌فهمم که چرا خان‌بابا هر روز به انتظار میکائیل می‌نشست، امّا روی حرف زدن و طلب بخشش را از او نداشت.

خان‌بابا چنان در اشتباهاتش غرق شده بود که، حتی خودش هم نمی‌توانست خودش را ببخشد.

و میکائیل...پسرکی همچون من،با تقدیری شوم و سیاه.

پسرکی همچون من..

همچون من!

***

-قشنگه؟

با دهان نیمه باز به منظره‌ی مقابلم چشم دوخته بودم. داریوش درحالی‌که تخت نوزادی سفید و کوچک را به سمت گوشه اتاق می‌کشید رو به راحیل با اخم گفت:

_معلومه که قشنگه.

راحیل برایش چشم غره‌ای رفت و منتظر مرا نگاه کرد. با هیجان به سمتش چرخیدم:

_خیلیی قشنگه، مخصوصا اون ملودی‌ها.

داریوش درحالی‌که کمر صاف می‌کرد خیره به من گفت:

_پس مهندس راست می‌گفت، جدی‌جدی خانوادگی نوازنده‌اید. تو اون شلوغی از کجا اونا رو دیدی؟!

راحیل با لبخند دستش را روی شکم برجسته‌اش کشید، با آن هودی عروسکی راه‌راه که مرا به یاد آلیس در سرزمین عجایب می‌انداخت، بیشتر شبیه به یک دختر دبیرستانی تخص بود تا یک زن جوان بالغ که اتفاقا چندماهه باردار است.

زیر چشمی نگاهش کردم، دیروز به میکائیل زنگ زده بود. بالاخره توانسته بود قدرتش را به دست بیاورد و چند دقیقه به برادرش توضیح دهد.

باوجود دور بودن از او، صدای راحیل را به سختی از پشت گوشی تشخیص می‌دادم و او پشت به من خیره به پنجره سراسری درحالی‌که از سیگارش کام می‌گرفت پرسیده بود:

_خوبی؟

و راحیلی که جواب داد:

_آره، دلم نمیخواد تو این حال ببینیم. من دارم ترک می‌کنم. ببخشید...

صدای هقهق گریه‌اش، مابقی مکالمه‌شان را نشنیدم.

تنها بوی سیگار و اونتوس محو او، و منی که تکیه زده به قاب در آشپزخانه خیره به او زل زده بودم.

_خانم چاقه، می‌شه بگی من الان کارگرم یا نقاش؟ چرا من باید اینا رو جابه‌جا کنم؟

چندبار پلک زدم تا به زمان حال بازگردم.

راحیل با اخم فریاد زد:

_من نگفتم این‌طوری صدام نکن؟

داریوش با تمسخر خندید:

_خب ببین، چه‌طور چون مونثی بهت می‌گن خانم؟ حالا هم چون چاقی باید چاق صدات کنم دیگه.

لب‌هایم را به دندان گرفتم تا راحیل نیش تا بناگوش بازشده‌ام را نبیند. راحیل با حرص خم شد و خرس عروسکی‌ای که هنوز از بسته‌بندی‌اش خارج نشده بود را به سمت داریوش پرتاب کرد:

_من اگر حامله نبودم که باربی بودم، تو خوبی؟ با اون قد درازت دماغتم که داغونه پینوکیو!

داریوش ناگهان با چهره درهم رفته به سختی زمزمه کرد:

_تو هم اگر مجبور بودی برای یه لقمه نون بری با بچه‌های پایین شرطی دعوا کنی، دماغت این‌قدر عروسکی نمی‌موند پرنسس.

هردو خشک شده به داریوش و نگاه جدی‌اش زل زدیم. با اخم، خرس عروسکی را به سمتی انداخت و از اتاق خارج شد.

راحیل به سمتم چرخید.

با لب‌های ورچیده شده به در زل زده بود. با ناراحتی به سمت در رفتم تا از داریوش دل‌جویی کنم که ناگهان با نیش شل در میان چهارچوب در حاضر شد:

_ناموسا باور کردین نه؟ خداوکیلی به این بینی تراشیده میاد شکسته باشه؟

همزمان با اعتماد به نفس انگشتش را روی بینی‌اش کشید. نه تنها راحیل، بلکه من هم در شوک فرورفته بودم!

راحیل زودتر به خودش آمد:

_ببین من تورو قیمه‌قیمه‌ات می‌کنم می‌دم بچم بخوره...

همزمان باسرعت به سمت داریوش خیز گرفت. داریوش باسرعت وارد اتاق شد و از روی میز، قلمواش را برداشت و به سمت راحیل گرفت و درحالی‌که مانند جادوگرها قلمو را بالا پایین می‌کرد فریاد زد:

_آوادا کاداورا...

راحیل خشک شده سر جایش ماند:

_چی!

با خنده به سختی زمزمه کردم:

_ورد جادوی سیاه هری‌پاتر رو میگه!

داریوش بیخیال گفت:

_حواسم نبود درحد مغزش جادو کنم، الان درستش می‌کنم.

همزمان قلمو را بالا برد و رو به راحیلی که دوباره به سمتش خیر گرفته بود فریاد زد:

_بسم الله رحمن الرحیم، گمشو ای جن چاااق. دووورشووو، دووورشووووو، برووو بروووو.

خمیده دستم را روی دهانم گرفتم و قهقهه زدم.

راحیل هر لحظه بیش از پیش برافروخته می‌شد و تنها سعی می‌کرد داریوش را بگیرد.

_باز گفتییی چاق؟ مرتیکه دیوونه!

باخنده از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط رفتم. کمی بعد کنار حوض نشسته و پیام نیلای را می‌خواندم:

خواهش می‌کنم بیا، بابا بعد از حرفات خیلی نرم‌تر شده و می‌خواد باهات حرف بزنه، آخرهفته بیا دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی‌که بینی‌ام از سوز هوا هرلحظه، بیش از پیش یخ می‌زد و سر می‌شد برایش تایپ کردم:

من نمیخوام، یعنی نمی‌تونم. قدرت دفاع از خودم یا تعریف اتفاقاتی که برام افتاده رو ندارم، می‌بینمت.

همزمان با صدای بسته شدن در، گوشی را درون جیب هودی‌ام سر دادم. داریوش به سمتم می‌آمد، برخلاف کمی پیش صورتش جدی به نظر می‌رسید.

کنارم لبه‌ی حوض نشست. روپوشش را درآورده بود، حالا با آن تی‌شرت سفید و شلوار کتان ساده، جدی‌تر به نظر می‌رسید.

_تو سردت نمیشه؟

همزمان به بازوهایش زل زدم.

نرم خندید:

_لباس گرم ما رو بد عادت می‌کرد. بعد یه وقتایی که لباس گرم نداشتیم، اذیت می‌شدیم. از یه جایی حتی وقتی لباس گرم داشتم، نمی‌پوشیدم.

با چشمای ریزشده گفتم:

_مگه چند نفرید؟

با لبخند انگشتانش را بالا آورد:

_شیش‌تا، شیدا و شهلا و داوود و سعید.

با دهان باز نگاهش می‌کردم که خندید:

_حاج خانم‌مون شصت سالشه، من آخری‌ام!

متعجّب نگاهش می‌کردم که نفس عمیقی کشید:

_این دوستت، فامیلت هرچی...

متفکّر نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

_چیزی مصرف می‌کرده؟

نگاهم را از چشمان ریزشده‌اش گرفتم و به موزائیک‌های خال‌خالی چشم دوختم:

_نه دکترش برای بچه...

میان حرفم پرید و از جایش برخاست:

_ببین خانم مهندس، یه چیزی و بزار برات روشن کنم.

با شصتش به در اشاره کرد:

_شاید اون بیرون ماشینم پارک باشه یا یه ادکلن بزنم و یه ساعت خوب بندازم، شاید دانشگاه برم و کسی نفهمه یه روز کجا بزرگ شدم؛ ولی جایی که من مدرسه می‌رفتم، دم درش شیشه پخش می‌کردن و از هر ده‌نفر، پنج‌نفر تهش یا از یتیمی یا از بی‌پولی ننه باباشون، ته پارک‌های درپیت جنس می‌فروختن.

انگشتش را به سمت خانه چرخاند:

_این دختره یه چیزی می‌زده، یه وقتایی یهو دیوونه میشه، بدنش ضعیفه، یه باد بهش می‌خوره دو ساعت ویبره می‌ره، یهو می‌زنه زیر گریه، این پرستاره هم همش میگه بیام زودزود بهش سر بزنم.

دهانم را باز کردم که با نگاه پر از خط و نشانش خیره به چشمانم غرید:

_نگی به‌خاطر حاملگیه که می‌ندازمت تو حوض، تعداد بچه‌هایی که خواهرای من زاییدن از عدد سن تو

و رفیقت بیشتره.

به نرمی لبخند زدم.

این پسر زیادی دوست‌داشتنی بود!

_راحیل اون دختر لوسی که تو فکر می‌کنی نیست، مادرش رو خیلی زود از دست داده، یه برادرش افسردگی و بعدها یه مشکل روانی پیدا کرد که نمی‌تونه کسی رو حتی تقریبا خواهر خودش رو لمس کنه، پدرشون هم خب، آدم سخت‌گیری بود.

با ناراحتی نگاهم را به بوت‌هایم دوختم:

_برادر بزرگـترش هم...

نفس عمیقی کشیدم

_که شوهر سابق منه، چند سال پیش فوت کرد.

نگاهم را باالا آوردم، خیره نگاهم می‌کرد:

_بعدش رابطه‌اش با منم بهم ریخت، تنهاتر شد. رفت اون‌ور و هیچ‌کس پیشش نبود و یه نفر ازش سواستفاده کرد. از تنهایی و پولش و احساساتش، بعدش هم درگیر مواد شد، به‌خاطر همون آدم، همون آدم هم راحت بیخیالش شده و الانم برادرش خبر نداره بارداره و فکر می‌کنه به‌خاطر ترک اعتیادش یه مدت میخواد دور باشه.

از جایم برخاستم، استخوان شانه‌ام از سوز سرما به سوزش افتاده بود:

_ازت چیز زیادی نمی‌خوام؛ امّا درعین حال خواسته‌ی زیادیه، به عنوان یه برادر مراقبش باش، این مدت که میای برای نقاشی خونه، حواست بهش باشه.

نفس عمیقی کشید و متفکر گفت

_داستان اوشین رو می‌گفتی کم‌تر غصه‌ام می‌گرفت که.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم که ناگهان گفت:

_اوکی. ولی ناموسا اندازه‌ی موهای سرم حاج‌خانم برام خواهر زاییده، این یکی رو به عنوان همون لوس

چاق مراقبش هستم.

صدای فریاد راحیل را از خانه شنیدم:

-بهم گفت چاق؟

داریوش با لبخند به سمت در چرخید که صدایش زدم:

_داریوش.

به سمتم چرخید:

_لباس گرم بپوش، دیگه بزرگ شدی، به اندازه‌ی کافی سردت شده.

خیره نگاهم می‌کرد، نگاهی عمیق و بی‌حرف.

لبخندی زدم و به سمت خانه چرخیدم.

به سمت خانه می رفتم که هم زمان با صدای باز شدن در داریوش گفت:

_بفرمایید؟

به سمت در چرخیدم.

حس کردم، نفسم، در سینه حبس شد.

سوزن سوزن شدن انگشتانم را حس می کردم.

نه تنها بینی ام، سینه ام نیز می سوخت!

سوز سرما بود، یا خیرگی بیش از حد به سیاهی چشمان او؟

چشمانم خیس شدند.

داریوش به سمتم چرخید.

به آرامی از کنار داریوش گذشت و وارد حیاط شد.

در حالی که مستقیم به سمتم میامد زمزمه کرد

_خونه مامان بزرگم...

نیشخند زد؛

_بچه کلاغ باهوش!

داریوش که از رفتن منصرف شده بود با احتیاط در را بست و با اخم رو به من گفت:

_آشناست؟

میکائیل یک تای ابرویش را بالا انداخت و بدون نگاه کردن به داریوش با انگشت به او اشاره کرد

_نگو که خواهرم و با یه نره خر تنها می زاشتی!

هنوز هم نفس نمی کشیدم.

تنها خشک شده به او خیره بودم

بینی ام به قدری بی حس شده بود که حتی دیگر بوی عطرش را هم تشخیص نمی دادم.

در حقیقت هیچ راهی برای به دست آوردن آرامشم نداشتم.

داریوش خیره به میکائیلی که حتی یک لحظه ام نگاهش نمی کرد گفت:

_خانوادگی کلا فاقد فهم و شعورین دیگه؟

میکائیل اما بی توجه به او و حتی من به سمت خانه رفت.

به خودم آمدم، با قلبی که از انجماد در آمده و حالا دیوانه وار خودش را به سلولش می کوبید مقابلش

قرار گرفتم

_ن...صبر کن... نمی تونی ببینیش.

خونسرد نگاهم می کرد.

در آ پالتوی بلند که احتمالا خاکستری بود، با آن یقه اسکی سیاهی که با سپیدی بیش از اندازه صورتش

تضاد داشت، بیش از همیشه ترسناک به نظر می رسید.

_بست نیست؟ هنوزم میخوای باهام بحث کنی؟

داریوش که انگار متوجه داستان شده بود سرفه ای کرد و دستش را به سمت شانه میکائیل آورد

_چیزه...حالا بعدا خواهرت و ببین.

میکائیل با سرعت شانه اش را عقب کشید و نگاه سرد و برنده اش را به داریوش دوخت

_من اجازه دادم بهم دست بزنی؟

هم زمان به من زل زد و غرید

_این طوری از راحیل مراقبت می کردی؟ این یارو رو گذاشتی پیشش؟

نفس نفس می زدم

_ن...نه...داریوش فقط نقاشه.

هم زمان بزاق دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم

_نسترن...بهش سر میزد...پرستاره، حواسم بهش هست، فقط برو...الان وقتش نیست.

در حالی که با پشت دستکش هایش،مرا به راحتی از جلوی راهش کنار می زد از پله ها بالا رفت.

داریوش با سرعت یقه پالتو اش را کشید

_داداش داره می گه وقتش نیست دیگ...

میکائیل با سرعت به سمتش چرخید و به یقه داریوش چنگ زد و غرید:

_بهت نگفتم دستت و بهم نزن؟

داریوش با چشمای گرد شده به من زل زد و با حرکات کاملا تابلو دهان و چشم زمزمه کرد:

_این همونه که مریض و حساسه؟

با صورت مچاله شده تنها آرزوی مرگم را می کردم!

میکائیل به آرامی به سمتم چرخید و گفت:

_آها اینم بهش گفتی؟

هم زمان با اکراه دستش را از یقه داریوش جدا کرد.

داریوش درحالی که با اخم به من زل زده بود گفت:

_الان این چه موقعیتیه؟ ما الان چه خاکی بریزیم سرمون؟

می دانستم که منظورش باردار بودن راحیل است.

حق با او بود...هیچ خاکی نبود که بر سرمان بریزیم!

به سختی دوباره مقابلش قرار گرفتم

نگاه لرزانم را به چشمان سرما زده و تو خالی اش دوختم

_قول می دم بریم عمارت همه چی و برات تعریف کنم...ولی ، این طوری نه... نباید...

با چشمای ریز شده غرید

_چی شده؟ راحیل کجاست؟

هم زمان با سرعت مرا کنار زد و به سمت خانه رفت که با وحشت دوباره مقابلش قرار گرفتم

تمام تنم از اضطراب منقبض شده و تیر می کشید.

_ص...صبر کن...

نفس نفس می زدم و او با بهت به من و چهره پریشانم زل زده و هر لحظه اعصبانی تر و نگران تر می شد.

_چی و ازم قایم ک...

_خزان چه قدر سرو صدا می کنی...

نفسم رفت.

تنها خشک شده به صورت میکائیل زل زده بودم

نگاهش جایی پشت سرم خشک شده بود

قسم می خورم که مردمک چشمانش، چندین برابر شده بودند.

حس کردم،چیزی در چشمانش شکست.

چیزی شاید به نام غرور!

پلک زد و من با بغض به سختی چرخیدم.

راحیل درحالی که یک دستش عروسک خرسی را گرفته و دست دیگرش روی شکم برجسته اش

قرارداشت،در قاب در، ایستاده و تقریبا سکته کرده بود.

قطره اشکم از گوشه چشمم سقوط کرد.

راحیل با رنگی پریده تنها با نگاه وحشت زده اش به میکائیل چشم دوخته بود.

میکائیل تنها خیره به راحیل پلک می زد.

گویی بخواهد دیده اش را با پلک زدن پاک کند.

داریوش به آرامی جلو آمد و نزدیک به راحیل ایستاد.

راحیل با بغض نالید

_داداش...

میکائیل ناباور نگاهش را به من دوخت.

حس کردم قلبم با نگاهش مچاله شد.

بغضم را قورت دادم، یکی دیگر جایگزینش شد...

_م...می خواستیم بهت بگیم.

ابروهایش بالا پریدند، یک قدم رو به عقب برداشت

_می خواستید بگید...هوم.

دوباره پلک زد، خیره به من سرش را کج کرد

_بچه این حروم زادست؟

داریوش با بهت گفت:

_من وقتی اومدم که کار جمع شده بود به خدا!

میکائیل به سختی نفس می کشید، به آرامی دست برد و به یقه اسکی اش چنگ زد.

صدایش بغض داشت وقتی زمزمه کرد:

_گفتم.از یقه اسکی متنفرم...بانو گوش نداد...

نفس نفس می زد و من با بغض به او خیره بودم.

داریوش تقریبا مقابل راحیل قرار گرفته بود تا از هر اتفاق ناگهانی جلوگیری کند

راحیل با بغض در خودش مچاله شده بود.

یک قدم به سمتش برداشتم که به سختی غرید

_وایسا سر جات!

خشکم زد...من این لحن را می شناختم.

سر که بلند کرد، قلبم فرو ریخت.

با نگاه سرد و نفرت زده اش خیره ام بود

_تو می دونستی و هیچی نگفتی؟ هوم؟

هم زمان چرخید و رو به راحیل غرید

_کی؟ اسم بده!

راحیل با گریه تنها هقهق می کرد.

با بغض نالیدم:

_ازش سو استفاده کرده،وقتی اومده ایران باردار بوده،به خاطر اعتیادش می خواست بچه رو بندازه ولی پشیمون شد.

نیشخند زد.

_هوممم.

هم زمان یک قدم به سمت راحیل برداشت

راحیل با وحشت در خودش جمع شد و داریوش با سرعت جلوی در قرار گرفت.

میکائیل خشک شده خیره به راحیل با بغض نالید

_می دونی این مدت، از عذاب وجدان این که کنارت نبودم، که نتونستم تکیه گاهی باشم که ازش فرار نکنی، یه شبم نتونستم درست بخوابم.

به سمتش خم شد و راحیل با وحشت بیشتر در خودش جمع شد

میکائیل با بغض غرید

_همیشه با حابیل بازی می کردی...می بردت بیرون، با هم تو باغ بازی می کردین، منم همیشه از پنجره اتاقم نگاهتون می کردم...

لبخند زد:

_بازی هاتون و حفظ بودم،قوانین بازیتونم بهتر از خودتون بلد بودم، چون همیشه از دور نگاهتون می کردم، حتی می دونم چند بار حابیل جر می زد و گریه ات و در میاورد، یا اون روزی که حابیل رفته بود از درخت بالا و تو یک ساعت داشتی دنبالش می گشتی و آخرم نشستی گریه کردی که لولو حابیل و خورده.

قطره اشکش فرو ریخت و با تمسخر گفت:

_می دونی یه روز بلاخره از اتاقم اومدم بیرون تا منم باهاتون بازی کنم، بیخیال بابایی که قرار بود به خاطر کثیف شدن دستام یا آسیب دیدن انگشتام تنبیهم کنه، من میخواستم تو بازی مراقبت باشم تا حابیل جر نزنه.

سیبک گلویش بالا پایین شد

_بانو گفت میکائیل تو ام برو باهاشون بازی کن پسرم...

نگاهش را مستقیم به راحیل دوخت

_تو در حالی که داشتی دست حابیل و می کشیدی غر زدی

_اون که بازی بلد نیست،تازه بازی ما فرق داره دزد و پلیسه، چه طوری بگیریمش وقتی نمی زاره بهش دست بزنیم؟

هم زمانم بدو بدو دنبال هم دوییدین...

قطره اشکم فرو ریخت.

با بغض لبخند زد:

_شما رفتین، حتی یادتون رفت که من برای چی اومده بودم..

با تمسخر خندید:

_حتی ندیدید که لباس ورزشی پوشیده بودم...که دستکش دستم کرده بودم...

با نگاه کردنش حس می کردم که جان می دهم.

برای بغض مردانه اش

برای نگاه مرده اما غمگینش.

به آرامی صاف ایستاد و یک قدم رو به عقب برداشت

_منم برگشتم توی اتاقم، پشت پیانوم...

راحیل با نگاه خیسش ناباور خیره به او زل زده بود

_بعد از حابیل، تو گفتی تنهایی...تو...گفتی دیگه هیچ کس و توی اون خونه نداری، وسایلات و جمع کردی... رفتی.

سرش را کج کرد

_ولی من که نمرده بودم!

به آرامی دستکش هایش را از دستش در آورد، جایی جلوی بوت هایش انداختشان

_گاهی یادم می ره، که من برای همه خیلی وقته مردم...که کسی من و بازی نمی ده.

هم زمان به من زل زد

و من تمام شدم!

دستکش هارا زیر بوت هایش له کرد

_باید پشت پیانوم می موندم، الکی این همه راه اومدم، تا منم تو بازیتون باشم.

در حالی که عقب گرد می کرد به شکم برجسته راحیل اشاره کرد و گفت:

_یادم رفت...مبارک باشه.

هم زمان به آرامی به سمت در رفت.

هر سه در جایمان خشک شده بودیم.

و من دیدم که قلبم جایی میان آن دستکش ها، زیر بوت هایش له شد.

و ما ناخواسته...او را دوباره به آن اتاق و به آن پیانو محکوم کردیم.

و ما ناخواسته...

به اویی که می خواست جزئی از بازیمان باشد پشت کردیم.

و ما ناخواسته...

او را شکستیم!

سه روزی بود که خبری از او نداشتیم.

جای خالی ماشینش و نبود صدای شبانه پیانواش، عجیب آزارم می‌داد. روی تاب نشسته و سرم را به طناب پوسیده‌اش تکیه زدم. سرما را به جانم می‌ریختم و آتش درونم را با هربار نفس کشیدنم به بیرون شلیک می‌کردم.

خیره به صفحه گوشی‌ام مانده بودم، پیام راحیل به چشمان خمار و نمناکم طعنه می‌زد:

_خبری ازش نشد؟ گوشیش رو جواب نمیده، دارم دیوونه می‌شم.

با بغض، پاشنه کوتاه بوت‌هایم را روی زمین نمزده فشردم و تاب را وادار به تکان خوردن کردم. مانند

معتادی که هرشب به صدای پیانو او اعتیاد پیدا کرده باشد ،سه شبی می‌شد که خوابم نمی‌برد.

خودم را میان قفسه‌های کتابخانه‌ام گم می‌کردم تا بلکه میان قصه آنشرلی و محبت‌های زیرپوستی ماریلا و طرح قشنگ دوستی‌اش با دیانا گم شوم.

اصلا از سه شب پیش بارها کتابی که مدت‌ها پیش تمامش کرده بودم را دوباره و دوباره و چندباره می‌خواندم!

می‌گویند آدمی تا چیزی یا کسی را از دست ندهد قدرش را نمی‌داند.

اصلا برای همین ما مردم مرده پرست و زنده خواریم.

و من حال می فهمیدم، چه قدر به آن قطعه خاص و دل فریبی که هرشب با شنیدنش به خواب می رفتم، وابستگی دارم!

چه قدر به بوی اونتوس و دستکش های چرمی ای که پوست سرما زده ام را لمس می کردند و به جان بی جانم، زندگی و گرما می بخشیدند، وابستگی دارم!

من آن مرد را ناخواسته رانده بودم

او را به به برزخش، رانده بودم!

صدای جیغ برگ های مرده را از زیر بوت هایی شنیدم.

بوی عطری که باید را حس نکردم

صدای حسن آقا بر افسردگی و نا امیدی ام دامن زد:

_هرجایی که فکرش و می کردم، گشتم خزان خانوم،انگار آب شده رفته توی زمین.

چشمانم را بستم و قطره اشکم روی گونه یخ زده ام منجمد شد

_از عمه خانومم پرسیدی؟

نزدیک تر آمد:

_آره، اول رفتم اونجا، اونم خبری نداشت.

با ناراحتی زمزمه کردم:

_کسی و نداره...دوستی ام نداره.

جایی در ذهنم گفتم:

شازده کوچولو با همه تنهاییش روباه و گلش و داشت، ولی تو از اونم تنها تری !

نفس عمیقی کشید و گفت:

_حتی به بزرگمهرم زنگ زدم، پیش اونم نرفته.

خشک شده پلک زدم

_شمارش و بگیر.

متعجب گوشی اش را از جیب کاپشن ساده اش در آورد

_بزرگمهر گفت خبر نداره ها...

بی حرف گوشی اش را گرفتم.

_شماره منشیشه؟

ابرویش را بالا انداخت:

_نه خودشه.

با اضطراب به صدای بوق‌های مکرر گوش می‌دادم.

تکان های شدید قلبم را از میان استخوان های قفسه سینه ام به راحتی حس می کردم

صدای بزرگ مهر را که شنیدم فوری گفتم

_سلام،من خزانم...

متعجب مکث کرد:

_سلام،خوبید؟ چیزی شده؟

لب هایم را به دندان گرفتم و با تردید گفتم:

_شما گفتید میکائیل یه تایمی و توی انگلیس یه جایی می رفته ساز می زده...

بعد از مکث طولانی ای زمزمه کرد:

_آره.

از روی تاب به آرامی برخاستم.

حسن آقا متفکر نگاهم می کرد

_حابیل ام یه جایی می رفت که بهم آدرسش و نمی گفت، یادمه یه شب میکائیلم باهاش رفته بود، آدرسش و دارید؟

شاید رفته باشه همون جا، شنیدم بهش می گن زیرِ تهران!

بزرگمهر متعجب سرفه ای کرد و گفت:

_ممکنه رفته باشه اونجا، چون مکانش مشابهه، ولی تنها نرو، اونجا مناسب تو...

میان حرفش پریدم

_پس آدرس و برام بفرستید ممنون.

هم زمان رو به حسن اقا گفتم:

_ماشین و روشن کن.

***

پله هارا به سختی پایین می رفتم.

نقش آلیسی را داشتم که به سرزمین عجایب می رفت.

صدای موزیک راک به قدری بالا بود که گوش هایم می سوختند!

خمیده خمیده راه می رفتم تا سرم به سقف کوتاه و چراغ های چسبیده به آن برخورد نکند.

بوی تند عرق و سیگار و شاید چند مواد دیگر!

از آخرین پله که رها شدم از آن گودال عجیب خارج شدم و تازه وارد راهرو باریکی شدم که پسر لاغر اندامی با موهایی فر فری که چند برابر هیکل نحیفش بود ایستاده و سیگار به دست با آن تی شرت سیاهی که تا اواسط ران هایش می رسید با حالت عجیبی به سمتم چرخید و خیره نگاهم می کرد و من با چسبیدن به دیوار سرد پشت سرم، توانستم از کنارش رد شوم، چرا که یک سانت هم

تکان نخورد

با خروجم از راهرو وارد سالن نسبتا کوچک مربعی شکلی شدم که بیش از پنجاه نفر با هر ضرب گیتار برقی و درامز از جای می پریدند و با خواننده ای که با صدایی بسیار دورگه به انگلیسی آهنگی را با خشم و فریاد می خواند همراهی می کردند!

تنها خواننده و موهای سیاه و بلندش را می دیدم.

و جمعیتی که با او بالا پایین می پریدند.

نور ها...سفیدی و سیاهی.

چهره های عجیب، و منی که تنها دختر در آن جمع بودم!

شاید با پادرمیانی بزرگمهر از ورودی عجیبشان گذر کرده باشم

اما این که در میان این لشکر عجیب و بعضا سیر در فضا بتوانم میکائیل را پیدا کنم را فقط خدا می دانست!

با اضطراب یقه کت چرمی و کوتاهم را بالا بردم و با سری خمیده سعی داشتم از میان جمعیت بگذرم.

موهایم را تا جای ممکن جلوی صورتم ریخته و سعی می کردم با هیچ یک چشم در چشم نشوم.

روی دیوار های سیاه با رنگ روغن نقاشی های جالبی دیده می شد که به نظر شب نما می رسیدند، چرا که در تاریکی می درخشیدند، هرچند که من تنها سفیدیشان را تشخیص می دادم.

لحظه ای با کمر به شخصی برخورد کردم و به سمتش چرخیدم

مردی با قدی بلند و شانه هایی پهن و چشم هایی ریز شده خیره نگاهم می کرد.

با بهت ترسیده یک قدم عقب رفتم.

_کی تو رو راه داده اینجا؟

حس کردم قلبم فرو ریخت.

با وحشت نگاهم را از چشمان عجیب مرد مقابلم گرفتم و به موهای سفیدش چشم دوختم. احتمالا موهایش رنگی بود ،چشم چرخاندم.

لعنتی بوی هرچیزی میامد جز اونتوس او!

_با تو ام!

هم زمان یقه کتم را کشید.

با وحشت نالیدم

_ولم کن.

پسر لاغر اندامی بازوی مرد را گرفت و غرید:

_بیا بریم فریاد شر نکن،شاید طرفدارته چهرت و میخواسته ببینه!

دوباره یقه ام را کشید که با وحشت هولش دادم و چرخیدم.

هم زمان شخصی دیگر مقابلم قرار گرفت.

_این کیه؟

صدایشان را به سختی می شنیدم.

لحظه ای سر چرخاندم و خشکم زد.

میکائیل با کتی چرمی در حالی که موهای مجعد و سیاهش به طرز دیوانه واری صورت رنگ پریده و سپیدش را قاب گرفته بودند، روی سن، کنار مردی دیگر ایستاده و گیتار برقی بزرگی را میان دستانش گرفته بود

شلوار جین تیره و زاپ دار و بوت های سربازی.

در حالی که با هر صدا مانند جمعیت تکان می خورد و من محو او مانده بودم!

یکی از بهترین پیانیست های دنیا...

در زیرِ تهران، با آن لباس های چرمی و تیپ راک، داشت گیتار برقی می زد!؟

آن هم با این حجم از جذابیت!؟

حس می کردم نفس نمی کشم.

با اتمام اجرایش نفس نفس زنان به حرکات حرفه ای انگشتانش روی سیم های گیتار ادامه داد و جمعیت را به اوج هیجان رساند و در نهایت اجرا را تمام کرد.

مردی بازویم را گرفت و کشید

به نظر می رسید از سکیوریتی باشد

_کی تورو راه داده؟

با وحشت به بازویش آویختم

_با...اون کار دارم...صبر کنید.

مرد که موهای بلند و بافته شده ای ام داشت تنها مرا به سمت راهرو می برد.

لحظه ای به سمت سن چرخیدم.

میکائیل گیتار را از گردنش در آورد و لحظه ای نگاهش بر رویم خیره ماند.

مرد مرا به سمت راهرو می کشید.

او را دیدم که از سن پایین پرید و از میان جمعیتی که برایش دست می زدند اما هیچ یک لمسش نمی کردند گذر کرد.

زمان ایستاده بود

صدای تشویق جمعیت...

بوی اونتوسی که نزدیک تر می شد.

چشمان سیاهی که از میان تارو پود موهای زاغش برق می زدند.

مرد مرا رها کرد.

جمعیتی که به ما چشم دوخته بودند!

اویی که دست دراز کرد و گوشه کتم را کشید و مرا به دنبال خودش به سمت پشت صحنه می برد.

جمعیتی که با هیجان هووو می کشیدند!

و من...خواب می دیدم مگر نه؟

از میان جمعیت می‌گذشتیم و هرکس که سد راهش بود، خودش عقب‌گرد می‌کرد.

گویی همه او را می‌شناختند، گویی همه می‌دانستند که نباید او را لمس کنند؛ امّا او مرا پیش‌تر لمس کرده بود.

با نگاهش!

و من به دنبالش روانه بودم، همچون سنگی که در رودخانه‌ای جاری باشد، تنها با او همراه بودم!

بوی عطرش را دنبال می‌کردم، شانه‌های پهنش در دل تاریکی را...

چندین بار سکندی خوردم؛ امّا به مسیرم ادامه دادم. از سه پله کوتاه بالا رفت و در آهنی کوچکی را باز نمود و گویی وارد اتاقی شدیم که در آن وسیله‌های مربوط به صحنه و آلات مربوطه را نگه داری می‌کردند. همزمان با هول دادنم به درون اتاق نفس‌نفس زنان درب را باسرعت بست و به بازویم چنگ زد و مرا به در چسباند.

یک دستش را کنارم بند کرد و تا جایی که می‌توانست به سمتم خم شد. قلبم همچون گنجشکی که چند بچه با سنگ بالش را هدف گرفته باشند، دیوانه‌وارانه می‌تپید.

بغض جایی میان هنجره‌ام چنبره زده بود. نگاه لرزانم میان دو گوی براق و سیاه چشمانش، گیر کرده بودند.

خشمگین بود؛

مضطرب بود؛

خون‌سرد بود؛

دیوانه بود و شاید، عاشق هم بود!

و شاید، به همان اندازه، متنفر هم بود!

او همچون یک نیمه‌ی خدا، همه چیز بود.

_م...من...

سرش را کج کرد و غرید:

_تو؟

نکن مرد!

کمی دیگر پس می‌افتم !

_م...می‌خواستم ببینمت.

خیره نگاهم می‌کرد.

نفس‌های داغش...

_خب دیدی!

چشمانش میان نگاه و لب‌هایم در رفت و آمد بود. گویی لحظه‌ای چشمانم را می‌بوسید و لحظه‌ای، لب‌هایم را!

_چ...چرا بی‌خبر رفتی؟

نیشخند زد:

_باید بهت خبر می‌دادم؟

قلبم لرزید.

گنجشک بی‌چاره !

_نگرانت بودم.

_نباش!

به‌قدری سریع جواب داد که تنها بتوانم خشک شده به آن دو گوی سرد و دوست‌داشتنی زل بزنم و چیزی نگویم!

_چرا تنها پاشدی اومدی این‌جا؟ ها؟

صدایش بالا رفته بود. صدای موسیقی امّا هم.چنان بالاتر بود.

_م...می‌خواستم باهات حرف بزن...

میان حرفم پرید:

_خب بزن!

بغضم را همچون چاقویی دو لبه، به سختی قورت دادم:

_من فقط می‌خواستم مراقبش باشم. وقتی فهمیدم بارداره، که دیر شده بود. اول می‌خواست بچش رو بندازه ولی یهو تصمیم گرفت نگهش داره. از طرفی اعتیاد داشت و باید از اون عمارت دور می‌شد، اگر... اگر همه می‌فهمیدن، غرورش می‌شکست، دیگه نمی‌شد...

میان حرفم پرید و غرید:

_کی بهت گفته تو جز گند زدن کار دیگه‌ای هم می‌تونی بکنی؟ هوم؟

با تمسخر خندید:

_تو زندگیت کدوم کارت نتیجه‌ی خوبی داشته که سر خود برای زندگی خواهر من تصمیم می‌گیری؟

گفته بودم که آن بچه‌ها سنگ داشتند؟ به آن گنجشک ذهنی‌ام سنگ زدند!

گنجشک بی‌چاره در ماورای ذهنم، سقوط کرد و بالش شکست.

به سمتم خم شد و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید:

_می‌دونی مشکل تو چیه بچه کلاغ؟ یا سیاه سیاهی یا سفید سفید!

پوزخند زد:

_یه جایی، یه‌جوری سفیدی که فکر می‌کنم باید قو صدات کنم نه کلاغ!

انگشت سبابه‌اش را به قفسه سینه‌ام چسباند:

_یه‌جایی یه‌جور سیاهیی که فقط باید بچه کلاغ صدات کنم.

یک قدم به عقب برداشت و من فرصت کردم نفس بکشم.

قطره‌ی اشکم گونه یخزده‌ام را سخت در آغوش گرفت و بی‌چاره منجمد شد.

سرش را کج کرد:

_حد وسطی نداری، یا این‌قدر بدی که جز سیاهی چیزی ازت نمی‌بینم یا این‌قدر خوبی که مثل احمق‌ها عاشقت بشم!

تنها با نگاه ناباورم به او خیره بودم.

تنها نالیدم:

_تو هیچ‌وقت عاشقم نشدی!

با تمسخر به گردنش چنگ زد و چندبار طول اتاقک را قدم زد، ناگهان با نگاهی به جنون آمیخته خیره به چشمانم زل زد و فریاد زد:

_نداشتم؟

همزمان عصبی به سمتم آمد:

_قبل این‌که با حابیل ازدواج کنی، رفتم به شازده گفتم، من می‌خوامت!

صدایش هر لحظه بالاتر می‌رفت:

_گفتم من که هرکار گفتی کردم، گفتم من که هیچی برای جنگیدن ندارم، گفتم این دختر رو می‌خوام.

نگاهش برق می‌زد، برقی که تمام تنم را خشک کرده بود:

_گفت اگر لازم باشه یکی از پسراش رو قربانی با ازدواج با یه دختر سطح پایینی مثل تو کنه، اون حابیله. گفت من حواسم باید فقط پرت پیانو باشه، گفت نمی‌شه.

به نرمی خندید:

_نشد!

سرش را کج کرد و خنده‌اش محو شد:

_زنش شدی و منم بیشتر از قبل، خودم و توی اون اتاق کوفتی زندونی کردم.

دوباره خندید:

_آها فکر کردی بازم بیخیالت شدم؟ نه، نه.

همزمان با لبخند همچون دیوانه‌هایی که گویی با خودشان حرف می‌زنند گفت:

_گفتن مشکل داری، روزی که رفته بودی آموزش رانندگی. برات میزگرد گرفته بودن و حابیل رو نشونده بودن با عمه خانم و دکتر زنانت، دسته‌جمعی رفته بودن رو مخش، که هنوز اول ازدواجتونه، ولت کنه بهتره که هنوز دیر نشده، که برای تو هم بهتره که قراره عذاب بکشی.

حس می‌کردم هر لحظه ترک جدیدی برمی‌دارم:

_حابیل هم رفته بود تو فکر، ساکت بود و بعدش هم عصبی از عمارت رفت بیرون.

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

◊ توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

قلبم در سینه‌ام مچاله شد.

انگشتش را به سمتم گرفت و با خنده گفت:

_منِ احمق، سرشون داد زدم.

از کیف اون دکتر حرومزاده‌ای که برای همچین چیزی حاضر به خراب کردن زندگیت بود، گرفتم و از خونه پرتش کردم بیرون، عمه خانم رو تهدید کردم، تا کسی نتونه اذیتت کنه!

با تمسخر گفت:

_حتی بعد رفتن‌شون، دوباره به شازده گفتم؛ من حاضرم، من می‌خوامش. اگه حابیل ولش کنه، اگه زندگیت رو خراب کنن من ولت نمی‌کنم.

برای نیفتادن به میز کنارم چنگ زدم.

صدای خنده‌هایش...

آمیخته بابغض...

_حابیل مرد، دوباره گفتم می خوامش. گفت اون مقصره، گفتم مگه نمیخوای حرصت رو سرش خالی کنی؟ خب با ازدواج با من اون عذاب می‌کشه!

به سمتم می‌آمد:

_گفت نه، این‌طوری کی تو رو عذاب بده؟ تو به برادرت خیانت کردی و به زنش چشم داشتی، اون رو کنار زدی تا اون دختره چاقو نخوره، تو باعثش شدی!

یک قدمی‌ام با لبخند عجیبی نگاهم می‌کرد:

-بهم گفت، خزان اون دختری نیست که فکر می‌کنی. مهم نیست قانون چی می‌گه من قانون رو هم دور می‌زنم، عقدش بکنم یا نکنم، معشوقه من می‌شه، به‌خاطر پول!

با بغض خندید:

_گفتم نمی‌کنه، اگر کرد... اگر تو هم همچین کاری بکنی، روی من رو نمی‌بینی!

به سمتم خم شد:

_ولی تو، توی کوچولویی که قوی سفید من بودی، بچه کلاغ اون عمارت شدی.

به آرامی زمزمه کرد:

_انتقام از خودت بود یا هر کوفتی، باعث همه‌ی اینا شدی.

خیره به چشمان ناباورم لبخند زد:

_حالا دیدی؟

من همه کار برات کردم کوچولو. همزمان سرش را خم کرد و لب‌هایش را مماس گوشم قرار داد:

_اول حابیل، بعدش بابام، بعدش هم راحیل...

مکث کرد:

_می بینی؟ من هیچ‌وقت اولویتت نبودم.

سرش را فاصله داد و به سردی غرید:

_تو می‌تونستی قوی سفید من باشی، ولی منو نخواستی. برای همین هم دیگه تا ابد، برام یه بچه کلاغی!

فنجان چای را به سمت لب‌های یخ‌زده‌ام بردم.

_کاش می‌اومدید داخل می‌نشستیم.

نگاهم را به جوان کم سن و سالی که در این سرما خمیده درحال درست کردن ملات سیمان بود دوختم.

_چرا داره تو این سرما ملات سیمان درست می‌کنه؟

مهندس نگاهش را به پسر دوخت.

_خودش می‌خواد، داره برای کنکور می‌خونه. باباش تازه از زندان آزاد شده و مثل این‌که نمی‌زاره بره

دانشگاه، این بچه هم لج کرده، هم درس می‌خونه هم کار می‌کنه.

با بهت نگاهم را از پسر گرفتم.

خجالت‌زده از فنجان چای دل‌چسب و داغم آن را روی میز گذاشتم:

_با این قیافه، می‌تونست مدل باشه ولی به جاش...

نیشخند زدم:

_گاهی فکر می‌کنم چرا هرچی سنگه مال پای لنگه؟

خیره نگاهم می‌کرد، با آن یقه اسکی و اورکت بلند مرا به یاد میکائیل می‌انداخت.

_دیدم حسن‌آقا براتون دارو گرفته بودن، خوبید؟

متعجّب به چشمان تیره‌اش نگاه کردم و همزمان لبخند زدم:

_آره، چیز مهمی نبود.

همزمان خودم را در پس کوچه‌ی تاریکی به یاد آوردم، بعد از این‌که از آن حجم از بوی اونتوس رهایی پیدا کرده و فرصت کردم از بهت شنیده‌هایم دربیایم. چسبیده به ماشین، مقابل حسن‌آقای بیچاره روی زمین زانو زده و نخورده‌هایم را بالا آوردم.

نه تنها شنیده‌هایم را، که حقیقت را بالا آوردم!

شب را زیر سرم گذراندم و درنهایت بانو تن یخزده و لرزانم را در آغوش گرفته و به سمت تختم هدایتم کرده بود.

_خب خداروشکر چیزی نبوده!

پلک زدم و خیره به مهندس.

لبخند زدم:

_آره، یه کسالت ساده بود.

نگاهم را گرداندم.

_این‌جا خیلی قشنگ شده، نقاشیش هم تموم شده؟

مهندس درحالی‌که روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شد گفت:

_آره، به زودی تموم می‌شه،اسمش و...

لبخند زدم:

_دنبال یه اسم جدیدم، یه اسم متفاوت.

صدایی را از پشت سرم شنیدم:

_ما یخش رو بزنیم چاییش رو شما بخورید؟

سرم را به سمت داریوش چرخاندم و متعجّب نگاهش کردم:

_تو این‌جا بودی!؟

داریوش به سمتم آمد:

_آره یکم ریزه‌کاری مونده بود، نمی‌دونستم این‌جایی مادمازل!

مهندس با چشمان ریزشده به صمیمیت میان ما چشم دوخته بود:

_شما...

داریوش با خنده خم شد و فنجان دست نخورده مهندس را برداشت و سر کشید:

_یه دوتا کار برای مادر ترزا انجام دادم، یه آشناییتی داریم.

مهندس با ابروهای درهم نگاهش را از داریوش گرفت، از جایم برخاستم.

دفتر حساب کتاب را از روی میز برداشتم.

_تا فردا مبالغ رو براتون واریز می‌کنم، ممنون وقت گذاشتید.

داریوش فوری فنجان را گذاشت:

_بریم.

مهندس با بهت گفت:

_تو کجا؟

داریوش به من چشم دوخت:

_من شمارو می‌رسونم، کارتون دارم.

مهندس با اخم رو به داریوش گفت:

_خزان‌خانم خودشون راننده دارن، راننده پدر خدابیامرزشون هست.

داریوش با ابروهای بالا رفته گفت:

_خزاانخانم؟ اوهو

همزمان با خنده رو به من چشمک زد:

_خانوم کیهان بودید که!

با خجالت لبخندم را پنهان کردم که مهندس با اخم گفت:

_تو مگه تازه ماشینت رو نبردی تعمیرگاه؟ بعدم برای ایشون مناسب نیست با ماشین تو بیان، دختر مرحوم کیهان هستن، اون‌قدر هم که روت شناخت ندارن.

متعجّب از برخورد دور از انتظار مهندس اخم کردم.

داریوش امّا بیخیال گفت:

_نه بابا علی و سورن صفر تا صد ماشین رو حل کردن، غمت نباشه مهندس، بعدش هم خانم کیهاااان عروس خانواده کیهان هستن نه دختر شازده، دوما ما باهم این حرف‌ها رو نداریم مگ نه مادمازل؟

با خنده به داریوش چشم دوختم، زهرش را به مهندس بی‌نوا ریخته بود.

مهندس که تا الان می‌پنداشت من دختر خان‌بابا هستم با بهت زمزمه کرد:

_عروسشون؟

فوری سر تکان دادم:

_پس من با داریوش میرم، با اجازتون.

همزمان باسرعت چرخیدم و به سمت در رفتم.

داریوش بدوبدو پشت سرم می‌آمد که زمزمه کردم:

_کوفت.

با خنده زمزمه کرد:

_خاطرخواهت رو پروندم مادمازل، یکی طلبم به اون پسر وسواسه!

بابهت به سمتش چرخیدم، منظورش را نفهمیدم.

نگاهم را از پنجره به بیرون دوخته بودم، افکارم درهم ریخته و سعی می‌کردم پازلی که داریوش جلوی رویم گذاشته بود را به درستی بچینم؛ امّا هر چند ثانیه، حواسم پرت می‌شد. پرت ماشین اویی که سه روزی بود که دوباره زیر تراس اتاقم جاخوش کرده بود. امّا همچون سایه در رفت و آمد بود.

بانو می‌گفت، شازده کوچولو این روزها غذایش را در اتاقش می‌خورد.

تنها با او و حسن‌آآ حرف می‌زند و بیشتر مشغول پیانوی عزیزش است.

عجیب بود که من، به پیانویی که او لمسش می‌کرد هم حسادت می‌کردم!

چندین راه مختلف را امتحان کرده بودم، تا شاید باهم روبه‌رو شویم. اما هربار، به طرز زیرکانه‌ای از رویایی با من شانه خالی کرده بود.

مردک دیوانه کینه‌ای!

کوتاه بیا دیگر...

غمزده انگشتم را روی شیشه تازه باران خورده کشیدم.

قطرات باران را نمی‌شد لمس کرد درست مانند او.

گویی میان ما هم یک شیشه شفاف قرار گرفته بود، شیشه‌ای که زندگی‌مان را به دو قسمت تقسیم کرده

بود.

قطره‌ی اشکم روی گونه‌ام ریخت، نگاهم را به ویالون روی میز کارم دوختم.

میان من و سازم هم، یک شیشه بود. چه‌طور دلش می‌آمد، خودش را هم از من دریغ کند؟

درحالی‌که دیگر حتی ساز هم نمی‌توانستم با فکری به که به ذهنم رسید.

خشک شده تنها خیره به ویالون زل زدم:

_تو به من قول داده بودی!

هم‌زمان به سمت ویالون رفتم. با نفسی که از اضطراب افکارم، در سینه حبس شده بود، دست یخ‌زده‌ام را به سمت ویالون دراز کردم.

هم‌زمان با برداشتن ویالون، باسرعت به سمت در اتاق رفتم و در را باعجله قفل کردم.

اگر تو به دیدنم نمیایی، من تو را مجبور می‌کنم.

همه‌چیز با نمایش شروع شد

چه ایرادی دارد، اگر من هم کمی در این شو، نقش داشته باشم؟

درهای تراس را باز نمودم.

هنوز هم کمی باران می‌بارید.

کمی، فقط درحد گریستن ابرها.

با آن تاپ نازک بافت و شلوار کامواییِ بگ تیره‌ام کمی فقط کمی، لرزم گرفت. امّا نه درحدی که نتوانم آن‌طور که باید، صدای ویالون عزیزم را به گوشش برسانم.

عارشه را با چشمانی بسته به حرکت درآوردم.

قطعه آن شب را زدم.

همان قطعه‌ای که قرار بود برای حابیل بزنم

امّا قطعه صاحب دیگری را برای خود انتخاب کرد. همان قطعه‌ای که روح را لمس می‌کرد. حال دیگر

صدای پیانو او را نمی‌شنیدم و تنها صدای ویالونم، در سرم تاب می‌خورد.

چه‌قدر گذشته بود را نمی‌دانم؟

بانو را نزدیک به ماشین میکائیل دیدم، زیر باران دستش را روی سرش گرفته و با نگرانی صدایم می‌زد:

_خانم.

چشمانم را بستم.

باسرعت و دقت بیشتری، عارشه را به حرکت درآوردم.

شانه‌ام یخزده و کم‌کم به‌خاطر خمیده بودن دستم و سوز هوا به سوزش افتاده بود.

بابغض اشک ریختم، قطرات باران امّا پیش از اشک‌هایم، صورتم را در آغوش گرفته بودند.

صدای ضرباتی که به در می‌خورد، اهمیتی نداشت، من تنها آن قطعه را می‌نواختم.

با صدای آمیخته به بغض ویالونم

قطرات باران

و نفس‌های کشیده‌ام

من احساسم را می‌نواختم!

صدای پیانو دیگر نمی‌آمد، به جایش صدای ضرباتی می‌آمد که به در اتاقم می‌خورد.

احساس آمیخته به خشمم را همچون رقص شمشیر با تفاوت گرفتن عارشه میان دستانم به نمایش می‌گذاشتم.

هرلحظه سرعت دستم را بیشتر می‌کردم نه درد شانه‌ام مهم بود، نه لرز تن یخزده‌ام و نه حتی دیگر صدای در...

من باید، خودم و احساسم را پیدا می‌کردم!

ناگهان ویالون از دستم کشیده شد.

نگاه خیس وعصبانی‌ام را به چشمان سیاهی دوختم که با نهایت خشم و برافروختگی نگاهم می‌کردند.

صورت رنگ پریده، نفس‌های نامنظم و حس کردم از درون فرو ریختم.

من، عاشق این مرد بودم!؟

بیچاره خزان!...

بیچاره من!

من عاشق شده بودم...

قطرات ریز و درشت باران،همچون حجم وسیعی از اکلیر،روی موهای سیاهش فرود آمده و باعث شده

بودند میان واقعیت و رویا،دچار تردید شوم!

نکند...که او خواب باشد!

اگر واقعیت بود، چه گونه این چنین در تاریکی می درخشید؟

نگاهش چرا این چنین آشفته بود؟

صدایش دلم را زیر و رو کرد:

_احمقی؟

هم رمان عارشه را گرفت تا مرا به همراهش به سمت اتاق بکشاند.

_دکترت گفت...

سخت سرجایم ایستادم و عارشه را رها کردم

خیره نگاهم کرد،برای پیدا کردن صدایم،از هفت خان رستم رد شدم

_به تو چه!؟

سینه ام به شدت بالا پایین می شد.

صدایم اما بالاتر می رفت؛

_به توو چه؟

با بغض فریاد زدم:

_مگه وقتی اون شب اون همه حرفای تلنبار شده سر دلت و روم خالی کردی و رفتی، دیدی بعدش چه

بلایی سرم اومد؟ مگه دیدی دم اون زیرزمین کوفتیتون، زمین خوردم و تا صبح بلند نشدم؟

مگه دیدی چند تا سرم کوفتی بهم زدن و تا صبح چند بار روی اون تخت حرومی، تلف شدم؟

تنها خیره نگاهم می کرد.

با گریه جیغ زدم:

_مگه وقتی داشتی از روی پله ها میانداختیم پایین برات مهم بودم؟

شوکه شده زمزمه کرد

_اتفا...

میان حرفش پریدم و با گریه خندیدم

_اها...برای همتون...اتفاق پیش میاد...ولی نوبت خزان که می شه، می شه تقصیر...میشه غلط...میشه یه عمر بدبختی!

هم زمان نفس نفس زنان نالیدم:

_خب یه بارم عمه خانوم و دخترش و مقصر می دونستین!

یه بارم اونارو به خاطر خراب کردن زندگیم مقصر می دونستید!

خب یه بارم حابیل و به خاطر ضعیف بودنش مقصر می دونستید!

انگشتم را به سمتش گرفتم:

_یادته گفتی من نه سیاه سیاهم...نه سفید سفید؟ یادته گفتی من یه روز قو بودم الان کلاغم؟

با تمسخر سرم را کج کردم:

_تو مگه غیر از کلاویه های کوفتی پیانوتی؟

خشک شده تنها به چشمانم زل زده بود.

لبخند زدم و به آرامی زمزمه کردم:

_مثل کلاویه هات...یا اون قدر سیاهی که، فقط می خوای من و به خاطر این که حتی نمی دونستم، پشت اون نگاهای سرد و رو برگردوندنای پسر لاغر و افسرده ای که برادر،نامزدم می دونستمش، عشقه...

اون قدر سیاهی که، من و به خاطر اشتباهی که ناخواسته کردم،مدام مجازات می کنی...

اون قدر سیاهی که...

فهمیدی چند بار این رگای کوفتی و بریدم و بابات دوختشون تا عذابم تموم نشه و باز من و مقصر دونستی...

این قدر سیاهی که،فقط سیاهیامو دیدی!

یک قدم به سمتش برداشتم.

بغضم از چشمانم شره می کرد.

_یا اون قدر مثل کلاویه هات سفیدی که...

جلوی خانواده ای که داشتن خردم می کردن، وایسادی...

یا اون قدر سفیدی که...

قطره اشکم فرو ریخت.

صدایم می لرزید

_یا اون قدر س...سفیدی که،بخاری ماشین و وقتی یخ زدم برام روشن می کنی.

برام ماکارانی می خری و تا حسرتش روی دلم نمونه.

نزدیک تر شدم.

حال تنها اندازه یک نفس با هم فاصله داشتیم!

سرم را برای دیدنش خم کرده بودم

_اون ق...قدر سفیدی که...

برام دستکش بپوشی تا بتونی ازم محافظت کنی، تا لمسم کنی.

قطره اشکش از گوشه چشمانش فرو ریختند.

با بغض لبخند زدم:

_اون قدری سفید که...

بتونی عاشقم کنی!

پلک زدم:

_می بینی شازده کوچولو؟

تو از منم سیاه سفید تری!

نفس های داغش پوست یخ زده ام را در آغوش می گرفتند.

نیشخند زدم:

_ولی می دونی فرق من و تو چیه؟

سرم را کج نمودم:

_من حتی تورو وقتی سیاه سیاهی ام دوست دارم!

گره ای که در این چند وقت، روی سینه ام سنگینی می کرد باز شد.

ناباور یک قدم عقب رفت.

_ولی تو هیچ وقت نمی تونی بگی واقعا عاشقم بودی، وقتی نتونستی وقتی اون قو سفید،کلاغ شد، بازم دوستش داشته باشی!

بی تعادل خم شدم و عارشه را از روی زمین برداشتم

نگاه لرزانم را به چشمان خشکیده اش دوختم

_پیانو بدون کلاویه های سیاهش،که کامل نمی شه...

هر سفیدی، به سیاهیش نیاز داره!

در حالی که به سمت در اتاقم می رفتم زمزمه کردم

_تو فقط اون قو سفید و می خواستی...ولی شرمنده!

مکث کردم و به سمتش چرخیدم

با نهایت ناتوانی،با آن حجم از بغض گیر کرده در میان هنجره ام نالیدم:

_یه کلاغم هست...که نیاز داره دوستش داشته باشن...بسه هرچی بهش سنگ زدن.

هم زمان بی تعادل وارد اتاقم شدم.

هم زمان با ورودم، بانو را دیدم با چشمان خیس و آغوشی که برایم باز نموده بود.

تن لرزانم را به آغوش امنش سپردم.

برای امشب بس بود.

من آن گره را باز نموده بودم

همه که مرا به بی حیایی که معشوقه حرام پدرشوهرش شده بود می شناختند!

همه که مرا به خاطر مرگ شوهرم مقصر می دانستند!

چه ایرادی داشت...

اگر به خاطر عاشق اویی که خدا ام عاشقانه خلقش کرده بود،مقصر می دانستنم؟

چه ایرادی داشت؟

حتی خدا هم انگشتان اورا بوسیده بود!

اورا لمس نکردنی آفریده بود.

چه ایرادی داشت...اگر من هم عاشقش می شدم؟

بگذار سنگ بزنند...

این آینه، از پیش تر، شکسته!

***

دستم را به سمت دستگیره در دراز کردم.

بزاق دهانم را چنان با سر و صدا قورت دادم که دهانم در خشکی از کویر لوت هم ،پیشی گرفت.

سردی دستگیره در که به جان پوست تب کرده و مرطوب کف دستم ریخت، تازه پی بردم که چندی می شود که همچون بید خشک شده خان بابا،در جایم باقی مانده ام و تکان نمی خورم.

صدای نفس های تند و نا منظمم بر روی مغز وامانده ام ناخن می کشید، اما باید اعتراف کنم در آن لحظه هیچ چیز آزاردهنده تر از صدای تیک تیک ساعت کهنه اما عتیقه خانوم خدابیامرز که روی دیوار راهرو،با صدایش روحم را می خراشید نبود.

خودش خواسته ببینتت، خودت و جمع و جور کن

افکارم گویا زنده شدند و در نهایت به کمر منقبضم فشاری آوردند تا بلاخره کوتاه بیایم و آن دستگیره کوفتی را که دیگر از سرمای اولیه اش خبری نبود را بفشارم.

هم زمان با صدای قژ آرام و ترسناک در وارد اتاق شدم.

موهای تنم از صدای قژ قژ آهسته در قیام کرده بودند.

با کمی غیض لب پایینم را به دندان گرفتم.

صد بار راجب زنگار گرفتگی پیچ و مهره های این در کوفتی به بانو گفته بودم و تهش یادش می رفت

آن بی صاحاب را که مو به تن آدم باقی نمی گذاشت را چرب کند!

هم زمان با ورودم دستگیره در را رها نمودم، به آرامی چرخیدم و نگاهم خیره مقابلم ماند.

اولین چیزی که نظرم را هم زمان هم جلب کرد و هم ته دلم را خالی، پنجره بزرگ و سراسری انتهای اتاق خواب بود که پرده های زخیم و پلی استری اش، کیپ تا کیپ بسته شده بودند.

گویی که صاحبشان،با آفتاب هم سر جنگ برداشته و هرگونه ارتباطش را با آن بی چاره قطع کرده بود.

با صدای ناگهانی پیانو، گویی کسی ناگهان دستش را روی کلاویه ها گذاشته باشد، از جای پریدم.

نگاه وحشت زده ام را مستقیم به اویی دوختم که پشت پیانو محبوبش نشسته بود.

انگشتان کشیده و سفیدش تناقض عجیبی با سیاهی خالص پیانو اش داشتند.

نگاهم تاب خورد، همچون دلم.

چشمان سیاه و نافذش را مستقیم به چشمانم بند کرده بود.

بینی ام را بالا کشیدم،

صدایی شبیه به خوک داشت

باید هم خس خس می کردم،بعد از باران آن شب و...

آه لعنت به من و آن شب!

نکند مست بودم که آن چنان هر چه بود و نبود را بر باد دادم؟

به آرامی از روی صندلی اش برخاست.

نگاهم را به شلوار تیره و پیراهن سفیدش دوختم، خطوط پنجه کلاغی چروک هایش، نشان از بی خوابی و شاید بی حوصلگی صاحبشان را داشت.

ناخداگاه نگاهم چرخید و به پشت سرش خیره ماند، نزدیک به پنجره،رو تختی مخمل و سیاهش دست نخورده و مرتب روی تخت کشیده شده بود.

پس نخوابیده،بانو که اجازه ورود به اتاقش را نداشت،این مرد هم که اهل نظم دادن به اتاقش نبود!

در این شب های سرد آبان ماه هم که نمی تواند بدون پتو...

_بانو گفت مریض شدی.

شوکه شده نگاهم را به چشمان گیرایش دوخت زدم.

ابروهایش در هم فرو رفته بودند

رنگ پریده بود و موهایش آشفته...

این مرد را من این چنین آشفته ساخته بودم!

با خجالت نگاهم را دزدیدم، به نقش و نگار قالی احتمالا لاکی رنگ زیر پایم چشم دوختم

بانو می گفت لاکی رنگ است،می گفت فرش محبوب خانوم بوده،چرا که اولین خرید جهازش بوده

_فرش مادرته نه؟

_بحث و عوض نکن!

تحکم صدایش، وادارم کرد سر بلند کنم

برای درست دیدنش در آن فاصله، باید سرم را کمی خم می کردم.

_آره...چرا صدام زدی؟

نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدایم را کنترل کنم.

چرا بوی اونتوس محبوبم را حس نمی کردم؟

آه...لعنت به آن شب بارانی و بیماری بعدش!

به آرامی زمزمه کرد:

_مگه نگفتی می خوای پیانو یاد بگیری؟

منم بهت یه قولی داده بودم.

به پیانو اش اشاره کرد:

_بهت تبریک می گم، بهترین استاد پیانو ایران و پیدا کردی!

و من تنها با دهانی باز نگاهش می کردم!

پلک زدم تا فرق میان توهم و واقعیت را تشخیص دهم.

تهش هم مقداری شک در دل کوچک و ذوق زده ام باقی ماند!

ریزبینانه میمیک صورتم را بازرسی می کرد.

مردک دقیق باهوش!

نیشخند چشمانش گوای تفکراتم بود،حتم داشتم فهمیده چند کیلو قند در دلم آب شده!

_ولی...

میان حرفم پرید:

_ولی نداریم!

هم زمان به نرمی چرخید و من تازه فرصت کردم نفس بگیرم!

بدون اتلاف وقت، با سرعت روی صندلی امپراطوری اش جای گیر شد.

پیانو سرزمینش بود

و او بر آن پادشاهی می کرد!

و من چه بودم؟

و من باز هم به آن پیانو بیچاره حسادت ورزیدم!

تازه متوجه صندلی مخملی پایه کوتاهی شدم که کنارش قرار داشت.

آن صندلی برای من بود؟

او امپراطوری اش را با من تقسیم می کرد؟

_کارت دعوت بفرستم؟

به خودت بیا خزان!

نفس لرزانم گویی ام هم پاشیده و روی سطح قالی ریخته باشد همان قدر سخت نفس می کشیدم!

به قدم هایم جان دادم و به سمتش رفتم.

دستان عرق کرده ام را به شلوار بگ جینم کشیدم تا کمی از رسوایی ام بکاهم.

کنارش روی صندلی نشستم.

نفس نمی کشیدم!

و او با آن انگشتان جادویی کلاویه هارا نشانم می داد:

_پیانو هشتاد و هشت تا کلید داره!

هم زمان به سفیدی ها و سیاهی ها اشاره کرد:

_کلید های سیاه و سفید و میشناسی، تو جلسه اول به تفاوتاشون و الگوی قرار گیریشون می پردازیم.

من کنار این مرد چه طور پیانو نواختن را یاد می گرفتم، آن هم وقتی یه کف دست فاصله میان شانه های از اضطراب خمیده ام و دستان ظریف و مردانه اش بود؟

اصلا کاش حس بویایی ام برنگردد!

من آن بوی میوه ای و چرمی را چه گونه تاب می آوردم؟

_کلید های سفید نت های اصلی و نشون می دن...

هم زمان با آن صدای بم و روح نوازش زمزمه کرد:

_دو، ر ، می،فا،سل،لا،سی.

بزاق دهانم را با سرو صدا قورت دادم و سعی کردم حواسم را به گفته هایش بدهم

_کلاویه های سیاه برای نت های دیز (sharp) و بمل (flat) استفاده می شه.

با چشمان ریز شده ناگهان مکثی کرد و به سمتم چرخید.

تنها خشک شده نگاهش می کردم.

قلبم جایی در دهانم می زد، دوباره کف دستانم را به شلوار جین بخت برگشته ام کشیدم.

_چرا این طوری نشستی!

از لحن جدی وعامرانه اش حیران ماندم.

_چ...چیزه من...

بی توجه به من،به کمرم اشاره کرد

_صاف بشین!

هم زمان با اخم دست دراز کرد و چوب باریک و بلندی که روی پیانو اش بود را برداشت و با نوکش، به کمرم ضربه آرامی زد

_صاف صاف!

با دهان باز خیره به چوب زمزمه کردم:

_از درخت گردو شاخه کندی!؟

سعی کرد جدیتش را حفظ کند

با اخم گفت:

_من الان فقط استادتم،گفتم صاف بشین تا با این نزدمت.

دیگر چشمانم جایی برای گشادگی بیشتر نداشتند!

صاف که نشستم،ایراد جدی تری پیدا کرد، با چوب به آرنجم زد:

_آرنجات و تو این زاویه نگه دار، حالت دستت،خیلی روی تمرکز و لرزش دستت اثر می زاره.

با اخم دستم را بند آرنجم کردم

_آی!

ناگهان چوب را پایین آورد و با نگاهی که تا به حال در او ندیده بودم به آرنجم چشم دوخت

_واقعا دردت گرفت؟ من آروم...

خشک شده تنها زمزمه کردم:

_نه...شوخی می کردم!

نگرانم شده بود؟

آن هم این قدر شدید و ملموس؟

نگاهش بر روی چشمان شگفت زده ام خشک شد.

آن نگاه کمی پیش،جایش را به نگاه قدیمی اش داد.

همان نگاه آرام و تو خالی.

همان نگاهی که طعم گس قهوه می داد.

کمی پیش آن قهوه تلخ بدمزه،.گویی طعم کارامل و شکلات می داد.

نه آن قدر شیرین شیرین که دلت را بزند

نه این قدر تلخ و گس!

این مرد از همان روزی که در آن خیابان مرا در حین جر و بحث با برادرش دیده بود،نگاه و احساسش را پنهان کرده بود،حتی آن روزی که مرا در رخت عروس دیده بود که در همین باغ در مقابل نگاهش می رقصیدیم!

آن شب هم نگاهش را پنهان کرده بود.

حتی شبی که برادرش مرد هم،نگاه اصلی اش را زبر خروار خروار خشم و نفرت پنهان نمود.

در این سال ها به قدری نگاه هایش را پنهان کرده بود که دیگر فراموش کرده ،که چه موقع آن نگاه کاراملی را به کلاغ شومش هدیه دهد و چه موقع آن قهوه تلخ و بد مزه را!

ابروهایش را در هم کشید.

_ارتفاع صندلیت خیلی مهمه، قبل از هرچیزی،ارتفاع صندلیت و باید درست کنی،من از قبل برات تنظیمش کردم.

نگاهم را از نیم رخش گرفتم و به انگشتان باریک و رنگ پریده ام چشم دوختم.

سیاهی لاک ،بر روی ناخن های بادمی و بلندم در تضاد با سپیدی پوست یخ زده ام بود.

چند بار پلک زدم تا نگاه تارم را واضح تر کنم.

رد نگاه او هم انگشتانم را دنبال می کردند.

_انگشتات،هر کدوم یه شماره ای دارن...

نگاهم را از دستانم نگرفتم،انتهای نوک چوب را به آرامی روی انگشت شصتم کشید.

گویی کسی در دیواره قلبم ناخن کشیده باشد!

دلم هری ریخت!

_انگشت شصتت شماره یک...

به آرامی چوب را نوازش وارانه روی انگشت اشاره ام کشید.

_انگشت شماره دو...

ناگهان سکوت کرد.

نفس عمیقی کشید و کاملا ناگهانی و بدون فکر گفت:

_دستات شبیه پیانوعه!

شگفت زده سرم را بلند کردم،حس کردم گردنم رگ به رگ شد، صدای خرت خرت کشیدگی استخوان هایم را بر روی هم شنیدم!

_چی!

او اما با جدیت و دقت به دستانم زل زده بود

_مثل پیانو، سفید و سیاه و ظریف...لاک ناخنات همیشه سیاهن نه؟

چند بار پلک زدم،تا خودم را پیدا کنم.

_آ...آره خب چون قاعدتا من رنگ دیگه ای و به اندازه سیاه نمی تونم تشخیص بدم!

چوب را به آرامی روی انگشتانم کشید

_دستای پیانیستی داری.

متعجب تنها به آن حجم از دقت و استمرار نگاهش در پی کشف انگشتانم زل زده بودم!

_یعنی چی؟

به آرامی نیشخند زد و دستش را کنار دستم با کمی فاصله قرارداد:

_یعنی دستات مثل دستای یه پیانیسته، انگشتای کشیده و ظریف،مشخصا منعطفن،دامنه حرکات انگشتات بالان.

با چوب انگشتانم را کمی بالا و پایین کرد:

_استحکامشونم خوبه.

هم زمان برقی که عجیب درچشمانش لانه کرده بود به چشمانم زل زد

_انگار زاده شدی که پیانیست باشی!

حس کردم قلبم فرو ریخت، با شعف لبخند زدم.

جایی در دلم زمزمه کردم

من زاده شدم که معشوقه یک پیانیست باشم

***

هردو دوشادوش هم مقابل درب قدیمی آهنی ایستاده بودیم، با این تفاوت که، او خرس بزرگ و سفید رنگی را به دست داشت و ابروهای پهنش را در هم کشیده بود و یک دستش را در جیب شلوار کتان خوش دوختش قرار داده بود

به زور راضی اش کرده بودم تا کوتاه بیاید و با من تا اینجا همراه شود!

خیره به خرسی که به دست داشت،زل زده بودم.

خنده تا پشت لب هایم بالا آمد.

_بخندی کشتمت.

لب هایم را به دندان گرفتم و نگاهم را به بوت های بلندم که تا روی زانوهایم می رسیدند دوختم.

اگر دوباره قیافه احمقانه و بامزه خرس سفید و پشمالو را می دیدم، احتمالا قهقهه می زدم.

_ببین بخندی جدی می کشمت!

لب هایم را به هم چسبانده بودم تا مبادا خنده از میان لب هایم بیرون بزند.

صدای خش خشی میامد،گویی فردی دمپایی های پلاستیکی ای را بی حوصله پوشیده باشد و کف دمپایی ها روی موزائیک ها کشیده شوند.

کمی بعد صدای تق تق ریز و باز شدن درب آهنی.

با دیدن داریوش که دستمال پارچه ای کوچکی را دور موهایش بسته و با لباس کار و صورتی در هم

مقابلمان قرار گرفته بود، ابروهایم بالا پریدند.

قیافه در همش اما با دیدن آن خرس احمق پشمالو به دست میکائیل ناگهان از این رو به آن رو شد

در حد چند ثانیه خشکش زد و در نهایت گویی لب هایش از گوش هایش آویزان شده باشند، دهانش را تا

جای ممکن باز کرد و خیره به چهره جدی میکائیل و آن خرس احمق با نمک، قهقهه زد.

لب هایی که به سختی بر روی هم چفتشان کرده بودم،ناخواسته مانند زیپی که به آرامی کشیده می شد،باز

و باز تر شدند تا جایی که من هم با او می خندیدم.

میکائیل با اخم به هردویمان زل زد و در حالی که وارد حیاط می شد و از کنار داریوش می گذشت

غرید:

_زهرمار.

من هم پشت سرش وارد حیاط شدم.

شلنگ بلند،شلخته و در هم، بر روی موزائیک ها افتاده بود و به نظر می رسید یخ زده باشد.

با احتیاط از رویش رد شدم و نگاهم را از آب حوض گرفتم، روی سطح آب گل های یخی زیبایی نقش

بسته بودند.

به ظرافت و کدری شیشه پنجره ای در پاییز.

با دیدن میکائیل که مقابل درب ورودی مقابل راحیل ایستاده بود،قدم هایم از حرکت باز ایستادند.

دستانم از سوز سرما گویی می سوختند، اما قلبم گرم گرم بود.

حتی لبخند هم داشتم!

راحیل با هقهقه به خرس یک متری و غول پیکری که میکائل آن را مانند کیسه برنج زیر بغلش زده بود

نگاه می کرد و اشک هایش همچون دانه هایی از مروارید روی گونه های لاغرش می ریختند.

به شکمش زل زدم...

شکمش چندان بزرگ نشده بود.

داروها، فشار های روانی، تنهایی، ترک اعتیاد، او بارداری سختی داشت!

نه گونه هایش گل انداخته بودند نه صورتش تپل شده بود

صورتش حتی لاغر تر هم شده بود.

اما چشمانش،می درخشیدند!

میکائیل خرس را به آرامی جلویش گرفت.

-ب...برای بچه...چیزه...نمی دونستم دختره یا پسر،برای همین صورتی گرفتم،چون باید دختر باشه.

با بغض لبخند زدم.

راحیل با گریه خودش را درآغوش خرس بیچاره انداخت.

خرسی که در آغوش میکائل بود!

بدون لمس کردنش،برادرش را در آغوش گرفته بود!

و آن فاصله را آن خرس بیچاره جبران می نمود.

اشک هایم را با پشت دست یخ زده ام پس زدم.

بخاری کنار صورتم میامد و می رفت، به سمتش چرخیدم،داریوش کنارم ایستاده و خیره به آنها لبخند داشت.

من هم مانند او نفس راحتی کشیدم

بخاری که از دهانمان خارج می شد،خیلی زود در هوا محو می شد

_تو راضیش کردی؟

به سمتش چرخیدم

_خودش دلش می خواست،آروم شده بود،من فقط هولش دادم تا غرورش و کنار بذاره.

دستانش را در سینه جمع کرد

_خوبه...به این نیاز داشت.

متعجب به سمتش چرخیدم و به نیم رخش زل زدم.

خیره به آن دو زل زده بود

مژه های بلند و سیاهش چشمان خندانش را در آغوش گرفته بودند

_چه فین فینی ام می کنه دختره لوس.

هم زمان با همان لبخند به سمتم چرخید که با دیدن چشمان ریز شده و نگاه موشکافانه ام هول شده

لبخندش را جمع کرد

_چ...چیه!

متفکر زمزمه کردم:

_هیچی.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و به آرامی به سمت در ورودی رفتم.

راحیل به کمک میکائیل همان طور که گریه می کرد وارد خانه شد.

خم شدم و زیپ بوت هایم را پایین کشیدم و کمی بعد وارد خانه شدم.

هم زمان با ورودم موجی از گرما پوست یخ زده صورتم را در آغوش گرمش فشرد.

لبخندی زدم و مستقیم دستان یخ زده ام را به شوفاژ واقع در راهرو چسباندم.

گز گز لذت بخش انگشتانم به من ،جدال میان سرمای دستانم وگرمای لذت بخش شوفاژ را یاد آوری

میکرد.

_مرسی که اومدی...ب...ببخش اگه نگفتم، خ...خجالت می کشیدم،الانم خ...خجالت...

صدای لرزان راحیل توجهم را جلب کرد،از گرمای لذت بخش شوفاژ دل کندم و وارد پذیرایی شدم.

راحیل روی مبل و میکائیل روی مبل سلطنتی کنار میز گرامافون نشسته و دستانش را روی زانوهایش

گذاشته و خمیده در فکر فرو رفته بود.

راحیل با بغض خیره به من لبخند زد.

میکائیل زمزمه وار با لحن آرامی گفت:

_فقط تقصیر تو نیست، نمی گم اشتباه کردی، ولی اشتباه های تو بر میگرده به اشتباه خانوادت...

تنهات گذاشتیم،تنهات گذاشت.

می دانستم منظورش خان باباست.

نگاه گریان خان بابا را به یاد آوردم، هربار که با راحیل تماس می گرفت، تا ساعت ها مانند ابر بهاری می گریست.

آخ خان بابا!

تو با ما و خودت چه کردی!

_این بچه گناهی نداره راحیل،اینجا ام محله خیلی امنی نیست،برگرد عمارت!

صدای قژ قژ باز شدن درب هم زمان شد با صدای قدم های داریوش.

بوی رنگ روغن می داد.

میکائیل رو به راحیل ادامه داد:

_می خوام حواسم بهتون باشه،وسیله هات و بردار، بهترین دکتر تهران و پیدا می کنم میارم عمارت تا بیست و چهارساعته بالای سرت باشه،نگران فامیل ها ام نباش.

نگاهم را چرخاندم و به داریوش زل زدم.

به آرامی به سمت اتاق رفت.

وارد اتاق شد،روپوش رنگی اش را در میاورد.

_نه...

صدای گرفته و تو دماغی راحیل، حواسم را پرت خودش کرد.

در حالی که با انگشتان کشیده و لاغرش بازی می کرد با سری خمیده زمزمه وارانه گفت:

_من اینجا رو دوست دارم،تازه نسترنم میاد مدام بهم سر می زنه،پرستاره،داریوشم هر ازگاهی میاد و می ره، خزانم هست،من توی اون عمارت احساس خفگی می کنم، نمی خوام...

بینی اش را با سر و صدا بالا کشید

_نمی خوام اون خاطرات بد و یادم بیاد.

میکائیل نگاه گرفته اش را به نقش و نگار شکوفه ای قالی زیر پایش دوخته بود.

با ناراحتی لب برچیدم.

_باشه.

توقع نداشتم قبول کند، متعجب به میکائیل چشم دوختم،هنوز هم بوی عطرش را آن طور که باید حس نمی کردم!

نگاه جدی اش را به چشمان زیبا و غرق در اشک راحیل دوخت:

_هرجور راحتی،ولی می گم ناهید بیاد پیشت بمونه.

راحیل نگاهش را به من دوخت:

_خب خران بیاد...

_نه!

بهت زده به او که بسیار جدی به راحیل زل زده و این گونه قاطعانه نه، را به زبان آورده بود خیره شدم!

در صدم ثانیه جوابش را داده بود!

راحیل شگفت زده در حالی که کلمات را به سختی به زبانش می راند گفت:

_آخه خودشم دوست داره...بعد...

میکائیل دوباره با همان لحن حتی تا حدی جدی تر و قاطعانه تر غرید:

_گفتم نه،خزان تو عمارت می مونه،بیاد بهت سر بزنه کافیه،ناهید یا بانو رو می فرستم پیشت

نگاه جدی‌اش را به چشمان زیبا و غرق در اشک راحیل دوخت:

_هرجور راحتی، ولی می‌گم ناهید بیاد پیشت بمونه.

راحیل نگاهش را به من دوخت:

_خب خران بیاد...

_نه!

بهت‌زده به او که بسیار جدی به راحیل زل زده و این‌گونه قاطعانه نه، را به زبان آورده بود خیره شدم.

درصدم ثانیه جوابش را داده بود.

راحیل شگفت‌زده، درحالی‌که کلمات را به سختی به زبانش می‌راند گفت:

_آخه خودش هم دوست داره...بعد...

میکائیل دوباره با همان لحن حتی جدی‌تر و قاطعانه‌تر غرید:

_گفتم نه؛ خزان تو عمارت می‌مونه، بیاد بهت سر بزنه کافیه، ناهید یا بانو رو می‌فرستم پیشت.

با این‌که حس خوشایندی قلبم را قلقلک می‌داد و حتی شاید به جای خون، آب قند در رگ‌هایم جاری می‌شد، زبانم را بر لب‌های خشک‌شده‌ام کشیدم و گفتم:

_اگر بشه که خودم تصمیم بگیرم!

هردو سرهایشان را به سمتم چرخاندند. چنان باخصومت و جدیت نگاهم کرد که درجا از گفته‌ام پشیمان که هیچ، به غلط کردن هم افتادم.

نگاهم بر روی دستش خیره ماند، دستگیره‌ی کنده‌کاری شده مبل بی‌چاره را چنان در میان مشتش می‌فشرد که گویی گردن من میان مشتش قرار دارد!

_درباره‌ی این قضیه بحث نمی‌کنیم.

راحیل حیران نگاهش را میان من و برادرش می‌گرداند.

داریوش از اتاق خارج شد. نگاهم را به نگاه گرفته‌اش دوخت زدم.

دوباره مکالمه‌ب آن روزمان در ماشینش را به خاطر آوردم.

*مگه نگفتی کسی از فک و فامیلش نمی‌دونه این کجاست؟

درحالی‌که فرمان را می‌چرخاند با اخم و همان لحن کوچه‌بازاری بامزه‌اش غرید:

_من یه یارویی رو دیدم اومده بود دیدنش، خیلی زپرتی بود. دم در باهم حرف می‌زدن و بعدش هم پسره تا من رو دید جیم زد رفت.

با اخم‌هایی درهم رو به من که میخ‌کوب او بودم درحالی‌که پشت چراغ قرمز ماشینش را نگه می‌داشت گفت:

_می‌گم نکنه موادفروش باشه، باید خیلی حواس‌مون باشه، روش فشاره، دیوونه نشه یهو...

دستم را روی دهانم گرفتم.

بابهت زمزمه کردم:

_تو مطمئنی با یکی دیدیش داریوش؟

درحالی‌که دنده را عوض می‌کرد و همزمان با چراغ سبز راه می‌افتاد گفت:

_خودم دیدمش،خیلی هم یارو داغون بود!

***

_ما دیگه بریم.

نگاهم را به داریوش دوختم، به سمت در می‌رفت.

میکائیل از جایش برخاست:

_صبر کن، کارت دارم.

من و راحیل نگاه‌های نگران‌مان را میان آن دو رد و بدل کردیم. میکائیل به سمت داریوش که با چشمان ریزشده او را می‌کاوید قدم برداشت.

درنهایت هردو از خانه خارج شدند

راحیل با نگرانی زمزمه کرد:

_دعوا نکنه باهاش!

متفکّر زمزمه کردم:

_من حدس می‌زنم می‌خواد تشکر کنه.

بعد از رفتنشان،رو به راحیل به آرامی گفتم:

_حالتون چه طوره؟

دستش را به نرمی روی شکمش کشید

_خوبیم، یکم تنهاییم...یکم خسته ایم.

بینی اش را با سرو صدا بالا کشید،صدایش تو دماغی شده بود

_گاهی فکر می کنم، من چه قدر الگو بدی می شم براش، من چه قدر مادر بدی...

میان حرفش پریدم،ابرو در هم کشیدم و با اخم غریدم:

_تو می تونستی بندازیش،به خاطرش تصمیم گرفتی ترک کنی،تنهایی با یه دنیا آدم رو به رو شدی،هرجور شده ازش محافظت کردی!

به سمتش خم شدم و دستم را روی مچ ظریف و سرد دستش گذاشتم

_اون یه مادر هنرمند داره،که با اون النگو ها و دستبندای هنریش، خیلی ام دلبره،یه مادر که به خاطرش جنگیده،تازه خیلی ام خوشگله!

به سمت در چرخیدم:

_یه دایی داره که بهترین پیانیست دنیاست،برخلاف خیلی از مردای این سرزمین به جای این که با قمه و داس بیاد خون ناموسش و بریزه تا غیرت بیمارگونش و ارضا کنه،با به خرس خنگول اومده دیدن خواهرش،بهش قول می ده که ازش مراقبت کنه،از خواهر زادشم همین طور!

با شعف و ناباوری نگاهم می کرد.

با بغض عمیق ترین لبخندی را زد که به عمرم دیده بودم!

_مرسی خزان!

من هم بغض کردم.

و او با لبخندی که ردی از غم داشت ادامه داد:

_و ببخشید که باورت نکردیم!

گویی در سرزمین خشکیده درونم،جوانه ای سر از خاک بر آورد،و دیدم آن پروانه ای را که پر زد و روی آن جوانه نشست و آرام گرفت.

***

_همین جا نگه دار حسن آقا.

حسن آقا عینک دودی اش را ازچشم برداشت و ماشین را پشت ون سفید رنگ پارک نمود.

هوا امروز بهتر بود،می شد گرمای آفتاب را حتی از پشت شیشه های دودی حس نمود.

به آرامی از ماشین پیاده شدم.

یقه های بزرگ پالتوی بلند و کبریتی ام را درست کردم ودست هایم را از جیب پالتویم در آوردم و درب ماشین را بستم.

خیره به درب مدرسه زل زدم.

صدای سرو صدای دانش آموزان از کلاس ها میامد.

و همچنین صدای توپ و جیغ و داد هایی از حیاط مدرسه.

هنوز زنگ آخر را نزده بودند.

زیر درخت عریان کنارم،با تلخند به درب مدرسه زل زده بودم

عجیب بود،که در همه جای دنیا مدارس ها را شبیه به هم می ساختند،گویی میخواستند هنگامی که جلوی درب هرکدام قرارمیگیری،مدرسه خودت را به خاطر بیاوری،گذر زمان را حس کنی و بغض کنی.

صدای خنده های بی ریایت را بشنوی.

آن لحظاتی که سرت را روی میز سخت و چوبی نیم کتت می گذاشتی و سر کلاس ریاضی می خوابیدی...

یا آن وقت هایی که ساعت ها برای امتحان ادبیات و نمره بدت می گریستی، و حال حتی یادت نمیاید،که چه سالی،کدام کتاب، و کدام معلم،باعث آن رنج و گریه و اضطراب بود.

دیگر می دانی دنیا در آن چهاردیواری و سی و اندی دانش آموز هم کلاسی و معلم های جور وا جورت نمی چرخد.

دنیا متفاوت تر است...

بزرگ تر است...

دردناک تر است!

_خزان!

حس کردم تیره کمرم لرزید.

منجمد شدن مهره های کمرم را حس کردم.

روی پاشنه بوت هایم چرخیدم

صدای جیغ برگ های خشکیده زیر بوت هایم،میان سرو صدای مدرسه،گم شده بود

نگاه مبهوتم را به چشمان غمگینش دوختم.

چه قدر پیر شدی بابا!

چه قدر دلم برایت تنگ است بابا!

گویی که من خزان شانزده ساله باشم و او بابای مهربان آن روز ها.

که با پراید به قول خودش نوک مدادی و قشنگش،به دنبالم میامد،جلوی مدرسه برایم همچون الوات ها بوق می زد و من میان قهقه دوستانم، به سمتش می رفتم،سوار ماشینش می شدم،او برایم آهنگ خوشگلا باید برقصند می گذاشت و هردو از این حجم از جواد بازی قهقهه می زدیم، بعد مامان به او زنگ می زد تا سر راه نان و میوه بخرد.

او پیاده می شد و پسرک شاگرد میوه فروشی سر خیابانمان برایم ایما و اشاره میامد،من بخت برگشته از خجالت اب میشدم،بابا می دید و تا خانه برایم اخم می کرد.

قطره اشکم فرو ریخت.

او هم اشک داشت،درست در آن چشمان تیره و زلالش،اشک داشت!

دلم می خواست فریاد بزنم:

چرا برای خودت پالتو جدید نمی خری؟ سردت نمی شود؟

_سلام بابا!

یک قدم به سمتم برداشت.

شانه هایم لرزیدند، حسن آقا از ماشین پیاده شد.

مثلا داشت از من محافظت می کرد؟

در مقابل کوه مهربانی ام؟

قهرمان کودکی ام؟

_چرا دیگه نیومدی خونه!

صدایش می لرزید،بغضم را فرو خوردم.

جلوتر آمده بود.

به نایلونی که به دست داشت حسادت ورزیدم.

شکلات و آب میوه...

آمده بود دنبال نیلای.

یک روزی دنبال من هم میامد!

_خودت بیرونم کردی،خیلی ساله که درای اون خونه رو به روم بستی.

شانه هایش خمیده بودند،در نگاهش هزاران سوال موج می زدند.

_حرفای اون شبت...چرا اون حرفا رو زدی،دروغ می گفتی نه؟

با تلخند اشک های باریده از چشمانم را با پشت دست پس زدم

به من نیامده بود خط چشم بکشم!

تهش می گریستم،صورتم سیاه می شد،همان کلاغ شوم می شدم.

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

◇ توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

_شما فکر کن دروغ گفتم.

هم زمان به آرامی به سمت ماشین رفتم.

مقابلم قرار گرفت،چانه ام لرزید.

_اون مرد،مجبورت...ک...کرده بود؟

به کفش هایش زل زده بودم

نگاهم تار بود یا کفش های او زیادی کدر و کهنه؟

_با تو ام خزان!

از بغض و غیرتی که جایش برایش درد می کرد،رنگ صدایش فرق کرده بود

نگاه خیسم را بالا آوردم.

به چشمان تیره اش زل زدم.

به آن خال کوچک گوشه چشمش.

_مجبورم نکرد،من می خواستم از خودم انتقام بگیرم،اونم می خواست از من و خودش انتقام

بگیره،هردومون می دونستیم،که تهش طرد می شیم،اما انتخاب کردیم.

نیشخند زدم:

_هرچند اگر قبولم نمی کردم،مجبورم می کرد!

با شما و آبرو و اعتبار کاریتون تهدیدم کرده بود.

شوکه ناباور نگاهم می کرد.

دهانش نیمه باز مانده بود.

دوباره آن اشک های لعنتی را پس زدم.

_و...ولی...

بینی ام را بالا کشیدم:

_هیچ رابطه ای نداشتیم،من زندانیش بودم،روحی و جسمی شکنجه ام می کرد،سالای آخر وقتی فهمید

سرطان داره و مریض شد، کم کم متوجه اشتباهاتش شد،عذاب وجدان گرفت،حلالیت گرفت،خیلی عذاب

می کشید بابا، خیلی...

اون کوه غرور،خرد شد بابا،خدا خودش تو این دنیا کاراش و جواب داد،حتی دیگه ،من و دخترم صدا می

زد،خیلی پشیمون بود،کارا رو سپرد دستم،منم مدیر مالیش شدم، بخشیدمش،الانم اونجام،چون یه قولی

دادم،سر سالش برسه،از اون عمارت می رم،برای همیشه!

ناباور و حیران یک قدم عقب رفت.

چشمانش خیس و خیس تر می شدند.

کاش نمی گفتم!

این مرد دوباره شکست!

_م...من...حالم الان خوبه،اون سال ها،باید اون عذاب هارو می کشیدم تا بتونم زندگی کنم بابا...باید اون عذاب وجدان تموم می شد،قبول کنیم یا نه،من باعث مرگ یه زن باردار بودم،باعث مرگ شوهرم بودم،دین ارتباط با محرمی که پدرشوهرم باشه رو حروم کرده بود،ما ام خواستیم تو دید شماها،حروم باشیم!

بغض به هنجره ام چنگ انداخته بود

_ما...با دور شدن از شما،خودمون و شکنجه کردیم،اون من و...من خودمو...

نایلون از دستش به زمین افتاد.

شانه ام تیر کشید.

بی تعادل بود،بازویش را گرفتم.

با گریه نالیدم:

_نکن بابا...من به اندازه کافی عذاب وجدان دارم،تو نکن!

با بغض به سختی زمزمه کرد:

_چرا با خودت و ما این کار و کردی...چرا اون...این کارو کرد...تو بچه بودی...

اشک هایش صورتش را در آغوش گرفتند

نالید:

_بچه منو...بچه من و عذاب می دادن...بچه منو...

با هقهقه صورتش را قاب گرفتم.

_بابا...بابا من و نگاه کن،تموم شد بابا،من خوبم،به خدا خوبم،اشتباه کردم تاوانشم دادم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و با گریه نالیدم:

_شمام تاوان دادید...تاوان اشتباه منو...

دستان سرد و لرزانش را روی شانه هایم گذاشت.

صدایش می لرزید،نفس نفس می زد:

_آخ بابا...آخ...ما چی کار کردیم با تو...آخ

صدای زنگ مدرسه،مارا به خودمان برگرداند.

سرم را از روی شانه هایش برداشتم.

هشت سال...هشت سال من از این آغوش محروم بودم.

هیچ چیز ارزشش را نداشت،ارزش هشت سال نبود سایه پدرم بر روی سرم را نداشت.

با بلند کردن سرم،تازه نگاه خیس از اشک حسن آقا را دیدم،تکیه زده به ماشینش،با دیدنم نگاهش را

دزدید و پشتش را کرد و دست به جیب به سمت ماشین برگشت.

نگاه خیسم را به بابا دوختم.

_ب...ببخش بابا...برگرد خونه،برگرد...تموم شه دیگه،بسه این عذاب.

با بغض نفس لرزانش را به صورت یخ زده ام بخشید.

دستانش را گرفتم.

آن انگشتر های بزرگ و نگین درشتش را...

دستش را بوسیدم.

_بابا...من خوبم!

سرم را بلند کردم،نگاه ناچار و درمانده اش را به چشمانم وصله زده بود

_من دیگه نمی تونم...

با بغض خندیدم:

-نمی تونم برگردم اونجا،اونجا دیگه خونه من نیست که!

هردو با گریه به هم زل زده بودیم.

_دخترت...دیگه بزرگ شده.

سرم را کج نمودم و لبخند زدم:

_به قولم که عمل کنم،قول می دم از اون عمارت برم،دارم یه زندگی جدید می سازم،همه چی تموم میشه،قول می دم!

_بابا!

هردو چرخیدیم و به نیلای زل زدیم.

ب

کوله پشتی به دست با موهای بافته شده ای که از زیر مغنعه اش بیرون زده بود،حیران مارا نگاه می کرد.

با دیدن موهای بافته شده اش با بغض خندیدم

_بیاید بریم تا آبرومون جلو دوستات نرفته!

نیلای خشک شده جلو آمد.

دستش را روی شانه ام گذاشت ،هم زمان رو به بابا با ناراحتی زمزمه کرد:

_بلاخره با هم حرف زدید؟

با بغض سر تکان دادم و اشک هایم را پس زدم.

دانش آموزان با سرو صدا از مدرسه خارج می شدند.

گویی صدای زندگی میامد!

گویی زندگی جریان پیدا کرده باشد!

بابا به سختی بغضش را فرو خورد و زمزمه کرد:

_به مامانت زنگ بزن، بگو ماکارانی درست کنه.

نگاه خیسش را بند چشمان ناباور و بغض زده ام کرد

_خزان شام میاد خونه!

خیره به ظرف ماکارانی مقابلم،انگشتان یخ زده ام را جلو بردم وچنگال را برداشتم.

سنگینی نگاه همه را حس می کردم.

نگاهم بر روی ترشی بادمجانی که در کاسه کوچک شیشه ای ریخته شده بود،خیره ماند.

به آرامی کمی از بادمجان هارا روی ماکارانی ها رشته ای ام ریختم.

صدای فین فین مامان میامد.

بعد از ساعت ها حرف زدن هنوز هم دلش آرام نگرفته بود.

صدای اخبار از تی وی پشت سرم شنیده می‌شد،اما همچنان انگار در سکوت دست و پا می زدیم.

رشته هارا دور چنگال پیچیدم.

با هیجان ماکارانی هارا درون دهانم فرو بردم.

بغض همواره به دیواره های حلقم فشار میاورد.

قطره اشکم در چشمان غمگینم دیواری ساخت،تا نتوانم آن ماکارانی هایی که احتمالا خوش رنگ هم بودند را ببینم!

نفس نفس زنان قبل از جویدن ماکارانی ها،دوباره مقدار زیادی را دور چنگال پیچیده و در دهانم فرو بردم.

با دست آزادم،رانم را چنگ زده بودم تا جلوی گریه ام را بگیرم.

اما آن دیوار،از دیوار برلرین هم عمر کم تری داشت.

به راحتی در چشمانم فرو ریخت...

قطرات اشک بی چاره ام بر روی دره گونه هایم آواره شدند.

چنگال دیگر را با سرعت بیشتری در دهانم فرو بردم.

تا به حال ماکارانی با طعم بغض خورده ای؟

زیادی خوش مزه است!

به قدری که گریه ات می گیرد.

به قدری که دوست داری سر همان میز،جلوی دست پخت مادرت،تمام شوی،شاید حتی بمیری!

مامان از پشت میز برخاست.

به سمتم آمد،از پشت در آغوشم گرفت،گونه های خیسم را بوسه باران می کرد.

_گریه نکن مادر، بخور غذاتو.

نگاه لرزانم را بالا آوردم.

بابا با سری خمیده،با غذایش بازی می‌کرد.

نیلای با لب های برچیده نگاهم می کرد.

به سختی لبخند زدم.

—ببخشید...خیلی خوش مزه شده..

هم زمان گونه مامان را بوسیدم و دست نرم و کمی تپلش را به گونه ام چسباندم.

نگاهم را دوباره به ماکارانی ام دوختم.

با بغض خندیدم.

_ته دیگ من و کی دزدیده؟

مامان با سرعت به سمت قابلمه رفت.

_تا دلت بخواد ته دیگ هست مامان جان.

بینی ام را بالا کشیدم.

بابا نگاه غمگینش را به چشمانم دوخت.

قبل از این که نگاهش را بدزدد لبخند زدم

_خوبم بابا...خوب می شم.

هم زمان به ته دیگی که مقابلم قرار می گرفت زل زدم.

من سال ها...با خوردن ته دیگ های بانو بغض می کردم.

ته دیگ سیب زمینی درست می کرد.

هربار که می خوردم،هوس ته دیگ های نان روغنی مامان را می کردم

اما هرگز نگفتم...

نگفتم بانو ته دیگ سیب زمینی دوست ندارم.

او که ته دیگ هایش همچون ته دیگ های مادرم نمی شد!

گفتنش چه فایده ای داشت؟

تکه ای از ته دیگ را گاز گرفتم و هم زمان با دهان پر گفتم:

_من اینجا دوباره چاق می‌شم!

***

یقه پالتویم را به گردنم نزدیک نمودم و به سمت ماشین حسن اقا راه افتادم.

بابا دم در ایستاده بود.

_مطمئنی ماشین هست بابا؟

با انگشت ماشین حسن آقا را نشان دادم که انتهای کوچه پشت دویست و شش سیاهی پارک نموده بود،اما

چراغ هایش در دل تاریکی کوچه می درخشیدند.

_اونجاست بابا،نگران نباش.

بابا که از چهره اش نارضایتی موج می زد با سری خمیده اشاره کرد بروم.

تمام شب را، حتی وقتی با آن دستان خسته اش برایم انار دون می کرد سعی کرده بود متقاعدم کند،که آن عمارت جای ماندن نیست.

قبرستان است...قفس است...خانه نیست.

او اما نمی دانست،که من دیگر شب ها بدون صدای پیانو او،نمی توانم بخوابم.

اگر بی آن صدا،بخوابم،کابوس می بینم!

اگر شبی را بدون دیدن آن انگشتان کشیده و موهای پر کلاغی بگذارانم،آن شب بر من حرام می شود.

حرام...چه واژه مناسبی برای من!

همه چیز برای من حرام بود،حتی دوست داشتن او...

کمی بعد از خداحافظی و دل کندن از نگاه غمگین او،به سمت ماشین حسن آقا راه افتادم.

شیشه های ماشین از سرما بخار کرده بودند،درب ماشین را با عجله گشودم.

اما صدای سرما زده او دستم را بر روی درب عقب،خشک نمود.

_بشین جلو.

با بهت نگاهم را به انتهای کوچه دوختم، بابا با همان تی شرت نازک و شلوار راه راه بامزه اش همچنان منتظر نگاهم می کرد.

با دلی که ناگهان با شنیدن صدای بم و گیرای او همچون آبی روان جاری شده بود،دست بلند کردم و برای بابا دست تکان دادم.

هم زمان درب عقب را بستم و جلو نشستم.

هم زمان با نشستنم،با سرعت ماشین را به حرکت در آورد.

گرمای لذت بخش بخاری،به جان منجمد شده ام ریخت و گرمم کرد.

اما همچنان تنم منقبض وکمی هم می‌لرزیدم.

به سختی کمر بند را یافتم و کمربندم را بستم و او تقریبا از کوچه خارج شده بود.

نگاه لرزانم را بالا آوردم،به فک منقبضش چشم دوختم.

صورتش زیادی سخت و جدی به نظر می رسید.

خدارا شکر که حس بویایی ام با کم رنگ شدن سرما خوردگی ام دوباره بازگشت،حال می توانستم از گرمای لذت بخش ماشین و رایحه چوب و نت های میوه ای عطر او در آسمان ها سیر کنم.

_حسن اقا کجاست چرا...

میان حرفم پرید و خیلی جدی خیره به مقابلش گفت:

_چرا رفتی اون خونه؟حواست هست از صبح عمارت نبودی؟ می دونی ساعت چنده!؟

عجیب بود،که من به طرز عجیبی از مرد سالاری و سوال و جواب نفرت داشتم...

اما این سوال ها،که تو ام باحالتی تخص و صدایی که تنی از نگرانی داشت،عجیب برایم خواستنی می‌نمود.

نگاهم را مستقیم به نیم رخش دوختم.

بوی عطرش را به شامه کشیدم

ترنج..آناناس...سیب...

هرچه قدر بینایی ام افتضاح بود،بویایی ام مانند یک نابینا خوب کار می‌کرد.

_یه دونه از ادکلنت برام بخر!

با بهت ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت،اما با سرعت دستش را مقابلم گرفت تا خیلی رو به جلو متمایل نشوم.

ماشین های پشت سر بوق می زدند.

او اما با چشمای گرد شده به من زل زده بود

ابرویم بالا پرید.

متوجه صدای بوق ها شد و عصبی پوف کلافه ای کشید و دوباره راه افتاد.

با لبخند نگاهش کردم که عصبی غرید:

_یه سوالی ازت پرسیدم!

بازی ام گرفته بود،آرنجم را مانند خودش به لبه شیشه تکیه زدم

_به کتابی تازگیا خوندم،شخصیت اصلیش،جواب هیچ سوالی و به هیچ کس نمی‌داد.

با چهره ای که هر آن بیش از پیش،سخت می شد به سمتم چرخید و غرید:

_می‌شه خواهش کنم دیگه کتاب نخونی؟

با لبخندی دندان نما خیره اش بودم

سرد و جدی رو به چشمانم تشر زد:

_خزان!

پلک زدم،متوجه شدم که اگر کمی دیگر به بازی ام ادامه دهم،در همین ماشین چالم خواهد کرد.

در جایم جا به جا شدم و زمزمه کردم:

_حسن اقا که قطعا همون ظهر بهت خبر داده که چی‌شده و کجام!

دور برگردان را پیچید،امان از آن دستی که روی فرمان زیر نور چراغ های شهر،می درخشید.

_اونجا چی کار می‌کردی؟

همچنان خیره به دستش زل زده بودم،با آن رگ های برجسته و کشیدگی انگشتانی که بال فرشته را مجسم میکردند.

خیره به دست راستش بر روی فرمان لب گزیدم.

_خزان!

به خودم آمدم و دوباره پلک زدم.

به خودت بیا احمق

_چیهه!

صدایم ناخداگاه بالا رفته بود،از سوال هایش عصبی شده بودم،چرا نمی گذاشت از این عطر و گرما و منظره نهایت لذت را ببرم؟

ماشین را با سرعت به سمت چپ مایل کرد و پشت دویست و هفتی مقابل پمپ بنزین پارک نمود و با سرعت به سمتم چرخید و بازویم را فشرد.

به سمتش چرخیدم.

با خشم نفس های داغش را به صورتم سیلی می‌زد.

_تو چته ها؟چی و ازم قایم می‌کنی؟

دروغ چرا؟ از حرف هایش هیچ چیزی نمی فهمیدم!

حس می کردم با فشار دستش دور بازوی پوشیده از پالتویم،دارد قلبم را فشار می‌دهد.

_م...من نمی‌فهمم!

عصبی نگاهم می کرد،چشمانش از شهر بیشتر می‌درخشیدند.

_باهاشون آشتی کردی؟می‌خوای برگردی پیششون؟حسن‌اقا گفت بابات بغلت کرده،میخوای‌برگردی خونتون؟آره؟تا این موقع شب اونجا بودی،مگه نگفتم هرشب عمارت باش؟مگه نمی‌دونی کلی کار داریم؟مگه نمی خواستی پیانو یاد بگیری؟

_من ولت نمی‌کنم!

نفس نفس زنان سکوت کرد.

قلبم میان مشتش،گویی ذره ذره آب می‌شد.

همچون جریانی از مایعی درخشان...زیبا...

برای همین این چنین بی قرار بود؟

ترسیده بود! از, از دست دادن من،ترسیده بود!

من کلاغ را چه به او!

_ولی من کلاغ و چه به تو؟

فکرم بر زبانم پوشیده شد.

خشک شده تنها به چشمانی که حال غمگین اورا می نگریستند خیره بود.

نگاهش میان لب ها و چشمانم در گردش بود

_اون روزی که من عاشق اون قو سفید شدم،خودمم یه کلاویه سفید بودم.

صدایش به بغض آمیخته شد:

_حالا من و ببین...

سرش را کمی کج کرد:

_یه کلاویه سیاهم...

نگاهش دوباره میان چشمان و لب های نیمه باز و مجنونم بی قرار شد

به سختی زمزمه کرد:

_تا حالا قصه مترسک و کلاغ و شنیدی؟

خشک شده تنها نگاهش می کردم

به آرامی زمزمه کرد:

_مترسک و گذاشته بودن تا یه کلاغ و که هر روز به یه مزرعه میومد و بترسونن و فراریش بدن،ولی مترسک خیلی تنها بود،از ترسوندن کلاغ خسته شد...

هربار که کلاغ میومد مترسگ نگاهش می کرد،اما اجازه نداشت بهش دست بزنه،یا باهاش حرف بزنه،فقط باید میترسوندش،ولی کم کم،از دور عاشقش شد.

اما کلاغ فقط ازش می‌ترسید،پیشش نمیومد،لمسش نمی‌کرد،تا این که یه روز،مترسک به کلاغ گفت،من خیلی تنهام،پیشم بمون.

به سختی لبخند زد:

_کلاغ این بار نترسید،پیشش موند،اونا هر روز از آرزوهاشون،مزرعه،غروب آفتاب،حرف می‌زدن...

کم کم کلاغم عاشقش شد...

اما مترسک بیچاره،همیشه منتظر این بود که کلاغ پر بزنه و بره،چون کلاغ بال داشت...سیاه بود،اما قشنگ بود...

نفس عمیقی کشید و من اشک ریختم!

به آرامی نجوا کرد:

_اون مترسک...اون کلاویه سیاه،خیلی وقته اون بچه کلاغ و می‌خواد،خیلیی وقته!

و جایی میان قلبم،مزرعه ای بنا شد

که مترسکی ایستاده و کلاغ سیاهی بر روی کلاه کوچک مترسک نشسته...هردو به غروب افتاب زل زده بودند.

در دلم...مزرعه ای ساختم

مزرعه ای که تنها من و او در آن جای داشتیم!

***

_انگشت یک روی دو انگشت سه روی می و انگشت پنجت روی سل!

در حالی که سعی می‌کردم حواسم را جمع کنم،انگشتانم را که از تمرین های گرم کردن کمی خسته بودند را طبق گفته اش روی کلاویه ها قرار دادم.

کنارم نشسته و باسرعت تکرار می‌کرد:

_آکورد فا ماژور، انگشت یک روی فا انگشت سه روی لا و انگشت پنج روی دو!

با اضطراب سعی می‌کردم،با سرعت جای انگشتانم را تغیر دهم.

حس می‌کردم شقیقه ام به عرق نشسته است.

او همچون زمزمه باد،نرم و سبک،همان قدر سریع،نت هارا گوش زد میکرد،از حرکات انگشتانم ایراد می‌گرفت.

او همچون خدایی که موسیقی را خلق نموده،سخت گیر و دقیق،نت به نت را برسی می‌کرد.

کمی بعد twinkle twinkle’ little star را اجرا می‌کردم.

نفسم را تمام مدت حبس نموده بودم.

درست پشت سرم ایستاده بود،سنگینی نگاهش و عطر چوب و میوه ای اش...

نت ها از طریق کلاویه ها در رگ هایم تزریق می‌شدند، و من برای اولین بار،قطعه ای را هرچند آسان،می نواختم!

گردی از لبخند بر روی لب هایم نشست.

انگشتانم را که از کلاویه ها جدا نمودم نفس نفس زنان با شعف به سمتش چرخیدم.

باریکه ای از نور، به سختی خودش را از شکاف میان پرده های زخیم اتاقش،بر روی نیمه راست صورتش پهن نموده بود.

گویی قسمتی از صورتش می درخشید.

مانند یک عکس سیاه و سفید که قسمتی در آن روشن تر بود.

هاله ای از نور،هاله ای از هنر!

_بد نبود!

ابروهایم تا مرز ریشه موهایم بالا پریدند.

_خیلی بدجنسی!

با بدخلقی از پشت پیانو برخاستم.

_من یه عمر ویالونیست بودم،چه توقعی داری؟

هم زمان به ویالونم اشاره کردم

_خودت می تونی ویالون و به خوبی پیانو بزنی؟ معلومه که سخته!

ویالونم را امروز به اتاقش آورده بودم.

قرارمان سرجایش بود،من هم به او قطعه مخصوصم را آموزش می‌دادم!

دستش را خونسرد درون جیب شلوارش فرو برد.

در نگاهش برقی از لذت نهفته بود.

احتمالا از حرص دادنم لذت می برد.

به ویالونم اشاره کرد:

_برای من کاری نداره!

با تمسخر به سر تاپایش نگاه کردم

_خیلی مغروری!

لبخندی از رضایت زد،گویی با دختر بچه ای تخص بحث می‌کرد،از این وضعیت حسابی کیفور بود.

به سمت کنسول پشت سرش رفت ،دومین کشو را بیرون کشید.

_ویالون و بزاریم برای بعد،تو فعلا پیانو رو یاد بگیر جوجه کلاغ.

لبخند محوی زدم.

جعبه ای را از درون کشو خارج نمود و به سمتم آمد.

کنجکاو خیره به جعبه زل زده بودم.

مستقیم آن را به سمتم گرفت.

با ابروهای بالا رفته،جعبه نسبتا کوچک را از دستش گرفتم.

با بهت به جعبه سیاهی زل زدم که مکعبی سفید رویش نقش بسته و در آن مردی سوار بر اسب همچون یک شوالیه به سمتی می‌رفت.

نام اونتوس روی آن مکعب سفیدجلوه زیبایی داشت.

لبخندم چنان عمقی داشت که احتمالا تهش ناپیدا بود.

_گفتی عطرم و دوست داری.

لبخند زدم و سرم را کمی کج نمودم.

_آره...

هم زمان به نرمی در باکس را بازنمودم، شیشه ادکلن را در آوردم،نیمی از آن سیاه و نیمی شیشه...

درش را باز کردم و با لذت چشمانم را بستم.

بوی عطر که در مشامم پیچید،اولین بار را به خاطر آوردم.

اولین باری که پا به این خانه گذاشت،در اتاق کار،با آن ته ریش و نگاه سرد...

و بعد روزی که برای اولین بار سوار ماشینش شدم تا به دنبال نیلای بگردم...

_چی شد؟

چشمانم را باز کردم.

_خاطره ها بو دارن...هربار که این عطر و بو می کنم،همه روزایی که گذشتن و به خاطر میارم.

خیره نگاهم می کرد

_همه روزایی که با تو گذشتن!

نرم لبخند زد.

_ممنونم.

دستش را به آرامی به سمت امتداد موهای لختم آورد.

_موهات دوباره دارن بلند می‌شن.

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

◇ توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

نرم خندیدم:

_خب یکسال شده...

ناگهان مکث کردم،چیزی در نگاه هردومان گم شد.

دست او نرسیده به موهایم در هوا مانده بود.

آن نور درخشان کمی پیش...

یکسال!؟ پاییز پارسال...

پ پاییز امسال...

تنها یک ماه دیگر مانده بود،تا وصیت نامه...

_اون وصیت نامه دیگه هیچ مفهومی نداره.

با بهت نگاهش کردم،خاری میان قلبم پیچید.

او نمی‌دانست...اما آن وصیت نامه لعنتی بیش از آنچه که فکر می‌کرد معنا داشت!

دروغ...باز هم دروغ...دروغ های من...

با صدای گوشی ام نفس عمیقی کشیدم و برای فرار از نگاه دقیقش،با سرعت گوشی ام را از روی پیانو برداشتم و جواب دادم

_جانم راحیل؟

***

با عجله از تاکسی پیاده شدم.

به سختی میکائیل را راضی کردم که چیزی نشده و تنها میخواهیم حرف بزنیم.

اما صدای راحیل چیز دیگری می‌گفت،ترسیده بود، بغض داشت، تنها خواهش کرده بود تنها به او سر بزنم،قرار است چیز هایی بگوید!

با عجله از روی جوب آبی که با گل آمیخته شده بود گذشتم و سعی کردم پایم را درونش نگذارم.

چند بچه کوچک باوجود سرما،کنار درب های نیمه باز حیاط هایشان در حال توپ بازی بودند.

با عجله مقابل درب آهنی قرار گرفتم و چند بار در زدم.

کلافه نگاهم را به اطراف دوختم.

مرد میان سالی چند دانه نان سنگگ به دست گرفته و به آرامی از انتهای کوچه به سمت در نیمه باز خانه اش می رفت.

نگاهم از برای شانه های مرد، به ماشین مدل بالایی خیره ماند که انتهای کوچه پارک نموده بود.

شیشه های طرف راننده دودی بود.

دقیقا طوری پارک شده بود که به کل کوچه دید داشته باشد

خیرگی نگاهم،گویی به پشت آن شیشه های دودی نفوذ کردند

ماشین ناگهان روشن شد و با سرعت حرکت کرد و از دیدم ناپدید شد.

قلبم ناخواسته بی قرار شده بود

صدای داریوش در سرم میپیچید

دیدم یه ماشین دم دره،ماشین مدل بالا بودا، ولی یارو خودش درب و داغون بود، رخش و ندیدم،تا من و دید فلنگ و بست،این دختره ام می‌گفت یارو دنبال ادرس می‌گشته،ولی یه جای کارمی لنگه !

با صدای باز شدن در به خودم آمدم.

با سرعت وارد حیاط شدم، راحیل رنگ پریده با لب هایی کبود مقابلم قرار داشت.

_چیشده؟

با عجله بازویش را گرفتم و با هم به سمت خانه قدم تند کردیم

_این ماشین کی بود؟ راحیل داری چی و قایم می‌کنی؟

با آن هودی عروسکی و لش بیشتر شبیه به دختر بچه ای بود که از تنهایی هراسیده.

به سمتم چرخید.

با دهان باز به خانه زل زدم.

عروسک های بچه...

گهواره... صندلی غذا،لباس های نوزادی، همه روی زمین افتاده بودند.

هرکدام یک جا...

به سختی زمزمه کرد:

_خ...خیلی ترسیده بودم...ب...ب داریوشم زنگ زدم ج...جواب نمی داد.

خشک شده بازویش را فشردم.

_چیشده راحیل!

قلبم جایی در دهانم می تپید.

از شدت ترس و اضطراب فلج شده بودم.

_کی این کارو کرده!؟

با بغض زمزمه کرد:

_م...من بهش گفتم مواد نمی‌خوام...گ...گفتم،ب...بچه دارم!

حیران تنها به او چشم دوخته بودم

_س...ساقی داشتی؟ اون...اون شب توی عمارت،یه ماشین اومده بود دم در، الانم اونی که سر کوچه

بود؟ اون اومده اینجا؟ چرا؟

هقهقه می‌کرد، به یقه ام چنگ زد،لب هایش می‌لرزید،به قدری سفید گشته بود که هر لحظه بیش از پیش نگرانش می‌شدم.

_قبلا بهم مواد می‌داد،ت...تهدیدم کرد...من،ف...فکر می‌کردم،می‌خواد،کمکم کنه...ب...به میکائیل هیچی نگو...نفهمه...

نفس هایش بریده بریده می‌شدند.

با وحشت سعی کردم آرامش کنم:

_چ...چیزی نشده راحیل،نفس عمیق بکش،برای بچت خطرناکه،لطفا...لطفا.

او اما پنیک کرده بود،دستانش یخ و لرزان بودند،تمام تنش همچون گندمی کوچک در مزرعه ای که دچار طوفان شده باشد،می‌لرزید.

صورت سردش را قاب گرفتم

_من و نگاه کن،چیزی نشده که...پیداش می‌کنیم،ازش شکایت می‌کنیم،تو گناهی نداری!

نفس نفس زنان نالید:

_م...می‌کشش...آ...آ

دهانش ناگهان نیمه باز ماند.

نگاه مبهوت و وحشت زده ام بر روی صورتش خشک شد.

از درد،نفسش رفته بود،نگاه لرزان هردویمان،سر خورد...

هردو به شلوار عروسکی و پشمالو اش چشم دوخته بودیم.

آن تضاد رنگی...فقط می‌توانست خون باشد!

_خ...خون...ب...بچم.

قطرات خون حالا به پاپوش های خرگوشی اش رسیده بودند.

حس کردم تیره کمرم سوخت،دستانم بند کمرش شد به سختی نگهش داشتم تا زمین نخورد.

قلبم در دهانم می‌زد.

خون ریزی کرده بود،بچه...بچه!

با صدای درب حیاط و داریوشی که با خنده آوازی می خواند و به سمت خانه میامد با بهت به سمت در چرخیدم

_آی جیگیلی جیگیلی جیگیلی چشمات و وا کن...آی...کجایی پرنسس؟ چرا زنگ می زنی دیگه جواب نمی دی؟ برای نینی یه چیزی گرفتم عشقق کنییی این قدر خوشگ...

هم زمان با ورودش،جعبه کادویی ای که زیر بغلش زده بود،از دستش بر روی قالیچه افتاد.

صورتم خیس از اشک و قطرات درشت عرق روی شقیقه ام سر می خوردند.

به سختی تن لرزان و بی جان راحیل را نگه داشته بودم.

_چ...چی شده!؟

مانند خار در زمین فرو رفته بودم.

نفسم بالا نمیامد!

_ب...بچه!

داریوش به سمتمان آمد،تحمل وزن راحیل را نداشتم، بازویش را گرفت و اورا به سمت خودش چرخاند.

راحیل بی حال به سختی دست خون زده اش را به قفسه سینه داریوش چسباند

_داریوش...ب...بچم...

داریوش با بهت رو به من فریاد زد:

_پالتوش و بیار!

هم زمان راحیلی را که زانوهایش تا شده و می‌رفت تا بر روی زمین سقوط کند را از زمین کند و در آغوش گرفت.

راحیل سرش را به سینه داریوش چسبانده و تقریبا نیمه بیهوش بود

به سختی به خودم آمدم.

با سرعت به سمت جالباسی دویدم و به پالتوی بلند راحیل چنگ زدم و دنبال داریوشی که با سرعت راحیل را بغل زده و از خانه خارج می شد دویدم.

داریوش تنها به سختی می نالید

-نترس پرنسس...هوات و دارم.

***

دستمال کاغذی،میان انگشتان مرطوبم،به تار و پودی ناچیز مبدل شده بود.

داریوش روبه رویم نشسته و آرنج هایش را بر روی زانوهایش گذاشته و خمیده به کف پوش های سفید چشم دوخته بود.

صدای فین فینم،میان صدای زنی که دکتر تحسینی را پیج می‌کرد،شنیده نمی‌شد.

شقیقه هایم تیر می‌کشیدند،بخاری مخصوصی سمت راستمان در انتهای سالن قرار داشت.

گرمایش به نیمه راست صورتم می‌خورد،دوست داشتم چشمان تب دارم را ببندم و کمی بخوابم.

گرمای لذت بخشش می‌توانست،تن سرما زده و درد دیده ام را التیام ببخشد.

_خزان.

سرم را به سمت انتهای سالن چرخاندم.

گردنم درد گرفت،دستم را بند گردنم کردم و به سختی از روی صندلی برخاستم.

قدم هایش بلند بود.

با صلابت قدم برمی‌داشت.

نگاه سردش را مستقیم به چشمانم پیوند زده بود.

بوی عطرش را حس نمی‌کردم

اما می‌توانستم،تصورش کنم،تا کمی آرام بگیرم.

مانند بچه ای که ساعت ها به تنهایی گریسته و حالا پدرش را دیده و لب برچیده در یک قدمی اش ایستاده و با بغض نفس نفس می‌زدم.

نفسش سخت بود...نگاهش خسته.

_چیشده؟ دکترا چی گفتن؟ چرا یهو حالش بد شده؟ چرا آوردینش این بیمارستان؟ به عمه زنگ زدم،انتقالش می‌دن،بیمارستان...

میان حرفش پریدم،دانه های درشت اشکم از گوشه چشمم سرازیر بودند و من جان دادم تا حرف زدم:

_ت...تو بغلم افتاد...خون...خ...خون.

نگاهش لرزید،خسته به سمتم خم شد به آرامی یقه پالتو ام را لمس کرد

_تنها بودی؟ ترسیدی؟ من باید اونجا می‌بودم...

به سختی با بغض زمزمه کردم:

_د...دکتر گفت به موقع آوردیمش،د...داریوش به موقع رسید.

صورتم دوباره خیس شده بود و آن دستمال کاغذی بی نوا پودر شده دیگر کارگر نبود.

نگاه جدی اش را به داریوش که کمی آن طرف تر پشت به من نشسته بود دوخت.

صدایش آتشم زد:

_چرا یهو حالش بد شد؟

رنگ از رخم پرید.

اضطراب به تن یخ زده و کوفته ام دامن زد.

نگاهم را دزدیدم، به ساعتش زل زدم...به انگشتان کشیده و باریکش... به پالتو مردانه و خوش دوختش...

هرجایی جز آن چشمان سیاه و خسته.

_خزان با تو ام!

_همراه های خانوم کیهانید؟

حس کردم تیره کمرم سوخت.

داریوش چنان از روی صندلی برخاست که حس کردم مهره های کمرش هم چون دومینو درحال سقوط اند.

هرسه به سمت زن میان سالی چرخیده بودیم که صورت ظریفش را پشت ماسک پزشکی اش نمیشد به درستی دید.

اما چشمان گرمی داشت،همچون موهای لختی که پشت گوش زده بود.

این دکتر باید مهربان تر از آن دکتری باشد که در آن روز شوم خبر ناباروری ام را داد.

کاش مهربان تر باشد.

کاش خبر های خوبی داشته باشد.

میکائیل به سختی نفس می‌کشید،سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد

_بله،من برادرشم،حالش خوبه؟

دکتر دستش را درون جیب روپوش سفیدش گذاشت.

صدایش را صاف کرد:

_خواهرتون تا جایی که توی سابقه اش برسی کردیم، کوکائین مصرف می‌کرده،مواد مخدرم عوارض خیلی جدی ای طی بارداری ایجاد می‌کنه،خواهرتون با علم به این که بارداری خطرناکی داره،قبول کردن بچه رو سقط نکنن،با پزشکشون صحبت کردیم، با توجه به داروهای مصرفی درصد سقط جنین بالا بوده...

خیره به هردویمان نفسی گرفت و ادامه داد:

_انقباضات رحمی،محدودیت جریان خون به جفت،و فشار خون بالاش،که احتمالا از استرس یا عوارض دارویی بوده باعث شده که متاسفانه جفت جدا بشه، بچه رو از دست دادیم.

داریوش مانند کسی که تیر به قلبش خورده،ناگهان دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت.

با آن تی شرت لش و موهای در هم،بیشتر شبیه یک پسر تخص ناراحت بود...پسری که خم شده تا کسی بغضش را نبیند

_شما باید پدر بچه باشید،به موقع رسوندینشون بیمارستان،اگر یکم دیرتر رسیده بودن مادرم از دست می‌رفت.

داروش با بهت سر بلند کرد و به دکتر چشم دوخت.

حس می‌کردم بغض خنجرش را در آورده و آن را در حلقومم فرو برده.

شوکه یک قدم به عقب برداشتم.

راحیل بی چاره ام،چه طور با این درد کنار میامد.

چشمانم به قدری تار میدید که برای نیافتادن به پالتو میکائیل آویختم.

صدایش بغض داشت، و من تصویر او را با آن خرس عروسکی پشت در خانه به یاد آوردم

او داشت برای اولین بار دایی می‌شد.

_خ...خواهرم چی؟ اون خوبه نه؟

نگاه تارم را به دکتر دوختم، با عجله آن اشک های لعنتی مزاحم را پس زدم.

چشمانش،زیادی گرفته بودند،گویی لایه ای زخیم از خاک روی آن تیله های براق نشسته باشد

_خون ریزیشون خیلی شدید بود،خون ریزی شدید باعث کاهش خون رسانی به مغزشون شده، باید توی مراقبت های ویژه بمونه،ممکنه به کما بره،و ممکنم هست از پسش بربیاد، فقط دعا کنید.

فقط دعا کنید!

دکتر با سرعت از کنارمان رد شد.

از مایی که همچون بقایایی از جنگ جهانی بودیم

از مایی که در کف پوش ها فرو رفته بودیم.

شوکه و ناباور دستم را به دهانم گرفتم.

داریوش با سری خمیده،بی تعادل به سمت درخروجی می‌رفت.

سایه اش روی زمین کشیده می‌شد.

میکائیل دستش را به دسته صندلی کنارش گرفت،به سختی روی آن صندلی که برایش زیادی کوچک

می‌نمود،به سختی فرود آمد.

نگاه غمگینم را به صورتش دوخته بودم

به چشمانش...

در چشمانش،کهکشان ها،آتش گرفته بودند،دنیا به پایان می‌رسید.

صورتش به سپیدی مجسمه های انسان نما یونانی بود که هیچ حسی نداشتند،سفید و سنگی...

با بغض،روی زانوهایم،مقابلش فرود آمدم.

دستان لرزان و یخ زدم ام را بند آستین های کتش کردم

نگاهم نمی‌کرد،ماتم زده تنها به دیوار پشت سرم چشم دوخته بود.با بعض سر چرخاندم.

روی دیوار،تابلو بزرگی از نوزادی خوابیده میان پتویی سفید بود.

حسرت وارانه هق زدم.

تا شاید گریه کنم...

اما تمامم بغض بود.

به سختی زمزمه کرد:

_چرا؟

و من عمق معنای آن چرا را به خوبی می‌دانستم.

سال ها بود که با آن چرای لعنتی خو گرفته بودم.

چرا من؟

چرا حابیل؟

چرا آن شب؟

چرا آن تصادف؟

چرا آن زن باردار؟

چرا انتقام خان بابا؟

چرا عذاب وجدان ابدی ام؟

چرا میان این همه آدم میکائیل؟

چرا او...

چرا او...

چرا او را دوست داشتم؟

این مرد از چرا می‌پرسید،و من به خوبی‌می‌دانستم،آن چرا برای او چه مفهومی دارد.

او تمامش را باخته بود.

اول مادر عزیزش، بعدش دختری که عاشقش بود و هرگز اورا به دست نیاورد،بعدش برادرش، بعد از آن دوبار پدرش را از دست داد، اولین بار روزی که فهمید مرا معشوقه حرام خود اعلام کرده و دومین بار وقتی با آن اورکت سنگین و ته ریش،در مراسم چهلمش حاضر شد.

و حالا خواهر زاده اش...

و دکتر لعنتی می‌گفت که دعا کنید!

دعا کن تا خواهرت هم از دست ندهی!

این مرد به اندازه قطعه ای که خلق کرده بود،غمگین بود.

خسته بود...

این مرد...

_من کنارتم.

نگاهش لرزید،مانند یک مایع رقیق و کدر...

و من حس کردم قلبم در آن مایع حل‌میشود.

_خزان.

صدایش گرفته بود،گویی از اعماق تن خسته اش بیرون زده باشد

_من دیگه کسی و از دست نمی‌دم خزان،من به اندازه تمام دنیا از دست دادم،دیگه از دست نمی‌دم.

قطره اشکش به نرمی از گوشه چشمش سقوط کرد و او غرید:

_دیگه از دست نمی‌دم...نه تورو...نه خواهرم رو...نه اون عمارت رو...نه اون پیانورو...همتون سهم منید.

اولین بار بود که به پیانو اش حسادت نکردم

تنها با بغض لبخند زدم.

من اگر فمنیست ترین زن دنیا هم می‌بودم.

هنگامی که او می‌گفت تو تنها سهم منی...

اگر در آن لحظه می‌مردم هم غمم نبود.

او می‌توانست تا ابد مرا مالک باشد!

_میکائیل!

حس کردم طلسم خوشبختی چند ثانیه ای ام با صدای نحس جادوگر،باطل شده.

سرم را چرخاندم و بینی ام را بالا کشیدم و به سختی برخاستم.

عمه خانوم و دارو دسته اش با سرعت به سمتمان میامدند.

سحر و سالار مانند محافظ های ملکه پشت سرش بودند و صدای تق تق عصای عمه خانوم و پاشنه ده سانتی های سوزنی سحر،روی اعصاب نداشته ام ضرب می‌گرفتند.

عمه خانوم و سحر از همان دور نگاه خشمگین و تیزشان بر روی من و میکائیل قفل شده مانده بود.

بوی الکل وضد عفونی کننده از بینی گرفته ام هم،پیشی گرفته بود و به سر دردم دامن می‌زد.

_این، اینجا چی‌کار میکنه؟ راحیل کجاست؟چرا آوردنش این بخش؟

میکائیل خسته و بی حوصله از روی صندلی برخاست و نگاه جدی اش را به عمه خانوم دوخت.

با آن پالتو خز پلنگی خز تر از این نمیشد.

_پسرم بگو دیگه؟

سالار متعجب یک قدم جلو آمد و پرسید:

_چیشده آخه؟ چرا آوردنش این بیمارستان؟ بخش زنان و زایمان چی...

سحر ناگهان با چشمانی که برقی از آگاهی و خباصت از فهمیدن رازی داشتند با بهت گفت:

_نکنه...

میکائیل نگذاشت سحر بیش از این کیفور شود و با سرد ترین لحن ممکن گفت:

_باردار بود،بچشم سقط شده،الانم تو مراقبت های ویژه است.

هم زمان بیخیال ادامه داد:

_اعتیادم داشته،الانم صحبت کنید منقلش کنن بیمارستان خصوصیتون.

عمه خانوم چشمانش به قدری درشت شده بودند که حدس می‌زدم کمی دیگر از حدقه دربیایند.

سالار حیران زمزمه کرد:

_راحیل!؟ یعنی چی!

سحر بازوی عمه خانوم را گرفت و گفت:

_دیگه کاریه که شده دیگه!

عمه خانوم لب گزید و با ناله زمزمه کرد:

_خاک برسرم...وای...تن داداشم داره تو گور میلرزه...

میکائیل با یک تای ابروی بالا رفته به خونسردی توپید:

_استخوناش بلرزه؟ اون موقعی که با کاراش باعث شد یه دختر سن پایین بزاره بره کانادا و از تنهایی به هرکی سر راهش سبز شد پناه بیاره باید استخوناش میلرزیدن،نه الان!

عمه خانوم با گریه و خشم به من زل زد و فریاد زد:

_تقصیر کیه؟ کی خودش و به بابای سادت انداخت؟ کی زیر پای بابات نشست که برن اون ور عقد کنن؟ ها؟

میکائیل با اخم های در هم غرید:

_شازده مجبورش کرده!

عمه خانوم ناگهان مانند سکته ای ها در جایش خشکش زد.

دستانم را مشت کرده و به بوت هایم چشم دوخته بودم

ناگهان صدای لرزان عمه خانوم،نگاهم را بالا آورد:

_حالا تو رو هم داره گول می‌زنه؟ آره؟

سالار با ابروهای در هم رفته بازوی مادرش را گرفت:

_ولش کن مامان...الان مسئله مهم تری هست.

هم زمان رو به میکائیل گفت:

_فامیل چی می‌گن؟ آبرومون می‌ره،خیر سرمون کیهانیم،باید جلوی این آبرو ریزی و بگیریم...

میکائیل سرش را کج کرد و با لبخند گفت:

_آهان، الان یهو سوپر من شدی؟ بعدشم مگه فامیلی شما کیهانه؟ کدوم فامیل، ما از شانسمون جز شما فامیلی نداریم که سرشون تو کارمون باشن،دوما کدوم آبرو، آبرو رو من تایین می‌کنم!

رگ های گردنش برجسته شده بودند.

وحشت زده گوشه ای از آستینش را کشیدم،با خشم انگشت سبابه اش را به سمت سالار گرفت.

_من آبروشم، من تایین می‌کنم،آبرو چیه،یه کامیون آبرو رو براش جلوی سگ میندازم اگر به اسم آبرو یه قطره اشک از چشماش بیاد!

سالار با خشم نفس نفس می‌زد.

_من فقط نگران...

میکائیل بی حوصله با دست اشاره کرد راهش را بگیرد و برود، گویی که مگسی را کنار زده!

_نگران؟ بزار بهت بگم تو و خانوادت نگران چی این!

هم زمان صدایش را پایین آورد و با تمسخر گفت:

_هشت سال پیش تشتتون افتاد، ورشکست شدین،برای این که کسی نفهمه فقط ماله کشیدین،تو این هشت سالم هرچی زمین داشتید خوردید تا از کلاستون یه لول کم نشه الانم هیچی جز سهام بیمارستان ندارید که اونم من نگهش داشتم، اول سحر و برای حابیل لقمه گرفتید بعد برای من،الانم که داری بال بال می‌زنی سوپر من خواهر من شی تا مثلا آبروووش و حفظ کنی؟

خونسرد به چشمان وق زدشان زل زد و غرید:

_رک بگم، خواهر من کاباره ای ام بشه، من کاری می‌کنم کاباره مقدس بشه،برن توش نماز بخونن، من آبرو رو تایین می‌کنم، من بد و خوب تایین می‌کنم!

سحر با حرص و جیغی خفه غرید:

_من صد سال سیاهم نمیخواستم با شما عروسی کنم!

میکائیل طوری که گویی اصلا سحر را نمیبیند،نگاهش کرد و با پوزخند گفت:

_آخی، قلبم ترک برداشت!

عمه خانوم با بهت دستش را روی قلبش گذاشت، سالار با غیظ غرید:

_اینایی که گفتی و یادت نره!

میکائیل بیخیال گفت:

_لطفا اگر یادم رفت یادآوری کن،دوباره بگمشون.

هم زمان با خشم رو به عمه خانوم که ناله و نفرین می‌کرد گفت:

_برادرزادت توی مراقبت های ویژه است،ولی دارید راجب آبرو و خزان یافه میبافین،زنگ بزنید به اون خراب شده خواهرم و منقل کنن،حداقل یه کار مفید بکنید!

نگاهم را از چشمان آتشین عمه خانوم و بچه هایش گرفتم و به داریوشی که به تازگی کنارم قرار گرفته بود زل زدم

به نظر می‌رسید صورتش را شسته.

به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد:

_این قم مغول کی ان؟

لب هایم را بر روی هم فشردم.

به راستی هم که قم مغول بودند.

به آرامی کنار گوشش گفتم:

_قوم مغول.

سحر عصبی گوشی عمه خانوم را گرفت تا به ریاست بیمارستان زنگ بزنند.

سالار با خشم تکیه اش را به دیوار پشتش داد و دستانش را درون جیبش گذاشت.

میکائیل با اخم بی توجه به گریه های عمه خانوم به سمت صندلی ها رفت و عصبی نشست.

سالار که متوجه نگاه ریز شده داریوش شده بود با اخم گفت:

_این کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و خواستم جوابش را بدهم که داریوش با ابروهای بالا رفته که تخص تر نشانش میدادند گفت:

_کدوم این؟

اطرافش را نگاهش انداخت و متفکر رو به من گفت:

_تو این می‌بینی؟

جلوی لبخندم را گرفتم و با سرفه ای کوتاه به سختی گفتم:

_نه!

داریوش به تایید سر تکان داد

_منم فقط یه خانوم می‌بینم با یه آقاااا که اتفاقا خوش تیپم هست،که منم!

سالار با تمسخر به سرتاپای داریوش چشم دوخت.

از کفش های عادی تا ساعتی که مارک نبود،داشت میزان پولداری داریوش را می‌سنجید تا اگر درسطح میکائیل نباشد،بتواند حرصی که نتوانسته بود سر میکائیل خالی کند را به حساب خود احمقش سر داریوش خالی کند و اتفاقا نگاه از بالا به پایینش از چشمان داریوش دور نماند.

_بچه کجایی این قدر بانمکی؟

داریوش لبخند زد:

_بچه جایی که تو تنهایی بری شرتت و دربیارن.

با تمسخر ادامه داد:

_سفیدم هستی،دوست دارن.

سالار با خشم به سمت داریوش خیز گرفت که میکائیل غرید:

_میشینید سر جاتون با بیام بالای سرتون؟

سالار نفس نفس زنان با غیض زیر لب غرید:

_دستکشات و پوشیدی؟

با وحشت چرخیدم و به نگاه سرد میکائیل چشم دوختم

که بیخیال در حالی که سرش را به دیوار تکیه میداد و چشمانش را می‌بست گفت:

_من پولدارم،پیانیستم هستم،مریضم نبودم،بهت دست نمی‌زدم،خودم نمی‌زدمت،آدم میاوردم بالا سرت.

همان طور با چشمان بسته گفت:

_اسمت چی بود؟

داریوش متعجب به سمت میکائیل چرخید،هنوز هم اخم داشت

_من؟ داریوش!

میکائیل بیخیال با همان چشمان بسته گفت:

_از این به بعد آدم منی،دستای منی، زیاد حرف زد بزن تو دهنش.

***

خیره به چشمانش زل زده بودم.

آن نگاه بی فروغ لعنتی که به پنجره زل زده بود.

یک هفته از به هوش آمدنش می‌گذشت.

و ده روز از آن روز نفرین شده...

صدای بوق های ریز دستگاه...هم زمان با سقوط قطراتی که از طریق سرم به جانش میریختند...

نفس های تکه تکه اش و بغض من.

آن لحظه از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت.

آن لحظه که با صدای خراشیده و مملو از بغضش زمزمه کرده بود:

_بچم خوبه؟ توی دستگاهه؟

میکائیلی که چنگ به آن خرمن سیاه لخت فرو می‌برد.

نگاهش را می‌دزدید،نفس نفس می‌زد.

نگاه پر از امید راحیل و لبخندش:

_سالمه؟حتما خیلی کوچولوعه؟

منی که با دکمه پالتو ام بازی می‌کردم،لب هایم را بر هم میفشردم

بغض به چشمانم هجوم آورده بود.

همه جارا تار میدیدم...تنها نالیدم:

_ب...به دنیا نیومد.

شرمم میاید، که چه طور آن لحظه...به چشمانش زل زدم و نمردم.

آن لحظه که با ناباوری دست سرم خورده اش را بر روی شکم صافش کشید.

_پ...پس کو بچم؟ ل...لوبیا...

قلبم در دهانم می‌زد.

میکائیل به سمتش رفت و من دیدم دست لرزانش را که برای گرفتن دست راحیل رفت و برگشت...

دستی که می‌لرزید.

ناچارای اش را،لحظه ای که با جیغ دل خراش راحیل با زانو کنار تختش فرود آمد و سرش را جایی لبه تشک پنهان کرد.

با گریه اشک هایم را پس می‌زدم.

به سمتش دویدم، جیغ می‌زد،صدایش در نمیامد،ضعیف بود...

سعی داشتم آن تن لرزانی که در آغوش کشیدنش آرزو برادرش بود و به آن دست نمیافت را براورده کنم.

به سختی در آغوشم گرفتمش...

می‌لرزید،تنها جیغ می‌زد.

_من...نتونستونم مراقبش باشم...من...تقصیر منه...من بچم و کشتم...بچم.

پرستار ها وارد اتاق شدند...

در که نیمه باز شد، من داریوشی را دیدم که چسبیده به دیوار مقابل اتاق، روی زمین سر خورده و سرش را میان دستش گرفته بود.

پسرک مهربانم...کاش مثل همیشه شوخی می‌کرد...

کاش این اشک هارا می‌شست...

اما آن کابوس، واقعی ترین اتفاق آن لحظه بود.

کابوسی که بعد از هفته ها،هنوز هم پابرجاست.

در عمارت از راحیل پرستاری می‌شد.

پرستار بیست و چهار ساعته، و یک روانشناس که هر روز به دیدنش میامد.

صدای پیانو،هر شب شنیده می‌شد.

میکائیل همچون روح می‌نواخت،در سکوت ساعت ها کنار راحیل می‌نشست و به او که در بستر افتاده و تنها به بوم خالی نقاشی ام چشم می‌دوخت، زل می‌زد.

و بعد دوباره به اتاقش بازمیگشت.

من هم از این قائله مستثنی نبودم

گاها ،با پیانو طبقه پایین تمرین می‌کردم.

گاها به حساب و کتاب ها می‌رسیدم

و هر شب برای راحیل کتاب می‌خواندم.

چند صفحه از غرور تعصب...چند صفحه ازگتسپی...

او اما،چنان غرق در آن بوم سفید بود،که هیچ واکنشی به هیچ چیز نداشت.

انگشتانم را با دقت بر روی کلاویه ها می‌لغزاندم.

صدای درب خانه حواسم را لحظه ای پرت کرد،نت را اشتباه کردم و عصبی چشمانم را بستم.

چشمانم را که باز کردم،به ناهید که با یونی فرم مدرسه وارد راهرو شده و با دیدن من پشت پیانو باتعجب سر جایش مانده بود زل زدم.

لبخندی زد ،کوله پشتی اش را گوشه ای در راهرو رها کرد.

_بانو برات کباب دیگی درست کرده.

با خجالت لبخند زد:

_برای من نیست که.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که باکس بزرگی که به دست داشت را روی میز کنده کاری شده گذاشت.

_مثل این که تولد شازده کوچولو...

ناگهان لب هایش را فشرد.

گیج لبخند زدم،با خجالت،هول شده گفت:

_ببخشید این قدر شما گفتید،منم افتاده سر زبونم.

با لبخند به باکس زل زدم.

_این و کی فرستاده؟

شانه هایش را بالا انداخت.

_پیک آورده بود دم در،فکر کنم روش نوشته بهزادی پناه، از طرف عمه خانومه!

با پوزخند سرم را کج کردم:

_اها، هنوز از قضیه بیمارستان ناراحتن خیر سرشون، حتی عیادت راحیلم نیومدن،هرچند چه بهتر!

از پشت پیانو برخاستم و به سمت میز رفتم.

_شما ام پیانو می‌زنید؟

به ناهید نیم نگاهی انداختم.

ابروهای پیوندی و لپ های گردش مرا به یاد دوران راهنمایی ام می‌انداخت.

_آره،تازه شروع کردم.

هم زمان در باکس را با کنجکاوی گشودم.

_چیزه...فیلم شما و شازده کو...چیزه، آقا میکائیل توی کل مدرسمون پخش شده،وقتی گفتم شما رو میشناسم همه برگاشون ریخت!

با بهت نگاهم را از ست کیف و کفش و کمربند چرمی کار دست اصفهان گرفتم و سرم را به سمت ناهید چرخاندم.

گیج پرسیدم:

_برگاشون ریخت!؟

هول شده کل دندان هایش را به نمایش گذاشت:

_تعجب کردن دیگه...این قدر کنار هم خفنید...با اون لباس خوشگل ساتن...دوتاتونم موهاتون پر کلاغی...بعد اون قطعه ای که زدید...همه فکر می‌کنن باهمین، توی اینستا براتون لقبم گذاشتن.

خشک شده در جعبه را بستم و پلک زدم.

_چه لقبی!؟

حدس می‌زدم از خجالت رنگ عوض کرده باشد!

_سایه و زاغ.

حیران نگاهش می‌کردم که خم شد و کوله پشتی اش را برداشت و با لبخند گفت:

_به شما میگن زاغ، به آقا، میگن سایه، چون سایشون تمام مدت روی شما افتاده بود...

چندین بار پلک زدم تا حرف هایش را هضم کنم.

به سمت آشپزخانه رفت.

دستم را روی قفسه سینه ام کشیدم و گیج زمزمه کردم

_ناهید.

به سمتم چرخید.

به نرمی روی پاشنه،کتانی هایم چرخیدم.

تا دقیق تر حالات صورتش را ببینم.

_چ...چ دربارمون می‌گن؟

لبخند عمیقی زد و با خجالت خیلی سریع گفت:

_می‌گن خیلی به هم میاین!

هم زمان با سرعت دوید و وارد آشپزخانه شد.

مانند جوانه یک گندم...

که سر از خاک برآورده.

لبخند زدم،همان قدر زیبا و گرم.

کمی زمان برد تا خودم را جمع و جور کنم،تنها توانستم به اتاقم بروم. کیف و پالتو ام را بردارم و شالم را روی سرم بیاندازم و با سرعت از پله ها سرازیر شوم.

دستم روی دستگیره نرسیده بود که با صدای بانو چرخیدم.

_خانوم جان.

مانند دزدی که مچش را گرفتند قلبم فرو ریخت.

با احتیاط چرخیدم ،خیره به نگاه مستقیم و جدی بانو هول شده گفتم:

_بانو امروز تولد شازده کوچولوعه!؟

بانو متعجب در حالی که دستکش های گل گلی مخصوص فر را از دستش درمیاورد گفت:

_آره،منم کیک پختم ولی بعید میدونم کسی تو این خونه حال و حوصله...

میان حرفش پریدم:

_مراقب راحیل باشید زود برمیگردم.

هم زمان با سرعت چرخیدم و از عمارت خارج شدم.

در حالی که درب عمارت را می‌بستم،به حسن آقایی که منتظرم کنار ماشین ایستاده بود علامت می‌دادم تا بنشیند شماره نیلای را گرفتم.

کمی زمان برد تا جواب دهد،احتمالا تازه از مدرسه به خانه بازگشته بود

_جانم؟

لبخند گرمی زدم، سال ها زمان برده بود تا این جانم را بشنوم.

_نیلای،دارم میام دنبالت،میخوام برای...یه نفر کادو تولد بخرم!

***

باکس به دست از پاساژ خارج می‌شدیم.

نیلای با لبخند امتداد موهای بافته شده و بلندش را

دور انگشتان لاک خورده اش پیچاند.

متوجه نگاه خیره چندین پسر کم سن و سال که همگام با ما از پاساژ خارج شده و خیلی وقت بود که

دنبالمان میامدند بودم و همین هم بر سرخوشی ام میافزود.

باور این که خواهر کوچولوی دیروز به قدری بزرگ شده که پسر ها برایش قش و ضعف می‌روند در

عین آزاردهنگی،لذت بخش بود.

_وای خیلی خوشگل بود،حالا برای کی این و گرفتی؟ خیلی نازهه!

لبخند دندان نمایی زدم و در حالی که هردو به سمت ماشین حسن آقا می‌رفتیم گفتم:

_بعدا بهت می‌گم.

قرو لندی کرد و من با نیشخند لپش را کشیدم.

_این قدر دلبر نباش،این پسرا بیخیالمون شن،جلوی حسن آقا زشته!

با بهت چرخید و کاملا آشکار و واضح به پسر ها زل زد.

نگاه خیره و مبهوتش باعث شد پسر ها به سمتمان بیایند.

اخم هایم در هم فرو رفتند.

حسن آقا از ماشین پیاده شد، با سرعت دستم را کمی بالا بردم تا جلوتر نیاید.

پسری که به سختی بیست سال را پر کرده بود و موهای تیره و چشمانی مورب داشت با لبخند جلویمان

قرار گرفت.

نیلای نمی‌توانست جلوی نیش وا رفته اش را بگیرد

به سختی نیشگونش گرفتم و غریدم

_همش تقصیر توعه ها،نخند.

_من ازتون خیلی خوشم اومده،اگر بشه...

نگاه عصبی ام را به پسر دوختم،یک قدم جلو آمد ،در مقابل نگاه مبهوتم کارتی را درون پاکتی که به دست داشتم انداخت

ناگهان چشمکی زد و با شرارت گفت:

_موهات خیلی خوشگله!

به قدری خشکم زده بود که احتمالا کمی دیگر در هم میشکستم!

با صدای بم حسن آقا پسر ها فوری چرخیدند و به سمت پاساژ که گویی پاتوقشان بود برگشتند.

نیلای ناگهان از خنده منفجر شد.

چند بار پلک زدم،حس می‌کردم از خجالت آب شده ام.

پسرک راحت شش سال از من کوچک تر بود!

نیلای با قهقهه گفت:

_وای...تازه گردن منم میندازی؟ وای جر خوردم!

با غیض خم شدم و بازویش را گرفتم

_کوفت.

حسن آقا حتی خنده اش گرفته بود.

با عجله نیلای را سوار ماشین کردم

_فقط بشین آبرومون رفت!

در طول مسیر،نیلای با آب و تاب از واکنش پسر ها و چهره در بهت فرو رفته و به قول خودش خیط

شده من حرف می‌زد و خودش هم ریسه‌می‌رفت!

بابا دوبار تماس گرفت، اصرار داشت بیشتر به آنها سر بزنم.

آن شب،قبل از رسیدن به خانه،همه چیز را در ماشین برایش تعریف کرده بودم.

او راز هایی را می‌دانست که سال ها سر به مهر بودند.

از وصیت خان بابا تا شرایط عمارت.

از دروغ رابطه مان برای انتقام

تا عذاب هایی که کشیدم.

و حال او لبریز بود از احساسات پدرانه ای که از من دریغ شده بود،لبریز از عذاب وجدانی غیر قابل انکار بود.

چندان وقت نداشتم،تنها یکی دو ساعت به خانه رفتم،مامان برایم هندوانه آورد،بابا خیره خیره نگاهم می‌کرد.

جدی تر از گذشته ها بود،هردو تغییر کرده بودیم،پخته تر بودیم.

اما چیزی از احساسمون تغییر نکرده بود.

این را وقتی که در پنجره را بست تا سوزش به جانم نشیند فهمیدم.

یا وقتی گفتم هندوانه اش چه شیرین است و او رفت و ظرفم را پر کرد و برگرداند.

یا وقتی از حساب داری پرسید و در نگاهش شعف خاصی موج می‌زد.

مامان از خانواده بابا دل پری داشت،می‌گفت رفت و آمدشان را قطع کرده اند.

نیلای ادای زن عمو هارا در میاورد و من لبخند می‌زدم.

این روز ها،برایم همچون رویا می‌نمود...

مانند گوی شیشه ای نازکی که محو زیبایی اش بودم،و هر لحظه ترس افتادن و در هم شکستنش را داشتم.

و دو ساعت بعد،در ماشین حسن آقا به سمت عمارت می‌رفتیم.

و من همچون معتادی که چندین ساعت از صدای پیانو میکائیل غافل مانده،بدن درد داشتم!

ماشین که مقابل درب ورودی عمارت ایستاد با سرعت پیاده شدم.

سنگ لاخ ها زیر بوت هایم ناله سر می‌دادند،شب آهنگین بود و هوا سرد...

با سرعت به سمت در ورودی رفتم.

در را با دست هول دادم.

صدای عمه خانوم را که از پذیرایی شنیدم،حس کردم گوشت تنم را به سیخ کشیده اند.

اخم هایم در هم فرو رفت، در را آهسته بستم.

_کدوم گوریه خب؟

نفسم را حبس کردم و آهسته به سمت راه پله ها رفتم.

صدای سحر تیر دوم بود

_انگار ما علافشونیم!

بانو گویا سعی به سامان بخشیدن به اوضاع بود.

بی توجه به آنها به آرامی از پله ها بالا رفتم.

صدای قرژ قرژ چوپ قدیمی راه پله به استیصالم دامن می‌زد.

کمی بعد خودم را به طبقه بالا رساندم.

نفس راحتی کشیدم و به سمت در سفید اتاقش رفتم.

دستم بر روی دستگیره نقره ای خشک شد،شقیقه هایم از هیجان به عرق نشسته بودند.

بزاق دهانم را با سر و صدا قورت دادم و وارد اتاق شدم.

به نرمی به سمت پیانویش رفتم.

پاکتی که به دست داشتم را روی زمین گذاشتم و باکس را به آرامی از پاکت خارج کردم و درش را گشودم.

دزدکی وارد اتاقی شده بودم جایی که صاحبش هر لحظه ممکن بود سر برسد.

با اضطراب،پیانو کوچک سفید رنگ را از پلاستیک محافظش خارج نمودم.

پیانولا کوچک موزیکال را بر روی پیانو سیاه و بزرگ خودش قرار دادم.

لبخند محوی زدم و با لذت سرم را کج کردم و خیره پیانو کوچک ماندم.

از تمام زندگی من زیبا تر بود!

با هیجان خم شدم و از پاکت،کارت سفید رنگی را که گوشه ای از آن کلاغ سیاهی نشسته بود را روی پیانو گذاشتم، از کیفم، خودنویس سیاهم را در آوردم و با عجله به در نیمه باز نگاهی انداختم و دوباره نگاهم را به کارت دوختم.

به آرامی درب خودنویس را گشودم، مانند دختر های نوجوانی که پنهانی برای معشوقه شان نامه می‌نویسند،همان قدر و شاید بیشتر ،هیجان زده و مضطرب بودم.

در نهایت نوک تیز خودنویس را بر روی کارت سفید به حرکت در آوردم:

*این یه پیانو عادی نیست، یه پیانولاعه، تو تا ابد می‌تونی مثل یه پیانو،احساساتت و کنترل کنی، هر طور که دلت خواست بنوازی،هر طور که دلت خواست،شنیده بشی...

اما پیانولا،خودش می‌نوازه، نه دست منه، نه دیگه دست تو، مثل احساسمون...

تولدت مبارک

از طرف بچه کلاغ

با صدای باز شدن درب اتاق فوری کارت را زیر پیانولا قرار دادم و با قلبی که در دهانم می‌زد چرخیدم.

بانو خشکش زده بود، در اتاق را کامل باز نمود:

_خانوم شما اینجایی؟ همه پایین منتظرتن!

خشک شده نگاهش کردم

_منتظر من؟

با استیصال گره رو سری ساتن خال خالی اش را سفت تر کرد

_وکیل اومده،امشب موعود وصیت نامه است.

چند بار پلک زدم.

امشب!؟

چرا امشب...لعنتی...چرا امشب؟

یک سال، چه زود گذشت!

پاییز پارسال بود که او آمد. با آن نگاه کدر و نیشخندش، و آن سیگاری که هر وقت خسته و کلافه می‌شد، آتش می‌زد.

درست مثل پارسال، کنار پنجره ایستاده بود، تکیه زده به مبل نیمه‌کلاسیک تک‌نفره. آرنجش روی دسته چوبی و کنده‌کاری‌شده مبل بود و میان انگشتان کشیده‌اش سیگار باریکی به چشم می‌آمد. باریکه‌ای از دود از سیگارش برمی‌خاست و به بخار روی شیشه پنجره می‌پیوست.

با حضورم، سرش را چرخاند.

سنگینی نگاه عمه‌خانم و سحر را روی خودم حس می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم. اما این‌بار نگاه میکائیل فرق داشت.

گرم‌تر بود. تلخ نبود.

لبخند محوی که روی لبم نشست، از چشمان تیزبین عمه‌خانم دور نماند.

_چه عجب، خانوم!

جوابی ندادم. میکائیل از جایش بلند شد و دست‌هایش را در جیب شلوار خوش‌دوخت، احتمالاً خاکستری‌رنگش، فرو برد.

با آن بافت یقه‌درشت مشکی، زیادی خواستنی به نظر می‌رسید.

کنجکاوانه به سمتم آمد.

_کجا رفتی یهو؟

در نگاهش نوعی نگرانی موج می‌زد.

لبخندی که اختیارش از دستم گریخته بود، دوباره لب‌هایم را خم کرد.

_رفته بودم خرید.

عمیق نگاهم می‌کرد. نوعی دل‌تنگی در سیاهی‌های غلیظ و دوست‌داشتنی چشم‌هایش موج می‌زد.

_راحیل چطوره؟

عمیق نفسی گرفت و به راه‌پله‌ها خیره شد.

_استراحت می‌کنه.

هم‌زمان، در مقابل نگاه خیره عمه‌خانم و سحر، گوشه آستین پالتویم را گرفت و مرا به سمت راه‌پله‌ها برد.

مقابلم قرار گرفت. عطر گرمش را به شامه کشیدم.

_ببین، هر اتفاقی افتاد یا هر چیزی گفتن، بهشون اهمیت نده. من برای ارثم اینجا نیستم... دلیل موندن من، دیگه تویی.

حس کردم قلبم تکان خورد. خشک‌شده نگاهش می‌کردم.

با جدیت، اما آرام زمزمه کرد:

_نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه. بعد امروز همه ارث‌ومیراث رو تقسیم می‌کنن، ولی تو اینجا می‌مونی.

نمی‌ذارم هیچ‌جا بری.

چند بار پلک زدم. دهانم باز شد تا حرفی بزنم که به نرمی زمزمه کرد:

_من... می‌دونم قراره چقدر سخت باشه. تو زن ب... بابای من بودی. ولی درستش می‌کنیم. هردومون

می‌دونیم که همش به‌خاطر انتقام بوده. درستش می‌کنیم، باشه؟

قطرات اشک در چشمانم حلقه زدند.

مثل ماهی دهان باز می‌کردم و دوباره می‌بستم.

چه‌طور می‌گفتم؟

چه‌طور حرف می‌زدم؟

به سختی نالیدم:

_تو بهم اعتماد داری، مگه نه؟

چانه‌ام می‌لرزید. نگاه او میان لب‌های لرزان و چشمان غمگینم در رفت و آمد بود.

_آره!

با بغض زمزمه کردم:

_همیشه باورم کن.

خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در، سکوت میانمان را شکست. حس کردم قلبم فرو ریخت.

بانو از نشیمن بیرون رفت، نگاهی به ما انداخت و به سمت در حرکت کرد. کمی بعد، سالار هم‌قدم با حق‌دوست وارد عمارت شدند.

اخم‌های میکائیل در هم رفت، اما چیزی در نگاه سالار تغییر کرده بود. مثل کسی که قمار کرده و برده باشد!

حق‌دوست کلاهش را روی جالباسی کنار در گذاشت و پالتوی بلندش را از تن درآورد. کت‌وشلوار راه‌راه و ته‌ریش جوگندمی‌اش، مرا به یاد خان‌بابا می‌انداخت.

با دیدنمان لبخند گرمی زد و کیف به دست، وارد نشیمن شد.

سالار با نیشخندی سری برایمان تکان داد و به سمت سحر رفت. کنارش نشست.

تازه متوجه نگاه خصمانه سحر شدم. مستقیم و تند، با چشمانش که زیر انبوه مژه‌های کاشت‌شده به‌سختی دیده می‌شد، مرا می‌کاوید.

همگی روی مبلمان جاگیر شدیم.

حق‌دوست سرفه‌ای کرد و گفت:

_راحیل خانوم ناخوش احوالن، درسته؟

میکائیل آرام سر تکان داد.

بانو از مهمان‌ها با چای دارچینی و گز پذیرایی کرد و از اتاق خارج شد.

سالار با نیشخند به من زل زده بود. سنگینی نگاهش آن‌قدر آزاردهنده بود که حس کردم در خودم مچاله می‌شوم.

لحظه‌ای متوجه تلاقی نگاه ترسناک میکائیل و سالار شدم.

چشمان میکائیل گویی با نگاهش می‌غرید: "نگاهش نکن"!

_خب، یک سال هم گذشت. وقتشه وصیت‌نامه خان...

صدای سالار، حرف حق‌دوست را قطع کرد:

_می‌بخشید، قبل از صحبتتون من می‌خواستم یه چیزی بگم.

همه در سکوت به سالار خیره شدند.

من اما به گل‌های برجسته قالی زیر پایمان خیره شدم.

_خزان، می‌دونستی ازدواج عروس با پدرشوهر از هر طریقی، توی دین اسلام و حداقل این کشور، حرومه؟

قلبم چنان تکان سختی خورد که ناخواسته دستم چنگ شد و روی سینه‌ام نشست.

نگاه لرزانم به‌سختی بالا آمد.

حق‌دوست با رنگی پریده به من خیره شده بود، و سنگینی نگاه همه را روی خود حس می‌کردم.

میکائیل کلافه غرید:

_چی میگی، سالار؟

سالار با خونسردی بسته گزش را باز می‌کرد و تکه‌ای از آن را در دهانش گذاشت. همزمان، با لبخند شرارت‌باری که صورتم را هدف گرفته بود، گفت:

_تا جایی که می‌دونم، ما به شازده گفتیم ازدواج با محارم حرومه، گفتیم نمی‌شه. اونم پاش رو کرد توی یه کفش که من حروم و حلال رو تعیین می‌کنم!

با همان لبخند، مستقیم به میکائیل نگاه کرد:

_پدر و پسر خیلی مثل هم حرف می‌زنید!

میکائیل با خشم نفس‌نفس می‌زد. رگ‌های گردنش برجسته شده بودند، درست مثل رگ‌های قلب من که گویی می‌خواستند بترکند.

_می‌خوای به چی برسی؟

سالار بی‌خیال، بسته پلاستیکی گز را روی میز شیشه‌ای انداخت و از جایش برخاست. رو به حق‌دوست که هر لحظه بیش‌تر رنگش می‌پرید، گفت:

_بعدش، شازده یه روز با آقای وکیل اومد گفت که رفتن یه کشور اروپایی و خزان رو به عقد دایی درآوردن. گفت چند میلیارد خرج کردن تا قانون اینجا براشون داستان نشه. گفتن رشوه دادن، ولی در نهایت، خزان خانوم زن داییمونه!

سپس چرخید و نگاه تیزش را به حق‌دوست دوخت.

حس می‌کردم جانم آتش گرفته.

عمه‌خانوم با اخم‌های درهم به من خیره بود. سحر اما با پوزخندی تمسخرآمیز، شاید هم پیروزمندانه، نگاه می‌کرد.

شقیقه‌هایم به ضرب و کوب نشسته بودند. انگشتانم چنان به دسته‌های چوبی مبل چنگ زده بودند که حس می‌کردم پوست دستم کشیده می‌شود.

جرأت نداشتم به میکائیل نگاه کنم.

سالار به سمت حق‌دوست رفت و ادامه داد:

_دایی بیچاره من می‌خواست قانونی این دختره رو بگیره، اما نشده. پس... دروغ گفته!

با هیجان، کف دست‌هایش را به هم کوبید و پاکتی از جیب کتش بیرون آورد. پاکت را روی میز مقابل میکائیل گذاشت و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

_هیچوقت نرفتن اروپا. خزان حتی پاسپورت هم نداره. هیچوقت ازدواج نکردن. خزان توی این عمارت فقط معشوقه دایی بوده، نه عقد کردن، نه جایی رشوه دادن.

تمام عصب‌هایم قفل شده بودند. حس می‌کردم سرم سنگین‌تر از همیشه شده است.

مایعی تلخ و ترش تا ته حلقم بالا آمد و به‌سختی پایین رفت.

اشک‌هایم مثل زهر به چشم‌هایم هجوم آورده بودند

صدای باز شدن پاکت لعنتی...

نفس‌های عمیق میکائیل...

عمه‌خانوم و نگاه خصمانه‌اش...

چنان به دسته‌های مبل چنگ زده بودم که گویی گردن سالار میان مشتم قرار داشت. نفسم حبس شده بود.

حق‌دوست به‌سختی زمزمه کرد:

_اون‌طور که به نظر میاد نیست، من می‌تونم...

سالار با تمسخر و صدایی که بالاتر رفته بود، رو به حق‌دوست غرید:

_دایی من که فوت کرد، معشوقه‌اش اومد پیشت. با هم برنامه‌ریزی کردید، اسناد جعلی درست کردید تا همه‌چیز رو به نام خزان کنید. احتمالا برات خیلی کارا کرده...

میکائیل به‌سختی غرید:

_خ... خفه‌شو، سالار.

نگاه وحشت‌زده و خیسم روی میکائیل خشک شد.

پاکت میان دستانش مچاله می‌شد.

نگاهش رنگی از جنون داشت.

سالار اما ادامه داد:

_بعد از مرگ بابات، خزان و این وکیله دست به یکی کردن، مدرک جعلی درست کردن. وصیت‌نامه‌ای که خوندن اعتبار قانونی نداره، چون اصلاً خزان هیچ نسبتی با شما نداشته. می‌خواستن اینجا رو صاحب بشن، ولی وقتی تو و راحیل برگشتید به این عمارت، همه‌چیز عوض شد.

همزمان با خشم به سمت من چرخید و فریاد زد:

_تو هم دیدی میکائیل نمی‌ره، شگرد مخصوصت رو پیاده کردی. با احساساتش بازی کردی. اول برادرش، بعد پدرش، بعدم میکائیل! می‌خواستی اگر تهش چیزی به تو نرسید، برگ برندت احساسش باشه، تا بتونی به آرزوهات برسی!

میکائیل از روی مبل برخاست.

حس می‌کردم ساعت‌هاست که مرده‌ام.

نفسم درنمی‌آمد.

تمام تنم نبض می‌زد.

صدای تیک‌تاک ساعت لعنتی دیواری...

بوی عطر او که عجیب تلخ شده بود...

صدای نفس‌هایش که نزدیک به گوشم بود...

به سمتم خم شده بود.

صدایش آرام، ولی پر از خشم، کنار گوشم زمزمه کرد:

_بگو دروغه!

سالار با تمسخر خم شد، از روی میز عکس‌هایی که از آن پاکت درآمده بود را برداشت و به سمتم پرت کرد:

_دیدارای یواشکیش با حق‌دوست چی؟ چرا رفته بوده دیدنش؟

حق‌دوست با بهت و صدایی لرزان گفت:

_اینا خواسته خودِ خان‌بابا...

عمه‌خانوم با نفرت غرید:

_تو ساکت باش! دختر جوون دیدی از خود بی‌خود شدی؟ تورو هم خام خودش کرده... برادر بیچاره من به تو اعتماد داشت!

میکائیل خمیده کنار گوشم دوباره غرید:

_بگو دروغه... فقط بگو!

قلبم جایی میان چشمانم می‌تپید.

حس می‌کردم در برزخ دست‌وپا می‌زنم.

سرم با لرزشی هیستریکی به سمتش چرخید.

دستش به دسته مبل آویخته شده و به سمتم خم شده بود.

از چشمانش، جهنم را می‌توانستم ببینم.

داشت می‌سوخت!

حق‌دوست با ناراحتی نالید:

_خان‌بابا برای انتقام، خزان‌خانوم رو اینجا نگه داشته بودن...

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

- توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

سحر با تمسخر فریاد زد:

_اگر این‌طوره، چرا بعد از مرگش نذاشته بره؟ چرا اگر زنش هم نبوده، بازم وایساده؟ مگه کم نیش و کنایه می‌شنید؟ اگر نقشه نداشته، اگر برای ثروتمون دندون تیز نکرده، چرا نذاشته بره؟ اون که آزاد بوده!

نگاهم تنها در سیاهی عمیق چشمان میکائیل گیر کرده بود.

نفس‌های داغش، همچون گرمایی که از دروازه جهنم ساطع شود، به صورت یخ‌زده‌ام سیلی می‌زدند.

_بگو!

قطره اشکم سقوط کرد.

آن روز را به خاطر آوردم.

خان‌بابا و من، که کنار ویلچرش ایستاده بودم و مانند او به پنجره چشم دوخته بودم.

برگشتم به اول اولش...

به آن خواسته...

پشت به پنجره‌ی قدی روی ویلچر نشسته بود، موهای جوگندمی و کم‌پشتش زیر نور آفتاب درخشش خاصی داشتند.

با لبخند کنارش ایستادم و دستم را روی پشتی ویلچرش گذاشتم:

_خان‌بابا چطورن؟

خیره به نمای سنگ‌فرش باغ، تلخندی زد:

_همچنان بعد از هفت سال منتظرم.

لبخندم ردی از غم گرفت:

_مگه دکتر نگفت...

نرم و لرزان خندید:

_دکتر گفت غصه نخورم، استرس نداشته باشم. می‌دونم دخترجان.

کنارش روی دو زانو نشستم تا هم‌قدش باشم:

_شما هم که چقدر گوش می‌دید!

لبخند محوی زد:

_دست خودم نیست. هم من می‌دونم خیلی وقت ندارم، هم تو.

با غم نگاهش کردم. تماشای رد غم، چشمان درمانده و گرد و غبار گرفته‌اش، برایم تداعی‌کننده‌ی درد مطلق بود و بس.

_این چه حرفیه؟!

خندید، با همان صدای لرزان و کلفتش:

_این بدن رو به زواله دخترجان. این تن جون نداره.

بغض کرده بودم.

به پنجره خیره شده بود:

_من هفت ساله که کم آوردم دختر. بالاخره دارم حسش می‌کنم، حس رفتن رو.

بغض به جان گلویم افتاده بود. تقلایی ناعادلانه برای پیروزی در نبردی که تهش باخت بود و گریه‌ای بی‌صدا.

به گونه‌های خیسم زل زد:

_خزان؟

با بغض نگاهش کردم.

_اون بالاخره برمی‌گرده. مطمئنم برمی‌گرده. الان نه، ولی بعد مرگم میاد.

دستم را روی دسته ویلچرش گذاشتم. خیره نگاهم کرد:

_نذار...

خشک شده نگاهش می‌کردم. سرفه‌ای کرد.

_ن...نذار دوباره بره.

متعجب نگاهش کردم.

_با حق‌دوست هماهنگ کردم. قراره مدارکی حاضر کنه، هرچند جعلی... اما حداقل تا یک‌سال

کارسازن.

گیج چند بار پلک زدم. نگاهم بر روی ریزش سکه‌ای ته‌ریشش خیره ماند.

و بعد لب‌های خشکیده و سفیدش که تکان خوردند:

_اسم و رسم من بعد از من می‌میره، اگر میکائیل نیاد و بمونه. خواهرش... داره توی کشور غریب، حروم میشه. ب...بهم یه خبرایی دادن. داره به بد سمتی می‌ره...

من یه اشتباهی کردم... من بچه‌هام رو روندم. من تو رو از اون...

حرفش را خورد.

سرفه‌اش شدت گرفت. چرخیدم تا برایش آب بیاورم که مچم را گرفت.

دستش می‌لرزید، مانند دل من.

_من... من باعث شدم از هم جدا بشید.

و من آن لحظه نمی‌دانستم که منظور او، حابیل نبوده... میکائیل بوده!

خان‌بابا می‌خواست، با فرصت یک‌ساله، اشتباهاتش را جبران کند!

_اگر بدونن زن من نیستی... بهت فرصت نمی‌دن، از روت رد می‌شن. فقط یک‌سال صبر کن. این تنها خواسته منه. بچه‌هام رو به عمارت مادریشون برگردون. بچه‌هام رو پیش هم بیار... می‌دونم اذیتت می‌کنن. می‌دونم میکائیل اون قدری کله‌شقه که باهات بدرفتاری می‌کنه.

اشک‌هایش مانند باران پاییزه بودند. صاف و زلال...

صدای پیرمرد می‌لرزید:

_و... ولی تحمل کن. اون به تو نیاز داره. همه... به تو نیاز دارن. فقط یک‌سال لازمه، تا بفهمه... که نباید بگذره... باید بمونه.

به سختی نالیدم:

_ولی خان‌بابا...

با گریه نالید:

_فقط یک‌سال. ب...بعدش برو، هرجایی که خواستی!

_جوابم رو بده.

پلکم پرید. حیران به چهره‌ی او چشم دوختم.

به آن نگاه جنون‌زده.

به مردی که من به این روز انداخته بودمش.

خان‌بابا... می‌خواست با برگرداندن میکائیل به این عمارت، مرا به او بازگرداند!

حالا بهتر می‌فهمیدم که هدف او، هرگز بقای فامیلی یا اسم و رسمش نبود.

او می‌خواست به ما، عشق را بازگرداند!

نگاهم لغزید. به سختی از جایم برخاستم. سرم سنگین بود، مانند نگاه او.

_م...من مجبور بودم.

پلک زد، مانند کسی که دفتری را بسته باشد!

یا کسی که کتابی را نخوانده، با خواندن یک سطر از آن ،کتاب را کنار بگذارد.

نیشخند زد، و تنم منجمد شد.

چانه‌ام می‌لرزید.

_خ...خودش خواسته بود که ندونی... آخرین خواسته‌اش بود!

به نرمی پیشانی‌اش را لمس کرد. چند بار دور خودش چرخید و با خودش حرف می‌زد، مانند یک دیوانه!

_من... من یک ساله با این عذاب زندگی می‌کنم، که تو زن بابامی... که تو رو... که... نمیشه تو رو داشت!

با تمسخر خندید:

_یک ساله... می‌تونستی بگی که آزادی... که بری... که زخم نخوری، که طعنه نشنوی، ولی نرفتی!

با بغض نگاهش می‌کردم. به سمتم چرخید.

سرش را کمی کج کرد و من از برای شانه‌اش به پیانوی پشت سرش چشم دوختم و دلم هزار تکه شد.

_نرفتی چون داشتی بازی می‌کردی...

یکه خوردم. با بغضی که به حنجره‌ام چنگ زده بود نالیدم:

_ت...تو گفتی باورم می‌کنی!

به گردنش چنگ زد:

_باورت کنم؟

حیران، اشک‌های باریده بر گونه‌هایم را پس زدم.

دیگر هیچ‌کس به چشم نمی‌آمد.

تنها ما دوتا بودیم که باقی مانده بودیم!

با تمسخر زمزمه کرد:

_چه... قدر احمق بودم...

میان حرفش پریدم. نباید... این بار نباید قضاوت می‌شدم.

_وصیت‌نامه اصلی قرار بود امروز خونده بشه... اگر من دنبال پول بودم که الان اینجا نبودم! همون یک سال پیش رفته بودم. با وجود این که می‌دونستم همه‌چیز مال تو و راحیله، موندم!

با خشم به صندلی پیانوی پشت سرش لگدی زد. ناگهان به سمتم چرخید و فریاد زد:

_موندی چون برگ برنده‌ات من بودم!

انگشتش را به سمتم گرفت و فریاد می‌زد:

_موندی چون من رو روی صندلی ذخیره‌ی کوفتیت نگه داشته بودی!

ناباور نگاهش می‌کردم.

به سختی نالیدم:

_تو... درباره‌ی من چی فکر کردی؟

با غیض انگشتش را به سمت حق‌دوست گرفت:

_تو... حتی به اون وکیل پیرم رحم نکردی!

خشک شده، تنها گویی در تمارض خواب و بیداری مانده باشم، نگاهش می‌کردم.

انگار مزرعه گندممان آتش گرفته باشد.

انگار آن مترسک فقط یک سراب بود تا کلاغ بیچاره را آتش بزنند!

با تمسخر غرید:

_اون رو چه‌جوری خام کردی؟

دستم بالا رفت تا روی گونه‌اش فرود بیاید.

دستم را از روی پالتو لعنتی گرفت. نگاهش چنان خاموش و نفرت‌زده بود که گویی به کابوسش زل زده بود.

چشمانش نم داشتند، نمی از اشکی که نباریده و در چشمانش به خاک سپرده شده بود.

دستم را پس زد، چنان با قدرت که تن لرزان و سبکم پرت شد و زمین خوردم.

مقابل همه...

جلوی چشمان همه...

کنار عصای عمه‌خانم و پاشنه‌سوزنی‌های سحر...

شانه‌ام تیر کشید. با بغض چشمانم را بستم تا اشک نریزم.

صدای وحشت‌زده بانو را شنیدم:

_خانوم...

میکائیل فریاد زد:

_بهش دست نزن، برو وسیله‌هاش رو جمع کن، گورش رو از این عمارت گم می‌کنه!

حس می‌کردم روی آن قالی کوفتی میخ شده‌ام.

نه پای رفتن داشتم نه جنگیدن.

حتی قدرتی برای برخاستن!

ناباور تنها پلک‌هایم را بر روی هم می‌فشردم.

سینه‌ام می‌سوخت، انگار کسی در آن مشعل روشن کرده بود.

حق‌دوست خم شد تا کمکم کند، اما جان کندم و خودم برخاستم.

بی‌تعادل چرخیدم.

تنها به او چشم دوخته بودم.

من جز او کسی را نمی‌دیدم.

نگاهش را به پیانویش دوخته بود.

دل نگاه کردن به چشمانم را نداشت، مگر نه؟

حتم داشتم خط چشم لعنتی دوباره زیر چشمانم را سیاه کرده.

چرا هر بار که خط چشم می‌کشیدم، همان روز نحس‌ترین اتفاق‌ها می‌افتادند؟

کاش در ماشین حسن‌آقا به نیلا اصرار نمی‌کردم برایم خط چشم بکشد.

مثلاً می‌خواستم روز تولدش زیبا باشم.

با دستانم اشک‌های لعنتی را پس زدم.

حال برایش زشت‌ترینم، مگر نه؟

صدایش گرفته بود، مانند آسمان پشت پنجره.

_تو... همه‌چیز رو همیشه خراب می‌کنی... من همه کار کردم... من برای این زندگی کوفتی، تمامم رو گذاشتم، ولی بازم خرابش کردی...

با صدای خش‌دار و بغضی مردانه ادامه داد:

_تو اون کتابی که من از روی جلد عاشقش شدم...

نیشخند زد:

_ولی وقتی خوندمش... ازش متنفر شدم.

با بغض قهقه زدم. می‌گریستم یا می‌خندیدم؟ انگار میان برزخ و جهنم گیر کرده بودم.

با همان لبخند چسبیده به لب‌های لرزانم، نگاه خیسم را به چشمانش پیوند زدم.

_می‌دونی مشکل کجاست؟

با خنده دستم را به سمت سینه‌ام گرفتم.

_مشکل نه جلد کتابه نه محتوا... مشکل منم... نه این که خودم بخوام باشم‌ها، ولی همیشه طوری رفتار می‌کنی انگار مشکل منم!

خیره به نگاه گرفته و آشفته‌اش زمزمه کردم:

_من زخمام رو به تو نشون دادم...

و تو راه درمانشون رو می‌دونستی، اما کاری براشون نکردی!

با بغض اشک‌هاییم را با پشت دست پس زدم.

_بعدش وقتی از درد به خودم پیچیدم، بهم گفتی: بس کن دیگه، داری همه‌چیز رو خراب می‌کنی!

مستقیم نگاهم می‌کرد.

جایی میان چشمانش، به دنبال ردی از خودم می‌گشتم.

ردی از آنچه که بودم، اما تنها سایه سیاهی را می‌دیدم که در حال فروپاشی بود.

با بغض نالیدم:

_تو هیچ‌وقت اون زخما رو خوب نکردی... تو فقط بهم یادآوری کردی که چرا کلی زخم دارم؟ چرا همه‌چیز رو خراب می‌کنم؟ چرا وقتی از درد دارم زجه می‌زنم، چرا...

صدایم بالاتر رفت:

_چرا صدام رو بالا می‌برم!

نفس‌نفس می‌زدم:

_من روانی‌ام... من همیشه گند می‌زنم به همه‌چیز، من دیوونم، آره، هستم...

انگشتم را به سمتش گرفتم:

_تو برای من چی کار کردی؟ برای این دیوونه که ادعا می‌کنی عاشقشی، چی کار کردی؟ با این زخما

چی کار کردی؟

نفس‌نفس می‌زدم، از چشمانم خون می‌بارید.

_می‌دونی گاهی فکر می‌کنم شاید این جنگ اصلاً طرف دیگه‌ای نداره!

خیره نگاهم می‌کرد که زمزمه کردم:

_من تنهایی جنگیدم... اگر چیزی برای تو ارزش جنگیدن داشت، خب تو هم جای تیغ کشیدن روی اون زخما می‌جنگیدی!

در حالی که عقب‌عقب می‌رفتم، زمزمه کردم:

_یه مقصر می‌خواستی... که کل این جنگ رو گردنش بندازی... موفق شدی...

قطره اشکم فرو ریخت:

_ولی من داشتم برای تو می‌جنگیدم!

یکه خورده نگاهم کرد.

تلخندی زدم. تعادلم را از دست داده و چرخیدم تا به سمت راه‌پله‌ها بروم، که صدای سالار نفسم را برید:

_راحیلم تو بیچاره کردی... بردیش یه جایی که بهش رسیدگی نشه... تو باعث شدی بچه‌اش سقط بشه!

دستم را روی قلبم گذاشتم.

نگاهم لرزان به سمت میکائیل چرخید. خشک شده بود و تنها به من زل زده بود.

جایی در عمق چشمانم آن مزرعه را دید...

که می‌سوخت.

آن کلاغ را دید... که توسط مترسک آتش گرفت.

قسم می‌خورم که در نگاهم دید با بچه کلاغش چه کرده!

_اون کاری نکرده!

صدای لرزان و ظریفی، نگاه ما را از هم جدا کرد.

به سمت راه‌پله‌ها چرخیدم.

راحیل، کنار نرده‌ها ایستاده بود، بی‌تعادل به نرده های چوبی

چنگ زده بود.

رنگش چنان پریده بود که انگار روی صورتش گرد مرده پاشیده بودند.

لب‌های کبودش با موهای نمزده و لختی که صورت بی‌روحش را قاب گرفته بودند، حالتی فرا زمینی به

او داده بود.

به سختی نالید:

_ه... همش زیر سر توعه!

خشک شده نگاهش کردم.

اما او به جایی پشت سرم خیره شده بود.

حیران، چرخیدم.

سالار، درست پشت سرم ایستاده بود.

راحیل با بغض زمزمه کرد:

_تو... توی حیــوون!

مبهوت، یک قدم به سمت پله‌ها برداشتم.

راحیل به سختی نالید:

_جلو... ن... نیاید!

یک پله پایین آمد. با تمام توان از نرده‌ها گرفته بود.

نگاهش، چون خنجری، به سالار دوخته شده بود.

با بغض فریاد زد:

_ق... قبل از اینکه برم کانادا، هر کاری از دستت برمیومد کردی تا منو به دست بیاری!

با تمسخر و درحالی‌که اشک‌هایش جاری بودند، خندید:

_منو نه... پولمونو... اسممونو!

همزمان با خشم غرید:

_تا فهمیدی اعتیاد دارم، منو توی مواد خفه کردی تا بهت وابسته بشم!

تمام تنم یخ کرده بود. تنها صدای گریه و هقهقش بود که می‌شنیدم.

راحیل با بغض ادامه داد:

_تو جامو پیدا کردی و اومدی... وقتی دیدی حاملم و دیگه اعتیاد ندارم، دیوونه شدی... توی عوضی ترسوندیم... توی حیــوون، وسایل بچمو شکوندی... چون نقشت خراب شده بود!

با نفسی بریده و صدایی خفه ادامه داد:

_حالا هم می‌خوای خزان رو از سر راهتون بردارید تا سحر رو به داداشم بندازین!

صدای گریه‌اش به هق‌هق تبدیل شده بود. انگار نفسش قطع شده باشد، با زحمت زمزمه کرد:

_تو... تو باعثش شدی... توی حیـوون... برای پول... بچمو کشتی... برای پـول!

چرخیدم و به میکائیل نگاه کردم.

مانند جنازه‌ای بود که روح از تنش پر کشیده باشد.

چنان خشک شده بود که انگار از سنگ تراشیده بودنش.

_خ... خزان...

به سمت راحیل چرخیدم.

با گریه زمزمه کردم:

_ج... جانم؟

راحیل دست لرزانش را به سمتم گرفت:

_م... مرسی که مراقبمون بودی!

نگاهم به پلاستیک کوچکی که میان انگشتانش بود، خیره ماند.

به لب‌های کبودش.

پلاستیک از دستش سقوط کرد.

پودر سفیدرنگ، همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌ریخت، رد سفیدی از خود برجای گذاشت.

در مقابل نگاه وحشت‌زده‌ام، راحیل هم مانند همان پودر سفید، از طبقه بالا سقوط کرد...

مانند پر.

روی پارکت‌ها، درست جلوی بوت‌هایم فرود آمد.

جسم ظریف و سفیدپوشش، با آن لباس خواب عروسکی...

موهای لخت و دست‌های عریان از النگوهای هنری‌اش...

مایع سفیدی که از دهانش جاری شده بود، روی پارکت‌ها سر می‌خورد.

جیغ بانو...

صدای عمه‌خانوم...

فریاد حق‌دوست که از اورژانس کمک می‌خواست.

سالاری که به من تنه زد و با سرعتی دیوانه‌وار از عمارت بیرون دوید.

کنار راحیل زانو زدم.

میکائیل جمعیت را کنار زد.

کنار راحیل فرود آمد.

مایع گرمی از بینی‌ام به سمت لب‌هایم راه گرفته بود.

انگشتم را زیر بینی‌ام کشیدم. خون...

شاید رنگش را باخته بود، اما خون بود.

ترشی آن مایع تلخ، تا حلقم بالا آمده و گلویم را می‌سوزاند.

بانو با گریه نزدیک شد، دستش را دراز کرد تا سر راحیل را برگرداند.

میکائیل، همچون دیوانه‌ای حیران، نالید:

_د... دست نزن... دست نزنید!

حق‌دوست با صدایی خفه و بریده گفت:

_اورژانس الان می‌رسه... بهش دست نزنید.

بانو زیر بغلم را گرفت تا زمین نخورم.

صدای سوتی در سرم می‌پیچید.

صدای گریه‌ها...

صدای برخورد عصای عمه‌خانوم که روی زمین افتاد...

جیغ سحر.

میکائیل، با فاصله، دستانش را جلوی صورت رنگ‌باخته راحیل حرکت می‌داد، انگار می‌خواست روحش را لمس کند.

مانند مرگ تدریجی یک رویا بود.

مانند تجسم یک کابوس...

میکائیل، مانند جنینی که در خود مچاله شده باشد، کنار راحیل خزید.

فقط به چهره بی‌جان راحیل زل زده بود.

با بغض و صدایی که دل سنگ را می‌شکست، زیر لب نالید:

_شیششش خوابیده... ساکت... ساکت...

کاش از این کابوس رها می‌شدم.

کاش صداها خاموش می‌شدند.

کاش این قصه تمام می‌شد!

***

_سیگار می‌کشی؟

صورتم را میان یقه خز پالتویم فرو بردم.

نگاهم خیره به جعبه‌ای که به سمتم گرفته بود، ماند.

رویش برچسب ریه‌ای سیاه و مچاله را به نمایش می‌گذاشت.

_نه.

بی‌خیال نخی از جعبه بیرون کشید و خیره به نمای سنگی سفید رنگ ساختمان مقابل‌مان، سیگارش را با فندک زیپویش روشن کرد.

چنان سر بودم که حس می‌کردم روحم از جسمم گریخته.

ساعت بین پنج و شش صبح بود، در حیاط بیمارستان پرنده‌ای پر نمی‌زد، البته جز مردی که کلید به دست به سمت درب شیشه‌ای می‌رفت که احتمالا مغازه‌اش بود.

نگاهم را از دمپایی‌هایش گرفتم، مانند صدای کشیده شدن جارو نارنجی‌پوش‌ها در شهرداری، لخ‌لخ دمپایی‌هایش همچین صدایی داشتند.

نظرم عوض شد، یه نخ بده.

داریوش کامی از سیگارش گرفت و نخی را با سیگار خودش آتش زد و به سمتم گرفت.

سیگار را میان لب‌هایم گذاشتم و عمیق کام گرفتم.

به سرفه که افتادم، نیشخندی زد و گفت:

_پس همش زیر سر پسر عموش بوده؟

دوباره کامی گرفتم و دود را به ریه‌هایم سپردم.

من که به اندازه کافی این جسم را زخم زده بودم، این هم رویش.

_تو نشناختیش؟ همون پسری که تو بیمارستان باهاش بحث کردی.

سرش را خم نمود و با یک دست به شقیقه‌اش چنگ زد و با یک دست، با ژستی به قایت جذاب، سیگار را نگه داشته بود.

_نه من، از دور اونم وقتی پشتش به من بود دیده بودمش، الان میفهمم چقدر شبیه بوده، کثافت! یه بار دیگه هم اومده بود دم خونه، تا به راحیل جنس بده... حروم‌زاده.

دود را از میان لب‌هایم به آسمان حواله کردم و زمزمه کردم:

_اولین بار احتمالا متوجه بارداری راحیل نشده، آخرین بار که فهمیده، نقشه‌هاش خراب شدن، کل خونه رو به هم ریخته و راحیل و ترسونده.

داریوش عصبی نگاهش را به چشمان بی‌روحم گره زد.

_آخه چرا؟ مگه پسر عمه‌شون نیست؟

صدای راحیل در سرم تاب می‌خورد.

*هشت سال پیش ورشکسته شدن، تنها امیدشون وصلت با کیهان‌ها بود، برای همینم...

خیره به فیلتر سیگار زل زده بودم.

سنگینی نگاه داریوش را حس می‌کردم.

برای همینم...

آن مهمانی را به یاد آوردم...

آن حرف‌هایی که پشتم می‌زدند، عمه خانومی که مرا "کور اجاق" نامیده بود، که همه را از نقطه ضعف‌های من خبر دار کرده بود...

به آن میز گرد لعنتی مبنی بر چاره‌اندیشی و مصلحت ازدواجمان.

_اگر شوهرت نمیمرد احتمالا سرتو می‌کردن زیر آب، یا اگر مثل راحیل بچه‌دار می‌شدی، به خاطر پول، یه بلایی سر بچت می‌آوردن، هرکاری می‌کردن تا پرت و وا کنن و بچه‌های خودشون و قالب کنن، از این حروم‌زاده‌ها برمیاد!

سیگار میان دستانم خاموش مچاله شد.

نه سوزش کف دستم مهم بود، و نه سوزش سینه‌ام.

من تنها مانند یک خواب‌زده به مشت بسته‌ام زل زده بودم.

چنان تپش قلبی گرفته بودم که هر لحظه انتظار شکافته شدن قفسه سینه‌ام را داشتم.

از جایم برخاستم.

داریوش کلافه زمزمه کرد:

_به تو که اجازه میدن بری داخل، چرا نمیری؟ شاید از اتاق عمل...

میان حرفش پریدم و به سختی زمزمه کردم:

_من دیگه با اونا کاری ندارم، فقط راحیل واسه‌ام مهمه.

چرخیدم و مستقیم به چشمان گرفته و جست‌وجوگرش زل زدم.

به سردی کلمات را از دهان بیرون می‌راند.

_دیگه نمی‌خوام هیچ کدومشون رو ببینم.

گیج از روی نیمکت برخاست.

دستان یخ‌زده‌ام را مشت کرده بودم.

مقابلم که قرار گرفت، برای دیدنش سر خم کردم و شال ساتنم از سرم سر خورد.

_فکر می‌کردم، تو و اون پسره... میکائیل.

بدون لحظه‌ای مکث با دندان‌های چفت شده غریدم:

_بین ما هیچی نیست، هیچ وقت نبوده!

بینی‌ام را بالا کشیدم.

ممنون بابت سیگار.

همزمان چرخیدم و به سمت ساختمان راه افتادم.

کجا میری؟

صدایم میلرزید، مانند دلم.

_باید از یه چیزی مطمئن بشم.

_موبایل.

نگاه مضطربم سر خورد بر روی جیب پالتویم، فوری موبایلم را درآوردم و به سمتش گرفتم. کم‌سن‌وسال بود، سبیل‌هایش به تازگی درآمده بودند، ابروهای پیوندی و گونه‌هایش لبریز از کک و مک بودند، همین‌ها هم بانمکش می‌کردند.

_شناسنامه.

شناسنامه‌ام را به سمتش گرفتم، لحظه‌ای نگاهش خیره به پشت دستم ماند، به آن چسب بی‌ریخت و پنبه

زیرش.

دستم را فوری عقب کشیدم و همان طور که او از جایش برمی‌خواست، من هم از شیشه فاصله گرفتم و در همان حال به آرامی چسب را از پشت دستم کندم.

اخم‌هایم از سوزش کشیدگی پوستم در هم فرو رفت.

کمی بعد مثل بقیه به دنبال سرباز وارد اتاقی شدیم.

حدس می‌زدم فشارم افتاده، دستانم یخ زده و حالت تهوع تا مغزم رسیده بود.

کاش می‌شد این تن لعنتی را بالا آورد.

حتی نمی‌دانستم که من در این دخمه چه می‌کنم.

دندان‌هایم را از استرس چنان بر هم می‌سابیدم که صدای قرچ‌قرچشان زن مسنی که کنارم ایستاده بود را متوجه کرد.

زن پرچادرش را به دندان گرفت و با چشمان ریز شده به سرتاپایم نگاهی انداخت.

به سبد پلاستیکی که به دست داشت زل زدم.

بغض که به گلویم هجوم آورد، برای کوبیدن مشت‌هایم بر فرق سرم، آماده بودم!

تمام تنم قندیل بسته بود، نفس‌نفس‌زنان به بوت‌های سربازی که از کنارمان می‌گذشت زل زدم.

به صدای سرفه پیرمردی از سمت چپم.

گرمم شده بود، به سختی دستم را بند گردنم کردم.

برید داخل.

با صدای همان سرباز، به خودم آمدم، تمام قوایم را به جان پاهایم ریختم و به دنبال پیرزن راه افتادم.

اتاقکی بیست یا سی متری...

صندلی‌هایی که چفت هم مقابل شیشه‌ای قرار داشت که پشتش، مردهایی نشسته بودند.

مردهایی با دستان دستبند زده، و سرباز قد بلندی پشت سرشان.

نگاه وحشت‌زده‌ام در جست‌وجوی او بود.

با دیدنش، نشسته بر روی صندلی با آن پیراهن خطخطی و ابروهای پهن در هم رفته، تقریبا آماده بودم تا بر روی زمین سقوط کنم.

نفسم درنمی‌آمد، تنها چند ثانیه نگاهمان تلاقی کرد.

یک عمر از جلوی چشمانم گذشت.

عمری که من ناخواسته از او گرفته بودم

و عمری که او از من ربود!

_برو بشین خانوم.

با تلنگر سرباز، پاهای لرزانم را وادار به حرکت کردم.

کمی بعد مقابلش نشسته بودم.

تغییر نکرده بود، حتی لاغر هم نشده بود.

فقط گویی بیش از پیش، تتو داشت.

و شاید ریش‌هایش چند سانت بلندتر شده بودند.

من چهره این مرد را، هرگز از یاد نبرده بودم.

جان کندم تا تلفن را بردارم و به گوشم بچسبانم.

با نفرت نگاهم می‌کرد، در سکوت، دهانم مانند ماهی باز و بسته می‌شد.

قلبم در دهانم می‌زد، شاید برای همین هم زبانم تکان نمی‌خورد.

اما او زودتر حرف زد و صدایش نیمی از عمرم را ربود.

_اینجا چیکار می‌کنی؟ اومدی به ریشم بخندی؟ ها؟

چانه‌ام لرزید، به چشمان تیره و رد بخیه روی ابرویش چشم دوختم.

تمام تنم هیستریک‌وارانه میلرزید و منقبض می‌شد.

_م... من...

ادایم را درآورد و با غیض غرید:

_ت... تو؟

عصبی پلک‌هایم را بر روی هم فشردم، خیره به تلفن زل زدم.

_اومدم یه چیزی... ب... بپرسم.

سکوتش نگاهم را به بالا کشاند.

از پشت شیشه، هم می‌توانست خطرناک باشد؟

هنوز هم آن قمه بزرگ را داشت؟

آن قمه‌ای که حابیل را کشت؟

_مثلاً چی می‌خوای بپرسی؟ بپرسی چی به سر زندگیم اومد، بپرسی زنتو کشتم بعدش چی شد؟ بدون بچه چه حسی داری؟ هشت سال این تو آب خنک خوردن کیف می‌ده؟ چی می‌خوای بپرسی زنیکه...

چشمانم وق‌زده و کم مانده بود تا از حدقه دربیایند، تنها نالیدم:

_از کجا فهمیدی من پشت فرمون بودم؟

ناگهان سکوت کرد، چیزی در نگاهش رنگ باخت.

و من بندی از دلم پاره شد

چرا که آن نگاه را... معنا کردم، آن نگاه که ثابت می‌کرد اشتباه نکرده‌ام.

نگاهش را گرفت:

_چی می‌گی تو؟

به سختی بغضم را فرو خوردم و با عجز نگاهش کردم:

_من کوررنگی دارم، من... اون شب اشتباه کردم، هنوز گواهینامه نگرفته بودم، ولی از روی اعصبانیت، سوار اون ماشین شدم، رنگ چراغ و تشخیص ندادم، ن... نمی‌گم مقصر نیستم، هستم... ولی تو هم اندازه من مقصر بودی، زن حامله رو ترک موتور دزدی نشوندی، لاین مخالف می‌اومدی...

با عصبانیت نگاهم می‌کرد، عقب ننشستم، به دفاعم ادامه دادم:

_من مقصرم، من باعثش شدم، ولی تو هم مقصری، شوهرم بی‌گناه بود مثل زن باردار تو.

به سختی نالیدم:

_اگر من غیرعمد کشتم، تو عمدی کشتی!

نگاهش را به تلفن دوخته بود، رگ‌های گردنش برجسته شده بودند.

با بغض نالید:

_می‌خواستم تورو بزنم، یهو اومد جلوم.

با گریه دستم را به شیشه چسباندم تا نگاهم کند.

_من بعد از شوهرم بارها خودکشی کردم، پدرش، مثل یه اسیر سال‌ها من و توی خونش زندانی کرد، از خانوادم طرد شدم، دوستام ولم کردن، من زندگی نکردم...

خشک شده نگاهم می‌کرد که با بغض ادامه دادم:

_من تو این هشت سال تقاصم رو پس دادم، ولی دیگه می‌خوام زندگی کنم.

نفس نفس زنان نالیدم:

_تو بیشتر از اونچه که باید از من گرفتی، و الان فقط ازت یه چیزی می‌خوام.

خشک شده به چشمانم زل زده بود، نگاهم در لحظه منجمد شد، با جدی‌ترین لحن ممکن کلمات را شلیک کردم:

_کی بهت گفت من پشت فرمون بودم؟ کی باعث شد روز دادگاه با چاقو به قصد کشت بیای و حابیل رو به جای من بکشی؟

کلمات مانند توپ به سمت شیشه پرتاب می‌شدند:

_کی این کارو با من و حابیل کرد؟

مستقیم به مهندس زل زدم.

مدارک را روی میز شیشه‌ای به سمتش هل دادم.

از فنجان شیشه‌ای چای بخار به سمت آسمان راه گرفته بود. به آرامی دست بردم و حبه‌ای قند از قندان

استیل بدون پایه روی میز برداشتم.

با انگشتانم با حبه قند بازی می‌کردم که صدایش مرا از سیطره افکارم خارج کرد.

_چرا الان؟ الان که این ساختمان کارش تموم شده؟ شما خیلی برای اینجا زحمت کشیدید.

حق‌دوست در سکوت کمی از چایش نوشید.

مهندس به حق‌دوست زل زد. اخم‌هایش در هم فرو رفت.

_شما یه چیزی بگید، بد می‌گم؟

حق‌دوست نفسش را آهمانند از سینه خارج کرد. بعد از آن روز، نمی‌دانستم چطور قرار است با او رودررو شوم.

چطور به چشمان مهربانش زل بزنم و آن حرف‌هایی که شنیده بودم و شنیده بود را به یاد نیاورم.

آن توهین‌ها... آن نگاه سرد و خونین میکائیل را.

و تنها راه نجاتم را در حضور مهندس یافتم.

نیاز داشتم کسی میان‌مان باشد که آن حرف‌ها را نشنیده باشد.

_من بهش گفتم، صد بارم گفتم، گوش به حرفش نمیره.

لبخندی زدم و نگاهم را به چشمان گرفته و تیره‌رنگ مرد مقابلم دوختم.

داریوش راست می‌گفت. در او میلی به ارتباط با من وجود داشت.

مردک بی‌چاره!

_من فکرامو کردم، امروزم آخرین روزیه که به این موسسه سر می‌زنم. امضاها را هم جناب حق‌دوست از من گرفته.

لبخند غمگینم را دیگر نمی‌شد کاریش کرد. نگاهم را به نمای سفید ساختمانی دوختم که تا هفته دیگر افتتاحیه‌اش بود.

_فقط اسمش را من انتخاب می‌کنم، باقیش دیگه مال من نیست.

مهندس کلافه رو به حق‌دوست گفت:

_مگه شما نگفتید این موسسه به نام خزان خانم؟ خودتون گفتید طبق وصیت جناب کیهان، این موسسه قراره...

میان حرفش پریدم:

_بله، قرار بود این موسسه تنها دارایی من از تمام چیزهایی باشه که از من گرفتند.

حق‌دوست دستی به ته ریشش کشید و با ناراحتی نگاهش را به فنجان چایش دوخت. مهندس همچنان نگاهم می‌کرد. جدی ادامه دادم:

_ولی من دیگه هیچی از اونا نمی‌خوام، اسم موسسه رو توی برگه‌ها نوشتم. تنها چیزی است که قراره از من روی این ساختمان بمونه. هرچند اونم می‌تونن عوض کنن. این موسسه دیگه به نام میکائیل و راحیل است. اگر نخوانش، می‌رسه به خیریه. منم نمی‌خواهمش.

مهندس مبهوت مرا خیره نگاه می‌کرد. خواست حرفی بزند که حق‌دوست به نرمی سرفه‌ای کرد و گفت:

_میشه یه لحظه مارو تنها بذارید؟

مضطرب فنجانم را برداشتم و بی‌توجه به سردی چایم، آن را یکسره نوشیدم.

مهندس چشمی گفت و کلافه برخاست و به سمت ساختمان رفت.

نگاهم را به نقاشی‌های نمای سنگی ساختمان دوختم.

همچون یک اثر هنری شده بود، داریوش واقعا در کارش بهترین بود.

_خزان خانم.

چرخیدم و کلافه نگاه خسته‌ام را به پیرمرد دوختم. موهایش این روزها کم‌پشت‌تر شده بودند.

دستی به یقه پیراهن سفیدش کشید و گره کرواتش را کمی شل کرد.

_خان بابا، این موسسه رو برای تو گذاشت. گفت تو این مدت که حاضر شدی توی اون عمارت بمونی

و اون همه از بچه‌ها و خواهرش زخم بخوری، حداقل یه گوشه دلت گرم بشه به موسسه خودت.

نگاهم خیره به دکمه سر آستین‌های نقره‌ای‌اش ماند. بزاق دهانم را قورت دادم.

_میکائیل فکر می‌کنه من به خاطر پول بهش نارو زدم.

نیش اشک را نه در چشمانم، در قلبم حس می‌کردم.

فنجان را سمت راست میز گذاشت و به سمتم مایل شد. و من هنوز از خیره شدن به آن چشمان خجالت می‌کشیدم.

_او به تو نارو زد دختر، باید بهت اعتماد می‌کرد. تو صدت رو برای این خانواده گذاشتی، فقط از دار دنیا یه چیز بهت رسید که از شیر مادر برات حلال‌تره، اونم می‌خوای پس بدی؟

لبخند زدم، این بار مستقیم به چشمانش خیره شدم:

_من دیگه هیچی از اون خانواده نمی‌خوام، این موسسه رو هم دیگه نمی‌خوام.

قطره اشک از گوشه چشمم بارید. بغض بر روی زبانم می‌غلطید.

_فقط می‌خوام بدونم راحیل حالش چطور است؟

حق‌دوست که لاجرم کوتاه آمده بود، عقب گشت و مدارک را از روی میز برداشت. در حالی که به برگه‌ها نگاهی می‌انداخت گفت:

_دو روزه به هوش اومده، اوردوز کرده بود، از طرفی از پله‌ها افتاده، مهره‌های کمرش آسیب دیدن. یه مدت باید با ویلچر کنار بیاد، ولی دکترا گفتن با فیزیوتراپی خوب می‌شه.

قلبم تیر کشید، گویی خار به جان چشمانم افتاده باشد. سوزشش طاقت‌فرسا بود. چشمانم را بستم و او ادامه داد:

_یه مدت بیمارستان می‌مونه تا روحی درمان بشه، الان روحش به جسمش اولویت داره.

بینی‌ام را بالا کشیدم. چند بار پلک زدم تا آن خار لعنتی از چشمانم دست بردارد.

خ...خوبه.

با ابروهای در هم، نگاه سنگین و جدی‌اش را به چشمانم دوخت.

_عمه خانومم...

کلمات از دهنم بیرون نمی‌آمد. فقط با نفرت غریدم:

_برن به جهنم، نمی‌خوام راجع بهشون حرف بزنم.

چشمانش تنگ‌تر شد. سکوتی سنگین بینمان افتاد، تا اینکه بالاخره نفسی عمیق کشید و با صدای گرفته و خسته گفت:

_وضعش خوب نیست.

کلماتش همچون پتکی به مغزم کوبیده شد. زبانم خشک شده بود، مثل یک چوب خشک، به سختی توانستم نفس بکشم.

نگاهم را از چشمانش بر نداشتم، اما در آن لحظه به جز صدای تپش قلبم چیزی نمی‌شنیدم. دلم می‌خواست از خوشی فریاد بزنم، اما سکوت مرا در خود بلعیده بود.

_اون روزی که راحیل اوردوز کرد، حال عمه خانومم بد شد.

سرم را به سختی تکان دادم. تصویر آن روز، همان لحظه تلخ و کابوس‌وار، جلوی چشمانم مجسم شد.

صدای افتادن عصایش در ذهنم پیچید و تمام بدنم به لرزه افتاد.

_مثل اینکه آبروریزی پسرش کار دستش داده. سکته مغزی کرده. سالار هم که فراریه. وضعش اصلاً

خوب نیست.

لبم را به دندان فشار دادم و با تەمانده‌ای از شجاعت، لبخند تلخی زدم. عضلات صورتم چنان منقبض شده بودند که گونه‌هایم به طرز وحشتناکی لرزیدند. انگار با هر لبخند، صورت بی‌روح و بی‌عاطفم بیشتر به زهرآگین شدن نزدیک می‌شد.

پیرمرد همچنان به من نگاه می‌کرد، انگار در اعماق چشمانم چیزی را جستجو می‌کرد. از نگاهش نفرت و اندوهی عمیق می‌بارید.

_خوبه.

با حرکتی بی‌رمق از جایم بلند شدم. کیفم را از روی میز برداشتم، بندش را به شانه‌ام انداختم و بدون نگاه کردن به او، به سمت در رفتم.

نگاهش را هنوز به من دوخته بود. سرش را پایین انداخت و به پرونده‌های روی میز چشم دوخت.

لحظه‌ای سکوت بین‌مان برقرار شد. انگار هر کدام از ما در دنیای خود غرق شده بود.

_الان که دیگه هیچی نداری، می‌خوای چیکار کنی؟

نفسی عمیق کشیدم و لب‌هایم را از هم باز کردم تا پاسخی بدهم، اما به

جای پاسخ، فقط سکوت کرد.

_این مدت از حسابداریم یه پس‌اندازی دارم.

لبخند عمیقی زدم. این پیرمرد همیشه با من مهربان بود. شاید به خاطر این بود که هیچ‌وقت چشم‌داشت به هیچ چیز نداشت.

کاش می‌تونستم برات یه کاری بکنم.

چشمانم برای لحظه‌ای خالی و سرد شد، اما به سرعت نگاهش را ترک کردم از دور مهندس را می‌دیدم که به سمت‌مان می‌آمد.

_این مدت برای دانشگاه‌های ایتالیا و انگلیس اپلای می‌کردم. یه دانشگاه پذیرشم کرده، دارم برای امتحان

آیلتس آماده می‌شم. شاید بعداً بتونید برای رفتن کمکم کنید.

پیرمرد با نگاهی عمیق، به نرمی از جایش برخاست،لبخندی زد به مهندس نیم نگاهی کرد.

_چرا که نه.

مهندس کنارم ایستاد، بوی عطرش در فضا پیچید. همان بوی خنک و آرامش‌بخش که انگار جزئی از شخصیتش شده بود، اما من آن را دوست نداشتم. چیزی در درونم می‌جوشید که عطری جز او را نخواهم.از او فاصله می‌گرفتم. با صدای گرفته پرسید:

_به همین زودی میرید؟

لبخند تلخی زدم.

_ممنونم بابت همه چیز.

او متعجب نگاهم می‌کرد، گویی انتظار نداشت به این زودی از او تشکر کنم. سکوت چند ثانیه‌ای بین‌مان برقرار شد، تا اینکه با صدای آرامی گفتم:

_راستی...

دستم را در کیفم فرو بردم و پاکتی بیرون آوردم.

_اون پسر کم‌سن و سالی که گفتید باباش نمی‌ذاره درس بخونه... این یه مقدار پوله. هزینه چند ترم دانشگاهش میشه. لطفاً از طرف من تو این موسسه براش یه کار خوب پیدا کنید.

مهندس با چشمانی پر از احترام به چشمان یخ‌زده‌ام نگاه کرد. گویی چیزی در درونش به جوش آمده بود.

_فکر نمیکردم یادتون مونده باشه.

لبخندی واقعی‌تر از همیشه زدم.

_بازم ممنون بابت همه چیز.

برای حق‌دوست سر تکان دادم و آخرین نگاه را به مهندس انداختم. سپس چرخیدم و به سمت در رفتم.

بابا دم در منتظرم بود. از دور به پرایدش نگاه کردم و خواستم از خیابان عبور کنم که صدای مهندس مرا متوقف کرد.

صدایش که در فضا پیچید

_خزان خانوم!

_خزان خانوم.

متعجب به سمتش چرخیدم،با آن پلیور خاکستری جذب،از همیشه خوشتیپ تر مینمود.

در یک قدمی ام قرار گرفت.

دستی میان خروار خروار جوگندمی هایش فرو برد و خجالت زده لبخند زد:

_چ...چیزه،وقت نشد درست حسابی حرف بزنیم،امکانش هست هم و مجدد ببینیم، برای شام یا...

خودش ادامه حرفش را خورد و منتظر نگاهم کرد.

انتظارش را داشتم،چندان سوپرایز نشدم،برای همین هم خونسرد لبخندی زدم و مودبانه کلمات را بر زبان جاری کردم:

_شما میتونید اون تکیه گاه امنی باشید که من در هشت سال اخیر هرگز نداشتمش.

صادقانه،با غمی که می‌دانستم در چشمانم زبانه می‌کشد،نگاهش کردم و ادامه دادم:

_ولی آخرین کسی که بهش تکیه کردم،جایی که نیاز بود پشتم باشه،جا خالی داد و هنوز تنم خرده از سقوطم.

چیزی در نگاهش رنگ باخت،شاید اسمش امید بود.

_من دیگه نمیخوام به کسی تکیه کنم،اون من و از سیاه چاله ام نجات داد...به من دنیا رو نشون داد،ولی بعدش نشونم داد خودش می‌تونه سیاه چاله من باشه،من دیگه نمیخوام اعتماد کنم.

نگاه گرفته اش را به زمین دوخت،شاید جایی بر روی ونس های تیره اش.

نگاهش را که بالا آورد،جان دوباره ای گرفتم،نگاهش مهربان و آرام بود.

لبخند مردانه اش،دلگرمم کرد:

_ممنون که برام توضیح دادید،امیدوارم هرچی به صلاحه براتون اتفاق بیافته.

هم زمان دستش را به سمتم گرفت.

به نرمی لبخند زدم و دستم را به دست بزرگ و مردانه اش سپردم.

بیشتر طوری دستم را گرفته بود که گویی یک شی با ارزش تاریخی را لمس کرده،طوری که انگار قرار است پشت دستم را ببوسد.

ناگهان پیچش خاری را دور قلبم حس کردم.

میکائیل هرگز مرا لمس نکرد...

هرگز آن بت را برای من نشکست...

دستم را عقب راندم،چرخیدم که صدایش را شنیدم

_حالا چرا پیانولا؟

گیج چرخیدم و به نگاه مهربانش زل زدم،تازه منظورش را فهمیدم،اسمی که برای موسسه انتخاب نموده بودم برایش سوال طرح کرده بود

_چون قشنگه!

هم زمان چرخیدم و به سمت ماشین بابا رفتم.

در ماشین را گشودم و درست لحظه ای که قصد نشستن کردم،نگاهم به ماشین آشنایی افتاد.

کمی دورتر از درب آموزشگاه پارک شده بود.

با کمی دقت،اورا دیدم،در حالی که سیگارش را با ژست خاصش به دست گرفته و آرنجش را به لبه شیشه ماشینش تکیه زده بود.

با آن نگاه عمیق و فضایی اش...

نفسم را حبس نمودم،در یک لحظه،چشم بستم.

گویی او را هرگز ندیده ام

نشناخته ام...

معتاد بوی عطر لعنتی و صدای پیانو اش نشده ام

گویی هرگز آرزوی لمس شدن توسط اورا نداشته ام...

گویی هرگز...عاشق آن سایه نشده ام.

سوار ماشین که شدم، رو به بابا لبخند زدم. نیلای از صندلی پشتی خودش را جلو کشاند:

_چی شد؟ تموم شد؟

تمام مدتی که سعی می‌کردم کمربندم را ببندم، در تلاش بودم نگاهم به آن سمت خیابان نیفتد.

_آره، آره، بریم.

بابا به نرمی لبخندی زد و ماشین را راه انداخت. تا جای ممکن چرخیدم تا لحظه‌ای که از کنار ماشینش رد می‌شدیم، نبینمش.

_ببخشید دیر شد.

دورتر که شدیم، نگاه غمگینم را از آینه بغل به آئودی‌اش دوختم. بغض تمام رگ و پی‌ام را به سیطره خویش در آورده بود. با سرعت پلک می‌زدم تا اشک‌هایم پشت پلک‌هایم باقی بمانند.

_بریم خونه، بابا؟ مامان شام درست کرده.

سعی کردم صدایم نلرزد. خودم را مشغول درست کردن شال کشمیری روی موهای لختم نشان دادم:

_نه، اگر میشه بریم عمارت کیهان.

بابا متعجب لحظه‌ای کوتاه به سمتم چرخید. فوری ادامه دادم:

_گفتم که دیگه اونجا برنمی‌گردم. متوجه شدم میکائیل نیست، می‌خوام برم وسایلم رو جمع کنم.

آهان کشیده‌ای گفت. نیلا با کنجکاوی خم شد و رو به من گفت:

_اون پسر خوشگل پیانیسته؟ اونم تو مؤسسه بود؟

بابا با اخم رو به آینه جلو زل زد و غرید:

_نیلای!

نیلای نخودی خندید و دست پیش را گرفت:

_به خدا بابا، تو هم ببینیش روش کراش می‌زنی. قد دو متر، لاغر کشیده مثل مدلای اروپایی، موها زاغ، زاغ خالص، مثل کلاغ!

بابا نفسی از سر کلافگی کشید و گفت:

_بله، دیدمش تو ویدیو.

گرفته نگاهم را از شیشه به بیرون دوختم. انگشتم را روی شیشه بخار گرفته کشیدم. این پاییز، از پاییز پارسال هم برایم غم‌انگیزتر بود.

پاییز پارسال من لبریز از عذاب وجدان عشقی مرده بودم... و حالا، پاییز امسال، من عاشقی دل‌شکسته‌ام، درگیر عشقی که تا ابد زنده است.

بابا ماشین را به خواسته‌ی من، دورتر از درِ عمارت، پشت کامیونی که اسباب و اثاثیه‌ی ویلای بغل را در آن می‌چیدند، پارک کرد.

با عجله نگاهی به بابا انداختم:

_می‌خواید شما برید؟ من تاکسی می‌گیرم.

بابا با اخم سر تکان داد:

_نه، هستیم. برو وسایلت رو بردار، عجله هم نکن. ما هم می‌ریم یه چرخی این اطراف می‌زنیم.

سراسر وجودم لبریز از بغضی از خوشی شد.

خیلی سال بود که جز حسن آقا، که او هم فقط کارش را انجام می‌داد، کسی منتظرم نمی‌ماند.

کسی به دنبالم نمی‌آمد.

کسی برایم نگران نمی‌شد.

با لبخند خم شدم و مثل گذشته‌ها گونه‌اش را بوسیدم.

تازه متوجه شدم که چه‌قدر دلتنگم!

کمی بعد، با سرعت وارد عمارت شدم. از دور، بانو را دیدم که دستمال آشپزخانه‌ای که به دست داشت، روی زمین پرت کرد و به سمتم دوید.

دستانش را باز کرد و تن لبریز از دردم را در آغوش گرفت.

بغضش شکست و فقط هق‌هق می‌کرد:

_خانم... خزانم... دخترم...

درستش هم همین بود.

من برای او، مفهوم همه‌چیز بودم...

مفهوم یک دختر، یک خانم خانه، یک دوست...

ما شاید کم‌حرف بودیم، اما در این عمارت، همچون پنجره و شیشه بودیم...

همچون ظروف شیشه‌ای و کمدشان...

ما به هم وصله‌پینه شده بودیم.

ما درد و درمان بودیم.

ما اسباب و اثاثیه‌ی این عمارت بودیم.

روسری ساتنش از روی موهای کوتاه و مواجش سر خورد و روی شانه‌هایش افتاد.

چشمان خیس و غمگینش را به چشمانم دوخت.

تا به حال از این فاصله نگاهش نکرده بودم.

به آن چروک‌های ریز دور چشمانش... آن نگاه خاک‌گرفته...

_چه‌قدر پیر شدی، بانو...

بغضش دوباره شکست و من سر در گردنش فرو بردم. با گریه نالید:

_وقتی اومدی تو این خونه، خیلی کوچولو بودی... مثل یه چینیِ تازه از تنور دراومده، براق و تازه...

صورتم را قاب گرفت و به چشمانم زل زد:

_حالا، پر از ترکی... پر از جای شکستنی که روش رو با طلا پر کردن.

قطره‌ی اشکش چکید و جدی زمزمه کرد:

_زیباتری. همه‌ی اون ترک‌ها، تو رو قیمتی‌تر کردن.

عمیق لبخند زدم. این زن می‌توانست مادر دوم من باشد.

پلک زدم تا متوجه زمان شوم:

_و... وقت نداریم. قبل از این‌که بیاد، باید برم.

با ناراحتی بینی‌اش را بالا کشید.

دستش را به دامن مخمل و بلندش کشید، گویی بخواهد اضطرابش را پنهان کند یا عرق دستش را خشک کند.

_به‌موقع اومدید، آقا میکائیل نیستن... البته کلاً بعد از اتفاقی که برای راحیل... برای...

بغض امانش نداد. ناگهان زد زیر گریه و با هق‌هق گفت:

_ولی من اون روز کیک پخته بودم... هیچ‌کس نخورد...

احساس می‌کردم قلبم را درون چرخ‌گوشت انداخته‌اند. تکه‌تکه شدنش را با تمام وجود حس می‌کردم.

او مظلومانه ادامه داد:

_ببخشیدش... اون مهر ندیده. بعد از مرگ خانوم، از همون روزی که آقا بردش مرده‌شورخونه، اون وسواس روانی رو گرفت. روزی هزار بار دستاش رو با صابون می‌شست. دستاش به شوینده‌ها حساس شد. اگزما گرفت. اگزماش تشدید شد. کل بدنش زخم شد. یه ذره بچه همش تو بیمارستان بستری بود... همه جاش رو اون‌قدر می‌خاروند تا خونش درمی‌اومد. کم‌کم دیگه به هیچی نمی‌تونست دست بزنه. حتی لمس وسایل عادی هم براش سخت شده بود، چه برسه به آدما...

با بغض، اشک‌هایش را پس زد.

کاش کسی دست دراز می‌کرد و اشک‌های مرا هم پس می‌زد.

من در سنگ‌فرش‌های باغ فرو رفته بودم...

_هیچ‌کس درکش نکرد. همه به‌جای کمک کردن، ازش فاصله گرفتن. اگزماش... خراشای روی تنش... دستایی که جز سرانگشتاش همیشه یا باندپیچی بودن یا توی کیسه‌ی مخصوص... همه‌چیزش رو مسخره کردن. اونایی که مسخره نکردن هم، ازش فاصله گرفتن. چون تحمل وضعیتش براشون سخت بود.

فقط می‌دانم که در آن لحظه، به پهنای صورت اشک می‌ریختم.

او نگاه خیسش را به چشمانم دوخت:

_من میکائیل رو بزرگ کردم. من می‌دونم بیشتر از هر چیزی توی دنیا شمارو می‌خواد. شما تنها چیزی هستین که دلش می‌خواد لمسش کنه.

عصبی، موهای بیرون‌ریخته از روسری‌اش را پشت گوشش سراند.

_نمی‌دونم چرا اون حرفا رو زد. شاید چون ترسیده. شاید چون عادت نداره یکی به خاطر خودِ واقعیش دوستش داشته باشه. ولی ببخشیدش.

با بغض، دست یخ‌زده‌ام را بلند کردم.

گیج و غمگین، اشک‌هایم را پس زدم

به سختی، با صدایی که برای خودم هم غریب بود، همچون زمزمه‌ی سرد یک نسیم زمستانی، لب زدم:

_من... من خیلی برای بقیه... برای عذاب وجدان خودم... برای همه چیز، خیلی زیاد کوتاه اومدم، بانو.

قطره اشکی دیگر از گوشه‌ی چشمم چکید و رد سرد اشک‌های قبلی را تازه کرد:

_من... دیگه نمی‌تونم از خودم بیشتر از این بگذرم. چون اگر این بار هم بگذرم، دیگه چیزی از من نمی‌مونه.

بانو حیران نگاهم کرد.

در جایی از چشمانش، دیدم که به من حق داد!

دیدم که مرا درک کرد.

زمانی مطمئن شدم که در اتاقم چمدانم را جمع می‌کردم و او دیگر گریه نمی‌کرد. مثل یک مادر حمایتگر، تنها کمکم می‌کرد.

کتابخانه‌ی محبوبم را، با تمام آن کتاب‌هایی که مأمن این سال‌هایم بودند، ترک کردم.

ویولن عزیزی را که به من هدیه داده بود، روی همان میز کار کنده‌کاری‌شده‌ای گذاشتم که ساعت‌های زیادی را پشتش نشسته و کار کرده بودم.

به‌آرامی آرشه را کنار ویولن گذاشتم و بغضم را برای هزارمین بار قورت دادم.

تراس رو به ماه را بستم.

من خیلی وقت بود که دیگر به ماه نگاه نمی‌کردم. شاید از همان شبی که، هنگام زدن آن قطعه‌ی جنون‌آمیز، تصویر چهره‌ی معشوقه‌ی مرده‌ام را از پشت پنجره دیدم، که با لبخند به من و میکائیل زل زد و بعد... رفت.

آه، آن قطعه‌ی لعنتی... که روحت را لمس می‌کرد.

بانو زیپ چمدانم را می‌کشید و من آماده‌ی رفتن بودم.

هرگز فکرش را نمی‌کردم که من و این عمارت، این‌چنین وابسته به هم باشیم!

با بغض، پرده‌های اتاق را کشیدم.

چرخیدم و از کیفم پاکتی را خارج کردم.

پاکت را به نرمی روی میز، کنار ویولنم، قرار دادم.

بانو خیره نگاهم می‌کرد.

چمدانم را کنار در گذاشته بود.

قلبم چرا این‌طور مچاله شده بود؟

درِ اتاق ناگهان باز شد.

حس کردم زهره‌ام ریخت.

با وحشت، یک قدم به عقب برداشتم، اما با دیدن ناهید در قاب در، نفسم بازگشت.

ناهید با چشمانی گرد شده از هیجان و اضطراب رو به بانو گفت:

_مامان، آقا میکائیل برگشتن، رفتن اتاقش، صدات می‌زنن.

بانو با کف دست به گونه‌اش کوبید:

_خاک به سرم! کی اومد؟

ناهید با عجله رو به من گفت:

_بهش بگم شما هم...

با وحشت دستانم را به علامت نه تکان دادم و با اضطراب گفتم:

_نه... نه...

بانو درب اتاق را نیمه باز کرد و به راهرو نگاهی انداخت و با وحشت گفت:

_داره میاد.

با وحشت به سمت چمدان دویدم.

_نباید من رو ببینه. بگید قبل از اون با بابام رفتم.

ناهید به کمکم شتافت، چمدانم را به سمت کمد دیواری هول داد، فوری درب کمد را گشودم، چمدان را درون کمد هول دادم و خودم هم گوشی‌ام را کنار آویزهای لباس روی کف کمد انداختم.

ناهید با سرعت در کمد را بست.

درست لحظه‌ای که در را بست، میکائیل وارد اتاق شد. با وحشت به دهانم چنگ زدم.

از میان شیارهای مستطیلی‌شکل در کمد می‌توانستم به راحتی او را ببینم.

قلبم در دهانم می‌زد. با عجله گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و همانطور که به او که وارد اتاق شده و پشتش به من بود نگاه می‌کردم، گوشی را سایلنت کردم.

بوی عطر خنک کمد را در برگرفته بود. نفس‌های کش‌دارم را با گرفتن دستم جلوی دهانم کنترل

می‌کردم.

ناهید وانمود کرد که در حال بستن کشوهای دراور خالی است.

_اینجا چه خبره، بانو؟

تازه متوجه پیانولای کوچک سفیدی شدم که به دست داشت. آه... او تازه کادوی تولدش را دیده!

دلم می‌خواست بگویم: "آن را کج نگیر، خراب می‌شود. او مانند من نیست که هزار بار زمینش بیاندازی و باز تهش عاشقت باشد"!

او مانند خزان نیست که از پله‌ها پرتش کنی...

به جان عصای عمه‌ات بیاندازیش...

در کنار خیابان رهایش کنی...

جلوی همه سکه یک پولش کنی...

عذابش دهی... باز هم عاشقت باشد!

پاهایم را در سینه جمع کرده بودم. درد سینه‌ام مهم نبود، درد قلبم بیشتر بود.

بانو نفسی گرفت و اخم‌هایش را در هم کشید.

_چیزی نشده، آقا .خانوم اومد، وسیله‌هاش رو جمع کرد و رفت، همونطور که خودتون خواستید!

میکائیل شوکه یک قدم به عقب برداشت.

تمام وجودم چشم شده بود، فقط خیره به او زل زده بودم.

_یعنی چی!؟

بانو زهرش را ریخت و با جدیت در حالی که روتختی را جمع می‌کرد، گفت:

_مگه خودتون نگفتید بره؟ مگه هولش ندادید و نداختینش روی زمین؟ خب اونم رفت دیگه!

میکائیل بی‌تعادل شانه‌اش را به قفسه کتابخانه تکیه زد. جعبه‌ای روی زمین افتاد. حدس زدم جعبه لنزهایم باشد.

_حق دوست بهم گفت خان بابا یه موسسه زده بوده به نامش که در ازای یک سال موندنش تو این خونه و

برگردوندن من و راحیل، اون موسسه رو بعد از همه این سال‌ها عذاب کشیدن و کار کشیدن ازش بهش داده...

بانو مستقیم به میکائیل چشم دوخت. ناهید به آرامی به سمت در رفت و از اتاق خارج شد.

حتی لحظه‌ای دلم پلک زدن نمی‌خواست.

می‌خواستم تمامش را ببینم!

نه گر گرفتن تنم مهم بود، نه به عرق نشستن شقیقه‌هایم.

_تو خبر داشتی بانو؟

بانو نفس عمیقی کشید، پتو را رها کرد و دستش را به کمرش زد. با کلافگی گفت:

_این خواسته خزان نبود، وصیت باباتون بود. باباتون می‌خواست بعد از مرگش با یه راهی شما رو دوباره برگردونه ایران، که به شما فرصتی بده تا دوباره خزان را بشناسید.

میکائیل همچون روحی بی جسم، هیچ احساسی در صورتش نمایان نمی‌شد. نگاهش توخالی و موهایش در هم و نامرتب بودند. طوری که دلم می‌خواست دستم را میانشان بکشم.

_ولی حق دوست گفت موسسه رو نخواسته، زده به نام من، گفت که داره از ایران می‌رود!

بانو با بهت سر بلند کرد و به میکائیل چشم دوخت. گوش‌هایم درست می‌شنیدند؟ او بغض داشت؟ بغضش مسری بود و من نیز آن را احساس کردم. چشمانم پر از اشک شدند.

بانو با ناراحتی گفت:

_بلایی نمونده که اینجا سرش نیومده باشه.

دلم می‌خواست دهانم را باز کنم و بگویم: چرا... اتفاقا بلاهایی بیش از آنچه که شما می‌دانید، سرم آمده و شما بی‌خبرید!

میکائیل به سختی دستش را روی قفسه سینه‌اش کشید. نفس‌نفس می‌زد. سرش را چرخاند و به پرده کتان چشم دوخت. به آرامی به سمت پنجره رفت، اما پرده را نکشید. با سری خمیده، انتهای پرده را به چنگ گرفته بود.

_قبل از رفتن اینو اینجا گذاشت، من می‌روم پایین، بعدا می‌آیم این اتاق و خالی...

میکائیل با سردترین حالت ممکن غرید:

_هیچ کس دست به هیچی نمی‌زنه، رو تختیشم مثل قبل مرتب کنید، حتی عطرشم نباید از رو تختی بره.

حس کردم قلبم تکان سختی خورد. حیران و گیج در جایم مانده بودم. تقریباً فلج شده بودم.

بانو لبخندی زد و از اتاق خارج شد و در را بست. میکائیل به نرمی چرخید و به پاکت نامه زل زد. پیانولا را به آرامی روی میز گذاشت و کوک کرد...

کمی بعد، پشت میز نشسته بود و پیانولا به زیبایی مینواخت. صدایی که قلب خسته‌ام را التیام می‌بخشید. و او نامه‌ام را از پاکت درآورده و می‌خواند.

و من متن نامه‌ام را از کل زندگی‌ام بهتر ازحفظ بودم. هزار بار نوشته و مچاله کرده بودم...

میکائیل عزیزم... نمی‌دونم، عزیزم لفظ درستیه؟ سایه همیشگی... شازده کوچولو؟ مترسک مزرعه آرزو...

نمیدونم... هرجور که دوست داری...

همون و بخون. هدفم از نوشتن این نامه، پر و بال دادن به کلیشه‌ی "رفتن و گذاشتن نامه خداحافظی" نیست.

راستش من و تو حرف زدن رو خوب بلدیم، ولی خوب حرف زدن نه.

من و تو نواختن رو خوب بلدیم، ولی نشون دادن احساسمون نه.

من و تو انگار برای اشتباه کردن آفریده شدیم.

من اشتباهات زیادی کردم، تو این یک سال به من نشون دادی که به اندازه کافی تقاصشون رو پس دادم.

می‌دونی حالا که پیشت نیستم می‌تونم اعتراف کنم.

اعتراف کنم به اینکه تا قبل از تو عاشق نبودم.

شاید درک متفاوتی از عشق داشتم.

اما عشقی که الان دارم رو نه... هرگز این‌طور تجربه نکردم.

و من معتقدم تو واقعاً عاشقم بودی و هستی.

و بر اساس یک دلیل می‌تونم بهت این اطمینان رو بدم که معتقدم تو من رو و بیشتر از اون دوست داشتی.

اون برای من عینکی گرفت تا بتونم دنیا رو رنگی ببینم، تا مثل بقیه باشم.

ولی تو بهم یاد دادی دنیا سیاه و سفیدش قشنگ‌تره و من یه ویژگی منحصر به فرد دارم.

و از یه جایی به بعد، تا وقتی کنارت بودم، احساس کمبود و ضعف نداشتم.

ساده‌تر بگم، تو من رو خیلی قشنگ دوست داری.

و من همون اندازه قشنگ، تو رو!

کاش می‌تونستی از پنجره چشم‌های من خودت رو ببینی.

تو خدای لمس نکردنی منی...

خدایی که اگر خدایی دیگه خلقش کرده باشه، قطعا انگشتاش رو بوسیده.

من تو رو مثل بقیه نمی‌دیدم، نه نقطه ضعفی در تو دیدم و نه ثروتت رو.

من در حقیقت شبی عاشقت شدم که اون قطعه خلق شد.

شبی که تو با اون قطعه روحم رو لمس کردی.

و بعدها فهمیدم که تو اون قطعه رو برای من ساخته بودی، نه برای هیچ کس دیگه.

تو در تمام این سال‌ها، حسرت لمس نکردن من رو با خلق اون قطعه جبران کردی.

قطعه‌ای که روح انسان‌ها رو لمس می‌کنه.

و تو روح من رو بوسیدی.

اما...

متاسفانه، به همان اندازه که توانستی روحم رو لمس کنی، به همان اندازه هم به روحم زخم زدی.

تو خزان جدیدی رو در من متولد کردی که دیگه از درد کشیدن لذت نمی‌برد.

خزانی که دیگه خودش رو مقصر همه چیز نمی‌دونست، خزانی که عاشق شده بود، و تو اون خزان تازه به دنیا اومده رو در هم شکوندی و از روش رد شدی.

من هیچ دلیلی برای دفاع از خودم ندارم، چون قبلاً جلوی همه رأی خودت رو اعلام کردی.

حکم تبعیدم رو دادی... نه از عمارت، از دلت.

اما خودت به من یاد دادی که حرف بزنم، پس می‌گم تا بدونی که حکمت این بار، به غلط بوده.

کسی که هشت سال پیش به ابراهیمی خبر داد که من اون شب پشت فرمون بودم و باید تقاص پس بدم،

عمه‌ات بود، زنی که باعث شد ابراهیمی روز دادگاه به قصد کشت من جلو بیاد و برادرت رو به اشتباه بکشه.

اعتراف ابراهیمی دست حق‌دوسته، می‌تونی بعدها ازش بگیری...

کسی که برای منفعت خودش و بچه‌هاش تیشه به ریشه زندگی من زد، اون بود.

و تو حرف‌های اون‌ها رو باور کردی، نه من رو!

می‌دونی اون روزی که جلوی همه هولم دادی و گفتی گم شم برم...

کمی قبل‌تر از اون با اشتیاق توی ماشین نشسته بودم و اجازه داده بودم نیلا برام خط چشم بکشه... تا روز تولدت خوشگل باشم.

خنده‌داره که من تو اون لحظه...

وقتی جلوی جمع خردم کردی و اشک ریختم، نگران بودم زیر چشمام سیاه نشه تا بچه کلاغ زشتت نباشم.

من اون گل رز بیچاره‌ای بودم که از ریشه کندیش.

ولی هنوز هم سعی داشتم برات قشنگ باشم.

بیا یه قراری بذاریم؛ هرگز دنبالم نگرد.

و من هم قول می‌دم تا ابد از تو فرار کنم.

تو تو داستان شازده کوچولو، هیچ وقت بچه کلاغی نبودی.

از طرف،

خزان.

نفسم را با تمام قدرت حبس کرده بودم. متن نامه در ذهنم بارها و بارها مرور شد و نگاهم تنها خیره به

جسم بلند قامت او بود که نامه را میان انگشتان زیبایش گرفته و نگاه فرازمینی‌اش را به نامه دوخته بود.

قطرات درشت عرق بر روی کمرم راه گرفته بودند و حسی همچون قلقلک داشتند. به نظر می‌رسید نامه را کامل خوانده است.

با خونسردی کامل از جایش برخاست. در نگاهش، حداقل از آن فاصله و با وجود شیارهای کوچک کمد، چیزی مشهود نبود.

با خونسردی تمام، با دقت، نامه را مثل اولش تا زد و به درون پاکت بازگرداند.

با قلبی رو به انهدام تنها او را می‌نگریستم.

نامه را به نرمی در جیب پالتواش قرار داد. همزمان پالتو را از تنش درآورد و روی لبه صندلی من انداخت.

به نرمی به سمت پنجره قدی رفت و ایستاد.

چند ثانیه... و بعد ناگهان، همچون خشم خدا، چرخید و پرده کتان را به چنگ گرفت و آن را از سقف جدا کرد.

با پایش به صندلی محبوبم لگد کرد...

وحشیانه به سمت قفسه کتابخانه هجوم برد و هرچه دم دستش می‌رسید را روی زمین انداخت.

یکی از قفسه‌ها را به راحتی از دیوار کند و پرتش کرد.

قلبم همچون مرغی که در قفس گیر کرده و با تمام وجود ترسیده، می‌تپید.

هراسیده تنها دستم را مشت کرده و میان دندان‌هایم گذاشتم.

چشمانم از این گردتر نمی‌شدند.

من شاهد جنون این مرد بودم!

با خشم چرخید و به رو تختی چنگ زد و آن را از هم درید.

قطرات اشک صورت منجمدم را مهر داغ می‌زدند.

و او نفس‌نفس‌زنان چراغ خواب را از روی عسلی برداشت و به سمت دیوار کوباند.

همزمان فریاد زد... با تمام توانش...

طوری که انگار آخرین بار است که می‌تواند از حنجره‌اش استفاده کند.

فریاد زد و با خشم شیشه ادکلنم را از روی عسلی برداشت و آن را بر زمین کوبید.

شیشه هزار تکه شد...

به تابلوهای دیوار هم رحم نکرد، با قدرت مشتش را رویشان فرود می‌آورد.

همزمان نعره می‌زد و من در آن لحظه، در حد مرگ، مبهوت بودم.

طولی نکشید که عطر خنک ادکلن، اتاق را در بر گرفت.

در اتاق تا نیمه باز شد، بانو با وحشت خواست وارد اتاق شود، اما قفسه جلوی درب اتاق افتاده بود. بانو صورتش را به سختی جلو آورد و فریاد زد:

_آقا...

میکائیل همچون یک دیوانه، به سمت در شتافت و فریاد زد:

_برووو... برو بیرون.

همزمان با لگد به در کوبید و در را بست.

نفس‌نفس‌زنان به سمت میز هجوم برد، مشت خود را روی میز کوبید و با خشم خم شد و ویولنم را برداشت و آن را بالا برد تا به دیوار بکوبد.

با گریه چشمانم را بستم.

چیزی در وجودم فریاد می‌زد: نه... او اولین هدیه تو به من بود.

صدایی نیامد، با گریه مژه‌های خیسم را از هم جدا کردم. با بغض به او که ویولون را سخت در آغوش

گرفته بود زل زدم و حس کردم قلبم تکه‌تکه شد.

به دیوار پشتش تکیه زد.

سر خورد و کنار شیشه‌های خرد شده‌ی ادکلن نشست.

با یک مشت، چند تکه شیشه برداشت و با دست دیگر ویولون را در آغوش داشت.

تمامم چشم بود.

چشمانی که تنها او را می‌دیدند.

سرش را به دیوار پشتش تکیه زد.

سایه‌اش بر روی پارکت‌ها افتاده بود.

شبیه به یک پارادوکس دوست‌داشتنی.

انگار خودش و سایه‌اش، دو مرد متفاوت باشند.

یکی عمیقاً غمگین و دیگری تا آسمان خدا خشمگین.

چانه‌ام می‌لرزید. صدایش را به سختی می‌شنیدم.

انگار با خودش حرف می‌زد:

_ولی من هیچ...

صدایش رفت...

با بغض سرم را به در کمد نزدیک‌تر کردم، و او انگار آن جمله را مدام تکرار می‌کرد.

_ولی من هیچ‌وقت... لمست نکردم.

با بغض چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم.

نگاه خسته‌اش را به شیشه‌های میان مشتش دوخته بود.

_تو حتی بهم ویولون زدن یاد ندادی. سر قولت نموندی... بچه کلاغ احمق...

با گریه، طوری که انگار به جای شیشه‌ها قلب مرا در مشتش می‌فشارد، به دستش زل زده بودم.

به خونی که از میان مشتش راه گرفته بود.

او همچون یک خواب‌زده زمزمه می‌کرد:

_بچه کلاغ... بچه کلاغ...

در اتاق با سروصدای بسیار و جان کندن افرادی که پشت در بودند، تکانی خورد.

قفسه کمی جلوتر رفت و روی پارکت‌ها با صدای بدی کشیده شد، در که به زور باز شد، حسن آقا و بانو با وحشت وارد اتاق شدند.

هر دو شوکه به اتاق زل زده بودند.

این فضاحت را باور نمی‌کردند!

بانو زودتر به خودش آمد، به سمت میکائیل دوید.

از روی کتاب‌های بخت‌برگشته‌ام راه می‌رفتند.

گویی در اتاق جنگ شده باشد، به همان اندازه نابود شده بود.

بانو با وحشت خم شد و به دست میکائیل زل زد.

صورتم از اشک‌هایم خیس شده بود.

دست لرزانم را بند دیواره کمد کردم.

_چیکار کردی با خودت پسرم!

میکائیل نگاه لرزانش را بالا آورد.

حسن آقا خم شد و پرده را از روی زمین برداشت و آن را دور دستانش پیچید و به سمت میکائیل رفت. چهره میکائیل را نمی‌دیدم، کمی بعد میکائیل را از زمین بلند کردند. بانو به سختی ویولون را از دستش گرفت و آن را روی میز گذاشت.

حسن آقا به کمک پرده توانسته بود میکائیل را از زمین بلند کند، چرا که نمی‌توانست مستقیم به او نزدیک شود و لمسش کند. میکائیل چنان در دنیایش غرق بود و گیج با حسن آقا همراه بود که گویی در عالم مستی حرکت می‌کرد.

بانو با تکه‌ای از رو تختی دست میکائیل را بسته بود.

_ببرش اتاقش... زنگ بزنم دکتر بیاد.

میکائیل کشیده و بی‌حال زمزمه می‌کرد:

_بگو اون بیاد... فقط اون بیاد.

بانو ناخودآگاه چرخید و به در کمدی که من در آن پنهان بودم زل زد.

با بغض دندانم را در گوشت دستم فرو بردم تا زجه نزنم.

پاهایش تقریباً روی زمین کشیده می‌شدند.

صدای شکستن شیشه‌های خرد شده زیر کفش‌هایشان... نفس‌های عمیق میکائیل و زمزمه آهنگین و خش‌دارش:

_بگو بیاد بانو... من میمیرم بانو... من هنوز لمسش نکردم.

او را در مقابل چشمان حیران من از اتاق خارج کردند.

و من همچون یخی که ذره‌ذره آب شده، حل شدنم را حس می‌کردم.

به سختی دست لرزانم را دراز کردم و در کمد را گشودم.

دستم را که از میان دندان‌هایم آزاد کردم، تازه طعم گس خون را حس کردم.

سوزش دستم آخرین چیزی بود که در آن لحظه اهمیت داشت.

من حتی نفس هم نمی‌کشیدم!

چهار دست و پا، به سختی خودم را از کمد بیرون کشیدم.

تمام تنم درد می‌کرد.

با هقهقه مشت لرزانم را به کف‌پوش‌ها کوبیدم.

اشک و بزاق دهانم، مخلوطی که از چانه‌ام کش می‌آمد و روی طرح چوب پارکت فرود می‌آمد.

نگاه تار و سینه‌ای که درد می‌کرد.

در اتاق باز شد، بانو به سمتم آمد، دامن مخملش را دیدم.

با بغض شانه‌ام را گرفت.

_باید بری خزان... برو... اگر ببینتت، نمی‌ذاره بری، شده زندونیت کنه نگهت می‌داره، برو.

با لرزش گوشی‌ام به خودم آمدم.

با درد اشک‌هایم را پس زدم، نفس‌نفس‌زنان شماره بابا را رد تماس زدم.

از جایم برخاستم، صدای استخوان‌های خودم را می‌شنیدم.

_د... دستش...

در حالی که با گریه چمدانم را از کمد خارج می‌کرد، گفت:

_زنگ زدیم دکتر... نگران نباش، برو دخترم.

با دنیایی حرف در نگاهمان به یکدیگر چشم دوختیم.

چمدانم، تنها سرمایه من از هشت سال روز و شب عذاب در این عمارت بود.

هرچند روزهای خوبی هم داشتم...

روزهایی که دلیل بر علت این بغض بودند.

با هر قدمی که در تاریک و روشنای آن راهرو طویل و بلند برمی‌داشتم، یک خاطره در جلوی چشمان غمگینم زنده می‌شد.

روزی که سرهمی مخملی‌ام را تن زده و با سرعت از پله‌ها بالا می‌امدم.

تا چند روز از خواستگاری حابیل گذشته و حابیل پنهانی از چشم پدرش مرا به عمارت آورده بود تا اتاقش را نشانم دهد.

با هیجان اطراف را می‌نگریستم، دستم را بر روی نرده می‌کشیدم و با ذوق می‌خندیدم:

_وای چه قدر خوشگل و بزرگه!

حابیل با خنده از پایین پله‌ها مرا می‌نگریست.

_تازه کجاش رو دیدی؟ باید باغ رو ببینی، حالا فهمیدی چرا به مامانت گفتم خونتون مثل دخترتون کوچولو موچولوئه؟

لحظه‌ای ابروهایم در هم فرو رفت، اما فوری لبخند زدم:

_وای، این تابلوئه رو... این ساعت دیواریه فکر کنم راحت پنجاه ساله باشه، همه چی اینجا عتیقه‌ست؟

بی‌خیال برایم دست تکان داد:

_زودتر بیا پایین، اول بریم بهت باغ رو نشون بدم.

همزمان بی‌خیال به سمت در رفت.

بی‌خیالش شدم و با شعف مابقی پله‌ها را بالا رفتم.

با هیجانی راهرو را پیمودم، ناگهان درب اتاقی گشوده شد، با وحشت سر جایم میخ کوب شدم.

زنی میان‌سال با لبخندی که در چشمان گیرا و تیره‌اش مشهود بود، نگاهم می‌کرد، جاروبرقی را روی زمین گذاشت و متعجب گفت:

_شما باید...

با لبخند هول‌شده دستم را به سمتش گرفتم:

_من خزانم... چ...چیزه به تازگی...

متوجه شد که توضیح دادن نسبت به حابیل برایم سخت است که پیش‌دستی کرد، دسته جاروبرقی را رها کرد و دستش را به سمتم گرفت و دستم را لمس کرد:

_منم بانوام خانم.

با همان نگاه مهربان جارو را گوشه‌ای گذاشت و گفت:

_گرسنتونه؟ بذارید برم آشپزخونه یه ساندویچ کوچیک براتون درست کنم، احتمالاً ناهار نخوردید.

گیج نگاهش می‌کردم، چه باکلاس، سر خدمتکار هم داشتند!

بانو که به نظر می‌رسید زن فربه‌ای باشد، با عجله از راه پله‌ها سرازیر شد و من هم به سمت پله‌ها رفتم که ناگهان صدایی مرا در جایم خشک نمود.

صدای پیانویی که از انتهای راهرو به گوش می‌رسید.

ذوقی زیر پوستی تمام تنم را در برگرفت.

گویی آن صدا همچون جادو مرا به سمت خودش می‌کشاند.

مانند جادو سیاه جادوگر و زیبای خفته‌ای که به سمت سوزن طلسم‌شده حرکت می‌کرد.

به نرمی به سمت انتهای راهرو رفتم.

درب سفید اتاق نیمه‌باز بود.

با هیجان کمی خم شدم، قلبم در دهانم می‌زد.

و آن لحظه... در دل تاریکی اتاق، در حالی که پرده‌های زخیم کیپ تا کیپ کشیده شده بودند.

پسری با پیراهنی سیاه، با آستین‌های تا زده، انگشتان کشیده‌اش را بر روی کلاویه‌های پیانو سیاه و

بزرگی به حرکت درمی‌آورد.

استخوان فکش را گویی تراشیده بودند، بینی‌اش قوس ظریفی داشت، همچون یک مجسمه از قرون وسطا...

او می‌نواخت، و من مبهوت او مانده بودم.

ناگهان دست از نواختن برداشت.

لحظه‌ای چرخید و نگاهمان تلاقی کرد.

سیاهی‌هایی که مبهوت مرا زل زده بودند و منی که با عجله چرخیدم و با سرعت از آن اتاق و آن پسر با موهای سیاه و مواج دور شدم...

مانند الان...

درب عمارت که پشت سرم بسته شد، نگاه به بغض آمیخته‌ام را به ماشین بابا دوختم.

از ماشین پیاده شد تا چمدان را بگیرد.

و من به آغوشش پناه بردم.

و تا هقهقم را میان شانه‌های امنش پنهان کنم.

کاش آن روز... مانده بودم.

کاش... اسم پسر را پرسیده بودم.

کاش وقتی گفته بود میکائیل است، عاشقش شده بودم.

کاش اورا انتخاب می‌کردم.

کاش...

_سیگار داری؟

بدون مکث، پاسخ داد:

_سیگاری شدی؟

مانند خودش، خیره به نمای سفید ساختمان چندطبقه‌ی مقابلمان گفتم:

_سیگاریم کردی.

نرم خندید، با تمسخر. دست‌هایش را به سمت بالا کشید و به بدنش کش‌وقوس داد:

_هیچکی با یه نخ سیگاری نشده که تو بشی.

چندبار گیج پلک زدم. برگه‌ی میان دستم را محکم گرفته بودم، انگار که اگر رهایش کنم، فرار می‌کند.

_شده اشتباهی بهت یه خبر بد بدن، داریوش؟

دست‌هایش را پایین آورد. بی‌حوصله از جایش برخاست. همان‌طور که سیگارش را آتش می‌زد، به سمت سطل زباله‌ی روبه‌رویمان رفت و نایلون کیک و آبمیوه‌ای را که کمی پیش خورده بودیم، درونش انداخت.

_آره... تا دلت بخواد.

خیره نگاهش می‌کردم. به طرح پاتریک ترسناک و بامزه روی تی‌شرت سفیدش خیره شدم و لبخند زدم. دوباره مقابلم ایستاد. به آسمان چشم دوخته بود و همان‌طور که از سیگارش کام می‌گرفت، چشم‌هایش را به خطی باریک تبدیل کرده بود.

_مثلاً... یه بار گوشی خواهرم رو زدن. آبجی لیلام. بعد، یارو سوار موتور با عجله فرار کرد. سه-چهار تا چهارراه اون‌ورتر... رفت زیر تریلی.

نفس عمیقی کشید و کام دیگری گرفت. شالم داشت از روی موهایم سر می‌خورد که سریع گرفتمش.

_هیچی دیگه، به مامانم زنگ زدن که "بچتون تصادف کرده." ما هم شلوارمون رو خیس کردیم از ترس...

لبخندی زد. انگار آن روز، جلوی چشمانش دوباره زنده شده باشد، با خنده ادامه داد:

_نفهمیدم چه‌طور خودم رو رسوندم بیمارستان. پرده رو کنار زدم... دیدم... عه، آبجی لیلا کی مَرد شده! اونمبا یه مَن سبیل و پشم!

لبخندم ناخواسته دندان‌نما شد، اما صدایی در درونم داشت ضجه می‌زد.

فیلتر سیگارش را انداخت و با کفش، حسابی بیچاره را له کرد.

_حالا چرا پرسیدی؟

نگاهم ناخواسته روی برگه‌های آزمایشگاهی میان دستانم لغزید.

_راحیل چطوره؟

سکوتش و آن مکث سنگین، باعث شد سر بلند کنم.

همزمان که دستانم را در آستین کاپشن فرو می‌کردم، سرمای تیز آذر به سرانگشتانم هجوم می‌آورد، انگار سوز سرما نمی‌خواست حتی برای لحظه‌ای دست از اذیتم بردارد. نفس‌هایم مثل بخاری محو در هوا می‌چرخید و ناپدید می‌شد. داریوش، با آن ابروهای زخیم و درهم‌رفته، نگاهم می‌کرد. اما نگاهش، مهربان بود.صدایش که بلند شد، مثل همیشه، تیزی خاصی در لحنش حس می‌شد:

_چرا نمی‌ری دیدنش؟ خانم مارپل! اون پرنسس وِزه‌ی خیلی لوس، الان بهت احتیاج داره.

دستانش را در جیب‌های شلوار بَگ تیره‌اش فرو برد و بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

_به خاطر داداششه؟ زدین به تیپ و تاپ هم؟ خب، من آشتیتون می‌دم.

سرم را پایین انداختم و از جایم بلند شدم. سنگینی کاغذهایی که کمی پیش، دختری ریزه‌میزه در بخش آزمایشگاه به دستم داده بود، عجیب حس می‌شد. انگار وزنشان بیشتر از چند برگ کاغذ ساده بود. به زور آن‌ها را در کیفم چپاندم و زیپش را کشیدم، صدای خفیف کشیده شدن زیپ، فضای بینمان را پر کرد. احساس می‌کردم نگاه داریوش مثل سایه‌ای سنگین روی من چسبیده.

_خب، می‌خوای کاری کنم بیاد بهت بگه "گو..."؟

حرفش را قطع کردم، صدایم بلندتر از چیزی بود که می‌خواستم.

_تو چی؟ تو اینجا چی‌کار می‌کنی، داریوش؟

لحظه‌ای مکث کرد، درست مثل کسی که وسط بازی مچش را گرفته باشند. آن برق جسورانه در چشمانش، در یک آن خاموش شد، چند بار پشت سر هم بزاقش را قورت داد. انگشت‌هایش که در جیب‌های شلوارش گیر افتاده بودند، تکان‌های کوتاه و نامنظمی خوردند. بعد، مثل همیشه، خنده‌اش را به صورتم پاشید؛ خنده‌ای که هم واقعی بود و هم نوعی سپر.

_حقوق می‌گیرم... شدم دستای جناب‌خان دیگه، آقای میکائیل!

صدایش، آن خنده‌ی کج و کنایه‌آمیزش، به طرز عجیبی زنگ می‌زد. نسیم سرد، شال گردنم را تکان داد. نمی‌دانستم چه چیزی در این لحظه سنگین‌تر است، سرمای بی‌امان آذر ماه یا نگاه محو و دروغمانندش که مرا زیر سوال می‌برد.

با تمسخر نیشخند زدم، داریوش هول شده بود، میان موهایش دست می‌کشید، انگار دنبال چیزی می‌گشت

که هرگز پیدا نمی‌شد.

پسرک تخسِ دوست‌داشتنی!

_به خاطر حقوق؟ کار و زندگی‌ات رو ول کردی و از این بیمارستان جم نمی‌خوری؟ به خاطر حقوق بود که فردای بستری شدن راحیل، روی مشت‌هات جای زخم بود؟ چی‌کار کردی؟ به دیوار زدی یا به آدم؟

رنگ نگاهش پرید. چشم‌هایش خشک‌شده به چشمانم زل زدند. فکش قفل شده بود، طوری که می‌توانستی انقباضش را حس کنی. حالا دیگر هر دو جدی بودیم، انگار جایی برای شوخی نمانده بود. سرم را کمی کج کردم:

_و از کی شروع شد؟

اخم‌هایش عمیق‌تر شد، صدایش آرام و زمزمه‌وار بود:

_فردای بستری شدنش... خان داداشش صدام زد. با دو تا الوات دیگه رفتیم محل کار پسرعمه‌ی کثافتشون. هر کی سر راهمون بود، زدیم. همه‌چی رو شکوندیم. ولی نبود... اون حروم‌زاده نبود. فرار کرده بود!

گیج شدم. چند بار پلک زدم.

_حق‌دوست که گفت شکایت کردن!

لبخندش پر از تمسخر بود، اما چیزی در آن لبخند عصبی‌تر از خشم بود. دستی به فکش کشید، انگار هنوز نتوانسته بود،با حقیقت کثیف حضور سالار کنار بیاید. خنده‌اش بیشتر به ناله شبیه بود وقتی زیر لب

غرید:

_قانون می‌تونه سنگ قبرش رو بذاره. قانون راهکار آخرمونه. اولویتمون اینه که خودمون تیکه‌تیکه‌اش کنیم...

نتوانستم تحمل کنم، میان حرفش پریدم. عاصی شده، فریاد زدم:

_از کی تا حالا شما، ما شدین؟ نکنه شرخر شدی تو؟

داریوش خندید، با تمسخر،جعبه‌ی سیگارش را بیرون کشید. نخ سیگاری را بیرون آورد و به لبش گذاشت. ناباورانه چند قدم عقب رفتم. در آن حیاط بی‌روح و سوت‌کور بیمارستان، نگاه سردم به شعله‌ی کوچکی که از فندکش جرقه زد خیره ماند.

چرخیدم و به صورتش زل زدم،چشم‌هایم لرزان شده بودند. صدایم، شاید لرزشی از جنس خشم و التماس، سکوت را شکستم:

_جواب سوالم رو ندادی.

همان‌طور که سیگار میان لب‌هایش مانده بود، به سمتم چرخید. چشم‌هایش دیگر آن برق جسورانه را نداشتند. سیبک گلویش بالا و پایین شد، صدایش انگار از ته چاه برمی‌آمد، گرفته و خفه:

_از همون روزی که اون پرنسس لوس و نِغنِغو رو دیدم.

لبخندی از بغض روی صورتم نشست، اما این بار او تلخ خندید. تلخی‌اش انگار سیلی شد و به صورتم خورد. سرش را کمی نزدیک آورد:

_ولی پرنسس رو چه به منِ گدازاده؟

کامی از سیگارش گرفت. دودش، مثل حس تلخی که میانمان بود، در هوا چرخید و به صورتم هجوم آورد. صدایش این بار آرام‌تر بود، اما مثل زخمی باز، دردناک:

_ما مثل شمال و جنوبیم... من نهایتش بتونم اتاقش رو نقاشی کنم. ته تهش...

خنده‌اش تلخ‌تر از همیشه شد. دود سیگار را فوت کرد و همان‌طور که فیلتر را با انگشت‌هایش له می‌کرد، ادامه داد:

_ته تهش، بتونم دستای برادرش باشم، تا به جاش مشت بزنم.

بغض در گلویم گیر کرد، اما قدمی به سمتش برداشتم، صدایم آرام‌تر شده بود:

_تو که ته داستان رو ندیدی.

داریوش ابروهایش را با تمسخر بالا داد. دود سیگارش را به صورتم حواله کرد، مثل جوابش که به صورتم خورد:

_ته داستان شما رو که دیدم!

همان‌طور که سیگار خاموش‌شده را به گوشه‌ای پرت کرد، چرخید و رفت. من مانده بودم، خشکیده و سرمازده، خیره به پشت‌سرش. رفتنش سردتر از رفتن آبان ماه بود.

راست می‌گفت.

ته داستان ما... می‌توانست الگوی خوبی باشد.

برای عاشق نشدن!

برگه‌ها در کیفم سنگینی می‌کردند، شاید هم شانه‌ام زیادی درد می‌کرد.

عزیز همیشه می‌گفت پاییز و سرمایش، سوز سردش، را به جان استخوان‌هایش می‌ریزد.

می‌گفت استخوان‌هایش درد می‌گیرند.

اما سؤال اصلی این است: مگر قلب هم استخوان دارد؟

این روزها، نه تنها استخوان‌هایم درد می‌کردند، بلکه قلبم هم درد می‌کرد.

به برگ سفیدرنگی که مقابل بوت‌های مخملی‌ام افتاده بود، چشم دوختم.

سردرد امانم نمی‌داد تا درست فکر کنم.

دستان سرد و یخزده‌ام را بالا بردم تا در بزنم.

مایع ترشی تا حلقم بالا آمد و برگشت.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

مثل پرنده‌ای در قفس که سعی بر فرار دارد، تلاش می‌کردم از آن وضعیت اسفناک خارج شوم.

صدای خِش‌خِش کشیده شدن جارو بر روی زمین را می‌شنیدم.

چند لحظه چشمانم را بستم.

مشت بی‌جان سرمازده‌ام را به در آهنی کوبیدم.

یک‌بار... دوبار... سه‌بار.

صدای خِش‌خِش لعنتی تمام شد.

حالا صدای کشیده شدن دمپایی‌هایی که احتمالاً پلاستیکی بودند، به گوش می‌رسید.

شیارهای در، سه‌تا بودند، اما من آنها را شش‌تا می‌دیدم.

در که مقابل چشمانم باز شد، نفسم رفت.

صدای لولای زنگ‌زده در، همزمان با صدای خراشیده پیرمرد مقابلم بود:

_بفرمایید؟

به پیرمرد چشم دوختم.

پیراهن چهارخانه‌اش در تنش زار می‌زد.

به نظر می‌رسید به‌تازگی ریش‌هایش را اصلاح کرده باشد.

چشمان شیشه‌ای‌اش را به نگاهم وصله زد.

_بفرماااید!

به خودم آمدم. دهان که باز کردم، تازه فهمیدم که من تن‌صدای دیگری هم دارم!

تن‌صدایی خاموش، سرد، زمخت.

_اومدم عیادت عمه‌خانوم.

یک‌تای ابرویش بالا پرید.

دست چپم را بالا آوردم و، بی‌توجه به چشمان ریزشده‌اش، در را هل دادم.

همزمان با ورودم به حیاط، جارویی که به دست داشت را به دیوار تکیه داد.

_کجا سرتو می‌ندازی میای تو، خانوم؟!

بی‌توجه به پیرمرد که لَخ‌لَخ‌کنان پشت سرم می‌آمد، به سمت خانه پا تند کردم.

خبری از اضطراب چند لحظه پیش نبود.

تمام تنم گدازه آتشفشان بود.

چشمانم اما خودِ جهنم!

پیرمرد بند کیفم را کشید.

کیف زمین خورد.

شیشه کوچک ادکلن کیفی‌ام روی موزائیک‌های سرد و سخت افتاد؛ موزائیک‌هایی که با آنها خاطره بدی داشتم.

بی‌توجه به کیف پول و ادکلن بر باد رفته، خم شدم و تنها کاغذها را به چنگ گرفتم.

به سمت پله‌های سیمانی رفتم.

پیرمرد کلاه کاپشنم را کشید. پسش زدم.

پایش به گلدان گوشه راه‌پله برخورد کرد.

گلدان سفالی با صدای بدی در هم شکست.

سرم را چرخاندم.

با دیدن سحر سر جایم ماندم.

نگاهش وحشت‌زده و شاید هم همراه با بهت بود.

_تو؟

خونسرد از آخرین پله بالا آمدم.

پیرمرد، متعجب، با صدای لرزانی گفت:

_می‌شناسیدش؟

سحر، گیج، نگاهش را از من گرفت.

_آره.

مقابلش قرار گرفتم.

بوی تلخش، به حالت تهوعم دامن می‌زد.

_اگر اومدی دنبال سالار...

میان حرفش پریدم.

_اومدم عیادت.

چند بار پلک زد. اگر به پلک زدن ادامه می‌داد، با آن مژه‌های کاشته‌شده، پرواز می‌کرد.

_چ... چرا؟

مانند نسیم از کنارش رد شدم.

اما نه هر نسیمی... نسیم آذرماه.

درب چوبی را با کف دست هل دادم.

با همان بوت‌های نمدار و گلی، وارد پذیرایی شدم.

فرش‌های دست‌بافت و براق ابریشمی زیر بوت‌های من ناله حقارت سر می‌دادند.

سحر به دنبالم می‌آمد.

_میکائیل فرستادتت؟ بهش گفتم تنها بیاد.

بی‌توجه به اویی که با آن صدای نازک و لحن لوسش که داشت مغزم را می‌خورد، به سمت راهرو رفتم.

با تمسخر، به گلدان‌های تجملی و مجسمه‌های عتیقه زل زدم.

_خوبه کور رنگی دارم، احتمالا همه‌چیز طلاییه، مگه نه؟

_مامان بی‌چاره من از دست شما دق کرد.

صدایش بالاتر می‌رفت.

_بیا برو بیرون، وگرنه پلیس...

به نرمی به سمتش چرخیدم.

قلبم در دهانم می‌زد، اما نگاهم خونسرد بود.

نگاه گیجش در چشمانم به دنبال چیزی می‌گشت.

احتمالا به دنبال خزانی که بودم!

_مثلا می‌خوای به پلیس چی بگی؟

انگشتان کشیده‌اش را بند گردنش کرد.

به یقه اسکی‌اش زل زدم.

نگاهم بالاتر رفت. در چشمانم چیزی دیده بود که او را به وحشت انداخته بود.

_مثلا می‌خوای بهش بگی، من تک دختر لوس یه خانواده پولدارم که وقتی ورشکست شدیم، با خانواده عقده‌ایم نقشه کشیدیم هرجور شده ارث و میراث دایی‌ام رو صاحب بشیم؟

با وحشت یک قدم عقب برداشت.

نیشخندم از سر تمسخر بود، یا پیروزی؟

یک قدم به سمتش برداشتم.

صدایم درد خاصی را به تصویر می‌کشید.

دستش را وحشت‌زده به دیوار بند کرده بود.

_مثلا می‌خوای بگی، وقتی فهمیدیم پسر دایی‌ام عاشق یه دختر بچه از طبقه عادی جامعه شده، دیوونه شدیم، سعی کردیم جداشون کنیم، ولی خیلی عاشق هم بودن.

با چشمانی گرد شده خندیدم.

با تمسخر سرم را کج کردم.

_که بعدش، وقتی حابیل از آزمایشگاه بیمارستانتون وقت تست بارداری گرفت، خبر به گوش مامانت رسید؟

کنج دیوار روی دو زانو سر خوردم.

نگاه وحشت‌زده‌اش را مستقیم به چشمان بیمارم دوخته بود.

مقابلش ایستادم.

صدایم از خشم و کینه می‌لرزید:

_بعدش، یه تلفن زد به دکتر، گفت من شوهرم دست به زن داره، به زور شوهرم دادن، الانم به زور می‌خوان با بچه نگهم دارن، دکتر رو با وعده و وعید و انتقالی به بیمارستان خصوصی خودشون گول زد، یا خرید... نمی‌دونم.

مقابلش خم شدم.

برگه‌هایی که در مشتم مچاله شده بودند را مقابل چهره وحشت‌زده‌اش گرفتم.

تمام تنش می‌لرزید، مانند ستون فقرات من.

_بعدش دکتر به من و حابیل گفت، نمی‌تونم باردار بشم، و مامانت شایعه درست کرد. حابیل و طعمه کرد، گوش فامیل رو پر کرد از این که قراره منو طلاق بدن،چون نازام!

رنگش هر لحظه بیش از پیش می‌پرید.

دهانش نیمه‌باز مانده بود و مثل یک ماهی دور از آب، با تقلا نفس می‌کشید.

از چشمانم نفرت می‌بارید. آتش شُره می‌کرد و انگار غم، زبانه می‌کشید.

_بعدش من به خاطر نقشه‌های کثیف مامانت، از اون تولد زدم بیرون و باعث مرگ یکی شدم.

ناگهان خنده‌ای هیجان‌زده از لبانم جاری شد.

_نه یکی... دوتا!

انگشت سبابه‌ام را با خشونت به سینه‌اش کوبیدم.

اشک‌هایش به پهنای صورت می‌ریختند. زیر چشمانش سیاه بود، و حالا هر لحظه سیاه‌تر می‌شد.

_هنوز تموم نشده. بذار بهت بگم بری به پلیس چی بگی!

یقه‌اش را چنگ زدم. از ترس و گریه، سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. صدای لرزان نفس‌هایش زیر پوستم می‌دوید.

_داداش حریصت، رفت ملاقات مردی که به خون قاتل زن و بچه‌اش تشنه بود.

چشمانش ناگهان گشاد شدند، تا مرز پارگی.

_ن... نه...

با خنده سری تکان دادم.

_آره... به اون مرد گفت: "اونا دارن فریبت می‌دن. زنه پشت فرمون بوده. دوتا سرخوش پولدار بودن که بعد از پارتی، دختره مست پشت فرمون نشسته. بعدشم گردن نگرفته که نفهمن مست بوده... زنت و کشتن. نمی‌خوای تلافی کنی؟"

سحر از پشت سر، میان هق‌هق نالید:

_نه...

چشمانم تر شدند، انگار در دل جهنم باران می‌بارید.

صدایم مثل رعد و برق، استخوان‌هایش را پودر می‌کرد:

_اون مرد، به قصد کشتن، به سمت من اومد، ولی حابیل و کشت.

اشک‌هایم باریدند، اما او میان وحشت به خودش می‌پیچید. نگاهش از ترس، یخ زده بود.

_حالا می‌خوای به پلیس چی بگی؟ که برادرت به یه دختر بی‌گناه مواد می‌فروخته؟ که دستش به خون حابیل آغشته است؟ که مامانت یه حروم‌زاده مثل خودش تحویل جامعه داده؟ مثل تو؟

دستانش را روی گوش‌هایش چسباند، انگار می‌خواست هر آنچه گفتم را در خود دفن کند.

ناگهان جیغی از اعماق وجودش کشید:

_من... نمی‌دونستم!

پاهایش را در سینه جمع کرده و فریاد می‌زد:

_به... من... نگفته بودن!

به یقه‌اش چنگ زدم و با خشم از زمین بلندش کردم.

گویی زورم چند برابر شده بود.

_که نمی‌دونستی؟

همزمان با نفرت روی زمین رهایش کردم و با سرعت به سمت اتاق‌ها رفتم.

درب اول و دوم را باز کردم، کسی نبود.

درب سوم را با ضرب گشودم.

صدای هق‌هق سحر از راهرو به گوش می‌رسید.

در تاریک و روشنای اتاق، نگاهم بر تکه گوشتی ماند که عصایش کنار تخت به دیوار میخ‌شده بود.

صدای بوق‌های دستگاه کنارش، مانند آب حیات به خونم تزریق می‌شد.

ویلچری کنار پنجره قدی و کیسه‌ای که احتمالاً مدفوعش بود، از زیر پتویش بیرون زده و کنار تخت به میله فلزی آویزان شده بود.

نفسم در سینه حبس مانده بود.

او آن چشمان ریز و تیره را در تاریکی به چشمانم دوخته بود.

صدای قدم‌های لرزان سحر را شنیدم.

با صدای تودماغی صدایم می‌زد:

_خزان... خواهش می‌کنم برو.

به سمت در چرخیدم. با خونسردی، درب اتاق را بستم و قفلش کردم.

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

◇ توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

سحر خودش را به در رساند، اما دیر شده بود.

میان صدای کوبیده شدن مشت‌های بی‌جانش به در، به سمت تخت دو نفره بزرگ مقابلم رفتم.

نگاه پیرزن به رد گِلی بوت‌هایم خیره ماند.

با لبخند چرخیدم و به رد کفش‌هایم چشم دوختم.

_خیلی کثیفه، نه؟

نگاهم را به کندی بالا آوردم.

_مثل تو!

سحر التماسم می‌کرد در را باز کنم.

با لذت، به دهان کج‌شده عمه خانم و پلک چپش که پایین‌تر از حد معمول بود و مدام می‌لرزید و ثبات نداشت، چشم دوختم.

_چه، بهتون میاد!

به لب‌های سفید و پوست رنگ‌پریده‌اش زل زدم:

_این حجم از زوال و بدبختی!

قطره اشکش به نرمی از گوشه چشمش سقوط کرد.

لبخندم عمق گرفت.

به آرامی پتو را رویش مرتب کردم.

_اتفاقاً منم وقتی فهمیدم، هیچ مشکلی نداشتم و می‌تونم یه روزی بچه‌دار بشم، اشک ریختم.

گیج موهای کم‌پشت ریخته‌شده بر روی پیشانی‌اش را کنار زدم.

_البته نمی‌دونم، اشک شوق بود یا غم!

هنوز هم آن نگاه کدر را به چشمانم وصله زده و ناخواسته اشک می‌ریخت.

_اشک شما از سر چیه؟

با شرارتی آمیخته به تمسخر، دندان‌های ردیفم را نشانش دادم:

_نکنه برای سالار ناراحتین؟ غصه نخورید. من و حق‌دوست، همه پول‌شویی‌ها و کثافت‌کاری‌های این سال‌هاش رو، که به اسم خیریه بیمارستان انجام می‌داد، درآوردیم و تحویل پلیس دادیم. راحیل هم ازش شکایت کرده. خداروشکر، احتمالا بیفته دست پلیس، نه میکائیل!

صدای سحر که از پشت در با گریه التماس می‌کرد کاری با مادرش نداشته باشم، در گوشم می‌پیچید. متعجب، با نارضایتی زیرلب غر زدم:

_عمه‌خانوم، مگه من می‌تونم به اندازه شما خطرناک باشم؟

نفس کشیدنش سخت شده بود. ابروهای نامنظمش که زیر تتوهای قدیمی و محوش رشد کرده بودند، حالا چهره‌اش را مضحک‌تر از همیشه نشان می‌دادند. نگاه غبارگرفته‌اش را به چشمانم دوخته بود؛ لب‌هایش تلاش می‌کردند تکان بخورند، اما چیزی جز صدای خفه‌ای شبیه به «خ...» از دهانش بیرون نمی‌آمد. صدای ضربات در و کشیده شدن دستگیره، صدای او را در خود گم می‌کرد.

آرام به سمت پنجره رفتم و پرده‌های مخمل را با دست کشیدم. با کشیده شدن پرده، اتاق در تاریکی محض فرو رفت؛ تنها نور کم‌سوی دستگاه کنار تختش باقی ماند.

_می‌دونی... من این سال‌ها خیلی عذاب کشیدم. خیلی گریه کردم.

بالای سرش ایستادم. با ظاهری آرام و صدایی مهربان گفتم:

_ولی کاری می‌کنم، تا آخر عمرت... در حالی که بوی گند عرق و مدفوعت تو رو خفه می‌کنه، گریه کنی.

لبخندی سرد زدم و به آرامی سرم را به سمتش خم کردم:

_سالار تو زندان می‌پوسه، سحر مجبور می‌شه از نداری و بدهی، بگذارتت تو یه آسایشگاه درب‌وداغون. خودش هم منشی یه مدیر خرفت بشه که برای چرخوندن زندگیش مجبور باشه هرکاری براش انجام بده.

نگاهش پر از وحشت بود، مثل سقوط آزاد از اورست.

نگاهم به سمت عسلی کنار تخت چرخید. چاقوی میوه‌خوری روی بشقاب چینی را دیدم. صدای سحر دیگر نمی‌آمد. او خرخر می‌کرد تا چیزی بگوید. صدایی که میان تقلاهایش گم می‌شد.

با آرامش چاقو را برداشتم. نزدیک‌تر شدم.

_نیازی نیست خواهش کنید، عمه‌خانوم. من خیلی قلب مهربونی دارم، لطف‌های این همه سالتون رو بی‌جواب نمی‌ذارم.

نگاهش را به چاقو دوخته بود. می‌لرزید. چاقو را بی‌هوا درون کیسه مدفوعش فرو بردم. کیسه پاره شد. مایعی بدبو روی دستان بی‌حسش چکید.

با خونسردی چاقو را روی عسلی گذاشتم و آرام گفتم:

_من توی آسایشگاه به خوبی ازتون مراقبت می‌کنم.

همزمان که نگاه جنون‌آمیزم به وحشت‌زده‌ترین حالت چشمانش دوخته شده بود، با لبخندی زمزمه کردم:

_با اشکام، دریایی درست می‌کنم که همتون توش خفه بشید.

صدای ناله‌اش از اعماق گلویش برمی‌خاست، زجه‌ای پر از حقارت.

با گام‌هایی محکم به سمت در اتاق رفتم. قفل را چرخاندم و در را گشودم.

او را دیدم. با چشمان سیاه و نگرانش، درست مقابلم ایستاده بود.

صدایش لرزان بود، از حیرت یخزده نگاهم گفت:

_خزان؟

چشمم به برگه‌هایی که در دست داشت افتاد. پوزخندم پررنگ شد.

_شما؟

همزمان به شانه‌اش کوبیدم و از کنارش گذشتم.

این مرد از من عبور کرد... اما چیزی از من باقی نمانده بود که دوباره صاحبش شود.

با سرعت از راهرویی که به طرز عجیبی کش می‌آمد، گذشتم.

تمام مدت، صدایم می‌زد و به دنبالم می‌آمد.

سحر کنار درِ خانه، با وحشت نگاهم می‌کرد.

با نفرت از کنارش گذشتم.

پله‌ها را با عجله طی کردم.

پیرمرد جارو به دست، مات و مبهوت کنار باغچه ایستاده بود و به من چشم دوخته بود.

صدای قدم‌هایش از بوی عطرش پیشی گرفته بود.

تکه‌های شکسته‌ی شیشه‌ی ادکلنم زیر بوت‌هایم ناله می‌کردند.

_خزان، با توام.

آستین کاپشنم را کشید.

به سمتش چرخیدم و در یک صدم ثانیه با کف دست به سینه‌اش کوبیدم تا فاصله بگیرد.

خشک شده، سر جایش ماند. نگاهش حیران در چشمانم چیزی را جست‌وجو می‌کرد.

چیزی... یا کسی؟

نفس‌نفس‌زنان خم شدم، کیفم را از روی زمین برداشتم و کیف پول لعنتی را درونش انداختم.

بازویم را کشید. سعی کردم دستم را رها کنم.

تنش میانمان تعادلم را برهم زد.

با زانو زمین خوردم.

با خشم، نفس‌های داغ و کش‌دارم را به جان آن موزائیک‌های سرد و سخت لعنتی می‌ریختم.

خرده‌شیشه‌ها به پوست کف دستم چسبیده بودند.

بیشتر از سوزش، حسی شبیه خارش داشتند.

سعی کرد بلندم کند، اما با خشم از جایم برخاستم و غریدم:

_ولم کن!

مستقیم به آن تیله‌های سیاه و غمگین خیره بودم، و او با نگرانی به دستان خونی‌ام زل زده بود.

با احتیاط دستش را به سمتم دراز کرد.

_دستت...

بدون هیچ حسی، دستم را بلند کردم و به سمتش گرفتم.

چند بار پلک زد. سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد.

چرا باید آن اورکت لعنتی را که زیادی به قامت کشیده‌اش می‌آمد، می‌پوشید؟

چرا باید موهایش را با کاندیشنر این‌طور براق می‌کرد؟

اصلاً چرا این‌طوری نگاهم می‌کرد؟

عقب ننشستم. دستم را بی‌توجه به افکارم به سمتش گرفته بودم.

_بگیر!

نمی‌توانست حرف بزند. دهانش باز و بسته می‌شد.

صدایش گرفته بود، مثل هوای امروز.

_م... من...

دستم را کمی تکان دادم و با جدیت و نهایت نامردی غریدم:

_مگه نمی‌بینی خون میاد؟ دستم رو بگیر!

در سیاهی چشمانش کلاغی را می‌دیدم که به جان مترسک عزیزش افتاده و او را آزار می‌دهد.

بغض تا مرز حلق و بینی‌ام بالا آمد.

قورتش دادم و با خشم و صدای کمی بلندتر ادامه دادم:

_چی شد؟ چرا دستم رو نمی‌گیری؟

رگ‌های گردنش به برجستگی ریشه‌های بیرون‌زده‌ی گیاهی بودند که گوشه‌ی پله، کنار گلدان شکسته افتاده بود.

نگاهم برق می‌زد؛ از آن برق‌ها که طرفت را خشک می‌کنند.

او اما به سختی نفس می‌کشید. نگاهش خموش و گیج بود.

ناباوری در نگاهش موج می‌زد.

یک قدم به سمتش برداشتم. قطرات خون از میان انگشتانم راه گرفته و روی موزائیک‌های سفید سقوط

می‌کردند.

با بهت، یک قدم به عقب برداشت.

می‌دانستم که دست خودش نیست. صدای نفس‌های کشیده و انقباض شدید فکش مشهود بود؛ او دچار ترومایش شده بود.

سحر با ترس و لرز روی راه‌پله‌ها ایستاده بود.

با تمسخر نگاهش کردم. سرم را کج کردم و گفتم:

_تا حالا به سحر دست زدی، میکائیل؟

مستقیم به دو سیاه‌چاله‌ی چشمانش زل زدم.

دستش را به نرده‌های پله‌ها بند کرد.

_هوم؟

به سختی، نفس‌نفس می‌زد:

_داری چی‌کار می‌کنی، خزان؟ هدفت چیه؟ ها؟

با خونسردی لبخند زدم، اما چشمانم می‌گریستند.

_هوم، پس هیچ‌وقت لمسش نکردی.

نگاه لرزانش را به چشمانم قفل کرد. قطره‌ی اشکم را با پشت همان دست خونی پس زدم.

با لبخندی که به برندگی چاقو بود، زمزمه کردم:

_پس چه فرقی بین من و اونه؟

دست خونی‌ام را بالا آوردم. نگاهش تنها درد را، همچون یک آینه، بازتاب می‌کرد.

_دیگه باید چه بلایی سرم بیاد... یا سرم بیاری، که بتونی دستم رو بگیری؟ هوم؟

خرده‌شیشه‌ها به پوست ملتهب و خراشیده‌ام چسبیده بودند. با لبخند به آن تکه‌های ریز نقره‌ای زل زدم.

اشک، آن‌ها را اکلیلی نشان می‌داد.

_پس بهتره بیشتر از این برام نقش بازی نکنی. تنها چیزی که تو این دنیا می‌تونی لمسش کنی، پیانوئه.

خیره به چشمانش، دستانم را مشت کردم. شیشه‌ها گوشت دستم را شکافتند.

خون از میان مشتم جاری شد.

او به سختی یک قدم به سمتم برداشت، اما با زانو به زمین افتاد.

صورتش از فشاری که به خودش وارد می‌کرد، کبود شده بود.

داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا بتش را بشکند و دستم را بگیرد... اما...

تنها با درد غرید:

_نکن... ن... نکن!

با درد لبخند زدم:

_می‌بینی؟ تو فقط می‌تونی روح من رو نوازش کنی... و بکشی.

با خشم فریاد زد:

_خزان!

چرخیدم. در حالی که به سمت درِ حیاط می‌رفتم، با بغض زمزمه کردم:

_ولی نگران نباش. من به جای تو، به خودم آسیب می‌زنم.

صدایش، توأم با بغض و خشم، پشت سرم می‌پیچید:

_خزان...

اما من با سرعت، از آن جهنم خارج شده بودم.

***

_هنوز سالار رو پیدا نکردن؟

صدای حق‌دوست از پشت گوشی بم‌تر از زمانی بود که حضوری می‌دیدمش.

_پول‌شویی و گندهایی که بالا آورده بیشتر از این حرفاست که به راحتی پیداش کنن. یا از ایران خارج شده یا تو یه سوراخ موشی قایم شده.

نفس خسته‌ام را به سمت شیشه بخارگرفته پنجره پرتاب کردم. ضعف جسمانی‌ام از ضعف روحی‌ام پیشی گرفته بود. بی‌حال روی صندلی چوبی مطالعه‌ی نیلا نشستم. خیره به شیشه‌ی کدر مقابلم که تنها نور ساختمان‌های انتهای کوچه را به تصویر می‌کشید، گفتم:

_خوبه، حقشه.

نفسی گرفتم و حق‌دوست سرفه‌ی کوتاهی کرد.

_راحیل خوبه؟

صدایش رنجش خاصی داشت. حدس می‌زدم چه جمله‌ای قرار است از دهانش خارج شود.

_ضعیفه. تا جایی که می‌دونم فقط با داداشش و این پسر تخسِ داریوش حرف می‌زنه. می‌خواد تورو ببینه.

پلک‌هایم را با ناراحتی روی هم فشردم. صدای ورق زدن کاغذ نگاهم را به گوشه‌ی اتاق کشاند. نیلا روی تخت دراز کشیده بود و پشت به من رمان می‌خواند.

تلخ خندی زدم و زمزمه کردم:

_تا وقتی میکائیل اونجاست، من نمی‌تونم برم، آقای حق‌دوست.

مجدد سرفه‌ای کرد. پاییز انگار زهرش را به جان حق‌دوستِ بیچاره هم ریخته بود.

_من ترتیبش رو می‌دم. یه جوری می‌کشونمش دفتر. فقط لطفاً راحیل رو ببین. خیلی تنهاست.

بغض، گریبان‌گیرم شد.

تماس را که قطع کردم، نگاه غمزده‌ام همچنان خیره به شیشه‌ی بخارگرفته بود. خب من هم تنها بودم.

دو هفته‌ای می‌شد که صدای پیانویش را نشنیده بودم. بدنم مانند معتادی که در حال ترک است، درد می‌کرد. تنها دارایی‌ام از بوی عطرش در این شب‌ها، ادکلنی بود که زیر پتو در آغوش می‌گرفتم و با بوی آن خوابم می‌برد.

من هم تنها بودم...

من تنهاتر از هر کسی بودم!

شده بودم آن پیرمرد مغموم در رستگاری شاوشنگ که بعد از سال‌ها از زندان آزادش کرده‌اند.

حال، بی‌هدف، رنجور و هراسیده، در اتوبوسی میان آدم‌هایی که نمی‌شناسد، نشسته است.

دلش کتابخانه‌اش را می‌خواهد.

دلش، آن زندان‌اش را می‌خواهد.

چرا که به آن زندان خو گرفته بود.

مثل من.

او هم مثل من، دلش کتابخانه‌اش را می‌خواست.

تختخواب خودش را می‌خواست.

دیوارهای نمور، انفرادی‌اش را می‌خواست.

پیرمرد، آخرش، آزادی را برنتابید. خودش را حلق‌آویز کرد.

نگاه بغض‌کرده‌ام را به سقف اتاق دوختم.

صدای ورق زدن نیلای سکوت اتاق را می‌شکست.

یعنی من هم تهش خودم را دار می‌زدم؟

صدای زنگ خانه توجه هر دوی ما را جلب کرد. نیلای نگاهش را از کتاب گرفت.

_احتمالاً باباست، برگشته.

با انگشتانم روی میز تحریر چوبی‌اش ضرب گرفتم.

_چی می‌خونی؟

خیره به صفحات کتاب، در حالی که با تکان دادن پایش، فنرهای تخت را به قرولند وامی‌داشت، زمزمه کرد:

_رمان جدیده،یه دخترمس که رفته تو یه روستا تا حقیقت مرگ...

در اتاق با صدای قژقژ کشیده و گوش‌خراشی باز شد. مامان، با چهره‌ای رنگ‌پریده، هول‌شده گفت:

_خزان، این پسره اینجا چی می‌خواد؟

قلبم به آنی یخ بست.

حس می‌کردم خون در رگ‌هایم منجمد شده است.

نیلای کتاب را روی تخت رها کرد و با سرعت برخاست و نشست، و من همان جا، ماتم برده بود.

صدای نفس‌های تند و قژقژ فنرهای تخت...

و بعد نیلایی که با بهت گفت:

_میکائیل؟

مامان گیج، دست دراز کرد و چادرش را که به جالباسی پشت در آویزان بود برداشت.

حیران و گیج، در حالی که دور خودش تاب می‌خورد، گفت:

_یه چیزی تنت کن، بیا پایین ببین چی می‌گه!

نیلای هیجان‌زده کف دست‌هایش را به هم کوبید:

_وای چه خفن! اومده دنبالت!

حس می‌کردم به صندلی چوبی منگنه شده‌ام.

نیلای بازویم را کشید، به سختی از جایم برخاستم.

قلبم در دهانم می‌زد.

مامان با سرعت پالتویم را روی شانه‌هایم انداخت.

پشت سرشان راه افتادم. به سمت در پذیرایی می‌رفتیم.

بغض به چشمانم هجوم آورد. درب ورودی را تار می‌دیدم.

مامان با عجله کفش‌هایش را پوشید.

ناگهان پرِ چادرش را گرفتم.

به سمتم چرخید. نفسم درنمی‌آمد. تنها زمزمه کردم:

_بگو... نمی‌خواد ببینتش.

مامان خشک شده، همان طور خمیده مانده بود.

بیخیال کفش‌هایش شد و کمر صاف کرد.

_چرا؟

این را نیلای با بهت پرسید.

با بغض نالیدم:

_فقط بهش بگید بره!

مامان حیران نفس عمیقی کشید و کلافه، بی‌حرف به سمت پله‌ها رفت.

نیلای با سرعت به سمت آیفون رفت. طلسم‌شده به همان سمت رفتم.

دکمه آیفون را زد. حالا علاوه بر تصویر میکائیل که مقابل بابا قرار گرفته و دسته‌گلی از رزهای سفید را به دست داشت، صدایشان هم شنیده می‌شد.

_مامانش و فرستادم. اگر خودش بخواد می‌آد پایین، پسر جان.

میکائیل سرش را به زیر انداخت. تمامم چشم شده بود.

نفسم در سینه تکه‌پاره می‌شد.

برای من گل خریده بود؟

گل رز... رز سفید؟

با آن یقه اسکی سیاه و کت تیره، شبیه به یک اثر هنری در قابی کوچک بود.

بابا به سمتی چرخید. احتمالا مامان مقابلش بود.

صدای مامان در گوشم پیچید:

_ببخشید ولی خزان نمی‌آد.

بابا به سمت میکائیل چرخید.

میکائیل نگاه سیاه و خسته‌اش را به آیفون دوخت.

گویی مستقیم به من زل زده باشد.

صدایش بم بود. می‌دانستم چقدر بغض دارد... چقدر درد...

_ع...عیب نداره. من همین جا می‌مونم تا نظرش عوض بشه.

چهره بابا را نمی‌دیدم، اما حدس می‌زدم چقدر جدی و شاکی است.

_ببین پسر جان، من دخترم و با لباس سفید فرستادم خونه شما. سیاه‌پوش که شد، جای برگردوندنش، بابات این همه سال سیاه‌پوش، تو اون خونه نگهش داشت. دختر منم ساده و غرق توی عذاب وجدانش، پشت پا زد به همه چی... ولی دیگه تموم شد. فکر کردید بی‌کس و کاره؟

قلبم آتش گرفت.

کاش آنجا بودم و بابا را سخت در آغوش می‌گرفتم.

و کاش می‌شد چشمان غمگین میکائیل را ببوسم...

میکائیل با صدایی گرفته و خش‌دار رو به بابا گفت:

_شما که منو دیدید... اون شب...

بابا کلافه دستی به ریش‌هایش کشید. قلبم از تپش ایستاده بود.

نیمی از تنم گوش بود و نیم دیگر چشم.

_من هیچی ندیدم!

با عصبانیت و صدایی که بالاتر رفته بود، گفت:

_دخترم به اندازه کافی از خانوادهت کشیده. این چه طلسمیه که باطل نمی‌شه؟ دختر دیگه‌ای تو این دنیا نیست که...

میکائیل با جدی‌ترین لحن ممکن، آن سیاه‌چاله‌های فضایی را مستقیم به بابا دوخت و غرید:

_نیست.

بابا در سکوت، گیر کرد.

میکائیل یک قدم نزدیک‌تر شد. حال نیم‌رخش را شاهد بودم، و دلم می‌خواست دست دراز کنم و از پس آیفون، زاویه فکش را لمس کنم.

آن قوز ظریف آریایی بینی‌اش را...

آن مژه‌های سیاهی که از پشت آیفون هم بلندی‌شان مشهود بود.

_از لحظه‌ای که دیدمش، فقط اون بود. هیچ‌وقت حتی نگشتم ببینم بهتر از اونم هست یا نه.

دختری که پای اشتباه ناخواسته‌اش موند. دختری که به پای برادر بی‌لیاقت من موند.

دختری که موهای بلند و سیاهش رو تا گردن تراشید و این روزا دوباره بلندشون کرده...

دختری که پای عهدش موند و نه عینک زد تا دنیا رو رنگی ببینه، نه رنگی پوشید.

صدایش از خشم و بغض می‌لرزید:

_دختری که برای ویولن ارزون‌قیمت هدیه باباش، که به دست من شکست، خرد شد.

دختری که منِ مریضِ لمس‌نشدنی رو لمس کرد... فراتر از جسمم، روحم رو لمس کرد.

انگشتش را مقابل بابا گرفت:

_من امروز با گل رز اومدم، فردا با شیرینی میام، پس‌فردا با تمام خشم،نفوذ و قدرتم!

بابا یکه‌خورده، یک قدم به عقب برداشت. و میکائیل با غیض غرید:

_اون دختر ناموس اون عمارته. اون دختر صدای پیانوی منه، کلاویه‌های منه.

اون دختر اگر بچه شماست، بچه کلاغ منه!

نگاهش را چرخاند و مستقیم به دوربین آیفون زل زد. و من جان دادم وقتی عنبیه‌های سیاهش را به چشمانم پیوند زد و گفت:

_اون دختر مال منه!

همزمان گل‌ها را با احترام به سمت مامان که در نقطه کور دوربین بود، گرفت.

دست مامان دراز شد و حیران گل‌ها را گرفت.

با خونسردی نگاه آخرش را به سمت روانه کرد و زمزمه کرد:

_می‌بخشید،مزاحم شدم،شب خوش!

و رفت... مانند دل من، به دنبالش!

صدای لرزان نیلای هم مرا از شوک حرف‌هایش خارج نکرد:

_میکائیل برادر دیگه‌ای نداره!؟

خشک شده پلک زدم تا طلسم چشمانش باطل شود.

گویی قالب قالب یخ در دل آتش‌گرفته‌ام می‌ریختند.

چرخیدم و بی‌تعادل به سمت مبل تک‌نفره گوشه پذیرایی رفتم.

رویش همچون آوار، فرو ریختم.

تشک نرم مبل با نشستم خودش را مچاله کرد.

نیلای با چشمان گرد شده، با دست خودش را باد می‌زد:

_این همه مدت چرا نگفتی؟ بعد من می‌رم رمانای بقیه رو می‌خونم!

نفس‌نفس‌زنان به گردنم چنگ زدم و با دست میان یقه اسکی بافت و گردنم، فاصله ایجاد کردم.

با صدای بسته شدن در پذیرایی از جا پریدم.

نگاه خیس و خجالت‌زده‌ام را به بابا که پشت مامان، کفش‌هایش را از پای می‌کند، دوختم.

سرش پایین بود و ابروهای پهنش در هم فرو رفته بودند.

مامان لب گزید و با سرعت چادرش را میان دستانش مچاله کرد و روی دسته مبل کنارش انداخت.

بابا مستقیم به سمتم می‌آمد.

نگاه لرزانم را به گل‌های قالی دوخته بودم.

نیلای بی‌خیال از دنیا، به سمت مامان رفت و دسته‌گل را گرفت. با هیجان به سمت آشپزخانه می‌رفت تا برایشان گلدان جور کند.

سنگینی نگاه بابا، نگاهم را بالا آورد.

تار می‌دیدمش.

دست دراز کرد و دکمه یقه پیراهنش را باز کرد.

صدایش عمیقاً گرفته بود:

_تو و این پسره... چیزی بینتونه؟

صدای بازوبسته شدن در های کابینت متوقف شد.

حدس زدم که نیلای کنجکاو حرف هایمان شده.

بغضم را مزه‌مزه کردم. مزه زهرمار می‌داد.

چانه‌ام می‌لرزید. من دیگر توان شکستن این مرد را نداشتم.

_ن...نه... نه اینکه نباشه، اما چیزی‌ام نبود. نمی‌دونم بابا... به خدا نمی‌دونم.

مقابلم زانو زد.

در برابر نگاه خیس و ناباورم، دستانم را گرفت:

_دوستش داری؟

قلبم فرو ریخت. نگاهم بند چین‌های گوشه چشمش شد.

نگاهش غمگینو پدرانه بود.

_اون نداره... ب... باورش ندارم دیگه.

نگفتم دوستش ندارم.فهمید و پلک زد.

نفس خسته‌اش بوی سیگار می‌داد:

_ولی اون از اول می‌خواستت. تو اون‌قدر کور بودی که ندیدی.

حیران اشک‌هایم را پس زدم. صدایم از بغض و اشک تو دماغی شده بود:

_چ... چی؟

با ناراحتی نگاهش را به سر زانوهایم دوخته بود:

_شب نامزدیتون، بعد از این‌که پیانو زد، دیدمش که بی‌تعادل رفت ته باغ، رو یه تاب نشست. از دور نگاهش می‌کردم. دستش رو روی طناب تاب می‌کشید و گریه می‌کرد... نه یه گریه عادی. شونه‌هاش خم شده بودن، صورتش کبود و چشماش سرخ... گریه‌ش از سر درد بود، نه از ذوق ازدواج برادرش.

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم.

با ناراحتی از جایش برخاست. نفسی گرفت. دست درون جیب شلوارش فرو برد و تسبیحش را درآورد:

_ریش و قیچی دست خودته. دیگه بزرگ شدی. ما دیگه نمی‌خوایم از دستت بدیم. چه اشتباه، چه درست، هر تصمیمی بگیری، ما پشتیم.

هرچندم بعیدم می‌دونم،مردی که من اون پایین دیدم،بیخیالت شه.

با سری خمیده به سمت اتاق کارش رفت.

و من حیران، دستم را روی سینه‌ام فشردم.

او واقعاً از همان اول عاشقم بوده؟

همان‌قدر مجنون که بعد از همه این سال‌ها رهایم نکند؟

دستان یخ‌زده‌ام را روی درب چوبی اتاق فشردم.

صدای نازکی در راهرو پیچید. دکتر هنرمند را پیچ می‌کردند.

به سختی دل را به دریا زدم و وارد اتاق شدم.

دسته‌گل را به زحمت با یک دست نگه داشته بودم.

کاش قطره چشم‌هایم را ریخته بودم. لنزهایم خشک شده بودند و چشمانم را به سوزش وا می‌داشتند.

بوی مواد ضدعفونی‌کننده و الکل هم نمی‌توانست بی‌تأثیر باشد.

همزمان با باز شدن در، صدای بانو که داشت چیزی را برای راحیل تعریف می‌کرد، ساکت شد:

_کل اتاقش رو مثل روز اول مرتب کرده. می‌گه اون باید برگرده، حق نداره جایی بره، بعدشم...

با ورودم، بوی عطر چای دارچینی در بینی‌ام پیچید.

راحیل ماگ عروسکی‌اش را به دست گرفته و با آن پیراهن خال‌خالی گشاد مخصوص بیمارستان، ظریف‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

نگاهم را از بخاری که از لیوان چایش برمی‌خاست، گرفتم.

صدایم خفه بود؛ از خجالت یا ناراحتی؟

_سلام.

رویم نمی‌شد مستقیم به چشمانش زل بزنم. به سمت میز سفیدرنگ کنار تختش رفتم و سعی کردم به

ویلچر مستقیم نگاه نکنم.

بغض زهرش را ریخت. چشمانم پر شد از درد.

دسته‌گل را روی میز گذاشتم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای کاغذ نازک پیچیده‌شده اطراف گل بود.

بانو با اضطراب از روی صندلی برخاست. پایه‌های صندلی روی سطح براق سرامیک‌ها کشیده شدند.

ابروهایم در هم فرو رفت.

_من برم فلاسک رو پر کنم.

از کنارم که رد می‌شد، به لبخند دل گرم کننده ای بر لب داشت.

نگاه لرزانم را به سمت راحیل چرخاندم. پتو بافت تا روی زانوهایش بالا کشیده بود. تکیه‌اش را به دو بالش سفید پشت سرش داده بود.

موهایش آشفته دورش ریخته بودند.

قلبم با دیدن سیاهی زیر چشمانش مچاله شد.

نگاهش غمگین بود، نه خصمانه.

به سمت پنجره رفتم. پرده کتان را به چنگ گرفتم و کشیدمش.

_چرا اتاق این‌قدر تاریک و دلگیره؟

نور شهر و ساختمان‌ها به اتاق دلگیر، جان بخشید.

بینی‌ام را بالا کشیدم.

به سمتش چرخیدم. اشک می‌ریخت. بغضش شکست.

_اتاق دلگیره؟ من دلگیرم... از تویی که نیومدی پیشم.

با درد به سمتش قدم برداشتم. پایم لرزید. مردد نگاهش کردم.

دست لاغر و کبود از رد سوزن‌های سرمش را به سمتم گرفت.

اشک‌هایم راهشان را پیدا کردند. به سمتش شتافتم.

کنارش روی تخت نشستم و سخت در آغوشش گرفتم.

حال، صدای گریه من از او هم بلندتر بود.

چند سال می‌شد... که این چنین اشک نریخته بودم؟

شاید ریخته بودم... اما این‌چنین هق‌هق نکرده بودم!

طوری که حالا او سعی به نوازش کردن و آرام کردنم داشت، نه من!

با بغض، بینی‌ام را میان موهای بلند و لختش فرو بردم.

عمیق نفس کشیدم و نالیدم:

_ببخشید... ببخشید...

با گریه، دستش را پشت کمرم می‌کشید.

_می‌دونم چی شده، بانو همه‌چیو بهم گفت.

از او فاصله گرفتم و اشک‌هایم را پس زدم.

با بغض لبخند زد:

_ازت ناراحت نیستم، فقط دلم برات تنگ شده بود.

با ناراحتی صورتش را قاب گرفتم.

_می‌ترسیدم با میکائیل روبه‌رو شم.

با ناراحتی پلک زد.

دستم را روی زانوهایش کشیدم. تکان بسیار خفیفی خورد.

_پاهات...

بینی‌اش را بالا کشید:

_فیزیوتراپم می‌گه چند ماه زمان می‌بره. احتمالاً شیش-هفت ماه دست به عصا باشم.

با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد و من یک جان به جان‌هایم اضافه شد:

_نگران نباش، اون قدرا هم بد نیست. این داریوش احمق، منو هر روز سوار ویلچر می‌کنه، کل محوطه بیمارستانو مسابقه می‌ده باهام.

با گریه خندیدم که صدایی همزمان با باز شدن در بهتم زد:

_کی احمقه؟

با حیرت به سمت در چرخیدم.

با دیدن داریوش با آن لباس‌ها نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

قبل از من، صدای خنده راحیل بلند شد.

حیران نگاهم را از لباس عروسکی جوجه‌ای داریوش گرفتم و به سمت راحیل چرخیدم.

باورم نمی‌شد که می‌خندید!

داریوش، کلاه بزرگ و پنبه‌ای جوجه‌ای را از زیر بغل زده و به سختی با آن پاهای نارنجی جوجه‌ای راه می‌رفت.

راحیل با خنده‌ای بی‌حال و کشیده گفت:

_این چه وضعشه؟

داریوش در را پشت سرش بست.

اخم‌هایش تضاد جالبی با آن سرووضع بامزه داشت.

_بابا، من دو روز رفتم بخش بچه‌های سرطانی، قر دادم، اینا رو خندوندم. هیچی دیگه، داداش مسخره‌ات گفت حالا که هر روز اینجا پلاسم، یه دردی بخورم و برای بچه‌ها نمایش اجرا کنم.

همزمان شاکی به من زل زد و گفت:

_ناموساً با من پدرکشتگی داره. این همه حیوون با ابهت، گرگ، پلنگ، سگ... بعد باید بزنه منو جوجه کنه! امروز فرداست بگه بیا تخمم بذار!

اشک‌هایم این بار از سر قهقهه بود.

راحیل با خنده گفت:

_اول دست راستش شدی، حالا جوجه‌اش، فردا هم حتما...

داریوش با حرص، کله جوجه را به سمت راحیل پرت کرد:

_فردا و کوفت... مگه من مسخره شمام!

همزمان با تهدید، انگشتش را به سمتم تکان داد و من از تکان خوردن پرهای بامزه دستانش، ریسه

می‌رفتم:

_من برای خودم بروبیایی داشتم، این چه وضعشه؟ همش تقصیر توعه، چشم‌سفیده! منو درگیر این عجوج‌مجوجا کردی!

با خنده از جایم برخاستم.

_همینه که هست.

نگاهم تازه به دیوار روبه‌رو و نیمی از سقف افتاد.

پر از نقش و نگاری زیبا از آسمان و فرشته‌هایی بود که به قدری زیبا کشیده شده بودند که نفس را در سینه حبس می‌کرد.

_اینا کار توعه؟

راحیل نگاهی به داریوش انداخت و گفت:

_با هم کشیدیم، برای این‌که حوصلم سر نره مجبورم کرد.

حیران انگشتم را روی بال فرشته‌ای که روی ابری نشسته و به افق خیره شده بود کشیدم.

_ترکیب شما دوتا یه اثر هنریه!

داریوش با تمسخر دستش را به کمرش زد:

_دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

منظورش را فهمیدم، اخم‌هایم در هم فرو رفت.

داریوش ناگهان طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

_من برم از پرستارش اجازه بگیرم. دو روزه تو اتاقشه، بیرون نمی‌ره. میکائیل رفت یه جایی سپرد ببرمش بگردونم.

راحیل با اخم، ابرو در هم کشید:

_من نمیام، حوصله ندارم!

داریوش بی‌توجه به او از اتاق خارج شد.

به سمت پنجره چرخیدم.

خیره به ماه زل زدم. آسمان امشب زیادی صاف بود.

_تو آسمون دنبال چی می‌گردی؟

نیشخند زدم:

_ردی از کسی که یه روزی روی زمین زندگی می‌کرد.

نگاهم چرخید و متوجه اخم‌هایش شدم. سرش را به بالشت پشت سرش تکیه داد و گفت:

_هنوزم به حابیل فکر می‌کنی؟

سؤال سختی بود، اما جوابش سخت‌تر!

سکوتم که طولانی شد، با جدیت خیره به چشمانم گفت:

_یه حقیقتی رو سال‌هاست که توی خودم دفن کردم. چون تو حابیل رو انتخاب کردی... بعدشم فکر می‌کردم بهش خیانت کردی.

تکیه‌ام را به شیشه سرد و بخارگرفته پنجره دادم، اما صدای او سرمای بیشتری را به جانم ریخت:

_حابیل تو رو به دست آورد، بعدش دوست داشتنت رو یاد گرفت. ولی میکائیل... از همون لحظه اول دوست داشت. و اگر بخوام باهات صادق باشم، هیچ‌کس نمی‌تونه اندازه اون تو رو بخواد. می‌دونم احمقه، نمی‌تونه بهت دست بزنه، سال‌ها مریض بوده. و بعد از جریان خواستگاری حابیل از تو، مریضیش به شدت اوج گرفت. قبلش تا حدی می‌تونست به ما نزدیک بشه و لمسمون کنه... اما بعدش همه چی براش بدتر شد. می‌دونم نسبت بهت شکاک و سخت‌گیره، ولی خزان... چرا چشمهات رو باز نمی‌کنی؟ چرا سرنوشتت رو قبول نمی‌کنی؟

قطره‌ای اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. با بغض دستم را بند یقه اسکی لعنتی‌ام کردم.

اصلاً چرا منی که روزی سه بار بغض می‌کردم، باید یقه اسکی بپوشم؟

با ناراحتی نگاهم را از چشمانش گرفتم.

با صدای باز شدن در اتاق، هر دو نگاهمان را از هم گرفتیم.

داریوش وارد اتاق شد، ویلچر را برداشت و به سمت تخت رفت.

_پاشو، پرنسس زشت!

راحیل با اخم جیغ زد:

_نمیام! ای بابا...

لبخندم، رنگی از غم داشت.

_ببرش داریوش، بهش گوش نده.

داریوش بی‌توجه به غرغرهای راحیل، دست دراز کرد و کمرش را گرفت. مانند پر او را از روی تخت بلند کرد.

راحیل مشت‌های بی‌جانش را به شانه‌های پهن داریوش می‌کوبید:

_ولم کن، غول بیابونی! به تو چه اصلاً...

داریوش او را به زور روی ویلچر نشاند. خم شد و با حوصله کتانی‌هایش را پایش کرد. رو به راحیل که با اخم به دیوار روبه‌رو چشم دوخته بود، گفتم:

_راحیل.

به سمتم چرخید. لبخندی زدم و گفتم:

_خودتم... چشمهات رو باز کن. سرنوشتت رو قبول کن!

همزمان نگاه خیره‌ام را به داریوش دوختم که با دقت بند کتانی‌های راحیل را پاپیونی می‌بست.

راحیل شوکه‌شده به چشمانم زل زده بود.

به نگاه حیرانش عمیق لبخند زدم.

داریوش او را با خود از اتاق خارج کرد.

و من نگاه گرفته‌ام را از پس شیشه به نمای محوطه دوختم.

چشمانم را باز کنم؟

من چشمانم را که هیچ... در دلم را هم باز کرده بودم.

حال دیگر، من جز او کسی را نمی‌دیدم.

حتی ماه را...

کمی بعد، از پشت شیشه، به داریوش خیره شدم؛ با آن لباس عروسکی جوجه‌ای، انگار یکی از شخصیت‌های بامزه کارتونی شده بود. ویلچر را گرفته و با سرعت راحیل بیچاره را دور تا دور محوطه می‌چرخاند.

گاهی آن‌قدر سرعتش زیاد می‌شد که نگران بودم هر لحظه اتفاقی بیفتد.

راحیل تمام مدت دهانش باز بود و به نظر می‌رسید دارد جیغ می‌زند، اما خنده‌ای از جنس زندگی روی صورتش نقش بسته بود.

لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست. نگاهم را از آن صحنه دزدیدم و به نقش و نگارهای دیوار خیره شدم؛ به فرشته‌هایی که آرام روی ابرها آرمیده بودند.

زیر لب زمزمه کردم:

_نویسنده انگار شما رو برای هم نوشته...

نگاهم دوباره به سمت محوطه چرخید.

اما ناگهان... میکائیل را دیدم.

خشکم زد. او مقابل داریوش و راحیل ایستاده بود و با آن‌ها حرف می‌زد.

نگاهم به او دوخته شد. پشت به من ایستاده بود و عروسک بامزه‌ای را به سمت راحیل گرفته بود.

نمی‌دانم داریوش چه گفت، اما میکائیل ناگهان چرخید. مستقیم به ساختمان نگاه کرد و نگاهش روی پنجره‌ای که من کنارش ایستاده بودم ثابت شد.

وحشت‌زده دو قدم عقب رفتم. قلبم دیوانه‌وار می‌زد.

با عجله به سمت در دویدم.

نمی‌دانم چطور خودم را به آسانسور رساندم و چه‌طور درِ شیشه‌ای خروجی بیمارستان را هُل دادم. فقط

می‌دانم که شروع به دویدن کردم.

هیجان، نفس‌هایم را تکه‌تکه از سینه‌ام بیرون می‌کشید.

بیرون که رسیدم، در پیاده‌رو، بی‌هدف به سمت چهارراه حرکت کردم.

صدای بوق ماشین‌ها، ترمزها، و هیاهوی خیابان در سرم می‌پیچید.

دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم که صدایش را شنیدم:

_خزان!

شوکه شدم. با ترس برگشتم.

چند قدم بیشتر با من فاصله نداشت. همان‌جا ایستاده بود و با جدیت به چشمان مضطربم زل زده بود.

پیش از آنکه عطر لعنتی‌اش تمام شامه‌ام را پر کند و خاطراتی را که با سختی در خاک فراموشی دفن کرده بودم زنده کند، چرخیدم و با سرعت از خیابان دویدم.

پرشیای سیاهی مقابلم ترمز گرفت و صدای بوق گوش‌خراشش در سرم پیچید.

و او... پیوسته صدایم می‌زد:

_خزان! با توام!

بی‌اعتنا از خیابان رد شدم و خودم را به پیاده‌رو رساندم.

صدایش لحظه‌به‌لحظه خشمگین‌تر می‌شد.

به زنی که بسته‌های خریدش را در دست داشت تنه زدم.

به مردی که قصد سوار شدن به ماشینش را داشت برخورد کردم.

نفس‌نفس‌زنان تنها یک چیز می‌خواستم: خودم را به چهارراه برسانم... و فرار کنم.

هنوز به چهارراه نرسیده بودم که ناگهان کلاه کاپشنم کشیده شد. با شتاب به عقب پرت شدم و کمرم محکم به سینه‌اش برخورد کرد.

با خشونت مرا به سمت خودش چرخاند.

چشمانش را به صورتم دوخته بود و تقریباً نعره زد:

_می‌خوای از من فرار کنی؟ که به چی برسی؟ به کی برسی؟ هر جا بری، منم خزان... من!

نفس‌نفس زنان سعی کردم دستش را از بازویم جدا کنم. اما همین که دستم به مچش نزدیک شد، انگار به طور غریزی دستش را عقب کشید.

یک قدم فاصله گرفت و چهره‌اش از خشم و فشار عصبی در هم رفت.

با حرص غریدم:

_قبلش باید دستکش‌هات رو دستت می‌کردی!

عصبی برگشتم که دوباره کلاه بیچاره‌ام را کشید. این بار مرا به دیوار کوباند.

درد از ستون فقراتم بالا دوید و ناله‌ام در گلویم خفه شد.

رهگذرانی که از کنارمان می‌گذشتند با بهت ما را نگاه می‌کردند.

چشمانم از درد پر از اشک شده بود. به او که حالا نزدیک‌تر ایستاده بود زل زدم.

با آن نگاه سیاه و چاله‌وارش مرا محاصره کرده بود.

صدایش این بار پایین‌تر، اما پر از خشم و درماندگی بود:

_خزان، منو دیوونه نکن... بسه!

نفس‌هایم به زحمت از سینه بیرون می‌آمد. با غیظ و بغض فریاد زدم:

_نمی‌خوامت! نمی‌فهمی؟ هر چیزی که مربوط به تو و اون عمارت کوفتیه رو نمی‌خوام!

خواستم باز هم از او فاصله بگیرم که دستش را محکم کنار دیوار گذاشت و راه فرارم را بست.

قلبم داشت از دهانم بیرون می‌زد.

بوی عطر لعنتی‌اش... بوی عطر لعنتی‌اش داشت خفه‌تمام مرا اسیر می‌کرد.

صدایش که حالا بم‌تر شده بود و بغض آشکاری در آن حس‌میشد،را شنیدم:

_تو جزئی از من و اون عمارت لعنتی هستی... پس کمتر به خودت بد و بیراه بگو!

با حرص پوزخندی زدم. دستم را به سمت صورتش دراز کردم.

اما او، غریزی یک قدم عقب رفت و دستش را روی صورتش گذاشت.

نفس‌نفس می‌زد و چشمان عصبی و سرکش‌اش را به کف‌پوش‌های پیاده‌رو دوخته بود.

با صدای بلند، فریاد زدم:

_هر وقت تونستی بهم دست بزنی... هر وقت تونستی تحملم کنی، بیا بگو که جزئی از توام!

با کف دست ضربه‌ای به شانه‌اش زدم و راه باز کردم. با قدم‌های بلند خودم را به چهارراه رساندم.

چراغ به نظر قرمز بود.که ماشین‌ها متوقف شده بودند.با عجله وارد خیابان شدم.

اما بازویم با خشونت کشیده شد و مرا به سمت خودش چرخاند.

صدای بوق ماشین‌ها در سرم پیچید و بخار نفس‌هایمان به صورت هم سیلی می‌زدند.

با خشم فریاد زد:

_از مریضیم می‌خوای استفاده کنی تا ولت کنم؟ به همین خیال باش، بچه کلاغ احمق!

با حرص مشتی به سینه‌اش کوبیدم، اما دستم را رها نکرد.

بوق‌ها ممتد و کش‌دار شده بودند. مردم نگاهمان می‌کردند.

جیغ زدم:

_ولم کن!

با همان حجم خشم، فریاد زد:

_ولت نمی‌کنم!

صدای باز و بسته شدن درهای ماشین‌ها در گوشم می‌پیچید. اشک‌هایم دیگر بی‌وقفه روی صورتم جاری شده بودند.

عصبی، نالیدم:

_تو فقط به خودت فکر می‌کنی... این‌قدر خودخواهی که حتی با اسم مریضی‌ت نمی‌ذاری کسی لمست کنه! تو...

میان حرفم پرید. مرا محکم‌تر به سمت خودش کشید.

نفس‌های داغش به گونه‌ام می‌خورد.

چشمانش آتش بود، آتشی که هیچ چیز نمی‌توانست خاموشش کند.

بغض‌کرده، اما با صدای بلندی گفت:

_یه چاقو بگیر دستت... مغزم رو دربیار... بریزش روی زمین! ببین جز خودت چیزی پیدا می‌کنی؟

صدایش بلندتر شد، آن‌قدر بلند که از همه بوق‌ها، همه سروصداهای خیابان ،حتی از صدای تمام مردم شهر،فراتر رفت:

_من برای تو هر کاری کردم... برای تو هر کاری کردم که نشون بدم هیچ‌کس اندازه من دوستت نداره...

ناگهان دستی، محکم بازویش را گرفت.

میکائیل با وحشت از جا پرید، انگار به یک سیم لخت برق دست زده باشد.

مرد غریبه‌ای که بازویش را گرفته بود، با حیرت قدمی به عقب رفت.

اما پیش از آنکه اتفاقی بیفتد، میکائیل دستش را با خشونت کشید و مرد را چنان به عقب هل داد که با کمر به کاپوت ماشینش خورد و نقش زمین شد.

با وحشت به دو مرد دیگر نگاه کردم که از ماشین پیاده شده بودند و با خشونت به سمت میکائیل می‌آمدند.

جیغ زدم:

_نه! اون... اون عمدی نبود!

اما میکائیل، انگار دنیا دور سرش می‌چرخید.

رنگش به شدت پریده بود و به مچ دستش چنگ زده بود.

نیمه‌خمیده، عوق می‌زد و نفس‌هایش دیگر طبیعی به نظر نمی‌رسید

تازه فهمیدم،که اگر کسی اورا لمس‌می‌کرد،چه بلایی بر سرش میامد!

مرد جوانی با پافر لش و قیافه‌ای خشمگین، ناگهان یقه میکائیل را گرفت و با صدایی بلند فریاد زد:

_بی‌ناموس!

مشتش با قدرت روی گونه میکائیل فرود آمد.

میکائیل خم شد، دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با صدایی خفه و لرزان غرید:

_ب... بهم دست ن... نزن، حروم‌زاده!

چشم‌هایش از خشم می‌درخشید. ناگهان، با همان حال به سمت مرد هجوم برد و لگدی محکم به شکمش کوبید.

جیغی از ته گلو کشیدم و با وحشت دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم:

_بس کنید! یکی کمک کنه، تورو خدا!

دو مرد دیگر به همراه آن مرد میانسال که روی زمین افتاده بود، به سمت میکائیل حمله کردند.

دست‌هایش را گرفتند و او را بی‌رحمانه روی زمین نگه داشتند.

با ترس و درماندگی فریاد زدم:

_بهش دست نزنید! دست نزنید!

قسم می‌خورم، دیدم که سیاهی چشمان میکائیل داشت محو می‌شد و سفیدی جای آن را می‌گرفت.

فکش از انقباض می‌لرزید و تنش به‌وضوح شروع به رعشه کرده بود.

آن سه احمق، بی‌خبر از حال او، داشتند نه جسمش را،با گرفتن دست هایش،روحش را سلاخی می‌کردند.

با گریه به کمر یکی از آن‌ها، که پسر لاغراندامی بود، کوبیدم و التماس کردم:

_ولش کن! تورو خدا ولش کن!

اما او با خشونت مرا هول داد.

روی آسفالت خیس افتادم.

چشمانم از اشک پر شده بودند.

نور چراغ‌های ماشین در چشمانم افتاده بود و اجازه نمی‌داد چیزی ببینم.

کف دست هایم،می‌سوختند اما نه به اندازه،قلبم.

به سختی اشک هایم را پس زدم.

میکائیل همچنان تقلا می‌کرد. لرزان و با صدایی پر از خشم و وحشت غرید:

_ن... نکن! دست ن... نزن!

چشم هایش رو به سفیدی می‌رفتند،از انقباض و خشم رگ های شقیقه و گردنش،متورم شده بودند.

به‌سختی از زمین بلند شدم. زانوهایم می‌لرزیدند.

مرد مقابلم را کنار زدم.

آن پسر جوان، دستش را دور گردن میکائیل پیچیده بود و با مشت به صورتش می‌کوبید.

دیگر توانم تمام شده بود، با گریه و جیغ به او حمله کردم و با مشت به گردنش کوبیدم:

_ولششش کن! عوضی!

چند مرد دیگر از ماشین‌هایشان پیاده شدند و به‌سوی جمع هجوم آوردند.

صدایشان در میان فریادها گم می‌شد:

_ولش کنین، داره تشنج می‌کنه!

_زشته به خدا، زنش اینجاعه! چند نفر به یه نفر؟!

بالاخره دست از سرش برداشتند.

میکائیل بی‌رمق روی زانوهایش افتاد و سپس به پهلو روی آسفالت فرو ریخت.

، پسر قدبلندی که تهریش داشت، به پهلوی میکائیل لگدی زد و با خشم غرید:

_بچه سوسول!

دلم از درد پیچید. با خشم به سمتش برگشتم و کف دستم را با تمام قدرت به سینه‌اش کوبیدم:

_حیوون! حیوون عوضی!

پیرزنی که در میان جمع بود، به بازویم چنگ زد تا مرا از او جدا کند.

با گریه و تلوتلو کنان به سمت میکائیل دویدم.

کنار پیاده‌رو، روی آسفالت نم‌زده افتاده بود.

چشمانش به سفیدی مبدل شده بودند و لب‌هایش به طرز خطرناکی می‌لرزید.

کل بدنش در رعشه‌ای هولناک می‌لرزید.

مرد میانسالی، دستش را روی شانه میکائیل گذاشت و به پسر نوجوانی که کنارش ایستاده بود گفت:

_مسعود، زنگ بزن آمبولانس بابا.

با گریه کنارش زانو زدم.

_بهش دست نزنید! ن..نباید بهش دست بزنید، مریضه! نباید هیچ‌کس بهش دست بزنه!

جمعیت، شوکه و گیج، به من و میکائیل خیره شده بودند.

بازویش را گرفتم و سعی کردم تن لرزانش را کنترل کنم، اما نمی‌توانستم.

این لرزش مثل یک تشنج بی‌پایان بود.

با هق‌هق نالیدم:

_میکائیل!...

نفس کشیدنش به زحمت بود.

با صدایی خفه و بریده‌بریده در حالی که پلک هایش را روی هم می‌فشرد زمزمه می‌کرد:

_ح... حابیل... م...من بهت اعتماد کردم...

به‌سختی اشک‌هایم را پاک کردم و با صدای بلند به جمع فریاد زدم:

_زنگ بزنید آمبولانس! تورو خدا!

ناگهان سرش به‌سمت من چرخید.

از بینی‌اش خون می‌آمد.

قلبم مچاله شد.به زحمت سرش را نگه داشته بودم تا با لرزشش آسیب نبیند.

با بغض و وحشت، در حالی که دندان هایش به شدت به هم می‌خوردند، طوری که هزیان بگوید با چشمان بسته نالید:

_خ... خزان...

خم شدم. لب‌هایش می‌لرزیدند و به زحمت تکان می‌خوردند.

دستش را لرزان به‌سمتم دراز کرد.

با همان صدای لرزان و پر از بغض زمزمه کرد:

_من... مریضم... نمی‌تونم دستت رو بگیرم... ولی... ولی تو... تو بگیر... نذار قبل از اینکه... لمست کنم... بمیرم!

***

یک هفته تمام،از خانه بیرون نیامدم.

تمام مدت،روی تخت چمبره زده و از برای پنجره،به خیابان چشم دوخته بودم.

هنوز هم با به یاد آوردن،تصاویر آن شب...حس لرزش تن میکائیل،صدای بوق ماشین ها،ضرباتی که دندان هایش که بر روی هم کوبیده می‌شدند...

نمی‌توانستم بخوابم.

راحیل تماس گرفته بود،می‌گفت همان شب مرخص شده،می‌گفت روانشناس کودکی و نوجوانی‌اش را ملاقات کرده،می‌گفت بی حرف از بیمارستان بیرون زده،می‌گفت خبر ندارد که میکائیل کجاست و چه می‌کند.

اما من خبر داشتم.

خبر داشتم اما رویم نشد بگویم،برادرت هفت روز است که در آئودی سیاهش نشسته و در خیابانمان چمبره زده تا مرا ببیند.

رویم نشد بگویم جرعت رویایی با او را ندارم.

چه طور مقابلش قرار بگیرم و لمسش نکنم؟

میکائیل دیگر برای من خدای لمس نشدنی نبود،خدایی بود که حاضر بودم همه چیزم را فدا کنم تا توسطش لمس شوم!

چه طور می‌گفتم،که من برادرت را بیمارگونه می‌خواهم؟

با این که هردویمان برای هم دردیم و نه درمان...اما او را می‌خواهم.

چه طور می‌گفتم که از نشنیدن صدای پیانو اش بند بند وجودم کش میاید و از نشنیدن آن صدای بم و مردانه اش،در عذابم؟

چه طور می‌گفتم که از عذاب وجدان آن شب و چیز هایی که به خاطرم تجربه کرد،هر شب یک چشمم اشک است و آن یکی خون؟

چه طور می‌گفتم؟

مامان کنارم از زن عمو حرف می‌زد،غیب می‌کرد و من ماسکی از خنده بر لب داشتم و با او در غیبت همراهی می‌کردم.

از بارداری نسترن می‌گفت،ازکربلا رفتن مادرجان...

کمکش می‌کردم ناهار درست کند،گاها با آیلی سریالی کره ای عاشقانه می‌دیدیم و وانمود می‌کردم که تمام مدت به میکائیلی که هنوز در ماشینش در انتظارم نشسته،فکر نمی‌کنم.

بابا هر شب وقتی وارد خانه می‌شد نگاهی معنا دار روانه ام می‌کرد

که هنوز آن بیرون منتظر است

اما من نه پای رفتن داشتم.

نه دلی برای کندن!

پشت پرده کتان ایستاده و به نرمی از گوشه اش،به خیابان چشم دوخته بودم.

ماشین حسن آقا کنار ماشینش قرار گرفته و بسته هایی را از شیشه ماشین،به دستش داد.

اورا درست نمی‌دیدم،اما چانه و انگشتان کشیده ای که برای گرفتن بسته غذا،دراز شد را خوب از بَر

بودم.

خیره به ماشینش بودم...

دو ساعتی می‌شد که از رفتن ماشین حسن آقا گذشته بود.

کمرم از ایستادن زیاد،درد گرفته بود،اما دلم نمیامد نگاهم را بگیرم.

مغموم انگشتم را روی شیشه بخار کرده کشیدم تا ماشینش را واضح ببینم.

لحظه ای از ماشین پیاده شد،قلبم فرو ریخت،هیجان زده پرده را کیپ کردم و تنها روزنه ای باریک نگه داشتم تا ببینمش.

موهای سیاهش در هم و با آن پالتو تیره و بوت های چرمی،زیادی خواستنی شده بود.

تکیه اش را به در ماشینش زد و سیگارش را میان لب هایش گذاشت و با ژست خدایی فانی کشش، سیگارش را آتش زد و از آن عمیق کام گرفت.

بغض به چشمانم هجوم آورد.

صدایی در سرم تاب می‌خورد.

صدایی که از برای روحم برمی‌خاست.

که من بی او نمی‌توانم!

این دیگر عشق نبود...مریضی بود!

من بیمار او بودم!

نفس های کشدارم به جان شیشه لعنتی می‌ریختند و او در نظرم محو می‌شد.

با بغض پلک هایم را لحظه ای بستم.

دیگر این عذاب برای هردویمان بس بود.

او و من...به اندازه کافی عذاب کشیده بودیم.

هیجان زده به میز آرایش،نیلای زل زدم.

لوازم آرایشش،درهم و بر هم روی میز افتاده بودند.

با عجله به سمت میز رفتم،با چشمانی مرطوب از هیجان و بغض،خط چشمش را بزداشتم با دستان لرزان خط چشم کشیدم.

رژ لب سرخش را برداشتم...

نفس نفس می‌زدم.

به دنبال شانه می‌گشتم...

با صدای زنگ گوشی ام نگاه کلافه ام را از آینه جدا کردم و همان طور که به دنبال شانه میگشتم دست دراز کردم و گوشی ام را از روی میز تحریر نیلای برداشتم.

خطم را عوض کرده بودم و حالا این شماره ناشناس را نمی‌شناختم.

از دور خیره به شیشه بخار کرده پنجره،تماس را پاسخ دادم

_الو؟

صدایی نیامد.

خِش خِش...

و بعد صدای نازک و آشنایی.

_خزان...

متعجب نفسی گرفتم و با ابروهای در هم عصبی کمرم را به لبه میز تکیه زدم

_چی‌می خوای سحر؟

لحنش تند و تیز بود.

_می‌خوام باهات حرف بزنم،چیزایی هست که تو روحتم ازش خبر نداره.

با تمسخر در حالی که به سمت سرویس می‌رفتم غریدم:

_آها،حتما تو خبر داری؟ تـو؟

تو را با تمسخر گفتم و در حالی که عجله در سرویس را می‌بستم،و مقابل روشویی قرار می‌گرفتم عصبی غریدم:

_من با تو و خانوادت حرفی ندارم،با وکیلم حرف بزن!

هم زمان تماس را قطع کردم.

احمق...

حس می‌کردم کمی دیگر از فشار و اضطراب بی‌هوش می‌شوم.

با عجله رژ لب را روی سنگ روشویی گذاشتم. دست‌هایم لرزان بودند. شیر آب را باز کردم و صدای جریان آب کمی از سکوت سرد و آزاردهنده فضا کم کرد.

نگاه خیره‌ام به چهره رنگ‌پریده‌ام در آینه ماند. چشمانم برق می‌زدند،برقی از هیجان و عشق.

شانه را از روب سنگی برداشتم و بر روی موهای گره خورده و بلندم کشیدمش که با صدای اعلان مسیج گوشی ام،نگاهم بر روی صفحه چشمک زن گوشی خیره ماند.

شماره سحر بود..

پوزخندی زدم. خواستم پیامش را نخوانده حذف کنم. اما کنجکاوی همیشه نفرین من بود. با بی‌حوصلگی، شانه را روی سنگ روشویی رها کردم برای خواندن پیامک مردد بودم. اما چیزی درونم مجبورم کرد:

"**شاید حرفام رو باور نکنی، ولی خانواده من تنها مقصرهای این داستان نیستن.

کسی که به مادرم پیشنهاد داد با دکترت صحبت کنه و بهت دروغ بگن که باردار نمی‌شی، میکائیل بود.

کسی که از همون اول بهت چشم داشت، کسی که سال‌ها خودش رو پشت اون چهره خونسرد و سردش پنهان کرده، میکائیل بود.

حتی شازده هیچ‌وقت مخالف ازدواج تو با حابیل نبود.

این میکائیل بود که بهش گفت اگر اجازه بده با هم ازدواج کنید، خودش رو می‌کشه.

و درباره سالار... شاید آدم بدی باشه. شاید راحیل رو معتاد کرده باشه، شاید بچه‌اش رو سقط کرده باشه. اما می‌دونم که سالار هیچ‌وقت اون مرد رو ملاقات نکرد. اون هیچ‌وقت بهش نگفته بود که تو پشت فرمون بودی.

همه چیز کار میکائیل بود.

اون یه بیماری اسکیزوئید داره.

از همون کودکی به شکلی بیمارگونه به مادرش وابسته بود. و وقتی مادرش مرد، به تو بیمار شد.

برای همینم همیشه افسرده و به دور از اجتماع بود.

و در آخر،به خاطر مرگ مادرش،و کاری که حابیل باهاش کرد تا از تو دورش کنه، بیماری هاپتوفوبیا گرفت طوری که اگر تا قبلش به سختی می‌تونست اعضای خانوادش و لمس کنه، بعد از ازدواج تو بیماریش این قدر شدید شد که با هر لمس، دچار پنیک و تشنج می‌شد، و یه بار تا مرز مرگ رفت.

بعد از تو هردو بیماریش،شدید تر شدن

و فکر می‌کنی چرا کسی که مثل دیوونه ها می‌خواستت یهو گذاشت رفت؟

چرا اون قطعه ای که‌ساختش،جهانی شده و این قدر سرو صدا کرده؟

این یکی و بهتره خودت به جوابش برسی، من نگم بهتره!

اینم اولین و آخرین خوبی یا بدی‌ای که می‌تونم بهت کنم.

یا می‌تونی عاشقش بمونی...

یا می‌تونی ازش فرار کنی.

چون راه دیگه‌ای نداری.

سحر**".

گوشی از دستم سر خورد و بر روی زمین افتاد. به سختی نفس می‌کشیدم. نگاه رنگ‌پریده‌ام به انعکاسم در آینه گره خورد. صدای پیانوی میکائیل در سرم میپیچید،انگار پرده های میان خاطرات و واقعیت در ذهنم دریده شده بودند.

خاطراتم صدا داشتند! دستم را روی شانه‌ام گذاشتم و به لبه سنگی روشویی تکیه دادم.

دستم را به لبه روشویی تکیه دادم. صدای جریان آب و قطعه‌ای که او می‌نواخت، در گوشم می‌پیچید.

حس می‌کردم رگ‌های مغزم متورم شده‌اند. لب‌هایم به هم مهروموم شده بودند. کاغذ و کیف هر دو از دستم افتادند.

زانوهایم خم شدند و روی سردی سنگ‌های کف حمام فرود آمدم. قطرات آب، شلاق‌وارانه، به قسمت‌های مختلف صورتم می‌پاشیدند. نگاه وحشت‌زده و مبهوتم به دستان لرزانم مانده بود. زانوهای برهنه‌ام از سرمای سنگ‌های کف حمام منقبض شده بودند، درست مثل قلبم که گویی دیگر خون پمپاژ نمی‌کرد.

ناباور نالیدم:

_ن...نه.

اما تصاویر، همچون پازل، جلوی چشمانم ظاهر می‌شدند. انعکاس تصویر خودم را از شیشه میانمان می‌دیدم، و صدای زمخت مرد زندانی مقابلم هنوز در گوشم می‌پیچید:

_بعد از اون تصادف، چند هفته بیمارستان بودم، تا این که یه یارو اومد ملاقاتم. یه مرد جوون قدبلند، که

می‌گفت از فامیلاتونه. چند بار دیدمش. بهم گفت اون شب تو پشت فرمون بودی، نه شوهرت. گفت ازت شکایت کنم تا بیفتی زندان...

از جایم برخاسته بودم، نفس‌نفس‌زنان و خشمگین غریدم:

_سالار حیوون!

مرد، گیج و آرام زمزمه کرد:

_ولی اون یارو...

اما من به حرف‌هایش گوش نکردم. با عجله از آن اتاق بیرون زده بودم. در آن اتاقک نمی‌توانستم نفس بکشم!

حالا، نگاهم لرزان و تار به ترک‌های تزئینی سنگ‌های کف حمام دوخته شده بود.

_اون... اون هیچ وقت نگفت اسمش سالار بوده... گفت یه پسر قدبلند... از فامیل‌ها... سالار که قدبلند نیست... ن...نیست.

صدایم انگار از اعماق گورستانی متروک درمی‌آمد. صدای بوق ماشینش در خاطرم پیچید. اولین بار که حابیل مرا در خیابان دیده بود... میکائیل در ماشین دستش را روی بوق گذاشته بود. طاقت نداشت مرا با برادرش ببیند.

روز دادگاه، او به راحتی مرا نجات داد و اجازه داد تا برادرش قربانی شود!

صدای پیانو را در پستوی ذهنم می‌شنیدم و گویی، مویرگ‌های مغزم را می‌جَوید. دچار پنیک شده بودم. صداها قطع می‌شدند... و باز می‌گشتند. نفس‌نفس می‌زدم، به سینه‌ام چنگ زدم.

نمی‌دانم با چه قدرتی... اما از روی زمین برخاستم. استخوان‌هایم صدا دادند... شیر آب هنوز باز بود...

و من به خاطر آوردم که او از همه چیز خبر داشت. وقتی تعریف می‌کرد که خانواده عمه‌اش به همراه حابیل برای طلاق دادنم میز گرد گرفته بودند... او از همه چیز خبر داشت. چراکه خودش پشت پرده همه آن اتفاقات بود.

او برای به دست آوردن من،همه پرده هارا دریده بود!

نمی‌دانم چطور توانستم تمام آنچه را که در من، همچون پلاسکو فرو ریخته بود، جمع کنم!

شاید هم اصلاً جمع نشد. انگار بخواهی دستت را دراز کنی و به‌یک‌باره تمام شیشه‌خرده‌های ریخته بر زمین را جمع کنی.

انگار تمام وجودم را بی‌هوا جمع کردم و بلند شدم، که این‌چنین دردم گرفت.

چنان که شیشه‌خرده‌ها از درون، به سلول‌به‌سلول تنم ریخته باشند.

نفس‌نفس می‌زدم.

نمی‌دانم چطور از اتاق بیرون زدم.

نمی‌دانم چطور به سمت چوب‌لباسی رفتم و دستم را دراز کردم تا بارانی سیاه را به چنگ بگیرم.

بارانی را به سختی تن زدم.

صدای نیلای، که دراز کشیده روی مبل، مشغول درس خواندن بود، دستم را روی دستگیره‌ی در خشک کرد.

_عه! بارونیِ منو پوشیدی؟ اون جنسش آشغاله، تا خیس می‌شه همه جا رو مثل قیر سیاه می‌کنه!

دستم روی دستگیره مشت شد.

داشتم به این فکر می‌کردم که اولین بار کی عاشقش شدم؟

کی... اصلاً چه شبی؟

من تمام آنچه را با حابیل تجربه کرده بودم و طی هشت سال نتوانسته بودم فراموش کنم، ناگهان به دست باد سپردم؟

چه شد که من، غمباد گرفته از عشق حابیل، ناگهان از او دل بریدم؟

نیلای با تعجب گفت:

_کجا داری می‌ری؟ خوبی؟

نگاهم، دستگیره‌ی در را تار می‌دید.

از کجا شروع شد؟

از چه شبی؟ از چه روزی؟

دستگیره را فشردم و تنها پایم را در بوت‌هایم فرو بردم و به سمت پله‌ها رفتم.

چندین بار نزدیک بود از پله‌ها سقوط کنم.

حتی یادم رفته بود چیزی روی موهایم بیندازم.

دستان یخ‌زده‌ام در را به هم کوبیدند.

با چرخیدنم، سرم همچون چوب خشک، صدا داد.

تمامم چشم شده بود و به انتهای کوچه زل زدم.

به اویی که سیگارش را درون سطل کنار درب سوپر انداخت و می‌چرخید تا سوار ماشینش شود.

الکتریسیته‌ای میانمان بود که بی‌هوا چرخید و به من زل زد.

شوکه شده، سر جایش باقی ماند.

این بار من بودم که به سمتش می‌رفتم.

با هر یک قدم، تصویری در سرم چرخ می‌خورد...

روز دادگاه...

آیا حابیل اول جلو آمد تا به جای من چاقو بخورد، یا میکائیل؟

آن آفتاب لعنتی که روی مژه‌های سیاهش سایه افکنده بود...

دستش را به خاطر آوردم.

می‌خواست چاقو را از دست مرد بگیرد، اما نتوانست... نمی‌توانست او را لمس کند!

حابیل نه جلوی من، بلکه جلوی میکائیل ایستاده بود.

او نه مرا، بلکه می‌خواست میکائیل را نجات دهد.

و میکائیل، بی‌هیچ تردیدی، به‌راحتی عقب کشید. مرا هم عقب راند تا آسیبی نبینم.

یعنی در آن لحظه، زندگی من را، بر زندگی خودش و حتی بر زندگی برادرش، در اولویت قرار داده بود!

سنگینی نگاهش، جسم بی‌جانم را مثل برگی خشکیده و سبک، خرد می‌کرد.

دستش روی دستگیره‌ی در مانده بود.

زیر چشمانش گود رفته بود و عجیب بود که با این موهای آشفته و ته‌ریش، حتی جذاب‌تر به نظر می‌رسید.

مقابلش که قرار گرفتم، عطرش را به عمق جان کشیدم.

اشک، راهش را از گوشه‌ی چشمانم پیدا کرد.

_خزان.

به سردی زمزمه کردم:

_میکائیل.

نگاهش میان چشمانم می‌چرخید.

_منو می‌بری عمارت؟

نگاهش چند لحظه، گیج و گنگ، در چشمانم گیر کرد.

_ببرمت؟

بی‌حرف به سمت ماشینش رفتم، دور زدم، در را باز کردم و سوار شدم.

صدای دینگ‌دینگ سنسور ماشین، مثل پتکی بر سرم ضربه می‌زد.

او کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه، سوار شد.

نگاهم را به پلاستیک قوطی نوشابه و آب معدنی زیر پایم دوختم.

وقتی در را بست، صدای بلندش باعث شد پلک‌هایم ناخواسته روی هم بیفتند.

دستانم را به هم گره زده بودم تا لرزششان را نبیند.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

_کسی اذیتت کرده؟ خانواده‌ات چیزی گفتن؟ با توام!

در سکوت، کمربندم را بستم.

او عصبی نفسش را بیرون داد و راه افتاد.

قلبم، بی‌تاب، خودش را به استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید،تا شاید بتواند از زندانش فرار کند.

تمام مدت، سرم را به شیشه تکیه داده و به بیرون زل زده بودم.

به آسمان ابری نگاه کردم؛ کم مانده بود باران ببارد.

به سمتش چرخیدم و به نیم‌رخش زل زدم.

چراغ‌های شهر روی صورتش سایه‌های روشن انداخته بودند.

در این یک سال، حتی یک بار هم به مزار برادرش سر نزده بود، مگر نه؟

آن روز هم گریه نکرده بود...

آن روزی که سر مزارش از هوش رفتم...

در پستوی خاطراتم به دنبال او می‌گشتم، اما نبود.

بعدها گفته بود تمام مدت مرا از داخل ماشین زیر نظر داشته و دید که از حال رفتم!

حتی در روز خاکسپاری برادرش، تمام حواسش به من بود، نه برادرش.

او پدرش را، تمام تعلقاتش به خانه‌اش را رها کرد و رفت.

نه به خاطر پدرش، بلکه به خاطر من!

منی که هرگز او را ندیده بودم!

با سرعت از روی دست‌اندازی رد شد و مرا از میان باتلاق خاطراتم بیرون انداخت.

با وحشت دستم را روی سینه‌ام فشردم.

صدای بمش مملو از نگرانی بود:

_خوبی؟ اگه به خاطر اون شبه... من... دست خودم نبود، تشنج کردم چون...

میان حرفش پریدم و زمزمه کردم:

_به اون شب ربطی نداره.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

اهمیتی نداشت،تنها به مقابلم خیره بودم.

صدای نفس های تندش،و ترق ترق تکان خوردن شیشه های پلاستیکی زیر پایم،تنها سمفونی میانمان بود.

چه قدر زمان برد تا برسیم،نمی‌دانم.

صدای سنگ لاخ ها که زیر لاستیک های ماشینش شیون می‌کردند،هم زمان شد با بازکردن درب ماشین توسط او.

به نرمی از ماشین پیاده شدم،حس می‌کردم تمام تنم ماه ها در آب شور دریا مانده و پوسیده و حالا به خشکی رسیده ام.

بوی تعفن را حس می‌کردم،درد را...پس زدگی را.

نگاه نم زده ام را به طبقات عمارت دوختم.

نمای سنگی و ستون های بلند جلوی درب ورودی.

نگاهم به آسمان دوخته شد،انگار آشپزی روی ابر ها نشسته باشد و کمی نمک رویمان بپاشد.

دانه های برف، به کوچکی دانه های نمک،از آسمان میباریدند.

تلخند زدم.

پاییز تمام شده بود؟ آه...من تولدم را از یادبرده بودم،چه جالب،که حتی مامان و بابا هم،فراموش کرده بودند،عادت کرده بودند به نبودنم!

_بریم بالا؟

به سمت میکائیل چرخیدم،کمی آن طرف تر ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

با صدای سلام حسن آقا سر چرخاندم.

دانه های برف درشت تر می‌شدند،یکی دقیقا روی مژه ام فرود آمد.

_سلام آقا، سلام خزان خانوم،برگشتید؟

جارو به دست با آن پلیور بافت،بانمک شده بود.

تلخندی زدم و به سمتش رفتم.

_برای خداحافظی برگشتم.

سنگینی نگاه میکائیل را حس می‌کردم.

حسن آقا گیج سری تکان داد و رو به میکائیل گفت:

_آقا استخر پشت عمارت،روش یخ زده،به نظرم آبش و خالی کنیم،هر روز کلی برگ باید از روش جمع کنم،الانم که برف میاد،توش پر از برف میشه،یخ می‌بنده ها.

به سمت عمارت می‌رفتم،دستم را روی درب چوبی گذاشتم،میکائیل چیزی گفت و صدای قدم هایش را شنیدم.

وارد عمارت شدم،گرما تن منجمدم را در آغوشش فشرد.

مستقیم به سمت راه پله ها رفتم.

چه قدر خاطرات در جز ب جز این عمارت داشتم!

چه لحظاتی را که تجربه نکرده بودم!

_خزان؟

بی توجه به او پله هارا بالا می‌رفتم.

به دنبالم میامد،برخلاف، انتظارش به سمت اتاقش می‌رفتم.

_خزان با تو ام!

دستگیره درب اتاقش راگرفتم و در را هول دادم.

وارد اتاق شدم،پرده ها مثل همیشه کشیده شده بودند.

روی پیانو اش ردی از خاک دیده می‌شد.

پیانولا سفیدم هنوزم روی صفحه پیانو بود،درست کنار ویالونم.

نیشخند زدم،کنارم قرار گرفت

_مرسی بابت کادو تولدم،قشنگ ترین کادوییه که تا حالا گرفتم.

به نرمی به سمتش چرخیدم،فرش محبوب مادرش،زیر بوت هایم جمع شد.

_داشتم فکر می‌کردم،تو هیچ وقت به من هیچ کادویی ندادی!

با تمسخر به ویالون اشاره کردم:

_اونم به جبران شکستن ویالونم بهم دادی.

متفکر چشمانم را چین دادم:

_ادکلنم که،خودم ازت خواستم.

دستانم را در سینه جمع کردم:

_تا حالا شده فکر کنی،خزان چی دوست داره؟ مثلا داداشت برام عینک خریده بود،تا بتونم رنگ هارو ببینم.

با چشمان ریز شده منتظر عکس العملش بودم،فکش منقبض شد،برقی ترسناک به درون سیاهی چشمانش شتافت.

_آها ...عینکی خودت شکستیش؟

پوزخند زدم و به سمت تراس اتاقش رفتم، پرده را کشیدم،به آسمان ابری چشم دوختم،دانه های برق حالا به درشتی یک بند انگشت بودند.

_شکستم چون نمی‌خواستم دنیا رو بدون اون رنگی ببینم.

صدای نفس های تندش،به من اطمینان می‌دادند،که آنچه می‌پنداشتم،درست است!

_فرق من و تو می‌دونی چیه؟

همچنان پشت به او بیرون چشم دوخته بودم.

صدایش مملو از بغض و خشم بود:

_من،نگاه تورو به دنیا می‌پرستم،تو دنیا رو اون طور که هست می‌بینی، این یه موهبته، تو خاصی، مثل موهات،مثل انگشتای طریفت وقتی آرشه رو می‌گیری دستت، خاصی چون،سیاه و سفید می‌بینی،خاصی چون شبیهت نیست!

صدای قدم هایش را شنیدم،بوی عطرش نزدیک تر می‌شد،قلبم بی قرار بود،چشمانم بی قرارتر برای باریدن.

_فرق من و تو اینه من،تورو اون طوری که هستی دوست دارم،ولی تو هنوزم به مردی فکر می‌کنی که می‌خواست تورو شبیه به آدمای دیگه کنه،می‌خواست بهت بفهمونه نقطه ضعف داری،که باید عینک بزنی تا مثل اونا بشی!

با نفرت کنار لاله گوشم غرید:

_که تهش مسخره ات کنه و بهت بگه چهارچشمی خنگ!

بغض به هنجره ام فشار میاورد.

چشمانم می‌سوخت.

لنز های لعنتی دوباره خشک شده بودند یا من گریه می‌خواستم؟

شانه هایش مماس با شانه هایم، سرش را کنار گوشم خم کرده بود

_تو،لیاقتت اینه خزان؟

صدایم از ته حلقم درمیامد،بلاخره گفتم هر آنچه را که کمر به نابودی ام بسته بود:

_برای همین تصمیم گرفتی،کسی که لایق من نیست و حذف کنی؟ برادرت رو؟

خشک شده،در همان حالت باقی مانده بود.

بی هوا به سمتش چرخیدم،تا چشمانش را ببینم.

یکه خورده از آنچه در نگاهش دیدم،عقب عقب رفتم.

به سختی خیره به آن چشمان سرد و غیر قابل نفوذ نالیدم:

_تو... تو به اون مرد گفتی که من اون شب پشت فرمون بودم؟

چیزی در نگاهش خاموش شد. انقباض فکش را به وضوح دیدم. با خونسردی از کنارم رد شد و درب تراس را گشود

صدای قژ قژ باز شدن در،بر روی روحم سوهان کشید.

وزش باد،و سرمایی که به جانم ریخت،از سرما نگاهش کم تر مرا به لرز واداشت.

کتش را به نرمی از تن در آورد،آن را روی تخت انداخت.

آستین‌هایش را بالا زد و به نرمی گفت:

_کی بهت...

صدایم می‌لرزید، اما بلندتر از همیشه بود:

_ج... جواب منو بده!

سیاه‌چاله‌های نگاهش مستقیم به چشمانم دوخته شد.

_آره.

حس می‌کردم در کابوسی عمیق دست و پا می‌زنم.

صدایم از بغض و خشم،دو رگه شده بود:

_تو به عمت گفتی کاری کنه که من فکر کنم بچه‌دار نمی‌شم؟

او با خونسردی ساعتش را از مچ باز کرد و آن را روی عسلی کنار پیانو گذاشت.

_نه، پیشنهاد من نبود... ولی ازش استقبال کردم.

با بهت یک قدم به عقب برداشتم و محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم.

انگار که گلوله خورده باشم!

حس می‌کردم رویاهایم یکی پس از دیگری، مثل دومینو فرو می‌ریزند.

قلبم در دهانم می‌تپید. با ناباوری نالیدم:

_تو... باعث مرگ حابیل شدی؟

با نفرت ادامه دادم:

_از بچگی بهش حسادت می‌کردی،اون همه چیز داشت و تو نداشتی،تو می‌خواستی هرجور شده همه چیز و صاحب بشی،نقشه کشیدی کسی که عاشقشه رو ازش بگیری تا عذابش بدی،مگه نه؟ این طوری می‌خواستی عذابش بدی؟ همه حرفات راجع دوست داشتن من دروغ بود،جزئی از بازیت بود؟ بعد از مرگشم گذاشتی رفتی چون به هدفت رسیده بودی؟

با حیرت به چشمانم زل زده بود.

با شگفتی سرش را کج کرد:

_هر چی گفتی درست بود!

شوکه دستم را روی سینه ام گذاشتم!

گویی یکی به آن مشت کوبیده باشد.

با خونسردی دیوانه واری ناگهان غرید:

_ولی کاملا برعکس،پازل و کنار هم چیدی!

یکه خورده نگاهش کردم.

به سمتم چرخید. دستانش را درون جیب شلوار خوش‌دوخت سیاهش فرو برد. گویی از دل یک نقاشی بیرون زده بود؛ نقاشی‌ای که می‌توانستی در آن خباثت را ببینی، شرارت را... سیاهی را.

صدایش خش داشت:

_من اول تورو دیدم... تا دیدمت گفتم،چه‌قدر خوشگله!

با تمسخر سرش را کج کرد و ادامه داد:

_حابیل ولی گفت: نه بابا، خیلی معمولیه!

یک قدم دیگر به سمتم برداشت.

_بعد گفت: می‌خوای مخش رو برات بزنم؟ از تنهایی درمیای.

یک تای ابرویش را بالا انداخت و زمزمه کرد:

_تو اون لحظه داشت افسردگی و بیماریم رو مسخره می‌کرد. بعدش پیاده شد... و بهم گفت راجع‌به من باهات حرف زده.

صدایش نفرتی آغشته به خشم را به جان گوش هایم می‌ریخت. با هر قدمش، پارکت‌ها زیر پایش ناله می‌کردند:

_من آدرست رو پیدا کردم. هر روز با حسن آقا، از دم مدرسه‌ات تا خونتون، تعقیبت می‌کردم. ولی نمی‌تونستم جلو بیام...

سیبک گلویش بالا و پایین می‌شد. ادامه داد:

_گفت: من کمکت می‌کنم، داداااش!

واژه داداش را با غیض از میان دندان‌هایش به سمتم شلیک کرد.

گوش‌هایم هر از گاهی سوت می‌کشیدند. چشمانم گنگ و تار می‌دیدند. اما هنوز هم زنده بودم و گوش می‌دادم.

_همه‌چی رو بهش سپردم که راجع‌به من باهات حرف بزنه... خودِ احمقم یه گوشه نشسته بودم و به خیال به‌دست آوردنت برات قطعه می‌ساختم.

با لبخندی تلخ، سرش را کج کرد و به پنجره زل زد، به پرده کتان تیره ای که تا نیمه کشیده شده بود.

_هر روز از اینجا به حیاط زل می‌زدم، تصور می‌کردم یه روزی از اینجا می‌بینمت که توی باغ داری قدم می‌زنی.

لبخندش به خنده‌ای آرام تبدیل شد. خیره به بیرون زمزمه کرد:

_حتی برات تاب درست کرده بودم. گفته بودم جمعش کنن تا وقتی بیای...

دستم را روی قفسه سینه‌ام کشیدم. او به سمتم چرخید و برق نگاهش مرا خاکستر کرد.

صدای بابا در سرم تاب می‌خورد

شب نامزدیتون، بعد از این‌که پیانو زد، دیدمش که بی‌تعادل رفت ته باغ، رو یه تاب نشست. از دور نگاهش می‌کردم. دستش رو روی طناب تاب می‌کشید و گریه می‌کرد... نه یه گریه عادی. شونه‌هاش خم شده بودن، صورتش کبود و چشماش سرخ... گریه‌ش از سر درد بود، نه از ذوق ازدواج برادرش

با صدای مملو از خشمش به خودم آمدم:

_ولی یه روز اومد گفت: اون دختره خیلی فرق داره، تازه از من خوشش اومده. من راجع‌به تو باهاش حرف زدم، ولی تورو نمی‌خواد، منو می‌خواد. بعدشم تو هنوز مریضی، باید اول درمان بشی.

اشک‌هایم بی‌امان پهنای صورتم را خیس کرده بود. او با بغض و نفرت ادامه داد:

_من همه‌کار کردم... ولی اون پسر لوس این خونه کوفتی بود. بابام کوتاه اومد... تو زنش شدی... و دوتایی منو کشتین!

با نفرت، انگشتش را به شیشه‌ی پنجره چسباند و غرید:

_تابی که من برات درست کرده بودم رو آورد و گفت کار خودشه... از پشت همین پنجره‌ی کوفتی نگاهت می‌کردم...

با خونسردی نگاهم کرد،نفس عمیقی کشید و طوری که قصه ای را روایت کند زمزمه کرد:

-برخلاف تصورت،اون به هرچیزی که من داشتم و اون نداشت،چشم داشت، حتی به بیماریم!

از روزی که الفبا رو یاد گرفتم،منزوی بودم،کم حرف و افسرده،توجه مامان و بابا همیشه سمت من بود. مخصوصا مامان،من و یه جور دیگه ای دوست داشت،من اون استعداد زاتی ای و داشتم که مامانم داشت! من نبوغی و داشتم که حابیل نداشت.

من بدون هیچ تلاشی همیشه اولین بودم،اولین توی زیبایی،موسیقی،پیانو،تحصیلات، به خاطر افسردیم،دائما خونه بودم و اون مدام درگیر دوست و روابطی که مناسب خانوادمون نبود،همیشه حسادت می‌کرد،بعد از مرگ مامان،یه قطره اشکم نریخت،دوستش نداشت،معتقد بود دوستش نداشته و این یه رابطه دو طرفه بوده.

من حابیل و دوست داشتم،اونم دوستم داشت،اما این حس کم تر از حسادتش بود،تا این که تورو دیدم! می‌دونست چه قدر مجذوبت شدم

براش یه سرگرمی ساده بود

ولی بزرگ تر شد،دیگه بحث حسادت نبود،رقابت بود،می‌خواست تورو زودتر از من به دست بیاره، و آورد.

برای همینم ازت متنفر بودم،همون قدر که از اون متنفر بودم!

به سمتم آمد. وحشت‌زده به دیوار چسبیدم. تمام بدنم منقبض شده بود.

با تمسخر ایستاد. دستی به پشت گردنش کشید و با خنده‌ای تلخ گفت:

_ازت به اندازه‌ی اون متنفر بودم چون که من رو انتخاب نکردی... از اون متنفر بودم چون فکر کرد من مریض و گوشه‌گیرم و کاری از دستم برنمیاد!

هنجره آتش گرفته‌ام به سختی اجازه می‌داد حرف بزنم:

_اما این تو بودی که به زندگیم کبریت کشیدی!

با حرص به سمتم چرخید و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت. فریاد زد:

_من فقط نمی‌خواستم از اون بچه‌دار بشی... می‌خواستم بفهمی پاش که بیفته، به حرف بزرگ‌ترهاش گوش می‌ده و ولت می‌کنه. داشت همین اتفاق هم می‌افتاد! رابطتتون سرد شده بود. مثل خاله‌زنک‌ها به حرفای عمه‌اش گوش می‌کرد و حتی مسائل زن و شوهری‌تون رو بهش می‌گفت! چون عاشقت نبود،چون اصلا با عشق انتخابت نکرد،با تو می‌تونست با بابا لج کنه،من و عذاب بده، و بعدشم یاد گرفت دوست داشته باشه، اما نه اون قدر که باید!

و بعدش درست وقتی می‌تونستم بهت ثابت کنم حاضره به خاطر یه بچه ازت بگذره، تو همه‌چی رو خراب کردی... با اون تصادف کوفتی همه‌چی خراب شد!

با نفرت، یک قدم دیگر به سمتم برداشت. صورتش از خشم منقبض شده و موهای سیاهش که آشفته روی پیشانی‌اش ریخته بود، صورتش را قاب گرفته بودند.

_بعدش اون قهرمانت شد چون جرم تو رو گردن گرفت. در حالی که من آماده بودم اون مرتیکه رو بکشم تا ازش به‌خاطر تو رضایت بگیرم... و بعدش حابیل آزاد شد.

با بهت یک قدم به سمتش برداشتم. بی‌تعادل چند بار تلوتلو خوردم و با بغض فریاد زدم:

_تو همه‌چی رو به اون مرد گفتی!

عصبی به موهایش چنگ زد. یک دستش را روی پیانو تکیه داد و نفس‌نفس‌زنان غرید:

_من رفتم تا بهش پیشنهاد بدم،که ازتو شکایت کنه،می‌خواستم ناچارت کنم تا از حابیل طلاق بگیری،بعدش خودم آزادت می‌کردم، و من قهرمانت می‌شدم،تازه این طوری عذاب وجدانم نداشتی،چون حقیقت برملا شده بود.

نگاهش، سرد و نافذ، قفل شد بر نگاه گریانم.

_من فقط می‌خواستم ناچارت کنم از حابیل طلاق بگیری.

ناباور با دهانی نیمه‌باز، به سختی نالیدم:

_ام... اما...

با تمسخر چرخید و با خنده‌ای عصبی گفت:

_ولی اون از قبل می‌دونست!

خشک شده نگاهش کردم،حس می‌کردم قلبم نمی‌تپد.

سرد به چشمانم زل زد،با تمسخر نیشخند زد:

_فکر کردی حابیل چه طور آزاد شد؟یارو رضایت نداده بود،چه طوری زن و بچش و کشت و بعدم آزاد شد؟

شوکه دستم را بند یقه ام کردم

نمی‌توانستم نفس بکشم

_اون آزاد شد،چون از ترس قصاص،تورو به یارو لو داد،زیر فشار عمه و بابا کم آورد،اسم تورو به مرده داد،فقط فکر نمی‌کرد یارو بخواد بکشتت!

حس کردم استخوان هایم شکستند!

زانوهایم تا خوردند.

چشمانم از فرط حیرت آتش گرفته بودند

و او ادامه داد:

_اون تا فهمید قراره چه قدر حبس بکشه و اسم و فامیلش و آیندش خراب بشه، تورو لو داد،تا آزاد شه بچه کلاغ احمق، در حالی که من،داشتم برای به دست آوردنت همه کار می‌کردم!

با نیشخند به خودش اشاره کرد:

_اون مرتیکه احمقم اومد دادگاه تا تو رو بکشه... و بازم من نجاتت دادم.

با ناباوری اشک‌هایم را پس زدم. کم مانده بود جانم را بالا بیاورم.

_تو... تو...

با خشم پرده‌ی کتان را چنگ زد و آن را از دیوار کند و فریاد زد:

_من باعثش شدم؟ نه! همه باعثش شدیم. اول خودش و نامردیش به من... بعدش عمه و بابا... بعدش من و بعدشم تو که پشت اون فرمون بودی...

آره، همه باعثش بودیم. به خاطر همین گذاشتم رفتم، چون داشتم از عذاب وجدان خفه می‌شدم. چون ازت متنفر بودم که براش گریه می‌کردی. در حالی که اگر من تو رو نکشیده بودم کنار، اون هیچ‌وقت جلو نمی‌اومد. اون نمی‌خواست تو رو نجات بده، اون می‌خواست من رو نجات بده تا چاقو نخورم.

قسم می‌خورم،چند ثانیه تا سکته فاصله داشتم.

تصور این که همه این اتفاقات افتاده و من آن بی خبر بودم،داشت مرا می‌کشت.

حابیل..مرا فروخته بود تا خودش آزاد شود؟

حابیل من آن طور که من عاشقش بودم،عاشقم نبود؟

او مرا به دست آورد تا به برادرش زخم بزند؟

مرا دوست داشت،اما عاشق نبود؟

میکائیل..خدای لمس نشدنی لعنتی من.

همه چیز را می‌دانستی و رفتی؟

از تمام آنچه در ذهنم بود،تنها نالیدم:

_پ..پس چرا بعدش ر..رفتی؟

صدایش از بغض می‌لرزید:

-تو این قصه یه آدم وجود داشت...

که هیچ کس بازیش نداد،هیچ کس ندیدش...

خودش و همیشه فدا کرد ولی هیچ وقت قهرمانت نشد...

نفس نفس می‌زد:

_اون آدم من بودم،قهرمانی که شرور شد تا کسی نفهمه چه قدر تنهاست

با بغض و درد به موهایش چنگی زد و دو قدم به سمتم آمد و حیران فریاد زد:

_برای همین رفتم چون، می‌دونستم هیچ وقت عاشق من نمیشی،تو با اون حجم از عشق و علاقه ات به حابیل اصلا متوجه منم نمی‌شدی اون قهرمانت بود نه من!

با خشم غرید:

_رفتم چون مطمئن بودم بابام نمی‌ذاره مال من شی،که اذیتت می‌کنه،که تو حاضری،خودکشی کنی تا مال من شی، بعد از همه اون اتفاقات هرگز عاشقم نمی‌شدی،چون تو از حابیل یه بت ساخته و می‌پرستیدیش، درحالی که اون بت اون جور که فکر می‌کردی بی نقص نبود!

چند بار پلک زدم

من هم در درونم همچون آن انیمیشنی که چند روز پیش به همراه نیلای تماشا کرده بودیم، ساختمان‌هایی از باورها و خاطرات داشتم، در همین حال آن‌ها دانه‌دانه، یکی پس از دیگری، در درونم در حال سقوط بودند:

ساختمانی از تمام خاطرات و باورهایم درباره حابیل...

ساختمانی از بی‌گناهی و بی‌تقصیری میکائیل...

ساختمانی از تمام آن عذاب وجدان‌هایی که این سال‌ها به ناحق تحمل کرده بودم!

سینه‌ام می‌سوخت، درست مثل تمام رگ و پی‌ام.

صدایم رنگی از بی‌هویتی داشت؛ گویی تمام وجودم را باخته بودم.

_پس تو... این همه مدت منو سرزنش می‌کردی، عذابم می‌دادی، مقصر همه‌چیز می‌دونستی، در حالی که از همه‌چیز خبر داشتی؟ از ذات برادرت، از اشتباه خودت، از بلایی که سرم آوردید... باز هم تلاش می‌کردی توی عذاب وجدان خفه شم؟

نگاهش غمگین‌ترین چیزی بود که در تمام عمرم دیده بودم.

خسته‌ترین و ناچارترین نگاه در دنیا.

-خزان... من مریضم،مریض تو. هر بار که می‌دیدم سیاه پوشیدی، که بعد از هفت سال هنوز عزادارش‌ای، داغون می‌شدم، دیوونه می‌شدم، و تلاش می‌کردم بیشتر عذابت بدم.

قطره‌ای اشک از چشمان هردوی ما همزمان پایین افتاد.

-ببخشید. من فقط... فقط خیلی دوستت داشتم!

با بغض خندیدم. یک قدم به سمتش رفتم.

در پس‌زمینه‌ام، آسمان همچنان می‌بارید.

پاییز بالاخره تمام شده بود.

امشب یک دقیقه طولانی‌تر بود.

یک دقیقه بیشتر برای دیدنش.

برای شنیدن صدایش...

-تو...

قدم‌هایم می‌لرزیدند، درست مثل صدایم.

نفس‌نفس می‌زدم.

نگاهش عمیقاً پر از درد بود.مقابلش قرار گرفتم.

دست یخ‌زده و لرزانم را به سمت صورتش بردم.

چشمانش را با درد بست.

دستم نزدیک زاویه تند و تیز فکش خشک شد.

پلک زد و چشمان غمگینش را به چشمانم دوخت.

چرا این چشم‌ها را زودتر ندیدم؟

شاید اگر دیده بودم، عاشق او می‌شدم، نه برادرش.

با بغض زمزمه کردم:

-فقط ازت یه چیزی می‌خوام، که بهم بگی...

با بغض و درد در چشمانم زل زده بود.

بوی عطرش را به مشام کشیدم. هق‌هقم را فرو خوردم.

-ت... تو این سال‌ها... تو یه قطعه می‌ساختی. قطعه‌ای که نتونسته بودی تمومش کنی... همون قطعه مخصوص که با قطعه من تکمیل شد و ویدیومون همه جا پخش شد،من از اون شب عاشقت شدم. مثل یه مریض که به صدای پیانوت اعتیاد پیدا کرد. همون شب با حابیل و عشقش خداحافظی کردم. فقط بهم بگو... اون قطعه رو برای من ساخته بودی، میکائیل؟ تو می‌دونستی من هرگز اون بتی که از حابیل

ساختم رو نمی‌شکنم. رفتی تا اون قطعه رو بسازی... قطعه‌ای که فقط روحم رو لمس نکنه؟ که مثل دیوونه‌ها عاشقم کنه، مگه نه؟

تمام بدنم از رعشه حرف‌هایم می‌لرزید، مثل عنبیه چشمانش.

مژه‌های خیس و سیاهش را بر هم گذاشت.

فکش منقبض شد و سیبک گلویش بالا و پایین رفت.

صدایش آخرین جانم را از من گرفت:

-من همه این سال‌ها قطعه‌ای ساختم که بتونم باهاش عاشقت کنم. قطعه‌ای که باهاش اون رو فراموش کنی. که اون طوری که من دوست دارم، دوستم داشته باشی. قطعه‌ای که باهاش روحت رو لمس کنم... چون تو فقط مال من بودی. من اول تورو دیدم!من هیچ وقت بی دلیل ولت نکردم،ولت کردم تا بعدا تمامت و صاحب بشم!

نفس عمیقی کشیدم و گیج یک قدم رو به عقب برداشتم.

او مریض بود... این حس فراتر از عشق بود... او مریض من بود.

او جلاد روح من،طبیبم بود،پیانو اش،مسکنم شد تا مرا به خودش معتاد کند؟ و حال... او مرا مریض خودش کرده بود!

بی‌تعادل، در حالی که گوش‌هایم کیپ می‌شدند و تنها لب‌هایش را می‌دیدم که تکان می‌خورند، زمزمه کردم:

•ت... تبریک می‌گم... م... قطعه‌ات... جواب داده

درست همان لحظه زمین زیر پایم چرخید و من روی فرش ترکمن افتادم.

سرم آن‌قدر سبک بود که از برخوردش با زمین درد نگیرد.

نگاهم به پایه‌های پیانو خیره مانده بود.

گوش‌هایم داغ شده بودند، و من لبخند می‌زدم.

از همان لبخندها که روی آگهی ترحیم مردگان می‌بینی.

m scared (Oh-oh-oh)

من میترسم

It feels like you don’t care

بنظر میاد تو اهمیت نمیدی

Enlighten me, my dear

حالیم کن (یکار کن متوجه شم)، عزیزم

Why am I still here?

چرا من هنوز اینجام

I don’t mean to be complacent with the decisions you made

منظورم این نیست که از تصمیماتی که گرفتی راضی باشی

But why?

the back of my mind

اون عقب عقبای مغزم

You died

تو مردی

And I didn’t even cry

و من حتی گریه نکردم

No, not a single tear

نه، نه حتی یدونه اشک

And I’m sick of waiting patiently for someone that won’t even arrive

و من از اینکه صبورانه منتظر کسی هستم که حتی نمیاد خسته شده ام

the back of my mind

اون عقب عقبای مغزم

I killed you

من کشتمت

And I didn’t even even regret it

و من حتی پشیمان نشدم

I can’t believe I said it

نمیتونم باور کنم اینو گفتم

But it’s true

اما این حقیقت داره

I hate you

ازت متنفرم

صدای خواننده، در پستوی ذهنم، مانند یک دور باطل لعنتی تکرار می‌شد.

گیج بودم. سعی کردم بچرخم. انگار همه جای بدنم درد می‌کرد. لب‌های خشکیده‌ام را بر هم فشردم.

به سختی گره مژه‌هایم را باز کردم.

پلک زدم. کمی طول کشید تا موقعیت را دریابم. نگاهم به گچبری‌های سقف و لامپ‌های سقفی خیره ماند.

نفس خسته‌ام در سینه‌ام حبس شده بود. سینه‌ام درد می‌کرد، انگار وزنه‌ای چند کیلویی روی آن گذاشته بودند.

صدای خواننده همچنان می‌آمد. سرم را به سختی چرخاندم. میکائیل روی صندلی راحتی کنار تخت، سرش را به پشتی چرمی آن تکیه داده و خوابش برده بود.

نور آباژور کنار صندلی، روی صورت رنگ‌پریده‌اش افتاده و او را خواستنی‌تر نشان می‌داد.

نگاهم به اسپیکر کنار تخت افتاد. خواننده همچنان از تنفرش می‌گفت.

با بغض، به سختی در جایم جابه‌جا شدم. پتوی مخملی‌اش را کنار زدم.

استخوان‌هایم از درون در حال فروپاشی بودند.

همچون ساختمانی بودم که ستون‌هایش ترک برداشته‌اند.

حتی دستانم از چنگ زدن به پتو درد می‌کردند. انگار توان نگه داشتن پتو را هم نداشتم.

به سختی از روی تخت برخاستم. صدای آهنگ آن‌قدر بلند بود که صدای تکان خوردن فنرهای تخت و

قژقژ پارکت‌ها شنیده نمی‌شد.

با بغض روبه‌رویش ایستادم.

دست لرزانم را به سمت صورت رنگ‌پریده‌اش بردم، اما دستم همان‌جا ماند. او خدای لمس‌نکردنی من بود.

خدایی که بنده‌اش را زیادی دوست داشت.

خدایی که بنده‌اش را عذاب می‌داد، اما عاشقش بود.

خدایی که مصلحتش را می‌خواست!

خدایی که بنده‌اش او را می‌پرستید، اما از او دلگیر بود!

نگاهم به درِ تراس خیره ماند.

پرده به نرمی با هر بار وزش باد تکان می‌خورد.

نگاهم چرخید و بر روی ویولون میز گیر کرد.

به نرمی به سمت ویولون رفتم. دست دراز کردم و آن را برداشتم.

همزمان با چرخیدنم، نگاهم خیره به چشمان باز میکائیل افتاد.

خیره نگاهم می‌کرد،به آرامی از روی صندلی برخاست.

به سمت تراس رفتم.پشت سرم می‌آمد.

قلبم بی‌قرار می‌زد. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم.

همان‌طور که به سمت تراس می‌رفتم، ویولون را روی شانه‌ام گذاشتم و آرشه را روی سیم‌ها تنظیم کردم.

مهم نبود پایم را روی تکه پرده کنده شده ای که جلوی پایم بود.بگذارم یا نه.

بوت هایم روی سطح برفی و یخزده تراس لغزیدند، اما بی‌توجه به آن، به سمت نرده‌ها رفتم.

صدایش می‌لرزید؛ از نگرانی و اضطراب:

ـ برگرد داخل، خزان!

جوابش را ندادم. سردردم، با سوز سرما، مزید بر علت شده بود تا بیشتر درد بکشم.

بی‌توجه به سوزن‌سوزن شدن پوست دستانم از سرما، رو به میکائیل زل زدم. کمرم را به نرده‌های تراس تکیه دادم.

قلبم درد می‌کرد، مانند نگاه او.

به سختی وارد تراس شد. از وحشت رنگش پریده بود.

ـ تو منو خیلی دوست داری، میکائیل؟

با بهت و شوک، دستش را به سمتم دراز کرد.

ـ بیا داخل، خزان، خطرناکه، لیز می‌خوری!

با بغض لبخند زدم.

ـ شاید قطعه‌ات به من تلنگر زده باشه تا عاشقت بشم، اما مطمئنم من واقعاً عاشقت شدم، میکائیل. چه با قطعه، چه بدون اون!

با درد و بغض زمزمه کرد:

ـ خزان، بیا داخل... حرف می‌زنیم!

با غم سرم را کج کردم.

ـ تو اون کتابی که من از روی جلد عاشقش شدم...

قطره اشکم روی گونه یخ‌زده‌ام فرو ریخت:

ـ ولی وقتی خوندمش، فقط اشکم رو درآورد!

با درد چشمانش را بست. با گریه خندیدم.

ـ ولی هنوزم عاشقتم. این خیلی بده، مگه نه؟ منم مریضم مثل تو؟

با بغض یک قدم به سمتم آمد و من بیشتر رو به عقب خم شدم. وحشت‌زده سر جایش ماند.

ـ ب...باشه صبر کن.

با درد، عصبی به یقه اسکی‌اش چنگ زد.

با بغض زمزمه کردم:

ـ تو واقعاً منو همون‌طور که می‌گی دوست داری، میکائیل؟

ناباور پلک زد. صدای بمش در سرم تاب خورد:

ـ هنوزم نفهمیدی، خزان؟ من برای تو هر کاری می‌کنم. تو تنها موجودی‌ای هستی که تو این دنیا می‌خوام لمسش کنم.

اشکم گرم بود، برخلاف قلب یخ‌زده‌ام.

تمام تنم می‌لرزید.

او یک قدم به سمتم برداشت و زمزمه کرد:

ـ وقتی برگشتم، ازت متنفر بودم. به خاطر اون تصادف... به خاطر این که هنوز عاشق اون بودی... به خاطر این که هرگز منو ندیدی. برای همین اذیتت می‌کردم. با این که حقت نبود، اما اذیتت می‌کردم. چون مال من بودی، ولی هیچ‌وقت مال من نمی‌شدی.

قطره اشکش از گوشه چشمش چکید و نالید:

ـ خزان، هیچ‌کس نمی‌تونست اندازه من عاشقت باشه. اون کم مونده بود بهت خیانت کنه و ولت کنه... اون،اگر دوستت داشت، نمی‌مرد. مثل من که بعد همه بلاهایی که سرم اومد، برات زنده موندم.

قلبم از درد نگاهش مچاله شده بود.

نفس‌نفس می‌زد. بغض کم مانده بود هر دوی ما را خفه کند:

ـ اگه... اگه بهت گفته بود من دوستت دارم، که من شمارتو پیدا کردم... که من اون تاب رو برات درست کردم،شاید هیچ‌کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد!

سرش را کج کرد:

ـ تو تنها موجودی‌ای هستی که من می‌خوام لمسش کنم...

و حاضرم براش همه‌رو قربانی کنم. من هیچ‌وقت ولت نمی‌کردم. حتی اگر از خودم می‌روندمت، تهش پیدات می‌کردم. چون تو متعلق به منی،مثل پیانوم،مثل قطعه‌ام... مثل این خونه.

با بغض نالید:

ـ بیا، خزان.از اون نرده‌های کوفتی فاصله بگیر،دارم جون می‌دم، نمی‌بینی؟

با بغض بی‌حرف سرم را کج کردم و آرشه را به حرکت درآوردم.

حال در آن عصر برفی در اولین شب زمستان، من با آن بارانی سیاه و موهای رها در وزش باد،قطعه ای را می‌نواختم که از اولش هم باید برای او می‌ساختمش.

و او با بغض در نگاهش محو من بود.

همان طور که قطعه را می‌نواختم زمزمه کردم:

_یا این بار من‌میبرم، یا هردومون می‌بازیم...

دانه های درشت برف روی موهای شلاقی ام می‌نشستند.

حال ما دونقطه سیاه بودیم که زیر بارش برف،کمی،سفید می‌شدیم.

مانند دفتری سیاه که رویش را نقطه هایی سفید رنگ بکشی.

صدای ویالون،غم انگیز ترین نغمه ای بود که در و دیوار این عمارت تا به حال شنیده بود.

سمفونی ای که روح را نوازش می‌کرد و از جسم فراتر می‌رفت.

قطعه ای که مرا به جنون می‌رساند.

مانند او.

با بغض قطعه را به پایان رساندم.

ویالون را لبه نرده ها روی لایه ای از برف یخ زده گذاشتم

_گفتی من تنها کسی‌ام که می‌خوای لمسش کنی!

سرم را بالا آوردم.

خیره نگاهم می‌کرد.

دست لرزان و یخ‌زده‌ام را به سمتش گرفتم:

_یه بازی می‌کنیم. من به خاطرت، همه کارایی که کردی رو فراموش می‌کنم، و تو به جاش، لمسم می‌کنی!

ناباور، با بغض سرش را تکان داد.

شقیقه‌اش متورم و فکش منقبض شده بود.

_نکن، خزان... نمی‌تونم.

با بغض لبخند زدم:

_منم می‌دونم نمی‌تونی. منم نمی‌تونم ببخشمت!

با غم یک قدم دیگر به جلو برداشت. دستش را به سمتم گرفت. دستش می‌لرزید. تمام صورتم خیس از اشک‌هایم بود.

_نکن... لطفاً.

دستانم را به لبه نرده‌ها تکیه دادم و روی نوک پایم بلند شدم. حالا کاملاً روی نرده‌ها بودم و سرما مرا در آغوش گرفته بود.

با درد نالید:

_خ... خزان.

دستم را همچنان به سمتش گرفته بودم. درمانده، با گریه نالیدم:

_لمسم کن، میکائیل!

با درد به سینه‌اش چنگ زد. فریاد زد:

_نمی‌تونم... بیا پیشم... خواهش می‌کنم.

با گریه چشمانم را لحظه‌ای بستم.

پلک‌هایم را که باز می‌کردم، مردی را می‌دیدم که تا ابد آرزوی لمس شدن توسطش را به گور می‌بردم!

مردی که نه او می‌توانست تابویش را بشکند و لمسم کند، و نه من می‌توانستم ببخشمش!

لبخند زدم. اشک‌هایم می‌باریدند.

_حافظه‌ام خوب نیست،ولی دقیقا سی و سه باز قلبم و شکوندی.!

صورتم خیس می‌شد مانند او:

_هنوزم نمی‌خوای اون تیکه هایی که شکستی و جمع کنی؟

سرجایش مانده بود،نفس نمی‌کشید،چشمانش انگار آخر دنیایش را شاهد بودند.

با بغض لبخند زدم:

_دیدی؟...که دوستم نداری؟ انگشتای تو رو خدا بوسیده... چرا باید اون انگشتا منو لمس کنن؟

با وحشت، از آنچه در چشمانم دید، فریاد زد:

_نه، خزان...

دستانم را عقب نکشیدم.

لبخند به لب، خودم را از نرده‌ها رو به پایین رها کردم.

در لحظه آخر...

دیدم که به سمتم دوید...

دیدم که دستم را گرفت...

مانند جریانی از الکتریسته که در رگ هایم جاری شد.

دیدم که از نرده‌ها، مانند من، رو به پایین پرتاب شد... اما تنم را در آغوش گرفت...

و هر دو...

فرود آمدیم، مانند دو نقطه سیاه که در یک روز برفی از آسمان سقوط کنند.

من در آغوش او... سقوط نه...

اوج می‌گرفتم!

همه‌چیز در چند صدم ثانیه اتفاق افتاد.

و هر دو درون آب یخ‌زده استخر فرود آمدیم.

آب مرا در آغوش گرفت، مانند او که سخت مرا به خود چسبانده بود.

نه برایم مهم بود که کمرم تیر کشید و نفسم برید،

و نه این‌که تنم در حجم پرفشاری از آب سرد له می‌شد.

آب استخر از گوش‌هایم گذشت و سلول به سلول مغزم را پر کرد.

مثل خونی که به رگ‌ها رسوخ کند، به تمام وجودم نفوذ کرد و تپش شدید قلبم را به کندی تپیدن یک جسم نیمه‌جان رساند.

آب از دهان نیمه‌بازم راهش را به ریه‌های مچاله‌شده‌ام پیدا کرد.

زیر آب دست‌وپا می‌زدم.

اما هیچ‌کدام از این‌ها مهم نبودند.

مهم این بود که او سخت مرا در آغوش گرفته بود.

زیر آب، چشمان نیمه‌بازم را به او دوختم.

گویی مایعی سیاه اطرافمان را فرا گرفته بود.

یعنی آن مایع خون بود؟

او نیز مرا می‌نگریست.

فقط چند ثانیه طول کشید...

دستانش که به گردنم آویخته بودند، مرا به سمت خود کشید.

و هردو توسط او از زیر آب بیرون آمدیم.

صدای فریاد بانو و حسن‌آقا از دور شنیده می‌شد.

بانو کنار استخر جیغ می‌کشید.

هنوز هم نفس نمی‌کشیدم.

تمام تنم در آغوش او به رعشه افتاده بود.

گویی استخوان‌هایم از درون خرد می‌شدند.

صدای ساییده شدنشان حتی از صدای برهم خوردن دندان‌هایم بلندتر بود.

دستش را زیر زانوهایم برد و مرا بلند کرد.

نفس‌نفس می‌زد.

از موهای سیاه و براقش، آب می‌چکید.

قطرات درشت آب روی صورت بی‌جانم فرود می‌آمدند.

چشمانم را به آسمان دوختم.

هنوز هم برف می‌بارید.

مرا به سختی کنار استخر، روی حجم چند سانتی‌متری برف قرار داد.

صدایش می‌لرزید و خش‌دار شده بود:

_ب... بانو، زنگ بزن اورژانس.

دستانش قاب صورتم شدند.

و من...

تمامم چشم شده بود.

نه... تمامم حس لامسه شده بود.

برای درک لمس شدن توسط او.

دستش را روی سینه‌ام فشرد.

سرم را به اطراف چرخاندم.

تمام تنم کبود شده بود و نمی‌توانستم نفس بکشم.

سینه‌ام زیادی سنگین بود.

نگاهم به سیاهی اطرافم دوخته شد.

سپیدی برف، با قرار گرفتن جسمم، رو به سیاهی می‌رفت.

با بغض، در حالی که تمام صورتش از فشار منقبض شده بود و از تمام تنش آب می‌چکید، نالید:

_خ... خزان...

مشت‌هایش را روی سینه‌ام فرود می‌آورد.

تا به من نیمه جان زندگی ببخشد.

با مشت سوم، حجم سنگین و غلیظی از آب از میان لب‌های یخ‌زده‌ام خارج شد.

حس می‌کردم سینه‌ام سبک و سبک‌تر می‌شود.

مشتی دیگر... تمام آنچه از سر گذرانده بودم، همچون زهری که در مقابل پادزهر کم آورده باشد، را بالا آوردم.

تمام آن آب سرد و بی‌مزه را...

هر آنچه مرا عذاب داده بود، را بالا آوردم.

نیم‌خیز شدم و او به کمرم چنگ زد و مرا بلند کرد.

جایی میان پاهایش...

روی برف ها افتاده و پاهایم را از سرما در سینه جمع کردم.به راحتی در آغوشش جای گرفته بودم.

استخوان‌هایم به وضوح تکان می‌خوردند و خِرِت‌خِرِت صدا می‌دادند.

سرفه‌های کوتاه و خشک‌ام، بند نمی‌آمدند.

به بافت نمزده‌ی یقه‌ی اسکی‌اش چنگ زدم.

لب‌هایم را محکم به قفسه‌ی سینه‌اش چسباندم تا جلوی سرفه‌هایم را بگیرم.

و او در این بین، لب‌هایش را به گردنم فشرده و عمیق نفس می‌کشید.

ناباور، تنها با چشمانی بسته، بوی عطرش را به مشام می‌کشیدم.

باور آنچه اتفاق افتاده بود، زیادی سخت بود.

صدایش از بغض خفه شده بود:

_ب... بهت نگفتم... همه اینا رو نگفتم... تا به خودت آسیب نزنی...

ترسیدم اگر بفهمی اون، اون طوری که فکر می‌کنی نبوده، بخوای به خودت صدمه بزنی...

ترسیدم... ت... ترسیدم... و بازم... همون شد...

تو... خودت رو انداختی... به خاطر ا...

از قفسه‌ی سینه‌اش فاصله گرفتم.

نه برایم اطرافم مهم بود، نه صدای آمبولانسی که از دوردست‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

مستقیم به آن سیاه‌چاله‌های فضایی زل زدم.

لب‌هایم می‌لرزیدند.

_ب... برام دیگه مهم نیست... خ... خودم برای اون نینداختم، انداختم تا تو لمسم کنی...

قطرات اشکم فرود می‌آمدند.

نگاهم لحظه‌ای در اطرافمان چرخید.

تازه متوجه شدم چرا حجم برف اطرافمان این‌گونه رو به سیاهی می‌رود.

نیلای گفته بود: "بارانی‌اش اگر خیس شود، همه‌جا را سیاه می‌کند".

با بغض، میان رعشه‌ی بی‌پایان تنم، نالیدم:

_ت... تو لمسم کردی...

نگاهش خشک‌شده بر دستانش خیره ماند.

صورتم را قاب گرفته بودند.

قلبم در دهانم می‌زد.

خشک‌شده، خیره به چشمانم، زمزمه کرد:

_من... لمست کردم!

با بغض گفتم:

_تونستی بلاخره ت...

ناگهان دستش را پشت گردنم فشرد و لب‌هایش را با سرعت روی لب‌هایم گذاشت.

قطرات اشکم روی گونه‌های یخزده‌ام فرود می‌آمدند.

لب‌هایش با خشونتی دل‌چسب، تمامم را می‌بوسید.

فراتر از روحم... فراتر از جسمم...

کلمات میان لب‌هایم گیر کردند و او آن کلمات را از روی لب‌هایم برمی‌داشت و مزه‌مزه می‌کرد.

دستانم اطرافم آویزان شده و روی زمین یخزده مانده بودند.

مژه‌های خیسم را بر هم گذاشتم.

ما آن نقاط سیاهی بودیم که اولین زمستان امسال، از تراس عمارت، سقوط کردیم.

ما آن نقاط سیاهی بودیم که سپیدی برف را هم لکه‌دار می‌کردیم.

شاید اگر او تنها نقطه سفید می‌ماند،هرگز به هم نمی‌رسیدیم، برای دوست داشتن کلاغی چون من،شاید باید او هم سیاه می‌شد!

او آن کلاویه های سفید و سیاه پیانوش‌اش‌بود و من آن قو سفیدی که سرنوشت کلاغ سیاهم کرد.

و در نهایت، هر دو در کنار هم سیاه بودیم.

سیاهِ سیاه...

مانند زاغ و سایه‌اش

***

پیراهن عروسکی مخملی‌ام با آن جوراب‌شلواری توری بانمک‌تر به نظر می‌رسید.

کمی از عطرم را به گردنم زدم. با حوصله لنزهایم را درون چشمانم گذاشتم. قطره مخصوصش را با خم کردن سرم به عقب درون چشمان نیمه‌بازم ریختم و چند بار پلک زدم.

کمی بعد، به‌آرامی از اتاق خارج شدم. صدای تق‌تق پاشنه‌های بوت‌های مخملی‌ام در راهرو طنین انداخته بود. با لبخند دستی به پارچه کتان پرده کشیدم و نگاهم را به ساعت دیواری انداختم. همه‌چیز امروز طور دیگری قشنگ بود.

به‌آرامی مقابل درِ اتاقش قرار گرفتم. چندی طول کشید تا دست مشت‌شده‌ام را به درِ سفید بزنم. سه ضربه کوتاه. در باز شد.

درست مقابلم،دستگیره در را میان دستش گرفته و خشکش زده بود.

نگاهش را مستقیم بند چشمانم کرد. گیج چند بار پلک زد.

ـ خزان!

از بعدِ آن روز ندیده بودمش. بابا او را از بیمارستان بیرون کرده بود و حالا بعد از سه روز، من بازگشته بودم! خشک شده یک قدم به عقب برداشت.

لحظه‌ای چرخیدم. بانو روی پله‌ها ایستاده بود و با اشکی آمیخته به نگاهی پر از شور به ما چشم دوخته بود. با دیدن نگاهم هول شد، دستی تکان داد و مابقی پله‌ها را پایین رفت.

وارد اتاق شدم. مراقب بودم با آن پاشنه‌ها روی فرش ترکمن زیر پایم لیز نخورم. در را با حوصله و دقت بستم. تمام مدت، خشک شده نگاهم می‌کرد.

نگاهش مریض‌گونه و نگران بود؛ سراسر از خواستن، خشم، اضطراب.

ـ بابات گفت می‌خوای از ایران بری. گفت کاراتو کردی... زنگ زدم از حقّ دوستم پرسیدم، گفت اپلای کردی، جواب اپلایتم اومده. چرا بهم نگفتی؟

صدایش شاکی بود. عصبی دستی به پشت گردنش کشید. با آن تی‌شرت جذب سفید و مشکی، زیادی خواستنی به نظر می‌رسید.

با خونسردی لبخندی زدم و به سمت پیانویش رفتم.

ـ من فکر می‌کردم همه‌چی بعد اون روز عوض شده، خزان... تو می‌خوای بری؟

به‌آرامی روی صندلی نشستم. بی‌طاقت نگاهم می‌کرد. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. دستانم را به

سمت کلاویه‌ها بردم. پایم را تنظیم کردم. انگشتانم روی کلاویه‌ها به‌آرامی لغزیدند.

نفس‌های تندش به گونه‌ام می‌خورد. متوجه شدم که به سمتم خم شده. قطعه‌مان را زدم...

با حرص به سمتی رفت. به‌آرامی سرم را به سمتش چرخاندم. با خشونت ویالونم را از روی عسلی کنار تخت برداشت و به سمتم آمد. ویالون را کاملاً حرفه‌ای روی شانه‌اش گذاشت و شروع کرد به نواختن. قطعه من را زد و قطعه‌ها کامل شدند.

به نرمی دندان‌هایم را به نمایش گذاشتم. پس او بلد بود ویالون بزند. می‌خواست به بهانه ندانستن، بهانه‌ای برای نزدیک نگه داشتن من به خودش داشته باشد!

حق با او و راحیل بود.

در این دنیا کسی نبود که مرا به اندازه میکائیل دوست داشته باشد.

او با اخم و دقتی عجیب، آرشه را روی سیم‌ها به حرکت وا می‌داشت و انگشتان ظریف من روی کلاویه‌ها می‌رقصیدند.

کمی بعد، در حالی که روحمان به هم گره خورده و یک‌دیگر را لمس می‌کردند

دستانم را از روی کلاویه‌ها برداشتم. نفس‌نفس می‌زد. نگاهش طوفانی بود. ویالون را عصبی روی تخت انداخت و به سمتم آمد.

ـ قطعه‌ات رو زدی، خزان... حالا جواب من رو بده!

خونسرد سرم را کج کردم. تره‌ای لَخت از موهایم از روی شانه‌ام سر خورد. نگاهش گیج روی سرشانه‌ام خیره ماند. نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد.

از جایم برخاستم. با بهت فاصله گرفت.

به سمت در رفتم. عصبی غرید:

ـ تو هیچ جایی نمی‌ری، خزان... برام مهم نیست ازم متنفری یا نه، من لمست کردم.من بازی و بردم!

یک قدم به سمتم برداشت. دستم روی دستگیره در قرار گرفت.

با خشم فریاد زد:

ـ دکترم می‌گه من مریضتم. خب، هستم! دلیل علمی دارم که تا آخر عمر اینجا زندونیت کنم، کاملاً هم منطقیه... من...

صدایش با چرخیدن کلید در قفل خاموش شد. در را قفل کردم و به سمتش چرخیدم.

با بهت نگاهم می‌کرد.

یکه خورده، زمزمه کرد:

_تو...

میان حرفش پریدم، در حالی که آرام آرام به سمت پنجره می‌رفتم تا پرده‌ها را بکشم، گفتم:

_گفتم حسن آقا تاب رو که برام درست کردی بیاره نزدیک‌تر، تا از پنجره اتاقت بتونی هر روز ببینیم.

برای شیشه به باغ چشم دوختم.

_اونجا قراره تاب باشه.

به سمتش چرخیدم، حیران نگاهم می‌کرد.

_و قراره هر روز منو ببینی که اون پایین دارم روی تاب کتاب می‌خونم.

مژه‌های سیاهش را ناباور بر هم گره زد.

کمی بعد چشمانش را باز کرد.

سیاه‌چاله‌هایش غیرقابل‌نفوذ بودند.

یک قدم به سمتم برداشت.

دستانم را پشت سرم گره زدم و یک قدم به سمتش برداشتم.

_دکتر منم بهم گفت مریضم، مریض تو، پس از نظر علمی هیچ ایرادی نداره که دلم بخواد زندانی تو باشم!

کاملا ام منطقیه!

یک قدم دیگر از سمت او و یک قدم دیگر از سمت من.

مستقیم به چشمانش چشم دوختم. قلبم بی‌قرار می‌تپید، مانند نگاه او.

_فقط سه تا شرط دارم برای اینکه زندانی خوبی باشم و نخوام ازت فرار کنم!

مستقیم به چشمانم چشم دوخته بود. سرم را کمی کج کردم.

_داریوشم بیاد اینجا، به چشم دست راست و یه دوست بهش نگاه کن، می‌خوام کل عمارت و نقاشی کنه.

یک قدم دیگر برداشتم، تقریبا در آغوشش بودم. لب‌هایم را با زبان تر کردم. نگاهش روی لب‌هایم گیر کرد.

_از پیانوت هر وقت که بخوام بتونم استفاده کنم. تو هم مهارتت توی ویولون رو دیگه پنهون نمی‌کنی و

برام می‌زنی.

نفس‌های کش‌دارش به صورتم بوسه می‌زدند. حالا از آن فاصله می‌توانستم ابعاد زیادی از آن سیاه‌چاله‌ها را معنا کنم.

_و سوم این‌که تا ابد باید مریض من بمونی...

بلافاصله زمزمه کرد:

_از آخری مطمئنی؟

عمیقا لبخند زدم:

_هوم!

حال او هم لبخند داشت. سیبک گلویش بالا و پایین شد.

به‌آرامی چرخید. پیانولا روی میز را برداشت و کوکش کرد.

آن را روی صفحه سیاه پیانویش قرار داد.

دستش را روی کمرم گذاشت و نفسم رفت.

من به لمس شدن توسط او عادت نداشتم.

در حالی که مرا در آغوشش گرفته و با موسیقی آرام و زیبای پیانولا همچون پر تکانم می‌داد و با موزیک همراهم می‌ساخت، کنار گوشم زمزمه کرد:

_منم یه شرط دارم.

قلبم عجیب می‌تپید.

لب‌هایش را کنار لاله گوشم چسباند، به‌آرامی زمزمه کرد:

_تا ابد بچه کلاغ من می‌مونی؟

سرم را روی سینه‌اش فشردم.

مچ دستم را به نرمی گرفت و مرا به‌آرامی می‌چرخاند.

بغضم طعم شیرینی داشت.

_اگر تو مترسک من باشی... منم بچه کلاغ مزرعه تو می‌شم.

بعدش هر روز با هم به غروب آفتاب زل می‌زنیم و من هر شب برات یه قصه جدید می‌خونم.

صدایش همچون نوای یک موسیقی بی کلام،تن خسته ام را در آغوش می‌گرفت:

_اگر تو زاغ من باشی... من سایه تو می‌شم.

می‌تونی تا ابد تو سایه من زندگی کنی، خزان؟

سرم را فاصله دادم. مستقیم به چشمان سیاه و عمیقا پر حرفش زل زدم.

قطره اشکم فرو ریخت.

_من تا ابد می‌تونم برای تو زندگی کنم، میکائیل!

پایان

پاییز ۱۴۰۳

به قلم مرجان فریدی

مثل کلاویه‌های پیانو، سفید بود، سفید.

مثل کلاویه‌های پیانو، سیاه بود، سیاه.

ما به تنهایی نه سفید سفید بودیم

و نه سیاه.

اما با یکدیگر، سیاه سیاه می‌شدیم.

سیاهی در ابعادی بی‌کران، همچون پر پرواز یک بچه کلاغ

و عمق تاریکی از یک سایه!

و این قصه، یک پیانو نیست، که تو آن را بنوازی...

قصه یک پیانولاست...

آن تو را و مرا می‌نوازد.

و ما نواخته شدیم، تا عاشق باشیم.

و این قصه، قصه دو نقطه سیاه و سفید است که عاشق شدند.

و در سیاهی، به اوج رسیدند.

حرف آخر:

اتفاقات زیادی افتادن، از روزی که این رمان و شروع کردم،دوتا پاییز و تجربه کردم.

پاییز اولم،جدایی از خانوادم و دل کندن از خاکم بود،از عزیزام، عجیبه ولی من پیانولا رو هر روز توی قطار غریبانه ای‌که من و به کلاس زبانم می‌برد می‌نوشتم.

شاید غلط املایی هایی باشه...

اشتباهاتی...می‌دونم...

من تنهایی خزان و و دوری از خانوادش و تجربه کردم،دل تنگ دست پخت مامانم می‌شدم،برای

ماکارانی های خوش‌مزه اش.

برای خواهرم...

برای همه...

من قضاوت هایی که بهم شد و با قضاوت هایی که خزان دید و تجربه کرد به قلم در آوردم.

من خزان و خلق کردم،تا نیمه‌ای از من،بتونه تحمل کنه و به خاطر خزانم شده ادامه بده.

و میکائیل من با بوی اونتوس محبوبم،مردی بود که همیشه وقت دل تنگی،برام ماکارانی می‌گرفت...

و پاییز دوم من،تموم کردن این قصه است.

خواستم بگم:

من این رمان و فقط ننوشتم...

من قسمتی از روحم و توش جا گذاشتم

لطفا...مراقب روحم باشید.

ممنون که این دوتا پاییز و همراه من و خزانم بودید.

ممنونم از مهرتون

دوستون دارم.

رمان‌های من:

با هم در پاریس (چاپ شده، می‌تونید سفارش بدید)

خیمه شب بازی (تابستون چاپ می‌شه)

پیرانا کاملش (فروشی) و در حال تایپ در اینستاگرام

لالایی پانداورا در حال تایپ در اپ

هارمونیکا در حال تایپ و (فروشی)

به طعم خون (فروشی)

علاوه بر آیتم‌های ذکر شده، باقی آثار قرارداد چاپ دارن و نسخه مجازی ندارن و قراره کاملاً تغییر کنن و از نو نوشته بشن و به چاپ برسن.

امیدوارم با پر کردن کتابخونه‌هاتون از این هنر، عشق و ادبیات حمایت کنید

📚تمامی رمان‌های زیر پس از بازنویسی و رسیدن به سطح قلم جدید، به چاپ خواهند رسید:

💜زندگی_سیگاری

💜انتقام_آبی (جلد دوم زندگی سیگاری)

💜خیمه_شب_بازی

💜پیرانا

💜پانتومیم

💜حکم_کن (مرتبط با رمان پانتومیم – در حال چاپ)

💜طالع_دریا

💜تیمارستانی_ها

💜دختر_بد_پسر_بدتر

💜منفی_چهار

💜به_طعم_خون) ویژه(VIP

💜باهم_در_پاریس (قابل سفارش)

💜شیرشاه (ورونا)

💜پیانولا

□

🔴وضعیت چاپ و دسترسی رمان‌ها:

📌پیانولا – در دست چاپ

📌پیرانا – در دست چاپ | پارتگذاری رایگان در پیج اینستاگرام نویسنده + نسخه فروشی

📌به_طعم_خون – دارای قرارداد چاپ | نسخه فروشی

📌هارمونیکا – دارای قرارداد چاپ | فروش آنلاین فعال

📌لالایی پاندورا– قلم مشترک | رایگان برای اطلاعات بیشتر اسم رمان و در گوگل سرچ کنید.

برای اطلاع از عکس شخصیت‌ها، تیزرها و دیگر رمان‌های رایگان، فروشی و چاپی مرجان فریدی، می‌توانید به صفحات زیر مراجعه کنید:

اینستاگرام:

@Marjan_faridi_m2 (https://instagram.com/Marjan_faridi_m2)

تلگرام:

@roman_marjan_faridi (https://t.me/roman_marjan_faridi)

- توجه: این نسخه به صورت موقت رایگان شده است و پس از چاپ، هرگونه کپی‌برداری و انتشار آن غیرقانونی خواهد بود

شخصیت های رمان

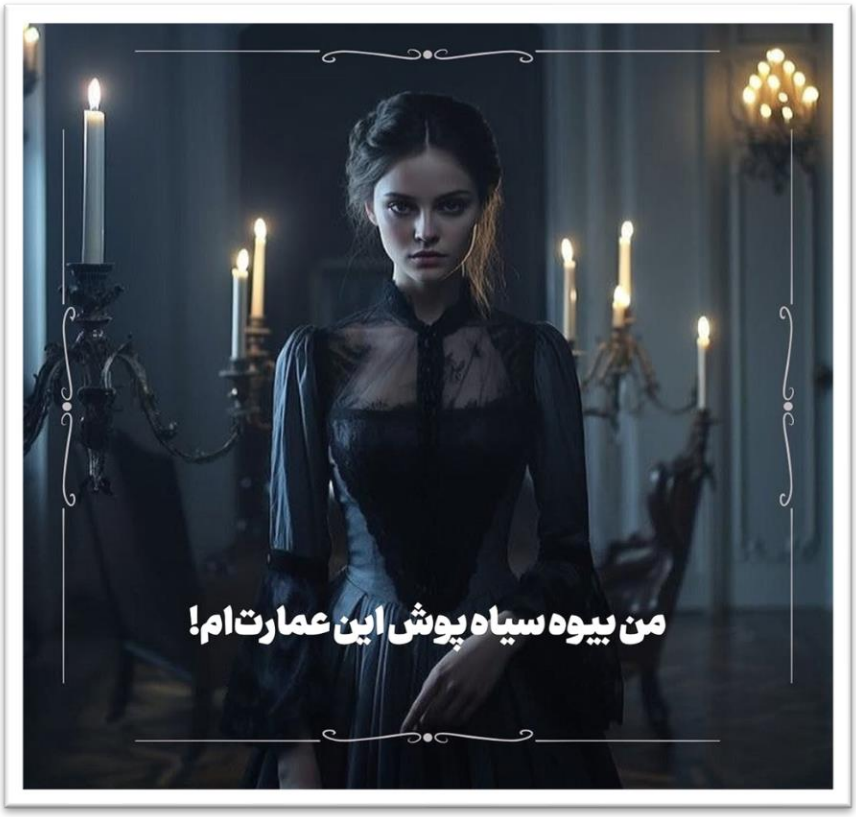


من برگشتم تا بعد از مرگ پدرم
نذارم راحت زندگی کنی!

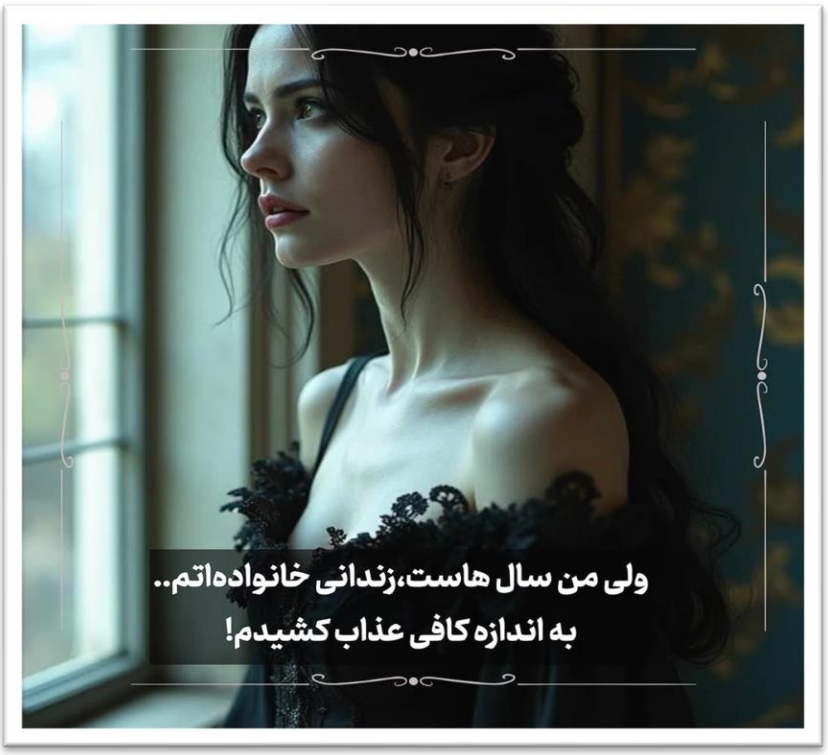
ولی من سال هاست،زندانی خانواده‌اتم..
به اندازه کافی عذاب کشیدم!


تو یه روزی قو سفید من بودی،ولی من و نخواستی!
الان فقط یه بچه کلاغی!


دنیای من همین الانشم مثل کلاغ سیاهه!
من به خاطر بیماریم نمی‌تونم رنگ ها رو ببینم!


خب منم، یه بیماری نادر دارم، جز کلاویه های پیانوام
نمی‌تونم هیچ کس و لمس کنم.. حتی تورو!



و همه چیز از اینجا شروع شد...او سعی کرد روحم را لمس کند و من...
اورا خدای لمس نشدنی ام نامیدم...
و این قصه...هرگز تمام نمی شود...
نه تا وقتی موسیقی در جریان است...
و نویسنده قلم به دست دارد...
نه تا وقتی عشق هست...زیبایی هست...مهربانی هست...

مرجان فریدی.